وتنگ چشمان فراید طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن جمال لبمقار قال آورند متمکن ولالیئ که مشاطهٔ فصحه
و بلغا بحلی و حلل فصاحت و بلاغت از عرایس و عوانی اسماع و اطباع اکابر و اکارم و افاضل و فواضل بیارایند از الطاف
انشاء و انشاد شراب صبوحی و صبوح بهاری از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی هم مشام ارواح
از روایح آن معطر و هم مسامع قلوب بترقب نفحات آن معنبر مضامین ضمایر درا و مضمر و سواتر سرایر در دستتر منظومش
چون جمال معشوقان دلربا و منثوراتش چون حال عاشقان انگشت نما دراو غث و سمین باهم درکمین و جد و هزل باهم همنشین
عرب و عجم باهم آمیخته ترک و هند درهم آمیخته و زنگی حبشی و قرشی از یک خانه شده و همه باهم چون انار یکدانه گشته قلم
بر صفحات او رقاصی کرده و ملاح فکر در بحور آن غواصی ننموده کاه فهم دراو شباح و کاه وهم دررو ملاح چهره از عکس آن گلشن
و دیدهٔ آرزو از ضیاء آن روشن در سفر قرین و در حضر همنشین ع خیر الجلیس فی الزمان کتاب اگر هم چنین عنان بیان با دهان
قلم سپرده آید کر حصول این فصول و دقایق این حقایق بر نیاید و اگرچه تیز تازی چون قلم بسر آید لم یبق فی الارض قرطاس ولا قلم
ولا مداد و لاشیئ من الورق پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل و دل برخوانیم و آتش آرزوی این مقالات با آب تامل فرونشانیم
فقد تم الدیباچه رسالهٔ دوم در مجالس پنجگانه اول الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم ؛ فبدت علی صفحاته انوار
اسرار القدم ؛ شکر آن خدائی را که او هست آفریدهٔ از عدم ؛ پس کرد پیدا از عدم انوار اسرار قدم ؛ ما زال فی ازاله
متعززا الجلاله ؛ مستغنیا بکماله لا بالعبید والخدم ؛ ماوای هر آواره او بیچارگان را چاره او ؛ دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب
ندم ؛ بهر العقول ظهوره سور القلوب حضوره ؛ نور النواظر نوره بهر النفوس بما وسم ؛ در دو غمش مهمان دل نام لطیفش جان دل
؛ دل زان او وزان دل کر عاشقی در نه قدم ؛ والی علی احبابه اصناف لطف احسانه ؛ یا سوء کام بلائه برا اهم الکرم الاعم ؛
درویش او را نام نه کر چاشت باشد شام نه ؛ و اندر دلش آرام نه از مهر بر جانش رقم ؛ وافی الحجی عرفانه ما ضل فی فردانه
؛ سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم ؛ از هر چه گویم برتری وز هر چه خوانم بهتری ؛ وزانچه دانم مهتری جان جانها لاجرم ؛
نعت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا ؛ نهدی به اوصافنا برشاده سبل الامم ؛ ای قوت دلها کفت او مهر هدی در کفت او ؛
ما نام قلبی حبت او فخر عرب نور عجم ؛ صلی علیه واله ما ضاءة الشمس الفلک ؛ بل زاد خیر کاملا الحی به خیر الامم ؛ عقل آشنای
کوی او و دل خیر بادی سوی او جانها فدای روی او محتشم او محترم ؛ در خبر است از آن مقتدای زمرهٔ حقیقت و آن پیشوای
لشکر طریقت و از آن نگین خاتم جلال و از آن جوهر عنصر کمال و از آن اطلس پوش والضحی و از آن قصب بند واللیل اذا
سجی و از آن طیلسان دار و لسوف یعطیک ربک فترضی آن صاحب والاخرة خیر لک من الاولی آن مهتری
که اگر برکت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم و آن سروری که اگر
هیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر به از این بشنو آدم صفی خلعت صفو
از او یافت و ادریس با تدریس رفعت از او گرفت روح پر فتوح در قالب نوح بعزت او آمد طیلسان صعود بر

هنوز او کشید شمشیر خلت بر میان خلیل او بست منشور امارت بنام اسمعیل نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد
نعلین قربت در پای موسی او آورد عمامهٔ رفعت بر سر عیسی او نهاد این بهتر و این مهتر و این سید و این سرور که شمه
او شنیدی چنین میفرماید که من جاوز اربعین سنة و لم یغلب خیره بشره فلیتجهز من النار یعنی هر آنکس که درین سرای فتور و متاع
غرور که تو از او نیا میخوانی سال او بچهل رسد و خیر او بر شرش غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح و برا بگوی
که رخت بر گیر و راه دوزخ گیر عظیم وعید و بزرگ تهدیدی که بر عاصیان امت پیغمبر راست عمر عزیز خود را بحرام
فروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته و بقیمت بقیاست آمده اند دلیل این کلمه را مثالی گوییم و در
از دریای خاطر بجوییم آن شمع را دیده که در لگن برافروخته اند و محبت او در دل اندوخته و طایفهٔ بگرد در آمده هم
بمراعات خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت نشسته که ناگاه صبح صادق بدید آن طایفه را بینی که دم در
یا تیغ و کارد گردنش بزنند از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت او را داشتند چه شد که بدینگونه ا
فروگذاشتند همان طایفه گویند که شمع نزدیک ما چندان عزیز بود که خود را میسوخت و روشنائی جهت ما می افروخت
اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نماند و ما را با او نسبت نه
پس ای عزیز من این سخن بمجاز مشنو که خواجگی دنیا بمثال آن شمع برافروخته است و طایفهٔ که گرد آمده اند عیال و اطفال
و خدم و حشم اویند که هر یک بنوعی در مراعات او می پویند و سخن بمراد او میگویند که ناگاه صبح صادق اجل بدمد تند با
قهر مرگ بوزد خواجه را بینی که در قبضهٔ ملک الموت گرفتار گردد و از تخت مراد بر تختهٔ نامرادی افتد چون بگورستانش
برند عیال و اطفال و بنده و آزاد همه یکبار راز و اعراض کنند از ایشان پرسند که چرا یکبارگی روی از خواجه گردانیده
ایشان گویند خواجه را نزد ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا میسوخت و دانه از حلال و حرام می اندوخت
و جان نفیس خود را در معرض تلف می انداخت و مال و منال از جهت ما خزینه میساخت اکنون تند باد خزان اجل بیخ عمرش
از زمین زندگانی بر کند و دست خواجه از کشت و کار و گیر و دار فرو ماند ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت حکایت
آورده اند که بلبلی در باغی بر شاخی آشیانهٔ داشت اتفاقا موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخت و برای
چند روزهٔ مقام مسکنی پرداخت بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب در ساز آورده
و مور بجمع نفقات لیل و نهار مشغول گردیده و هزار دستان در چمن باغ بآواز خوش غره گشته بلبل با گل رمزی میگفت
و باد صبا در میانه غمزی میکرد چون آن مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده مینمود بزبان حال میگفت ازین قیل و قال چه گشاید
کار در وقت دیگر پدید آید چون فصل بهار رفت و موسم خزان در آمد خار جای گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد
خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن گرفت رخسارهٔ برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از کلهٔ ابر در میریخت
و غربیل هوا کافور می بیخت ناگاه بلبل در باغ آمد نه گل دید و نه بوی سنبل شنید. زبانش با هزار دستان لال بماند

از بی برگی طاقتش طاق شد و از بینوائی فرو ماند یادش آمد که آخر نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد
امروز حاجت بدو برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلب کنم بلبل گرسنه دو روز پیش مور بدریوزه رفت و گفت ایعزیز
سخاوت نشان بختیاریست و سرمایهٔ کامگاری من عمر عزیز خود را بغفلت میگذرانیدم و تو زیرکی میکردی و ذخیره می اندوختی
چه شود اگر امروز از آن نصیبی مرا کرامت کنی مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال تو لحظهٔ در طرادت گل
مشغول بودی و دمی بنظارهٔ بهار مغرور بودی ندانستی که هر بهاری را خزانی و هر راه را پایانی باشد ایعزیزان قصهٔ بلبل
بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی در پی است و هر وصالی را فراقی در عقب صاف حیات
بی درد نیست و اطلس بقا بی پود فنا نه اگر قدم در راه طاعت مینهید ان الابرار لفی نعیم برخوانید که جزای شماست اگر رخت در کوی
معصیت میکشید و ان الفجار لفی جحیم بشنوید که سزای شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعهٔ دنیا بزراعت
طاعت اجتهاد نمائید که الدنیا مزرعة الآخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد چون مور با دانه های عمل صالح بسوراخ گور در آئید
کاروانان فرسوده اند بیکار مباشید تا در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبة باز
کند و کوس القارعة بجنبانند و از طپش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید و از هیبت نفخ صور دلها در خروش معذور
باشید و پشت دست تحسر بدندان تحیر نگزید که چنین روزی در پیش دارید جهد کنید که در این دو روزه مهلت توشهٔ حاصل
کنید و ذخیره نهید که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملایکت آسمان متحیر و متفکر باشند انبیا ترسان و اولیا
لرزان و مقربان و حاضران مستعان * گر بمحشر خطاب قهر رسد * انبیا را چه جای معذرتست * پرده از روی لطف گو بردا
کاشقیا را امید مغفرتست * اگر امروز از مزرعهٔ دنیا توشهٔ برداری فردا بهشت فرود آئی * کسی گوی دولت ز دنیا برد *
که با خود نصیبی بعقبا برد **مجلس دوم** قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانیکه بوحدانیت حق
جل و علا اقرار کردید پرهیزکاری کنید ایمان را اثبات کردید و بتقوی امر فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی
دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد و در خبر است از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلعم که فرمود از خدای عز و جل شنیدم که
من شهد لی بالوحدانیة ولک بالرسالة دخل الجنة هر که گواهی دهد مرا بخدایی و یگانگی و یکتائی و ترا به پیغمبری بهشت در آید
با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی مستظهر است درین چه حکمت است همانا که حق سبحانه
و تعالی دعوت میکند بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان در آمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنست
که بمقام اولیا رسد دلیل از کلام مجید الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون ولایت را همین دو طرفست
ایمان و تقوی بیائید ای دوستان که ما ازین دو طرف یکی در آریم ایمان و آن اصل است تا بقیهٔ زندگانی چنانکه
میسر شود پرهیزکاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و این میسر
نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایهٔ تقوی کرامت کن و لتنظر نفس ما قدمت

۲ و تقوی عارفان از اخبار رب العالمین درحال که واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون وقتی که صالحان را شیطان
عمل ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس و طبیعت را مایل آن کند اندیشه کند از روز قیامت و حساب که عرصهٔ عرض
اولین و آخرین باشد نیکبختان را تاج کرامت برسر و قبای سلامت در بر و بر تخت ملک ابدی و دولت سرمدی
تکیه زده و آن گنه کاران پریشان روزگار را دل از داغ ندامتش ریش و سر از بار خجالت در پیش پس از چنین
موقفی بترسید و دست از گناهان بردارید تا خدا توفیق بخشد مثل وقوفک عند الله فی ملاء یوم التغابن واستیقظ
المزدجر؛ یا حامل الذنب هل ترضی لنفسی فی؛ قید الاساری واخوانی علی سرر؛ گدایان مبینی اندر روز محشر؛ بتخت ملک
بر چون پادشاهان؛ چنان نورانی از فر عبادت؛ که گوئی آفتابانند و ماهان؛ تو خود چون از خجالت سر برآری؛
که بر وشت بود بار گناهان؛ اگر دانی که بدکردی و بد رفت؛ بیا پیش از عقوبت عذرخواهان؛ این بیان که کردیم تقوی
صالحان است اما بیان عارفان اینکه عیاذاً بالله اگر گوشهٔ خاطر ایشان بعمل ناکردنی التفات کنند نه از عذاب روز قیامت
ترسند و بس بلکه در آنحال از خدای تعالی شرم دارند که واقف است و مطلع و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیحه حکایت
آورده اند که یکی از بزرگان را زانو درد کردی گفتند زمانی پای دراز کن چون تنهائی گفت تنها نیستم و شرم از خداوند دارم
که ترک ادب باشد پس از زمرهٔ صالحان اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد پرهیزکاری کنند و به بینید که امروز از بهر فردای
قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره نهاده اید ای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد ذلت
نگاه دارید که خدای تعالی حاضر است و بینا نقلست که بندهٔ حبشی بخدمت سید قرشی آمده گفت یا رسول الله انی
اتیت فاحشة فهل لی توبة عمل ناکردنی کرده ام هیچ مرا توبه باشد فرمود نعم وهو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی
توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذالک در آنحالت مذموم حق تعالی
مرا میدید فرمود خاموش چرا میدید یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور چشمی در ابرو نگردد و بخیانت و خاطری در سینه نگذرد
بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست بر آن و بینا قوله ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی
السموات او فی الارض یات بها الله حبشی این سخن بشنید و بنالید و بزارید و اشک حسرت از دیده ببارید
پس نفسی سرد از دل پر درد برکشید و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که مبادا فردای قیامت
بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد که همین دم ببیند که قیامت بعید است و حق ملازم حبل الورید
؛ رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار؛ هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزد؛ مرا که با چو تو مقصودی آشنائی افتاد
؛ روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند؛ تعالوا الطیب عیش ویرتع عاده؛ وان لم یکن عیش العدول لطبیب؛ اذا ماترا
ضینا وصوبح مبینا؛ دع الناس ترضوا تاره وتعیب؛ یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای حق تعالی بتقوی میفرماید و نشان دوستی
خدای عز و جل فرمان بردن است تو که دعوی دوستی کنی و پرهیزکاری چنانکه فرموده است تکن دعوی بی بینه

آورده وثابت نشود ۞ ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ۞ کاین ره که تو میروی بترکستانست ۞ مخالفت صفت دشمنانست
از دوستان نه پسندند فلا تکونوا کالذین نسوا الله فانسٰهم انفسهم یعنی چون آن کسان مباشید که کلمهٔ توحید ترک دادند و
فرمان حق تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد من عرف نفسه فقد عرف ربه
خویشتن شناسی سلّم بام معرفت الٰهی است هر که خویش را نشناسد شناسای حضرت عزت چون گردد نتیجهٔ نافرمانی
بین که چه مذموم است بر تو بادا ای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعت دردهی و سر بر خط فرمان نهی که بنور ذکر و عبادت
درونت روشن گردد پس بسبب این روشنائی لباس مکاشفات غیبی و مشاهدات لاریبی دست دهد در خبر است
که خواجه عالم صلعم میفرماید من اخلص لله عمله اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه هر که چهل صباح باخلاص خیزد
حق تعالی چشمهای حکمت از دل او بر زبانش روانه کند این ثمرهٔ فرمان برداریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی و بخیره عمر
ضایع نگردانی که ترک فرمان تاریکی آورد و در آئینهٔ تاریک هیچ نتوان دید ۞ سعدی حجاب نیست تو آئینه پاکدار ۞ زنگار خورده کی
بنماید جمال دوست ۞ فلا تکونوا کالذین نسوا الله فانسٰهم انفسهم همچون کسانی مباشید که سر بگفتار نصیحت فرو نیاوردند و قول
علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند پاداش اینمعامله چه دیدند و این فعل با ایشان چه کرد فانسٰهم انفسهم
و الفعل منسوب الی السبب بقوله تعالی و ذالکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردٰکم فاصبحتم من الخاسرین از حکم این فعل چشم بصیرت
ایشان بدوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود را فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و ره بر سر این آیه نیاوردند
که خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة و از دولت این معرفت محروم ماندند که لقد خلقنا
الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة الی آخره این علم خویشتن شناسی است
و آنکس را که درین علم نظر نیست حکم فانساهم انفسهم در شان او واقعست و جای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض
فانظروا کیف بدأ الخلق بگو ای محمد سفر کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه بانتها
میرساند که یک دانه که بقدرت او در زمین پرورش میاید چگونه بیخ و بار و شاخ و برگ میکند و تخم خرمائی درخت
خرما میگردد و این همه بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن
که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود برائی از آن بهتر که بپای عالمی بپیمائی اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق
و فی انفسهم و جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون و مراد سیر عالم وجود خود است ۞ عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم
۞ دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم ۞ خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود ۞ آنکه ما در طلبش کون و مکان
گردیدیم ۞ صورت یوسف نادیده صفت میکردند ۞ تا میان آمد و بیعقل و روان گردیدیم ۞ همچو بلبل همه شب نعره زنان
تا خورشید ۞ روی بنمود و چه خفاش نهان گردیدیم ۞ باول سخن آئیم تا مطلب از میان فوت نشود لاتکونوا کا
لذین نسوا الله الآیه کافران از ترک عبادت غم نخورند و از معصیت باک ندارند اصل همه اعتقاد است

چون اصل ندارد فرع بچه کار آید الله الله تو که مومنی در ادای عبادت تقصیر و تهاونی روا مدار تا بصفت بیگانگان
موصوف نشوی که از تو قبیحتر و ناخوبتر آید ؛ دشمن که جفائی کند آن شیوهٔ اوست ؛ باری تو جفا مکن که محبوبی و
دوستی ؛ ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم اولئک هم الفاسقون بیرون شدند یعنی بیگانگانند و رقم بیگانگان
بر ایشان کشیدند اثبات آشنائی تو را قصدها بتبین الاشیاء مراد ازین سخن آنست که کافران از دایرهٔ ایمان بدر
روند و طاعت و معصیت ایشان را التفات نمیکند تو در حرم امن ایمانی عزت خود نگاهدار و حرمت خویش بجا آر
که با چنین منقبت و مرتبت که ترا داده اند بدیگران نمانی لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل دوزخ و
بهشت برابر نباشند اسفل السافلین چه ماند با علی علیین نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم محنت ایشان که بر خزینهٔ دوزخ
همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب بدولت آنان چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام
علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و فواصل المقربین الهادین المهدیین و انزلنا حضرة
قدسک مع اهل الیقین من الانبیاء والمرسلین الذین قلت لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و اختم لنا ولایة محمد صلعم خاتم النبیین
و رسول رب العالمین برحمتک یا ارحم الراحمین مجلس سیوم قال رسول الله صلعم من اصبح و همومه هم واحد نه
کفاه الله تعالی هموم الدنیا والآخرة و من تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای واد هلک مهتر عالم و سید بنی آدم
میفرماید که هر کس بامداد سر از جامهٔ خواب بر دارد و غم دین در دل او باشد و اندوه اسلام در سینه او بود و عشق
حق تعالی در جان او بود حضرت حق جل و علا بحکم فضل و کرم عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند و هر که سودای
دیگر در دل او بود یا عشق دیگری در نهاد دارد لشکر قهر فرو فرستد تا بر نهاد او شبیخون زند و تیغ سطوات غیرت خود سر
سرکش او بر دارد و که چون و چرا تواند گفت ؛ بر درگه عزتت همه خلق زبون ؛ کس را نرسد که این چرا و آن چون ؛
ای مردی که هر ما اهلی را در درون خود عشقی اندوخته این پراکندگی تا کی وای آنکه دل خود را هزار بار بعشق دیگران
بفروخته این آشفتگی تا چند ؛ دل ببازار من آورده و بفروخته ؛ دل بفروخته مفروش ببازار دگر ؛ ای مردی که حدیث
ما بزبان نداری این خاموشی تا کی ای یاری که هرگز یاد نیاری این فراموشی تا کی ای شخصی که با هر کس بازاری ساخته
این رسوائی تا کی هر که فراموشی عشق ما پیشه سازد و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگذارد از راه عدل و داد خود ندا
در عالم ملک و ملکوت دهیم که نسوا الله فانساهم ان المنافقین هم الفاسقون و از لشکر شیطانش گردانیم که استحوذ علیهم
الشیطان فانساهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت بیگانگان و سمت راندگانست بیا تا نشان آشنایان
دهیم و حدیث مردان گوئیم ای مردی که بامداد سر از بالش برداری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد ای مردی که هر شب
دل عشق ما کباب کنی و جگر را از شوق ما خوناب مبارکت باد ای یاری که تهمت درد ما میسوزد و جانت از محنت
ما می افروزد این سوختن بر مزیدست باد جوانمردا هرگز نگمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید الدنیا

والآخرة

والآخرة ضدان اذا رضیت احدهما سخطت الاخری یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را هوا را متابعت کن یا خدا را الا ای
آنکه هم دنیا جوئی و هم آخرت آن بکاری نیاید چه دوستی او سلطانیست که با هر کس نسازد ع اندر ره عشق یا تو گنجی
یا من از عشق او آتشی برافروز آنگاه با آن آتش دنیا را بسوز پس عقبی را چون دنیا و عقبی را سوختی خود را بسوز که در راه
او همچنانکه دنیا و عقبی زحمت اند نهاد تو هم زحمت است و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خود متواری
بود عشق بر موسی ع تاختن آورد بطور رسید و بقدم صدق گفت رب ارنی خطاب آمد که یا موسی خود با خود داری
که اضافت با خودی آری داری میگوئی این راه زحمت وجود تو برنتابد تا تو خود را توانی بود لن ترانی سلطان شهود ما
بر نهاد ی سایه افگند که آن نهاد نیست شده باشد و در کتم عدم خود را جای داده پس از آن ما خود تجلی کنیم یا موسی
خود را بگذار و هم بجا ما را ببین که هر که ما را بیند هم بما بیند از حضرت امیر المؤمنین علی ع پرسیدند بم عرفت ربک قال
عرفت ربی بربی او را باو شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز بسرا وقات مجد و معرفت او راه نیافتمی اتقوا
من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله حکایت طاوس عرفان بایزید بسطامی قدس سره شبی در خلوتخانه مکاشفات
کمند شوق را بر کنگرهٔ کبریای او در انداخت و آتش عشق را در نهاد او برافروخت و زبان را از درعجز و فرو ماندگی بگشا د گفت
یا رب انی متی اصل الیک بار خدایا تا کی در هجران تو سوزم کی مرا شربت وصال دهی از ملکوت عرش ندا آمد که ای بایزید
توئی تو هنوز همراه تست اگر میخواهی که بما رسی دع نفسک و تعالی خود را بر در بگذار و در ای زهی بهتر عالم و مهتر بنی آدم که
هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی و غیر موسی را عشقبازی از تو باید آموختن که او گوید انی
گوید تو ئی توئی تو همراه تست و چون دور دولت بتو رسد که سید کا ینا تی گوئی انا فلا اقول انا من هرگز نگویم که با وجود
محبوب ما را جز عدم نزیبد چون هستی او را باشد ما را جز نیستی نشاید یا محمد اکنون که با هستی ما کم زنی میکنی کبریای ما را جز
نیستی رخت فرو نهد الم ترالی ربک کیف مد الظل ندانم الف الم چه لطافت دارد و با جان عاشقان چه غمزها دارد جوانمردا
کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آرد آن دیگر بود اما
عاشق از همه تصرفی معزول بود و اگر تصرفی کند آن تصرف نامقبول محمد مصطفی صلعم چون بشرط ادب در راه او آمد و بی استحقاق
خویش بدید که او را این صفت میباید که حلیه و پیرایهٔ او باشد که ما زاغ البصر صفت او بود گفتند الم ترالی ربک سبحان
الذی اسری باز چون موسی بر لم یزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق آن نبود داغ حرمان بر جبین حال او نهادند
و از لن ترانی میخی ساخته بر احداق اشواق او زدند تا دیدهٔ او مؤدب گردد جوانمردا معشوقی همه جباری و دلداریست و عاشقی
همه ذلیلی و بردباری معشوق را همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق را همه انقیاد و تواضع و مذلت عاشق همه این گوید
که ارنی انظر الیک و معشوق همه این ندا کند که لن ترانی و افتادگان بادیهٔ محبت این ندا کنند که یا ایها العزیز مسنا
و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجات فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین مجلس چهارم بسم الله الرحمن الرحیم

نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پردهٔ گل نشگافد و باد گیسوی شمشاد نیافد بحکم او زمرد غنچه بیجاده نشود و بی
صنع او ژاله بر لاله نگذرد و نام ملکی است که بدست عملهٔ صبا قامت سرو پیراسته است و بر تخت شاخ چهرهٔ گل
آراسته است نام ذوالجلالست که طیران ملکی و دوران فلکی بخواست اوست جنبش ریشه و گردش پشه بحکم اوست
هر دیده که نه بر جمال این نام نگرد بر دوخته باد و هر دل که نه در محبت او قرار گیرد سوخته باد هر قدمی که نه در راه موافقت
او پوید بتیغ قطیعت پی کرده باد حکایت یحیی ابن معاذ رازی گفت الهی جعلت الدنیا میدانا وجعلت قلبی فیها کرة
فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا باسمک وجعلت العقبی میدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر
الا بروئیتک خداوندا همه دنیا میدانی ساختم و دل خود را در آن گوی ساختم و آن گوی را بهر جا که انداختم با هیچ
چیز قرار و آرام نگرفت الا بنام تو و همهٔ عقبی را تماما میدانی کردم و دل خود را در آن میدان گوی گردانیدم
و بهر طرف انداختم بهیچ چیز قرار نگرفت الا بدیدار تو پس ملکا ما را از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی جمال و دیدار
تو بس جان جهان من از عالم نام بعالم پیغام آمی اگر سر آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی بگو الله و جان فدا کن
تا سعید شوی و برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لهو ولعب وزینة بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار
کودکان بود و زینت و آرایش کار زنانست وتفاخر بینکم وتکاثر فی الاموال والاولاد و فخر کردنست بر یکدیگر به بسیاری
مال و فرزند و این کار بیکارگانست بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست
که بر زمین آید و نبات سبز بر وی یابد و روزی چند بماند و خرم باشد و خلق را شگفت آرد ثم یهیج فتراه مصفرا پس باندک
روزگاری زرد و خشک گردد ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند وفی الآخرة عذاب
شدید ومغفرة من الله ورضوان در آخرت حال دو است و منزل دو دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان را
وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور زندگانی دنیا نیست الا متاعی که بدان مغرور گردند جان من بر سر آیه ای انما الحیوة
الدنیا الآیه پادشاه عالم غیب دان عیب دنیا پیدا میکند و بیقدری او بخلق مینماید تا مؤمن دل بدو ندهد و بطلب او
مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت باشد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقائی نیست و دل بر خلق مبند که بنده
را از خدائی نه هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا جوانمردا دنیا چون تو عاشق بسیار داشت و با هیچکس وفا نکرد بدانکه با تو
هم نکند کس را از آدمیان عمر چندانکه لقمان حکیم را بوده نبوده است سه هزار سال عمر او بود چون روزش بآخر رسید
و ملک الموت بیامد او را دید در میان نی بستی نشسته زنبیل میبافت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانهٔ نساختی
گفت یا عزرائیل ابله کسی که چون توئی او را در پی بود و پروای خانه ساختنش بود انما الدنیا کظل زائل او کضیف بات
لیلا فارتحل او کحلم قدرا هانائم فاذا ما ذهب اللیل بطل نوح پیغمبر ع را هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند
که یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان وخلت من الاول وخرجت من الآخر دنیا را همچو

خانهٔ یافتم دو در از دری آمدم واز دیگری بیرون شدم حکایت روزی ابراهیم ادهم بر در سرای نشسته بود و غلامان صف زده ناگاه
درویشی آمد دلقی و انبانی و عصائی خواست تا در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان میروم
گفتند این سرای پادشاه بلخ است گفت نی این کاروانسرا است ابراهیم او را نزد خود طلبید و گفت ای درویش این سرا است
نه خان گفت ای ابراهیم اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت چون او درگذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت
بمرد کرا شد گفت مرا گفت چون تو بمیری کرا شود گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جائی که یکی در شود و دیگری در آید خانی
باشد نه سرائی حکایت عبدالله عمر گوید روزی با پدر خویش بر بام سرای عمارتی میساختیم رسول خدا صلعم بر ما بگذشت
فرمود یا عبدالله پدر خود را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می پنداری عمارت سرای سکینی عزیز من عشق دنیا
دامیست استوار و نعمت دنیا چینهٔ شیرین و ابلیس صیادیست استاد عاشق دنیا مرغیست کور و غافل اگر این مرغ غافل
مخلب و منقار از این دام وسوسه نگهدارد و دل ازین دانهٔ او برهاند و گردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند ندا از ایوان عرش
ندا آید که اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها ابدا و اگر عیاذاً بالله خار انتفاع غرور در دامن ردای او آویزد و حلاوت
این چینهٔ شیطان بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد و بسر در چاه خذلان افتد لاجرم از آن قوم باشد
که واما الذین شقوا ففی النار جوانمردا عروس ایمان داری لیکن حلیهٔ بداوست تقوی نداری و درخت توحید داری
لیکن ثمرهٔ طاعت نداری خاتم اقرار داری و لیکن نگین خدمت نداری ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن نشاید
و درخت بیمیوه بریدن را شاید و خاتم بی نگین گداختن و بسنده بیمعنی سوختن را باید هان تا عقبهٔ مرگ را باز پس
نداری سر بگریبان امن و سکون برنیاری که بسیار کشتی که بساحل غرقه شود و بسیار کاروان که در منزل زده شود ای
مستمند مسکین چه ایمان بود که بحبهٔ قلب بفروشی و چه اسلامی بود که برجحان ترازو اگذاری چه معرفتی که در و سری سنگ
بر آسمان اندازی چه توکلی بود که بلقمهٔ او را باور نداری چه دینی بود که بثنای ظالمی یا بدرم حرامی بباد دهی اگر
از هر ذرهٔ از ذرات وجود قبلهٔ ساخته بت پرستان را عیب مکن و زنار دار را نکوهش منما که اگر ایشان
عبد الصنم اند تو نیز عبد الدنیا و دیناری عزیزا کار از دو بیرون نیست یا خلعت وصال یا کسوت فراق یا داغ مهجوری
بر جبین تو کشند یا تاج مقبولی بر سرت نهند اگر از غیب صدرهٔ وصال نصیب تو آید از شکر میاسا جوانمردا چگلی سرائی را
که اولش پستی و میانش مستی و آخرش سستی و منتهی به نیستی است سرائی که یکدر بفنا دارد و دوم بزوال و سیوم بوبال
حقا که استماع دارم که وقتی سید عالم صلعم بعیادت بتول عذرا فاطمهٔ زهرا شد دید که بر بوریائی خفته لیف خرما و پوست
گوسفندی بستر کرده و بقدر یک ارش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر افکنده زهرا ع از آن شدت فاقه
بر پدر بزرگوار ظاهر کرد بر سبیل تعریض و تصریح اجتناب فرمود ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بر آن
اعتماد مکن که دختر پیغمبرم و جفت کرام حیدرم و مادر شبیر و شبرم بعزت و جلال خداوندی که امر و نهی و قبض و بسط از دست

که فردا از عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تا از عهدهٔ اینها بر نیائی حکایت مهران میمون گوید وقتی بسلام
عمر عبد العزیز رفتم در عهد خلافت او دیدمش بر خاک نشسته نه بالش و نهالی و نه مسند و قالی از دست خود مرقعی تعهد
میکرد سه بار سلام کردم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نشد کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت ای میمون
بدانکه اجل من نزدیک رسیده و مرکب رحیل بدر خانه آمده و میوهٔ قوت از درخت عمر فرو ریخته هیچ طاعت ندارم
که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت خدا ای میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم نیاز بر لوح جان نقش کن
و پیوسته در پیش دل نگاهدار که نجات و شرف و عزت در آنست در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان قیمت نباشد و
با ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست وخدا و ندرا بوعدهٔ آن استوار دان که همت
بزرق ایمان بر د جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستان تست و از معصیت بپرهیز که دوزخ گرم زندان نیست
دل و جان بحق تسلیم کن که کرم سبحانی است اگر عاشقی دل نشانهٔ تیر بلا کن اگر عارفی جان سپر محنت قضا کن اگر بندهٔ پای تنگیِ
او کند دل رضا کن و در همه مهمات اعتماد بخدا کن تاج احتیاج بر سر نه شهد شهادت در زیر زبان گیر شکر در دهان نه
کمر کرامت بر میان بند پیراهن درد در پوش شرر شوق در سینه بر افروز رونق و طراوت عمر با آب بی دولتی غرق مکن
در خضر تش همیشه زیر و زبر باش پیراهن سعادتی از سر در کش صدرهٔ جفا چاک زن خبث وحسد و بغض بدریای نصیحت فرو کن
هرچه داری بیکبار بذل او کن تا مجرد شوی و هرچه در سینهٔ محبت زر و سیم است بجاروب فقر فرو روب خواجگی و رعونت
واگذار و بزرگی عمامه و طراز طیلسان و نقش کاشانه را جمله آتش در زن چون بدین صفت کردیدی ما که خدا وندیم بسرمهٔ
سعادت دیدهٔ ادبارت مکحل کنیم و بصر بصیرتت بر کشائیم قال الله تعالى فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید ملکا مارا
از همه معاصی نگاهدار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار بحق محمد و آله و عترته صلعم مجلس پنجم ای عزیز
من خلق عالم دو گروه اند گروهی بیاد حق مشغول و گروهی بیاد خود آنکس که بحق مشغول است بخود نپردازد و آنکه بخود مشغول
از حق بیگانه است هرچه دون وی است همه حجاب تست اگر نفس تو و اگر اسباب و عیال تست تا از همه دست
نشوئی بدرگاه حق نپوئی حکایت یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی شد و گفت یا شیخ عمر خود در جستجوی حق
بسر بردم و پای پیاده بادیه گذاشتم و چند دشمنان دین را سر از تن برداشتم و چند مجاهده ها کشیدم و چند خون جگر خوردم
و هیچ مقصودی حاصل نشد هر چند بیشتر میجوئیم کمتر مییابیم هیچ توانی گفت که بمقصود بچه رسم شیخ گفت ای جوانمرد دو قدم گام همت
بیش نیست یکقدم خلقست و دیگر قدم حق قدمی برگیر از خلق آنگه رسیدی بحق مادام که تو در آن باشی که چه خورم
که خلقم را خوش آید و چه گویم که خلق خوش شوند از تو حدیث حق نیاید جوانمردا هر بازار کانی که با خلق کنی با حق
کن تا همه سود کنی حق تعالی میفرماید که ای بیچاره بقطره و قطره با تو بازرگانی کنم قطره از سر بیار و خطرهٔ از سر بیار و گنج
سعادت از حضرت ما بردار قطرهٔ که از حسرت در آید آنرا اشک گویند و خطرهٔ که بسرت در آید آنرا رشک خوانند ای

از چشم بیار و رشکی بدل در آر که چرا نافرمانی کردم از اشک سر و در شک سر دل تو بتوبه آید و توبه به نیت و نیت بعزیمت و
عزیمت بحضرت و از حضرت ندای رحمت آید دل گوید توبه کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید رحمت کردم جوانمردا
آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت آتش معیشت را آب آسمانی کشد و آتش معصیت را آب دیدگان با آب
پیشانی و خاک پشیمانی آب پیشانی در سجود و خاک پشیمانی از ترس خداوند ودود جوانمردا دیدهٔ که نه از خوف حق
گریانست آن دیدهٔ نادانست و دلی که نه فضل حق را جویان آن دل ویرانست پیری گفتا ای دریغا که خلق عالم در میکند
و خوشترین چیزی بخشیده اند گفتند آن کدام است گفت یکذرهٔ اخلاص که حق تعالی میفرماید فاعبد الله مخلصین بندهٔ درویش
اگر یکذرهٔ ذوق اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اعراض و اعتراض نداشتی جوانمردا رقم قبول بر آن
طاعت کشند که اخلاص مقارن وی باشد حکایت بشر حافی را پرسید که اخلاص چیست گفت الاخلاص هو الافلاس
اخلاص افلاس و بیچارگی و عجز و درماندگیست عزیز من اگر سرخروئی معشوقان نداری زرد روئی عاشقان را باید بیاری و اگر
جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید بیاری اگر عجز مطیعان نداری نالهٔ دردمندان بیار سید عالم صلعم فرمود
که ما صوتٌ احب الی الله من صوت عبدٍ عاصی هیچ آوازی عزیزتر نیست بدرگاه ذو الجلال از آواز بندهٔ عاصی
که از سر عجز و بیچارگی و درماندگی و مفلسی بنالد و گوید خداوندا بد کردم و بر نفس خود ظلم کردم از حضرت عزت ندا آید که عبدی
کار خود کردی ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هر چه جوئید از ما جوئید کار با ماست که خدائیم مائیم که بیچون و
چرائیم و در پادشاهی بی همتائیم در وعده باوفائیم و اجابت کننده دعائیم شنوندهٔ هر ثنائیم و هر ثنائی را سزائیم
صد هزاران خانمان در جستجوی ما برانداختند و صد هزاران تنهای عزیز در طلب ما بگداختند و صد هزار جانهای
مقدس در بادیهٔ شوق ما واله بماندند عرش از کرسی میپرسد که هل عندک من خبر کرسی از عرش سوال میکند که هل
عندک من امر زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان آرند و پندارند که آسمان درد دل ایشانرا شفائی
پذیرد و آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند بگمان اینکه زمین علت ایشان دوائی دهد
هر روز که آفتاب فرو شود در شتکان که بر وی موکلند گویند که ای آفتاب امروز بر هیچکس تافتی که از وی
خبری داشت آفتاب گوید یا لیت که اگر دانستمی که آنکس کیست پایش بوسیدمی و او را ملک خویش
کردمی آری جوانمردا ما للتراب و رب الارباب خاک را با ذات پاک چه کار ظلم مکین را با لم یزل چه پیوند
ظلوم و جهول با سبوح و قدوس چه اتصال عجب کار پارسیان در دعا گویند یارب از ما سرای مختصر همت
کی پیوسته بودم تا ببرم یا کی بریده بودم تا پیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد یا بیم فراق کی بود تا امید وصال
بود نه اتصال نه انفصال نه قرب و نه بعد نه ایمنی و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی نه روی
رسیدن و نه رای بازگشتن نه اندیشهٔ صبر و نه فکر فریاد نه مکانی که وهم انجا فرود آید و نه زمانی که فهم بدان پی برد

بدست فقها جز گفتگوئی نه میان علما جز جستجوئی نه اگر بکعبه رسی جز سنگی و اگر در مسجد آئی غیر دیواری نه اگر در زمینیان
نگری جز مصیبتی نه اگر در آسمانیان بینی جز حیرتی نه در دماغها جز صفرائی نه در سرها جز سودائی نه از روشنائی
روز جز آتشی نه و از ظلمت شب جز وحشتی نه از توحید موحدان جز آرایشی نه و از الحاد ملحدان جز آلایشی نه از موسی
کلیم سودی نه و از فرعون رجیم زیانی نه اگر در می آئی در ای که دربانی نه و اگر میروی برو که پاسبانی نیست حکایت
سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله پیوسته با مریدان گفتی کاشکی من خاک پای آن سرپوشیده بودمی ازو
پرسیدند که یا شیخ پیوسته ذکر و مدح او میکنی ما را از حال او خبر ده گفت وقتی قدم در بیابان نهادم و در وجد میرفتم تا بدیار کفر رسیدم
قصری دیدم که بر کنگرهای او سیصد سر آدمی آویخته متعجب گشته پرسیدم که این چیست و قصر از آن کیست گفتند از فلان
ملک است و دختری دارد دیوانه گشته و هر طبیبی که دعوی معالجهٔ وی کرده و عاجز گشته بحکم ملک او را کشته اند و سر
او را اینجا آویخته اند در سویدای سینه ام گذشت که قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم مرا نزد ملک بردند انعام
و اکرام بسیار در حق من کرد و بعد از آن گفت ای جوانمرد ترا اینجا چه حاجتست گفتم شنیدم دختری داری دیوانه آمده ام
تا وی را علاج کنم مرا گفت بر کنگره های قصر من نگاه کن گفتم دیدم آنگاه در آمدم گفت تو نیز اگر نتوانی سرت اینجا خواهد
بود پس بفرمود تا مرا نزد دختر بردند چون بسرای او قدم نهادم دختر کنیزک خود را گفت مقنعهٔ بیار تا سر خود را بپوشم گفت
ای ملکه چندین طبیب آمدند و از هیچیک روی نپوشیدی چونست که از وی پوشی جواب داد که آنها نه مرد بودند مرد
امینست که اکنون در آمد گفتم السلام علیک گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت
آنکه ترا بما راه نمود ما را نیز الهام کرد شناختن ترا نشنیدی که المؤمن مرآت المؤمن در آئینه که زنگ نباشد هر نقشی
نماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که این دل را بدو تسکین باشد این آیه شریفه بر زبانم گذشت که
الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این را بشنید آهی بزد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد
گفتم ای دختر برخیز تا بدیار اسلام رویم گفت ایشیخ در دیار اسلام چیست گفتم در انجا کعبه ایست معظم گفت ای ساده
دل اگر کعبه را ببینی بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نظر کن چون نگریستم کعبه را دیدم که بر بالای سر او طواف
میکرد مرا گفت ای سلیم القلب ندانی که هر که بپای بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل رود کعبه او را طواف
کند فاینما تولوا فثم وجه الله جوانمردا از تو تا خدا یکقدم راه است دانی چه کنی خود را فراموش کن و با لطف حق دست
در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا من تقربت الی ذراعا تقرب الی باعا عنایت او ترا بخود رسا
نیده است زیرا که در درون تو گوهری تعبیه کرده است که عبارت از اینست و نفخت فیه من روحی مثال این آنست
که مرغی را تیری زدند مرغ باز پس نگریست و بزبان حال با تیر گفت از تو چیزی با تعبیه کرده اند که ما را بتو رسانیده هم
تو آئی که خود را با ما رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت ربی بربی لما عرفت ربی اوست که خود را بتو شناسا

وکلید خانهٔ معرفت بتو داده است مقتدای عالم ملکوت صلعم میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه تو بی تو کلید نیست
که بدان در معرفت حق بر تو گشوده گردد و این شناختن مختلف است اگر خود را بالعجز شناختی ورا بالقدرة شناختی
واگر خود را بالضعف شناختی او را بالقوة شناختی این یکنوع است که هر کس در آن راه بود نوع دیگر آنست که بدانی که در
تن تو جانیست که آن همه جا موجود است و همه جای آفریدگار عالم وجود چنانکه جان در تحت طلب نیاید اگر گویی در دست
یا پای یا سر است همه جای بود و جایش معین نه خدای تعالی همه جا موجود بود لیکن در تحت طلب نیاید وما قدروا الله
حق قدره جوانمردا مخلصان ومتقیان منزلها میروند ومیگذارند اما عارفان بهیچ منزل فرود نیایند بلکه منزل ایشان دایرهٔ
حیرت است هر چند بیشتر روند بجای خود اند آن اشتر بازرگان شب وروز منزل میرود ودور راه طی میکند اما گاو عصار
همه شب وروز در رفتار است چشمها بسته گرد دایره میگردد و با خود می اندیشد که ایا چند منزل بریده باشد تمام
شام چون چشمش از نقاب بگشایند نگاه کند هم بر آن مکان بود که بوده اگر گویی شناختم گویند چون شناختی
کسی را که چون بروی پی نبردی اگر گویی بهستی خود او را شناختم گویند دوستی بر دو دوئی شرک محض بود واگر
گویی به نیستی خود او را شناختم گویند نیست هست را چون شناسد العجز عن درک الادراک ادراک پروانه مختصر دیده آفتاب
کی تواند دید ای هزاران جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه میگوید در میدان مردان بیا
که آنجا بجای آب خون روانست حکایت جنید بغدادی را بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند ما فعل الله بک
قال طاحت العبادات وفاتت الاشارات وما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل گفت اینهمه عبادتها باد در رفت
وما را هیچ سود نداشت مگر دو رکعت نماز که در نیمشب تاریک بگزاردم جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملک الموت
بر تو سایه افگند بدرقهٔ طاعت با خود داشته باشی تا در جهان وقت که چشمها گریان و دلها بریان و شیطان
طمع در ایمان کند وحربهٔ قهر مرگ بر سینه راست کنند انکه بوی دوستی یا دشمنی اگر بوی دوستی و وفاق آید این ندای
بشارت شنوی که لا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم به توعدون واگر عیاذاً بالله بوی دشمنی ونفاق آید داغ
نومیدی بر پیشانی تو نهند که بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجراً محجوراً وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباءً منثوراً اسا
کسا که لباس دوستی پوشیده ونام او در دیوان دشمنان نوشته اند واو را خبری نه وبساکسا که جامهٔ دشمنان پوشیده
ونامش در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اند واو را از آن آگاهی نه حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی
بود برصیصا نام وچهل سال از خلق منزوی شده واز نفس وهوا بری گشته وتخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر بآسمان
کردی تا عرش بدیدی واگر بر زمین نگریستی تا پشت گاو ماهی ملاحظه کردی چندان مآثر ومناقب ومراتب
داشت که زبان از وصف او عاجز شود وچندان محاسن ومحامد در او بود که اوهام وافهام از ضبط آن قاصر
آمدی هر سال چند هزار مبتلا وبیمار ومعلول ومعیوب که بعضی مبروص وبرخی مدقوق جمعی مستسقی وگروهی از مادرزاد نابینا

و فوجی بمرض یرقان مبتلا گشته جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعهٔ او بنشاندندی و چون آفتاب طالع شدی برصیصا بر بام
صومعه آمده یک نفس مبارک بر آن معلولان دمیدی و مجموع از آن علتها خلاصی یافتندی عجب کاری چندین در لطف
بظاهر براو گشاده و در باطن تیر قطیعت در کمان هجر نهاده و او بظاهر مبدا خلق چون نگارد در باطن هجر افکار بیچاره
پنداشت کسی است و از جائی می آید ندانست که از لوح و قلم ندا می آید که بار از دوستی تو نمی باید و در آن مدت مدید
ابلیس سلسله وسواس و دام ترهات در صومعهٔ او بزیر خاک پنهان کرده تا مگر کفش خار زلت خطا یابد در دامن
او آویزد و هر روز ابلیس از خشم آشفته‌تر بود درخت طاعت برصیصا با ثمرتر بود تا وقتی دختر پادشاه آن زمان را علتی پیدا
شد که اطبا از معالجهٔ او عاجز آمدند و آن دختر سه برادر داشت که هر یک پادشاه ناحیتی بودند هر سه در یکشب
بخواب دیدند که علت خواهر بر برصیصا عرضه کنند دیگر روز چون خوابها موافق آمد گفتند نا زاد علی هذا و سه
برخاستند و خواهر صاحبجمال را بصومعهٔ او بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد سبب و علت و خوابها
شرح دادند برصیصا گفت نیاز را وقتی است که در آنوقت دعا باجابت رسد چون وقت آید دعا دریغ ندارم
برادران خواهر را بدو تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن
آمد که جان و ایمان چندین ساله او را بدریای شهوت غرق کنم بادی در دماغ مستوره دمیدی بیفتاد و بیهوش
شد در آن اثنا دیدهٔ زاهد بر جمال او افتاد و ابلیس هیزم تلبیس بر آتش شهوت نهاده هوای نفس اماره بروی غالب
آمد و دست طرد و اهانت پردهٔ نسیان و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت هوا را متابعت کرده وسوسهٔ
ابلیس را انقیاد نمود و بعمل ناشایسته زنا اقدام کرد بعد از آن ابلیس بصورت پیری نزد یک محراب او پدید آمد و احوال پرسید برصیصا
حال بگفت ابلیس گفت دلخوش دار که خطا بر بنی آدم جایز و خداوند کریم و در توبه گشاده است و لیکن تدبیر کار آنست
که برادران پوشیده ماند و ایشان ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل میندایم و روز روشن بر چشم
بینا چگونه پوشم ابلیس گفت آسانست او را بکش و در زیر خاک پنهان کن و چون برادران بیایند بگو من در نماز بودم
که خواهر شما بیرون رفت و جز این ندانم ایشان بر قول تو اعتماد کنند برصیصا برخاسته دختر را بکشت و در زیر خاک
صومعه پنهان کرد بعد از ساعتی برادران با خدم و اتباع باز آمدند باسید آنکه زاهد دعا کرده و خواهر شان شفا یافته
چون خواهر را ندیدند طلب کردند زاهد آنچه ابلیس تلقین وی کرده بود باز گفت ایشان بقولش اعتماد کرده از صومعهٔ او بیرون
آمدند و بطلب خواهر بصحرا شتافتند ابلیس بصورت عجوزهٔ عصائی بدست و عصابه بر سر بسته بنظر ایشان در آمد از او
سؤال کردند که مستورهٔ بدین صورت و صفت دیدی گفت مگر دختر پادشاه وقت را میطلبید گفتند
آری گفت زاهد با وی زنا کرد و از خوف رسوائی او را بکشت و اینک در زیر خاک پنهان کرده است و ایشان را
بر سر خاک خواهر آورد چون کاویدند او را کشته و بخون آغشته دیدند جامه ها چاک زده خاک بر سر ریختند و تکبیر در

کردن

برصیصا کرده روی بشهر نهادند فریاد از اهل شهر برآمد که چنین حادثهٔ واقع شده پس داری برزدند و برصیصا را بردار کرده خلق شهر که آب وضوی او را بتبرک بردند و بجای گلاب بکار بردندی و خاک قدم او را سرمه آسا بچشم کشیدندی هر یکیت با دامنی پر سنگ آمده بتبرک بروی زدندی ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش وی ایستاد گفت ای زاهد من خدای زمینم و انکه تو او را چندین سال عبادت کردی خدای آسمان بود که جزای طاعات این داد که بر سر دارت فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا از سر دار برهانم برصیصا باشارت ابلیس را سجده کرد از هفت آسمان ندا آمد که سنگ روانه کنید و جان پلیدش را بدوزخ فرستید و قالبش پیش سگان اندازید و بمرغان هوا قسمت کنید پس ندا در دادند که فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جوانمردا این سریست که از بندگان پوشیده است و کسی این خبر نداده اند داود پیغمبر ع گفت الهی سر خود را بر من آشکار کن تا بدانم که عظیم ترسانم و شبی تا روز این میگفت و میگریست ندا آمد که یا داود اگر چندان گریه کنی که سنگ خاره پاره کنی این سر با تو نخواهیم گفت از من سر من در دنیا مخواه تا در پس مرگ بر تو پیدا کنم داود عرض کرد بعد از مرگ چون پیدا کنی ندا آمد که همه سر ما با بندگان دو کلمهٔ لاست یا گویم لا تخافوا یا گویم لا بشری یا از یمین بانگ برآید که غم مدار یا از یسار آواز آید که دل بردار هیچکس را در دم مرگ ازین دو لا در روی رنگ نماند چون جان بسینه رسد و دیده براست و چپ نگریستن گیرد تا آواز از کدام جانب برآید سعادت و شقاوت در آن نفس باز پسین پدید آید و تواند بود که نیکبخت بدبخت و بدبخت نیکبخت گردد یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب روزنامه نزدیک منست من نویسم و من محو کنم نه آنرا که نویسم خبر کنم و نه آن را که پاک کنم آگاه گردانم و نه با کس مشورت کنم و ان اراد الله ان یقیم القیامة فاقامه الله لهم الرشاد رسالهٔ سیوم در سؤال صاحب دیوان صاحب صاحبقران خواجهٔ زمان و نیکوسیرت و صورت جهان شمس الدنیا و الدین صاحب الدیوان الماضی رحمه الله کاغذی بخدمت شیخ العارف سالک مسالک مناسک قدوه المحققین و فخر السالکین سعدی علیه الرحمه نوشت و از خدمت او پنج سؤال کرد سؤال اول انکه دیو بهتر یا آدمی سؤال دوم انکه مراد دشمنی هست که با من دوست میکرد سؤال سیوم انکه حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم اینکه علوی فاضلتر یا عامی پنجم انکه بدست آورندهٔ خط دستاری از برای آن پدر میرسد و پانصد دینار از برای علوفهٔ مرغان انرا قبول فرمایند که بعد ازین عذرها خواسته شود آن شخص که کاغذ و زر می آورد چون باصفهان رسید با خود اندیشه کرد که با من بارها دیده ام که خواجه خرد از زر شیخ میفرستاد از بهر علوفهٔ مرغان داد قبول نمیکرد من خود را در معرض مرغان در آورم و صد و پنجاه دینار ازو برگرفت و در اصفهان بدکان تاجری بنهاد و بشیراز آمده کاغذ بخدمت شیخ آورد شیخ چون بر مضمون وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده اما با و نگفت و فرمود فردا بیا تا جواب بنویسیم روز دیگر غلام بخدمت آمد و شیخ

کاغذی سربسته بوی داد رافع چون نامه را بخدمت خواجه آورد خواجه برخواند در آن نوشته بود که شرایف اوقات فرزند عزیز دام بقائه بوظایف طاعات وخیرات پیوسته باد قطعه اگر پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو ؛ من جوابت بگویم که دل از کف ببرد ؛ دیو بگریزد از اقوام که قرآن خوانند آدمیزاده نگه دار که مصحف ببرد و در جواب دشمن نوشته بود قطعه اولین باب تربیت پنداست ؛ دومین توبه خانه و بنداست ؛ سیمین توبه و پشیمانی ؛ چارمین شرط و عهد سوگنداست ؛ پنجمین گردنش بزن که خبیث ؛ بقضای بد آرزومنداست و در جواب حاجی وغیر حاجی نوشته که یاد العجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را چون بسر برد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادهٔ حاج بادیه می پیماید و بدتر از آن میشود که بود قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را ؛ کو پوستین خلق بآزار میدرد ؛ حاجی تو نیستی شتراست از برای آنکه ؛ بیچاره خار میخورد و بار میبرد و در جواب علوی و عامی فرموده ؛ بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی ؛ که خمر میخورد و تعین میبازد ؛ بروز حشر همی ترسم از رسول خدا ؛ که از شفاعت ایشان بیا نپردازد و بجواب دستار و زر نوشته خواجه تسلیم فرستادی و مال ؛ مالت افزون باد و خصمت پایمال ؛ هر دیناری سالی عمر باد ؛ تا بمانی سیصد و پنجاه سال ؛ خواجه روی بغلام کرده گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زر را کجا بردی گفت بارها دیده ام که خواجه خر و اخر و از مدوی را میداد و او قبول نمیکرد و این زر از برای علفهٔ مرغان بود من نیز خود را در مقابلهٔ مرغی در آوردم و صد و پنجاه دینار زر از و بر گرفتم خواجه علاء الدین برادر خود را فرمود که در این ساعت برخیز و روانهٔ شیراز شو و این کاغذ بخواجه جلال الدین حسنی ده تا ده هزار دینار زر بگیرد و در بدرهٔ نهاده بخدمت شیخ برد و عذر بخواهد که بعد از این بخدمتش استظهار خواهد بود برادر خواجه در حال بکار سازی مشغول گشته روانه شد چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین وفات کرده بود آن کاغذ را بخدمت شیخ آورده بسپرد شیخ چون بر مضمون مکتوب وقوف یافت در حال این ابیات نوشت ؛ پیام صاحب دیوان علاء دولت و دین ؛ که دین بدولت ایام او همی نازد ؛ رسید و پایهٔ عزت فزود سعدی را ؛ بسی نماند که سر بر فلک برافرازد ؛ مثال داد که صدر ختن جلال الدین ؛ قبول حضرت او را التعهدی سازد ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود ؛ چنانکه بر سر ابنای دهر میتازد ؛ جلال زنده نخواهد شدن در این دنیا ؛ که بندگان خداوند کار بنوازد ؛ و بفرستادهٔ رسول چون مکتوب را بنزد خداوند برد و صورت حال عرضه داشت صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار در صره کردند و بخدمت شیخ آورده شفاعت کردند که این زر بستان و در شیراز از برای آینده و رونده بقعهٔ بساز شیخ چون فرمان خواجه و سوگندها بخواند زر قبول کرد و از آن وجه رباطی که در زیر قلعهٔ فهندز است بساخت رسالهٔ چهارم در عقل و عشق سؤال سعد الدین سالک را خدا پادشه ملک سخن ؛ ای زالفاظ تو آفاق پر از در یتیم اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر ؛ و اضع عقل دگیتی ز نظیر تو عقیم ؛ پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل ؛ سحر کی وقع نماید بر اعجاز کلیم ؛ بنده را از تو سؤالیست بتوجیه سؤال ؛ نکند مردم پاکیزه سیر جز کریم ؛

مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق ؛ این در بسته تو بگشای که با هیبت عظیم ؛ گرچه این هر دو بیک شخص نمایند فرود ؛
در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم ؛ پایهٔ منصب هر یک ز کرم باز نمای ؛ تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
یاد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان ؛ خاطر آیینهٔ کردار تو ای نفس حکیم ؛ جواب شیخ رحمه الله قال رسول الله صلعم
اوّل ما خلق الله العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک اعطی
و بک اعاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عافیته عین صوابست که عقل را مقدم داشت و وسیلهٔ قربت حق
دانست و داعی مخلصان را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد اما راه از بینندگان پرسید
و این ضعیف از باز ماندگانست و خداوندا اکرامش در وصف نمی آید و ان تعدوا نعمت الله لا تحصوها در جلالش
عز اسمه چه توان گفت و بتقدیر آنکه این بنده فاضلست تا از فضل چگونه متفاوت تواند کردن اما بیمن همت درویشان
و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بل
چراغست در اوّل راه آداب و طریقت و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه دانند و نیک از بد شناسند و دشمن
از دوست فرق کنند چون این دقایق بدانست برین برود که شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود بمقصود نرسد که علم اینجا حجاب باشد
عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کردند تا اقرار این معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلّی پس هر که بمجرد علم فرود
آید و آنچه بعلم حاصل میشود در نیابد همچنانست که در بیابان از کعبه باز می ماند بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق و صفای
باطن است که مردم نکوهیده اخلاق را صفای اندرون کمتر بود و بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی
محروم است پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلهٔ علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفات ذمیمه بسلیه محو گردد
چون مدتی بر آمد با مداد صفا با خلوت و عزلت آشنائی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود و در اثنای این حالت بوی گل
معرفت دمیدن گیرد و از ریاض قدس بطریق انس چندان غلبات نسمات فیض الهی مست شوق گرداند که زمام اختیار
از دست تصرفش برباید اوّل این مستی را حلاوت ذکر گویند و اثنای آن را وجد خوانند و آخر را عشق نامند و حقیقت
عشق بوی آشنائی و امید وصالست و مرد را این مشغله از کمال معرفت محجوب میگرداند که نه راه معرفت بسته است و نه
خیل خیال محبت بر ره نشسته است صاحب لا نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق بر در است و کیسهٔ پر زر گشته بر سر گنج می
اندازد کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گر برد ره باز بیرون نبرد هیچ دانی معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
چیست کنز عبارتست از نعمت بقیاس پنهانی که راه بسر آن نبرد جز پادشاه و تنی چند از خاصان او و سنت پادشاهانست
که کسانیکه بر کیفیت گنج وقوف یابند ایشان را به تیغ بیدریغ خون بریزد تا حد گنج نهان ماند همچنین از خاصان او یعنی افراد امینان
و ابدال که با هر کس ننشینند و همینکه بستری از اسرار بیچون وقوف یابند به تیغ بیدریغ خونشان بریزند یعنی بشمشیر عدل تا قصهٔ
گنج در افواه نیفتد بیت کسی را درین بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند تا سر حقیقت ذات بیچون نهفته ماند

اگر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی‌نشان چه گوید باز عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز پای درویش
تواند بود که بکنجی فرو رود نتواند بود که سرش در سر آن برود از تو میپرسم که آلت معرفت چیست جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت
و حواس چه سود انکه قصد مقصود در اول منزل بوی بهار وجد بدر میبرد و عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان میگردد
؛ دردی تو گفتم سخنی چند بگویم ؛ ره باز گشادی و در نطق ببستی ؛ حیرت از انجا خواست که مکاشفه بوجد میشود و وجد او را
مشغول میکند سبب اینست و موجب همین که نخبگان دم خاموشی زده اند و ملائکه ملأ اعلی بعجز ادراک آن معنی اعتراف نموده اند
که ما عرفناک حق معرفتک پایان بیابان معرفت که داند که رونده این راه را هر قدمی قدحی بدهند مستی ضعیف احتمال دارد که
در قدم اول بیک قدح مست و بیهوش گردد و طاقت شیشهٔ آب زلال مالامال محبت نیارد و طایفه بوجد از حضور غائب
میکردند و در تیه حیرت بماندند و بپایان نمیرسند ؛ درین بحر کشتی فرو شد هزار ؛ که پیدا نشد تخته بر کنار ؛ ابوبکر صدیق گفته
یا من عجز عن معرفته کمال معرفة الصدیقین معلوم شد که غایت و نهایت معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بوجد
از ترقی بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ؛ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ؛ این مدعیان در طلبش بیخبرانند ؛ آنرا
که خبر شد خبرش باز نیامد ؛ نشان دریای آتشین از که میپرسی که او خود بر کنار دریا میسوزد ؛ این ره نه بپای هر گدائیست ؛
در دست زبان ما ثنائیست ؛ لی من کنیم و ثنا کدام است ؛ لا احصی انبیا تمام است ؛ ای برتر از خیال و قیاس و
گمان و وهم ؛ وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم ؛ مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر ؛ ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
آن نه روئیست که من وصف جمالش دانم ؛ این سخن از دگری پرس که من حیرانم رسالهٔ پنجم مبنی بر سه رساله اول
در نصیحت ملوک است الحمد لله الکافی حسب الخلایق وحده والحمد لله علی نعمه و استزید من کرمه و اشهد ان لا اله
الا هو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمداً عبده و رسوله الطاوی السموات بقدمه و اشهد ان علیاً ولیه و وصی رسوله
و حبیبه ع بعد از حمد و ثنای خداوند عالم و نعت بهترین فرزند آدم ص در نصیحت ارباب ملک و مملکت شروع کنیم بحکم
آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی درین باب تمنا کرد بفهم نزدیک و از تکلف دور و در جوابش نوشتم که شرایف
ساعات فرزند عزیز ادام الله بقائه بوظایف طاعات خداوند عالم جل شانه آراسته باد بعد ما معلوم کند که ملک
جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید میفرماید که ان الله یأمر بالعدل والاحسان و دیگر میفرماید
و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل حقتعالی مجملی فرمود که مفصل آن بدفترها نشاید گفت بقدر طاقت کلمهٔ چند بیان کنیم
در معنی عدل و احسان و بالله التوفیق تنبیه پادشاهان که مشفق درویشند نگهبان دولت و ملک خویش اند بحکم
آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت رعیت است و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد و نام
نیکو و آوازهٔ ارزانی باقصای عالم رود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و متاع دیگر بیاورند پس
مملکت آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل گردد و اگر طریق

ظلم ورزد و بخلاف این خطا مبین که بر دست ظالم برفت. جهان ماند و او با مظالم برفت. از سیرت پادشاهان یکی آنست
که بشب بر در حق گدائی کنند و بروز بر سر خلق پادشاهی. حکایت سلطان محمود سبکتگین چون شب درآمدی لباس پادشاهی
بدر کردی و خرقهٔ درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین مذلت نهادی و روی عبادت بر خاک
مالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست و بنده بندهٔ تو بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشده تو بخشنده و تو خداوند
قوت و نصرت ده. حکایت عمر ابن عبد العزیز بامداد که برخاستی بعد از فریضهٔ حق و شکر و سپاس حضرت رب
العالمین امن و استقامت خلق از خدای عز و جل درخواستی و گفتی یارب عهدهٔ کار عظیم بدست بندهٔ ضعیف فرموده و از
جهد و کفالت من کاری بر نیاید با آبروی مردان درگاهت و بصدق معاملهٔ راستان که توفیق عدل و انصافم
ده و از جور و عدوان بپرهیزم و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگهدار و روزی مکن که دل بیگناهی از من بیازارد
و نفرین مظلومی از عقب من باشد. نصیحت صاحب دولت و فرمان را واجبست در ملک و بقای خداوند تعالی
همه وقت تأمل کردن و از دور زمان اندیشیدن و از انتقال ملک از حق بناحق نظر کردن تا برین چند روزهٔ ملک
و مهلت دنیا دل ننهد و بجاه عاریتی مغرور نگردد. حکایت یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا
بآخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون درین هر دو مخیری. موعظه علما و ائمهٔ دین را حرمت دارد و بالادست
مردمان نشاند و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت. پند عمارت
جسر و مسجد و خانقاه چاهها بر سر راهها را از مهمات امور مملکت داند. تنبیه قومی که بطاعت حق مشغولند همت بجانب
ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان را فرصت شمارد که همت پارسایان اهل دولت و ملک را
حمایت کند. حکمت پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق همگنان بتأمل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری
دهد نه کوشش بسخن متوقعان که خزانه تهی شود و نه چشم طمع پر گردد بلکه خداوند عزت را خود دیدهٔ همت برین فرو نیاید تا تعریف
حال خویش کنند یا شفیع برانگیزند پس نظر پادشاه را فایده آنست که مستوجب نواخت را بذل سؤال و تعریض حال
اسباب فراغ و مؤنت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نیاید. پند عامل مردم آزار را حکم و
عمل ندهند که دعای بد تنها نه بروی کنند. تنبیه از جملهٔ حقوق پادشاهان ماضی بر وارث ملک یکی آنست که دوستان
و حبیبان پدر را حرمت دارد و ضایع نگذارد. فایده پادشاهان بر رعیت سرانند و نادان سری باشد که بدن خود را بدندان
پاره کند [illegible]ت حالی که نخواهد بر افواه افتد با خواص هم نگوید هر چند دوستان مخلص باشند که آن دوست را همچنان دوستان
باشند چون قیاس سلسل. تربیت روی از حکایت ارباب مهمات در هم نکشد و بلطف با همه کس بگوید و برغبت بشنود
و صاحب فرمان را تحمل فرمان بر آن باید کرد تا مصلحتی که دارند فوت نشود باید که مراد همه جوید و حاجات همه کس را
بحسب مصلحت وی برارد که حاکم ترش روی و پیشوائی را نشاید. خداوند فرمان و رای و شکوه بزغوغای مردم

نکرد دستور حکایت یکی مظلمه پیش حجاج ابن یوسف برد التفاتش نکرد مرد بخشنده همیگفت انیر داد خدای عز و جل
متکبر تر است این سخن بحجاج رسانیدند ویرا بخواند و گفت چرا چنین گفتی گفت از بحر آنکه خدای تعالی با موسی سخن
گفت و ترا از دل بر نمی آید که با خلق خدا سخن گوئی چون این بشنید انصافش بداد حکمت عقوبت آنکس که بر بیگناهی
افترا بندد آنست که بخصمش سپارد تا برا از دل خویش انتقام کشد و دیگران از نکبت وی نصیحت پذیرند و عبرت
گیرند تنبیه اهل قلم را از عمل بعمل و از جائی بجائی فرستند هر گجند تا اگر تخلیطی کند نهان نماند پند تبرک و پیشکش و
تحفه و هدیه که پیش سلطان برند مروت آنست که برغبت قبول کند و شکر گوید و بحسب توقع آورنده به نیکی پاداش کند
و در ارسال هدایا تعجیل کند و تاخیر روا ندارد حکمت در چشم غریبان روا باشد پادشاه را شوکت و هیبت نمودن اما در خلوت
با خاصان گشاده روئی اولیتر و خوشی طبع و آمیزگار پند دو کس را که با هم الفتی زیاده باشد در عمل انباز کردن
تا با خیانت هم نسازند حکمت سلطان خردمند رعیت نیازارد تا چون دشمن برونی زحمت دهد از دشمن اندرونی
ایمن باشد تنبیه بنده را که بگناه شنیع از نظر براند حق خدمت دیرینش فراموش نکند پند صد عیب و خطا بزرگی
از بندگان روا باشد بعزت آبا و اجداد او را عفو کردن بهتر تربیت پرورده نعمت را چون مجرمی که مستوجب هلاکت
خون بریزد اهل و عیالش را معطل نکند پند لشکریانی که در جنگ عدو کشته شوند برگ و اسباب معاش بر فرزندان
و متعلقان او دریغ ندارد تنبیه چندانکه تواند با شهری و غریب و خاص و عام رفق و تواضع کند که منصب وی را
زیان نباشد و در دل و چشم خلایق جا کرده و شیرین گردد حکمت خداوند فرمان چون خواهد که خطائی بخشد اثر عنایت
فرانماید در لباس معاتبت تا بزرگان بفراست معلوم کنند و بشفاعت درآیند پس آنکه بعهد و توبه و صلاحیت
گناهش عفو کنند پند خداوندان شوکت را چون بزندان فرستند حرمت و عزت و ماکول و ملبوس و مشروب
و منکوح و ندیم و اسباب معاشش او را مهیا دارند که معنی همت همین است که الدهر یومان یوم لک و یوم علیک
نصیحت از جمله حسن تدبیر پادشاهان یکی آنست که با خصم قوی در نه پیچد و بر دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب
افکندن و پنجه مغلوب شکستن نه مصلحت است نه مروت فایده دل دوستان آزردن مراد دشمنان بر آوردن است
فایده ظلم صریح از خاصگیان تن زدن است و عامیان را گردن زدن تنبیه حاکم عادل دیوار مستحکم است چون
میل کند بدانکه رو بخرابی دارد موعظه اول نصیحت نزدیکان گفته اند آنگه ملامت دوران تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران
اثر نکند بیت تا بگفتار عمل نکنی ٭ هیچ در دیگران اثر نکند ٭ ملک و دولت را تدبیر بقا دانی چیست ٭ کو
بفرمان تو باشد تو بفرمان خدا ٭ هر آنکه نفس سر طاعت بفرمان او ننهد فرماندهی را نشاید و دولت بر و نپاید فایده
دین را نگاهداشتن نتوان الا بعلم و ملک را جز بحلم موعظه تا تواند بطریقیکه میسر شود از معصیت بپرهیزد و اگر
عیاذاً بالله قضا رفت و خطا آمد از پی او بخیرات و صدقات کوشد باشد که خدای تعالی عفو کند پند

عفو از گناه کسی کند که دعای خیر همه را گوید نه او را تنها تنبیه فردای قیامت همه بترسند مگر آنکس که امروز از غدر
ترسیده و آزار دل مردمان بی آزار نجسته حکایت عاملی راست کار رو پیش اسکندر بحجت زبان آوری میکرد
اسکندر گفت از من نمی ترسی گفت چرا ترسم هر که راستی کند از خدا ترسد و ترس بنده از خیانت یا از ظلم خداوند گارست
و من ازین هر دو ایمنم حکایت هرون الرشید یکی از متعلقان دیوان را بدیناری خیانت معزول کرد طایفه بزرگان
پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر خیانت بندگان را از خدمت درگاه محروم نکردانند گفت غرض مقدار نیست
آنکه مال من بر دخون رعیت بخورد نصیحت هر که از تو نه ایمن است از و ایمن مباش که مار از بیم گزند خویش قصد مردم
کند در مثل است که پای دیوار کندن و ساکن نشستن کار خردمندان نیست فایده هر که بداند رقفای مردمان
گفت از و ایمن مباش و بادی منشین و مشاورت مشو بیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب
تو پیش دگران خواهد برد پند اینکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را نشاید سخن اندیشیده گوی
و معنی دار که اگر جای دیگر گفته شود طاغیان مداخلت نمایند و اگر دیگری همان سخن گوید ترا پسند آید موعظه درویش
توانگر صفت را علامت آنست که بدیدهٔ طمع در مال و نعمت پادشاه ننگرد و سلطان گدا طبع را صفت آنکه طمع در مال
رعیت کند بیت مروت نباشد بر افتاده زور * برد مرغ دون دانه از پیش مور پند وظیفه خداوند مملکت
اینست که دشمن کوچک را محل ننهند و دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند نتواند نصیحت قوت
رای آنست که دخل فردا را امروز بکار نبرد و کار امروز را بفردا نیفکند پند حق بزرگان بر زیردستان
شرط خدمت بجای آوردنست و کمال تعرض بر اسباب فراغ مؤنه و فضل خداوندگار شکر نعمت بندگان گفتن است
و منت نانهادن اگر هست مردانه هنر بهره ور * هنر خود بگوید نه صاحب هنر پند خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت
نمانده است اسباب معیشت مهیا دارد و خدمت نخواهد که دعای سحرگاه بهتر از بندهٔ درگاه فایده آثار خیر پادشاهان قدیم را
محو نکرداند تا آثار وی چنان بماند تنبیه جلیس پادشاهان کسی باید که شفقت بر دین پادشاه بیشتر از مال او نماید و
حیف رعیت بر سلطان آسان تر فرا گیرد که حیف سلطان بر رعیت تنبیه پادشاهان پدر یتیمان اند باید که بهتر از آن
غم خورند یتیمان را که پدر ایشان تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه حکایت آورده اند که کیسه زر طفلی
از کسی بماند حاکم آن روز گار کس پیش وصی فرستاد و زر خواست وصی زر در کنار طفل نهاده پیش فرستاد و پیغام داد
که این زر از آن این طفلست اگر بستانی بستان از طفل تا در قیامت هم بوی رسانی حاکم بهم بر آمد و بگریست و گفت
در قیامت مرا طاقت این مطالبت نباشد پس زر پیش وصی فرستاد و جامه و اسباب طفل از خزانه مقرر داشت
تا هنگام بلوغ نصیحت دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنکه دخل با خراجات وفا نکند که اسراف و بخل هر دو مذمومند
وابتغ بین ذالک سبیلا و قل الحمد لله بنگر دی بجای آورد نه چندانکه بر و خیره کردند حکمت هر که خواهد که نیکمردی

انگشت نما گردد و بر حیف ناانصافان صبر کند نزدیک خردمندان انصاف نباشد بلکه سست رائی باشد تربیت
جوانمردی پسندیده است امّا نه بحدی که دستگاه ضعیف شود و نعمت نگاهداشتن مصلحت است امّا نه چندانکه حاشیه و سپاهی
سختی کشند پند عیش و طرب ناگزیر است چندانکه وظایف طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود نصیحت
چشم و صلابت پادشاه درکار است نه چندانکه مردم از خوی بدش نفرت گیرند و بازی و ظرافت روا امّا نه چندانکه بخفّت
عقل منسوب کردند نکته زهد و عبادت شایسته و بایسته است امّا تا بحدی نه که زندگانی بر خود و دیگران تلخ کنند
موعظه اخبار ملوک پیش را بسیار مطالعه کند که از چند فایده خالی نباشد یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند دیگر آنکه
بر تقلّب روزگار آگه شود و تامّل کند تا بجاه و جلال و جمال و مال و منصب فریفته نشود و در نظر علما و صلحا مناسب
حال ایشان سخن گوید و حرکت کند تنبیه مطرب و شطرنج باز و بازیگر و افسانه گوی را همه وقتی راه ندهد که دل را سیاه گرداند
مگر دفع الملال را هر مدّتی نوبتی حکایت شبلی رحمه الله یکی از مجالس ملوک داخل شد ملک را دید که با وزیر شطرنج
بازی مشغولست گفت احسنت شما را برای راستی نشانده اند و بازی میکنید و کسی را که مهمات مسلمانان و مصالح
خلایق در گردن داشته باشد و او بلهو و لعب مشغول گردد و هرچه از امور بنی آدم معطّل ماند فردای قیامت چگونه
از عهدهٔ جواب بیرون آید نصیحت بدانید که عهدهٔ ملک داری کاریست عظیم بیدار باید بود و هشیار و همه وقت
با پروردگار در مناجات تا بر دست و زبان و قلم و قدم وی آن رانند که مصالح ملک و دین در آن باشد تربیت
مردم متّهم و ناپرهیزکار را قرین خود نگرداند که طبیعت ایشان در وی اثر کند و اگر اثر نکند از شنعت خالی نباشد و تا
دیگران که همین فعل و عمل داشته باشند از وی درست نیاید پند گواهی بخیانت نشنود مگر آنکه دیانت گوینده را
معلوم گرداند تا بغور گناه نرسد عقوبت نفرماید قطع دزدان بشفاعت دوستان درنگذارد پند فاسق و
فاجر را تربیت نکند که با ایشان شریک معصیت و مستوجب عقوبتست تربیت تفویض کارهای بزرگ بمردم کار
ناآزموده نباید کرد که پشیمانی آورد و حمل بر خفّت رای کنند تنبیه دزدان دو گروه اند جمعی با تیر و کمان در صحراها و سر راهها
و بعضی بکیل و ترازو در بازارها باید دفع ایشان را واجب داند حکایت نوشیروان عادل که در کفر بمرد بخوابش
دیدند در جایگاه خوش و خرّم پرسیدند که این مقام از کجا یافتی گفت بر مجرمان شفقت نیاوردم و بیگناهان را نیازردم
نصیحت هرکه از مصلحت مملکت بخاطر آید بعمل در نیاورد نخست اندیشه کند پس مشورت چون غالب ظنش صواب بنام خداوند
توکّل برو ابتدا کند و من یتوکّل علی الله فهو حسبه تربیت رای و تدبیر از پیران جهاندیده توقع دارد و جنگ از
جوانان جاهل پند داد ستمدیدگان بدهد تا ستمکاران چیره نگردند که گفته اند اگر سلطان دفع دزدان نکند بازوی
خود کاروان میزند پند کام و مراد شاهان آنکه حلال باشد که دفع بدی از رعیت کنند چنانکه شبان دفع
گرگ از گلّه اگر نتواند مزدش حرام باشد فکیف چون تواند و نکند حکایت ذو النون مصری پادشاهی را

گفت شنیده ام که فلان عامل را که فرستادی بولایت دست درازی میکند بر رعیت حیف روا میدارد گفت
وقتی سزایش دهم گفت بلی آنگه سزای وی دهی که مال رعیت برده باشد و تو بزجر و مصادره از وی ستانی و در
خزانه نهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع آن ظلم بکرد بیت گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید تنبیه مالش رندان و فاسقان دادن وقتی از پادشاه پسندیده آید که نفس
خود از جور بپرهیزد حکایت یکی از پادشاهان خمخانهٔ خماران بشکست و شبانگاه بشکفت انگور فلان باغ در وجه
عصیر نهادم صاحبدلی شنید و گفت ؛ ای که گفتی بد مکن خود بد مکن ؛ گفتهٔ خود را تو از خود رد مکن پند لایق حال پادشاهان
نیست خشم باطل گرفتن و اگر بحق خشم گیرد پای از اندازهٔ انتقام برون ننهد که آنگه جرم از طرف او باشد و دعوی
از طرف خصم ترتیب با دوست و دشمن طریقهٔ احسان پیش گیرد که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت
کم شود تنبیه خزانه باید که همه وقتی موفر باشد و خرج بسیار بحساب روا ندارد که دشمنان در کمین اند و حادثها در راه
نصیحت در هر حال از مکر و غدر عدو ایمن ننشیند و از دهر اندیشه کند پند سایر زیردستان خدام را باید که نام و
نسب داند و بحق المعرفت بشناسد تا دشمن و جاسوس و فدائی را مجال نماند حکمت ارکان دولت و اعیان
حضرت را باید که مشرف حال نهانی بر گمارد تا نیک و بد هر یک معلوم شود و تخلیطی که رود پنهان نماند موعظه کاروان
زده و کشتی شکسته و مرد زیان رسیده را تفقد نماید و حمایت کند که اعظم صدقات است پند هر چند شحنهٔ زندان را باید
که بفرماید تا غریم مقر بر غارم معسر صبر کند و بقدر حال بروی مقسط کند یا از هر دو طرف تا توانند و از خزانهٔ بیت المال معمور
شاید که بفرماید ادا کردن و اگر صدقات خداوند مملکت از خزانهٔ ملک بدهند دور نباشد که ملک و دولت بقا
ظاهر گنج و لشکر محافظت میکنند اما بحقیقت دعای مسکینان نصیحت مستاجر بتانها و ضامن مستغلات را که در عمل
بمشروط وفا نکرده است در استیفای مضمون سخت نگیرد و بآخر چیزی مسامحت کند و نوبت دیگر عملی از آن منفعت
ترازانی دارد تا منتفع گردد ترتیب هنرمند را نیکو دارد تا بیهنران راغب شوند و هنر پرورند و مملکت کمال گیرد پند
بنده را که در عمل تقصیر کرده باشد و شرط خدمت بجای نیاورده چون مدتی مالش عزل خورد دیگر عمل فرماید که جبر حال بطالان
از تخلیص زندانیان بهتر و ثواب آن بیشتر است تنبیه مردم سختی دیده عزلت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی
کوشند از بیم بینوائی پند لشکر با بزا نیکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند
دوستان در دوستی مختلف نباشند فایده سپاهی که در صف کارزار از دشمن ترسد و گریزد بباید کشت که خونبهای
خود بسلف خورده است سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد شاید که خونش بریزد
پند پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید گندم دارد تنبیه آنکه مال از بهر جاه دوستد
سپهسالاری کرم کن و تواضع پیشه گیر که جاهی ازین زیادت نیست که خلعت دوستان پوشند و ثنا گویند پند

گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان اگر عنقا ز بی برگی بمیرد شکار از چنگ گنجشکان نگیرد تنبیه تو بر جای آنانی
که رفتند و کسانی که خواهند آمد پس وجود میان دو عدم اعتماد را نشاید موعظه مردی نه جهانگیریست بلکه جهانداریست دانا
جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بردارد پند پادشاهان جائیکه نشینند باخبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی
مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند حکایت انوشیروان عادل زنجیری جرسها بروی بسته بود و طرفی در زیر بالین
و دیگر طرف بر درختی در میدان تا اگر کسی را مهمی بودی سلسله در جنبانیدی حکایت ملوک عرب بنا شناخت
بیرون آمدندی و نظر در حال مملکت کردندی تا اگر منکری دیدندی بدفع آن کوشیدندی و همچنین کسانی را بر محلات و قری
برگماشتندی تا اگر بیدادی بر کسی یا حیفی بر ضعیفی رود اعلام کنند تنبیه مردم بخیر در زندگانی مرده اند و نیکوکار نمیرد
و بنام نیک زنده باشد پند شکر بزرگان آنست که بر خوردان ببخشایند و همت عالی آنکه بر مال مسکینان دست
نیالایند تربیت چون دست یابی آن کن که اگر بر گردد تحمل مثل آن توانی کرد پند همت مسکینان و ضعیفان زخم از آن
زیادتر و سخت تر زند که بازوی پهلوانان حکمت روزگار حیف روا ندارد و هر آینه داد مظلومان دهد و دندان ظالمان
بشکند اگر در خوابی از بیداران بیندیش اگر توانائی با همرهان ناتوان بساز اگر فراخ دستی تنگدستان را مراعات
کن دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند و رفتند و جفا بر مظلومان بسر آمد و وبال بر ظالمان بماند راست خواهی
درویشی بسلامت به که پادشاهی و ملامت تنبیه استخوان آدمی سخن میگوید اگر تو گوش هوش داری بشنو که میگوید
من هیچو تو آدمی بودم و قیمت ایام حیات ندانستم و بخیره عمر ضایع کردم چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری دمی
چند فرصت شمار هر که کسی را نرنجاند از کس نترسد گژدم که همی ترسد و گریزد از فعل خبیث خویش بود گربه در خانه ایمن است
از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بدفعالی گدایان در شهر آسوده از بی سلیمی و دزدان در کوه و کمر حیران از بدخصالی
پند از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان کوشد گربه اگر چه ضعیف است هرگاه با شیر درافتد
بضرورت بزند و بچنگال چشمانش برکند موعظه با خورد و بزرگ دوستی کن و بیخ محبت نشان و اعتماد بر آن مکن که
من در حمایت پادشاهم و کس را با من مقاومت صورت نبندد و اگر ناپاکی ترا بنادانی کشد پادشاه بکین تو اقلیمی را
نکشد و نه ترا زنده تواند کردن چنان کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع موعظه در زندگانی
سعی کن که به از دیگران باشی بفعل و صلاح و کرم که در مردگی گدایان و شاهان یکسانند اگر مدفن سلطان با پاسبان
باز کنند فرق نتوان کردن حکمت دشمنان مجتمع را متفرق نتوانی کردن مگر دل بعضی از ایشان را بدست آری
تنبیه دشمن بدشمن برانگیز تا هر طرف که غالب آیند فتح از آن تو باشد پند دشمن از خوردی مگذار که بزرگ شود و پیادهٔ
شطرنج را رها مکن که بسر رود و فرزین گردد پند در حالت آسانی دلها بدست آر تا در حالت دشواری بکار تو آیند
فایده پادشاهان که بلهو و لعب و شراب از مصالح مملکت غافل نشینند و تدبیر امور بنویسندگان باز گذارند ایشان

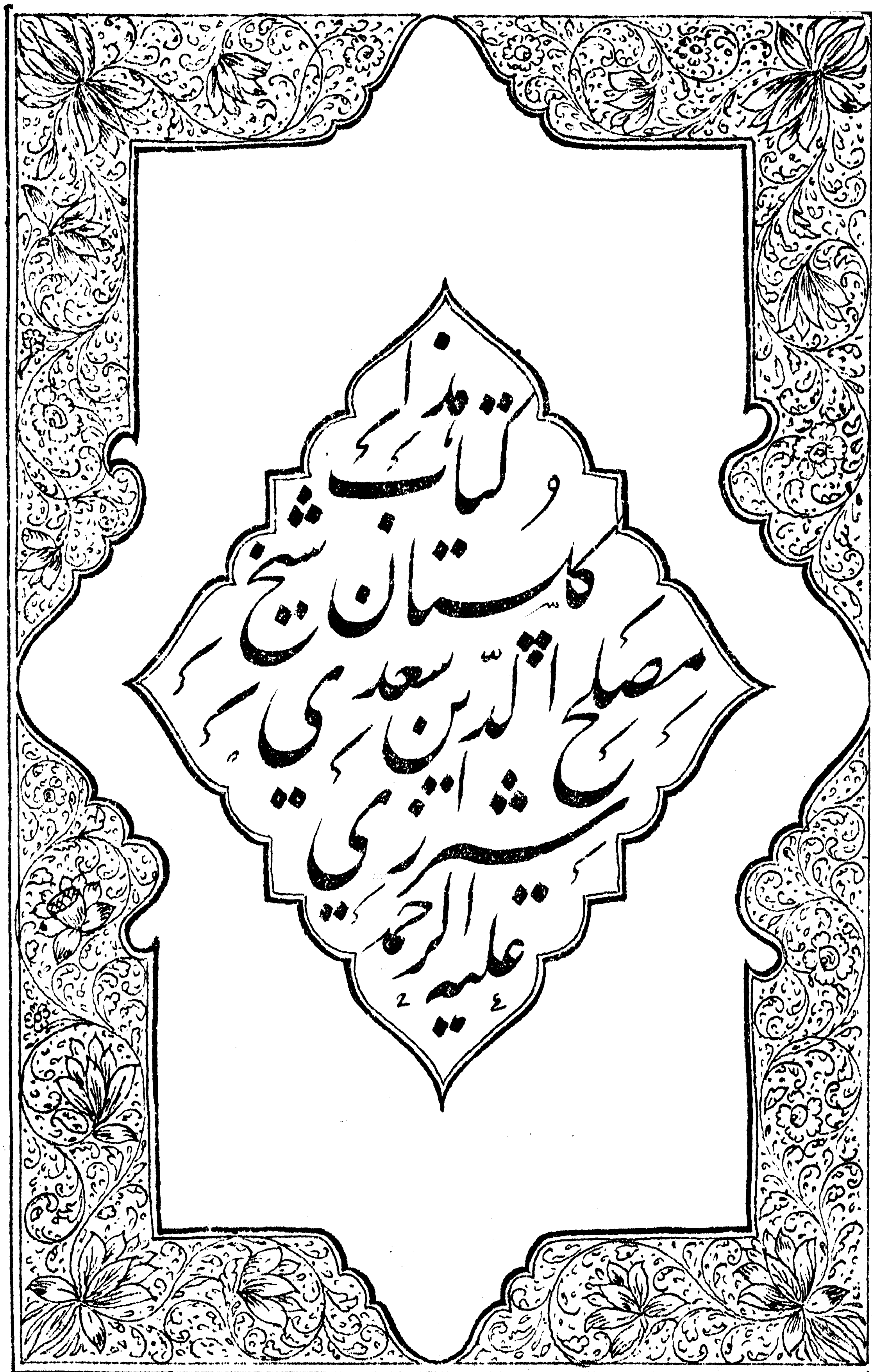
نیز بجذب منفعت خویش از جهات رعیت فارغ باشند لیس بر تیاید که مملکت خراب کرد و پند از بدگویان مرنج
که گناه از آن تست چرا چنان نباشی که بدت نگویند چو بیدادگر دی توقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار بهلاک
دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش ایمن باشد حکمت طعام آنکه خورد که اشتها غالب شده باشد و سخن
آنکه گوید که ضرورتی افتد و سر آنکه نهد که خواب غلبه کرده باشد و شهوت آنکه راند که شوق بانتها رسیده باشد
پند آزار دل ضعیفان محمل نگیرد که موران باتفاق شیر را عاجز کنند و پشه بسیار پیل را از پا در اندازد نصیحت در حکمرانی
چنان زندگانی کند که اگر وقتی حاکم نباشد جفا و خجالت نبرد همچو زنبور ناتوان که هر که او را افتاده بیند پای بر سرش
مالد تنبیه چندانکه از زهر و مکر و فدائی حذر کنند از آه خستگان و نالهٔ دل مظلومان و شکستگان بر حذر باشند حذر
کن ز دود درونهای ریش * که ریش درون عاقبت سر کند * بهم برمکن تا توانی دلی * که آهی جهانی بهم برکند *
حکایت سلطان محمود سبکتگین گفتی که من از نیزهٔ مردان چنان نمی‌ترسم که از تیر آه زنان یعنی از سوز سینهٔ سوختهٔ ایشان
پند از دیوان زیر زمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان فایده اگر خواهی که دقیقه بر تو نگیرند
تو پیش از وقوع بر خود بگیر پند عیب خود را از دوستان خود مپرس که بینند و نگویند از دشمنان تفحص کن تا گویند
نصیحت جائی که تلطف باید کرد بدرشتی سخن مگوی که کند از بهر بهایم باشد و جائیکه بقهر باید گفت تلطف مگوی که شکر
بجای سقمونیا فایده ندهد پند اگر از آنکس که فرمانده تست اندیشه ناکی بر آنکس که فرمانبر تست لطف کن پیوسته
چنان نشین که گوئی دشمن بر در است تا اگر ناگه از در در آید ناساخته نباشی تا کسی را در چند قضیه نیازمائی اعتماد مکن
پند خداوندان ملک را واجبست که هر آنوقت که حادثهٔ روی دهد که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاهی که خلق
آرام گیرند استعانت بدرگاه حق تعالی برد و بدعا و زاری قوت و نصرت خواهد پس آنگاه بخدمت علما و صلحا
و عبادت قیام نمودن و همت خواستن پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد جستن پس
آنگاه در حق ضعیفان و مسکینان نظر فرمودن و تنی چند از زندانیان را رهانیدن و نیت خیرات کردن و
لشکریان و حواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن و بوعدهٔ خیر امیدوار گردانیدن و از روی عقل و مشاورت
دوستان خردمند یکدل در دفع آن حادثه سعی نمودن پس چون شکر فضل خدا تعالی گفتن و از قدرت و کفایت خویش
نادانستن پس بسند رهائی که نموده وفا کردن و شکرانه بر مزید بجا آوردن تا نوبت دیگر چون واقعهٔ پیدا گردد دلها
بجانب وی مایل باشد و خاطر جمهور رعایا او یار و فتح و نصرتش را امیدوار و چندی نصیحت سعدی بگوش دل بشنود
بصدق کار بندد که بتوفیق حق تعالی مرادش حاصل باشد و نفس و فرزند بعافیت و دنیا و آخرت بر مراد والله رؤف
بالعباد رسالهٔ دوم در ملاقات شیخ با اباقاآن شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده که در وقت مراجعت از زیارت
کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدم و فضلا و علما و صلحای آن موضع را دریافتم بحضور العزیزان که صحبت ایشان

از فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب دیوان علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را به بینم
که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین
اباقاآن برنشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگوشه در روم در آنحال متعذر بود برسیدن ایشان من درین عزم بودم
و ایشان هر دو از اسب فرود آمده روی بمن نهادند چون برسیدند لطف نموده خدمت بجای آوردند و بوسه بر دست
و پای من دادند و خرسندیها نمودند و گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم شیخ خبر نداشتیم چون سلطان آنحال
مشاهده نموده گفت چند تا این شمس الدین پیش من سیما باشد و میداند که من پادشاه روی زمینم هرگز خدمت و تلطفی
که این لحظه با این مرد کرد با من نکرد برادران هر دو باز گشتند و سوار شدند و سلطان روی بشمس الدین کرد و گفت
این چه کس است که شما برای او چندین ادب بجا آوردید گفت ای خداوند این پدر ماست سلطان فرمود که من
بارها احوال پدر شما را پرسیدم گفتید نمانده گفتند ای خداوند او شیخ ماست ظاهر است بسمع شریف پادشاه نام و آوازاو
رسیده باشد او شیخ سعدیست و در جهان سخنش مشهور و معروفست اباقاآن فرمود که او را پیش من آرید بعد از چند روز
که ایشان بانواع چند بخدمتش گفتند شیخ فرمود که از برای خاطر ایشان رفتم و بصحبت پادشاه رسیدم و در وقت
مراجعت پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا بآخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری
اباقاآن فرمود که این معنی بشعر مقرر فرما در حال این قطعه در عدل و انصاف فرموده ٭ شهی که پاس رعیت نگاه میدارد
حلال باد خراجش که مزد چوپانیست ٭ وگرنه راعی خلق است زهر مارش باد ٭ که هرچه میخورد از جزیهٔ مسلمانیست ٭ اباقاآن
بگریست و چند نوبت فرمود که من راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعیٔ بیت اول ترا کفایت است
و الا بیت ثانی و فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت بروی بخواندم ٭ بیت ٭ پادشه سایهٔ خدا باشد ٭ سایه با ذات
آشنا باشد ٭ نشود نفس عامه قابل فیض ٭ گر نه شمشیر پادشا باشد ٭ هر صلاحی که در جهان آید ٭ اثر لطف پادشا باشد
مملکت زو صلاح بپذیرد ٭ که همه رای او خطا باشد ٭ اباقاآن را عظیم خوش آمد و انصاف آنست که درین عهد که ائمه
مشایخ و علمای روزگار نصیحت چنین با بقال و قصابی نتوانستند کرد لاجرم روزگار بدین نسبت است که یعنی
رسالهٔ سیوم در نصیحت سلطان انکیانو معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است
و مستعد نصیحت امّا بدانکه مالک رعیت و صاحب ملک و دولت را لازم است از حسن سیرت ملوک چندین
دانستن و در مهمات کار بستن و طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را اول آنکه ابتدای کارها بنام خدا کند و یاری
از وی خواهد و سخن اندیشیده گوید و سرّ دل با هر کس در میان ننهد و تواضع پیشه گیرد و روی از سخن ارباب مهمات
نگرداند و رعیت از خود نرنجاند و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد و یا خصم قوی در نپیچد و با ضعیف
ستم روا ندارد و اول نصیحت نزدیکان گفته اند و آنکه ملاست دوران ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدن است

و عامیان را گردن زدن حاکمان مثال سرند و رعیت مثال بدن نادان سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند و باید که مردم
خردمند پرورد و خدمتکاران قدیم را فراموش نکند و آثار بزرگان پیشین محو نگرداند و با دونان و بی هنران ننشیند و غم حال درویشان
از آن بیشتر خورد که از آن خویشتن عاملی را که از برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خاطی و بدکردار داند که پادشاه برعیت
محتاج تر است که رعیت بپادشاه زیرا که رعیت اگر پادشاه هست یا نیست همان رعیتست و پادشاهی بی وجود رعیت
متصور نمیشود و گفتار پیران جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید و بازرگانان و مسافران را مراعات
نماید و زیان زدگان را دستگیری کند و مردم بد را اینابت ندهد که دعای بد بد و تنها نکنند و سخن صاحبغرض نشنود و تا تقرر گناه
نرسد عقوبت نفرماید و به پنجروزه مهلت دنیا مغرور نگردد جهان نماند و خرم روان آدمی که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد
مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست اگر گله درست ندارد مزد چوپانی بر او حرامست **حکایت** پادشاهان پیشین بسیار خواند تا از
سیرت نیکان خیر آموزد و از عاقبت کار بدان عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر نماید و بمردم ناآزموده اعتماد نکند و کار
بزرگان بخوردان نفرماید و هیبت خود نگاه دارد مطرب و مسخره و بازیگر و امثال اینها را همه وقت بخود راه ندهد و شطرنج و دیگر
لعبها را عادت نکند و تیر و کمان و گوی زدن همه وقت پیشه نسازد و در دفع بدان تأخیر نکند و با دوست و دشمن نکوئی کند که دوستان را
محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود و از زهر و غدر و کمین غافل نشود و از حال زندانیان همه وقت خبر گیرد و پیوسته
نشنید که گوئی دشمن بر در است تا اگر ناگاه در آید بیساخته نباشد و از زندانیان کشتنی را بکشد و رها کردنی را رها کند و گناهکار را
بقدر مالش دهد و از بیگناه دست باز دارد و بی برگ را صدقات فرماید و کسی را که بجرمی از نظر براند بیکبار از خود محروم نگرداند و مردم
معزول و سختی کشیده را باز عمل فرماید که بجان از بیم عزل و بینوائی در راستی کوشند و دوستان را دست قوی دارد تا دشمنان
قوی نگردند و با دشمن قوی نستیزد و همه رازی با دوستان نگوید که دوستی همه وقت نماند و همه رنجی بدشمن نرساند شاید وقتی دوست
گردد و رعیت را نیازارد تا روز واقعه میل بدشمن نکنند و در چشم غریبان بهیبت قرار گیرد و با خواجه تاشان کلاه تکبر بگذارد و احترام
گذشتگان و رفیقان و یاران گذشته نماید و اهل قرابت را گاه گاه بنوازد و با آشنایان وفاداری کند و مردم نامی را
در بند گرامی دارد و اشخاص معتبر بر ایشان گمارد خود رای و بسکبر سروری را نشاید و دولت بر او نپاید پادشاهان را علم ضرورتست
در مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب گردد چندان که تواند بدی نکند و اگر عیاذاً بالله قضا
رفت و خطا آمد بتدارک آن مشغول شود و بنیکی بکوشد و بامید تدارک دلیری در گناه نکند که هرگز درست با شکسته برابر نشود و عفو
از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس را نه بتنهائی و پیش از آنکه سخن گوید اول اندیشه کند که اگر دیگری این سخن گوید پسندد یا نه
پس آنگاه بگوید و مردم بدگوی را بدوستی نگیرد که با وی همان معاملت کند که با دیگران کرد تا دفع دشمنان بمال و مدارا میتوان کرد
جان در خطر نیندازد بهزیمت پشت دادن به که با شمشیر مشت زدن اندازهٔ کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده
دارد که سر جملهٔ پندها اینست و آنچه دست دهد بدهد چو آمرزد و خوشخوی و بخشنده باش چو حق با تو باشد تو با بنده باش وقات

عزیز خود موزع کند قسمی بتدبیر ملک و مصالح دنیوی و قسمی بلذات و خواب و قسمی بطاعات و مناجات خصوص در وقت سحرگاه که اندرون
صافی باشد و نیت خیر کند و از حق تعالی مدد و توفیق خیر خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و همه وقت خواب نکند تا حساب
نفس خود بکند که آن روز از وجه صادر شده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش نماید و بر خود عزم
نهد که بخلاف آن کرده باشد و بنیکی کوشد و نیکمردی کند نه چندانکه بر او خیره کردند و جوانمردی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزانه
نگاه دارد چندانکه جیش و لشکر سختی نکشند و خشم کند نه چندانکه مردم از و متنفر گردند و بازی کند نه چندانکه هیبتش برود جائی که رود قوت
و توفیق غلبه از خدا خواهد و بزور خود کفایت نکند که عهدهٔ ملک داری امریست عظیم همه وقت بلهو و طرب گذرانیدن نشاید
نه بسا اهل دولت ببازی نشست که دولت برفتش ببازی ز دست چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار بندد
و چون منتفع شود دعای خیر دریغ ندارد و سر همه پندها اینکه دست سخاوت کشاده دارد زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند چون زر نداشت **رسالهٔ ششم مبنی بر بیان احترام شیخ در نزد سلاطین** در زمان حکومت
ملک عادل شمس الدین تازیکوی اسفهسالاران شیراز خرمائی چند از مال دیوان که تسعیر اندک داشت بهای گران بر بقالان بطرح داده
بودند و ملک ازین ظلم بیگمان اتفاقاً چند بار خرما برادر شیخ که بر در خانهٔ اتابک بقالی داشت فرستادند چون حال بدان نهج دید برخاست
و برباط شیخ کبیر ابو عبدالله محمد خفیف قدس سره رفته بخدمت برادر خود شیخ سعدی صورت حال عرضه داشت شیخ از آنحال کوفته خاطر
شده اندیشه کرد که خود برود و این بلا از سر درویشان شیراز رفع کند تخفیص از برادر خود پس گفت اول رقعه باید نوشت و فی
الحال این قطعه را بر پارهٔ کاغذ بنوشت ز احوال برادرم بتحقیق دانم که ترا خبر نباشد خرمای بطرح میدهندش بخت بد
ازین بتر نباشد اطفال برند و مرد درویش خرما نخورند و زر نباشد و انکه تو محصلی فرستی ترکی که از و بتر نباشد گز غایت فقر دایم
او را شلوار بپای در نباشد چندان بزنندش ای خداوند کز خانه رهش بدر نباشد ملک شمس الدین چون رقعه برخواند بخندید
و در حال بفرمود تا ندا کردند که هر کس را خرمای طرح داده اند پیش من آید که با او سخنی دارم تمامت بقالان جمع آمدند و صورت حال از
ایشان پرسید پس هر که زر داده بود بحکم اسفهسالار با و بازپس دادند و هر که نداده بود بفرمود تا خرما از وی بازستانند و وجه او را
نیز مطالبه نکنند بعد از آن ملک خود برخاست و بخدمت شیخ آمده و عذر خواست و بعد از استمداد همت گفت یا شیخ حکم کردم که
تا چند بار خرما که بدکان برادرت برده اند بوی ارزانی داشته قیمت از و نگیرند و التماس از حضرت شیخ آنست که چون معلوم
شد که برادر شیخ درویش است محقر قراضهٔ از بهر وی آورده ام شیخ این زر دید و هم چون میدانست که شیخ بخاصهٔ خود چیزی
قبول نمیکند پس هزار درهم بوسیده بر زمین نهاد و عذر خواست پس مشهور شد که ملک شمس الدین عادل تازیکوی از برای
خاطر شیخ سعدی خرما و بهای خرما بقالان بخشید و هیچ

بالنسبة تمت الرسالات الستة بعون خالق
السموات السبع و الارضون السبعة


هذا کتاب
گلستان شیخ
مصلح الدین سعدی
شیرازی
علیه الرحمه

گلستان سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز وجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر
اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر
می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر
نعمتی شکری واجب ؎ از دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش
بدر آید اعملوا آل داود شکراً و قلیل من عبادی الشکور قطعه
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار
خداوندیش کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش همه را
رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس
بندگان را بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی خواران بخطای منکر
نبرد قطعه ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری فراش باد
صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات
نبات را در مهد زمین بپروراند و درختان را بخلعت نوروزی قبای
سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه

کتاب گلستان از سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فایق گشته و تخم خرمائی
از تربیتش نخل باسق شده قطعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک
در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و
فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبر است
از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت
آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله شفیع
مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم بیت چه غم دیوار امت را که
دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان
بیت بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا
علیه و آله که هر گاه یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار
دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد
تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند و باز اعراض کند دیگر بارش
بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت
من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش اجابت کردم و حاجتش

برآورم که از بسیاری گنه و زاری بنده همی شرم دارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کردست و او
شرمسار عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب
که ما عرفناک حق معرفتک قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز عاشقان کشتگان
معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق گشته حالی
که ازان تحالت باز آمد یکی از دوستان گفت درین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که
چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبرش
باز نیامد قطعه ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و باخر
رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط
زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که چون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او
حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام ملک سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم
شهنشاه معظم مظفر الدنیا والدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه بعین عنایت نظر کرده و تحسین
بلیغ فرموده و ارادهٔ صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم رباعی
زانگه که ترا بر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب مشهور تر است گر خود همه عیبها بدین بنده درست هر عیب که
سلطان بپسندد هنر است قطعه گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکی یا
عبیری که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجاته واودائه ودمر علی
اعدائه بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده شعر لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده المولی بالویة
النصر کذلک ینشاء لینة هو عرقها وحسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت
حاکمان عادل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش
بود چو توئی سایهٔ خدا امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت مامن رضا بر تست پاس خاطر
بیچارگان شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندانکه خاک را بود و
باد را بقا سبب تالیف کتاب یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ
سراچهٔ دل را بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم
نمانده بسی ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت

زدند و بار نساخت خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و
منزل بدیگری پرداخت وان دگر پخت همچنان هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار مایهٔ عیش آدمی شکمست تا بتدریج میرود چه غمست گر گشاید چنانکه نتوان بست کو بشوی
از حیات دنیا دست ور ببندد چنانکه نگشاید کر دل از عمر برکنی شاید چار طبع مخالف سرکش چند روزی بوند باهم
خوش گر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب لاجرم مرد عارف کامل ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز اندکی ماند خواجه غره هنوز ای تهی دست رفته در بازار ترسمت برنیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید پند سعدی بگوش جان بشنو ره چنین است مرد باش و
برو بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان
بشویم و من بعد سخن نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان
که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد
جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت بیت کنونت که امکان گفتارست بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان
عزم کرده است و نیت جزم نموده که بقیهٔ عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش
گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود برسم مألوف و طریق معروف که آزردن
دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف رای صوابست و نقض عهد اولو الالباب که ذو الفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام بیت زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست
یا پیله ور قطعه اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمهٔ آن در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردا
نیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق بیت چو جنگ آوری با کسی در ستیز که از وی
گریزت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده بود
و اوان دولت ورد رسیده پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان اول اردی بهشت ماه
جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان تا شب را
در بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش در هم گفتی که خردهٔ مینا
بر خاکش ریخته و عقد ثریا بر تاکش آویخته شعر روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها موزون آن پر از

لاله‌های رنگارنگ و بر آن میوه‌های گوناگون باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون بامدادان که
خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم
گل بوستان را چنانکه دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی نه و حکما گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا
پس طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد روضةٌ تضحک من
فوقها الازهار وجنةٌ تجری من تحتها الانهار که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش
ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند بیت بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و بر دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی
دو در آن چند روز اتفاق در بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید
و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که
بحقیقت پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر الزمان و کهف الامان المؤید
من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک
الاعظم شاهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی الملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا
والدین سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید
بیت گر التفات خداوندیش بیارآید نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست امید هست که روی ملال درنکشد
از آن سبب که گلستان نه جای دلتنگی است علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست
در مکارم اخلاق امیر عادل دام علوه دیگر عروس فکر من از بیجمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت برندارد
و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر
تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص فخر
الدولة والدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر ابن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح
صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجمع مکارم اخلاق هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست و
دشمن دوست بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی معین است که اگر در اداء آن تهاون و تکاسل
روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب افتند مگر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان ایشان
واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولی ترکه در حضور که این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف
دور و باجابت مقرون قطعه پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض ست
اگر لطف جهان آفرین خاص کند بندهٔ مصلحت عام را دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده

کند نام ما را وصف تو اگر کند در نکته اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را عذر تقصیر خدمت و موجب
اختیار عزلت تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفهٔ از
حکمای هند در فضایل بوزرجمهر سخن میگفتند و باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند
و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم
مثنوی سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن مزن بی تأمل بگفتار دم نکو گو اگر دیر گوئی چه غم بیندیش آنگه بر آور
نفس وزان پیش بس کن که گویند بس بنطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگوئی صواب صراف سخن
باش و سخن بیش مگو چیزی که نپرسند تو از پیش مگو فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز
علمای کامل اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان
جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید هر که گردن بدعوی
افرازد دشمن از هر طرف برو تازد اول اندیشه وانگهی گفتار پای پیش آمدست پس دیوار نخلبندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی
گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصراع مردیت بیازمای و
آنگه زن کن قطعه گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ گربه شیر است در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند
و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر امثال و اشعار و عجایب نکات و غرایب حکایات
و سیر ملوک ماضیه درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر آن خرج نمودیم موجب تصنیف کتاب گلستان این بود وبالله
التوفیق قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جائی غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی
بینم بقائی مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب
ایجاز سخن را مصلحت دید تا مر این روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت
نینجامد وبالله التوفیق باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سیوم
در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت تاریخ کتاب در آن مدت که ما را وقت خوش
بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم گر نیاید بگوش رغبت
کس بر رسولان پیام باشد و بس بآمرزش رسد آن آشنائی که چون انجا رسد گوید دعائی باب اول در سیرت
پادشاهان حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری بیگناهی اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت

ملک را دشنام داد و سقط گفت که حکما گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت وقت
ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب
ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید که الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس
ملک را بروی رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت
پادشاهان جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن در هم کشید و گفت مرا آن
دروغ پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که او را روی در مصلحت بود و ترا بنا بر خبث و خردمندان گفته اند دروغ
مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است بیت هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید این لطیفه بر طاق
ایوان فریدون نبشته بود جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و
پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی
خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را در خواب دید بعد از وفات او بصد سال
گذشته که جملهٔ اندام او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد همه حکما از تعبیر
آن فرو ماندند مگر درویشی که بشرط خدمت بجا آورده گفت هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه
بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین یکنشان نماند وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه قد بود و حقیر
و دیگر برادرانش بلند بالا و خوب روی باری پدرش بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت و گفت
ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر قوله الشاة نظیفة و الفیل جیفة شعر اقل جبال الارض
طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه اسپ تازی اگر
ضعیف بود همچنان از طویله خربه پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند بیت تا مرد سخن
نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که ملک را
در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از دو طرف روی درهم آوردند قصد مبارزت کردند اول کسیکه اسپ
بمیدان راند آن پسر بود و گفت قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من این منم کاندر میان خاک و خون بینی
سری کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی
چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت ایکه شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر
نپنداری اسپ لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و لشکر اینان

بس اندک

اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور
زیاده گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز
تربیتش بیش میکرد تا ولیعهد خویش کردانید برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه
برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان
بگیرند بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم پادشاه را ازین حال آگهی دادند برادرانش را
بخواند و گوشمالی بواجبی داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ معین کردانید تا فتنه فرو نشست و نزاع برخواست و حکما گفته‌اند
که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر هفت
اقلیم ار بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان
بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرهوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند
و ملجأ و مأوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق
روزگاری مداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد مثنوی درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی مردی
برآید ز جای ورش همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی سرچشمه شاید گرفتن به بیل چه پر شد نشاید گذشتن بپیل
فی الجمله سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند
و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه
که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان
تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد
مردان و دلاوران از کمینگاه بجستند و دست یکان یکان بر کتف ببستند و بامداد همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک
همگنان را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش
تازه دمیده یکی از وزرا پایهٔ تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ
زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم عمیم و لطف خداوندی آنست که ببخشیدن خون
او بر بنده منت نهند ملک روی ازین سخن درهم کشید که موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان
نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر
و بیخ تبار ایشان برآوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه
ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید برنخوری با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری وزیر چون این سخن بشنید
طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئلهٔ بیجواب لیکن

اگر در سلک ایشان پرورش یافتی طبیعت آنان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده و در حدیث آمده
که ما من مولود الا قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه قطعه پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش
گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت و طایفهٔ از ندیمان ملک با او در شفاعت
یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن
نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدم که بسی آب ز سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت
پروردند و استاد ادیب را بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در آموختند
و در نظر همگنان پسند آمد روزی وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمهٔ همیگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است
و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را از این سخن تبسم آمد و گفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی
بزرگ شود سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محله با او پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و پسرانش را
بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان تفکر گزیدن گرفت
قطعه شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم امل ضایع مگردان نکوئی با بدان چنان است
که بد کردن بجای نیک مردان حکایت سرهنگ زادهٔ را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید
الوصف داشت هم از عهد خوردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا شده و لمعان انوار سروری در جبین او مبین گشته بیت
بالای سرش ز هوشمندی می‌تافت ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و
حکما گفته‌اند توانگری بدلست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانتی منسوب کردند
و در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرع دشمن چکند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو
چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال
دولت خداوندی پاینده باد توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خود برنج در است بمیر تا برهی ای حسود
کاین رنجیست که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه نه
گر نبیند بروز شب پره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه نه
حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده
تا بحدی که خلق از مکاید ظلمش بجهان رفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان
پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت

بجوانمردی کوش بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش باری در مجلس او کتاب
شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون رسید وزیر ملک را پرسید که فریدون مال و حشم نداشت
چگونه مملکت بر او مقرر شد گفت چنانکه شنیدهٔ خلقی بر وی بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت
چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو خلق را پریشان چرا میکنی مگر سر پادشاهی نداری بیت همان به که لشکر
بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری ملک پرسید که موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم
باید تا خلق بر وی گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ
چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی ازین سخن درهم
کشید و بزندانش فرستاد مدتی بر نیامد که بنی اعمام سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک
پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت نمودند تا ملک از تصرف
او بدر رفت و بر آنان مقرر شد بیت پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی
نشسته بود و غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نمود و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند
آرام نگرفت ملک را عیش ازو منغص شد که طبع نازک پادشاهان را تحمل امثال این امور صورت نبندد آخر هیچ چارهٔ ندانستند
حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من ورا بطریقی خاموش کنم ملک گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم بفرمود
تا غلام را بدریا انداختند باری چون غوطهٔ چند بخورد مویش گرفته پیش کشتی آوردند غلام بهر دو دست در سکان کشتی
آویخت و چون بکشتی برآمد بگوشهٔ نشسته قرار گرفت ملک را عجب آمده گفت درین چه حکمتست حکیم گفت ابتدا و تا او
اول محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامتی کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید
بیت ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست حوران بهشتی را
دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم
انتظارش بر در حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که ایشانرا بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم
ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد
هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم و گر با چو او صد برآئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ نه بینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ
حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی منقطع کرده که ناگاه سواری از در درآمد و گفت
بشارت باد که فلان قلعه را بدولت خداوندی بگشادیم و دشمنانرا اسیر نمودیم و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان

شدند ملک چون این سخن بشنید نفسی سرد از دل پردرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت را

قطعه درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه در دلمست از درم فراز آید امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه امید نیست
که عمر گذشته باز آید کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشمم وداع سر بکنید ای کف دست و ساعد و
بازو همه تودیع یکدگر بکنید بر من افتاده مرگ دشمن کام آخر ای دوستان گذر بکنید روزگارم بشد بنادانی من
نکردم شما حذر بکنید

حکایت روزی چند بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب
که به بی انصافی موصوف بود و بظلم و تعدی معروف اتفاقا بزیارت آمده نماز کرد و بدعا حاجت خواست بیت
درویش و غنی بندهٔ این خاک درند وانان که غنی ترند محتاج ترند آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست
و صدق معاملهٔ ایشان همتی همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی
زحمت نبینی قطعه ببازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست بترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده وگر تو می ندهی داد روز دادی هست مثنوی بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار تو کز محنت دیگران بیغمی نشاید
که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمده بود حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش
و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان حجاج گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعا
خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری مردنت
به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است
گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم این فتنه است خوابش
برده به وانکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بد زندگانی مرده به الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همیگفت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی گرسنه سر و پا برهنه در سرما بزیر قصر خفته بود بشنید و گفت ای آنکه باقبال
تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ملک را این سخن خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون
داشت و گفت دامن بدار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت
گشت و خلعتی بر آن مزید کرده پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک روزگار تلف و پریشان کرد و باز آمد بیت
قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بنوائی
خود بگفت ملک بهم برآمد روی از او درهم کشید و از اینجاست که اصحاب فطنت و خبرت گفته اند که از حدت و سورت

پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند بیت
حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نیابی زپیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
و گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندان نعمت باندک مدت برانداخت برنید و برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ
مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب
روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری
دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست که یکی را بلطف
امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن بیت بروی خود در اطماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان
کرد قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند فرد مرغ
جائی رود که چینه بود نه بجائی رود که چی نبود حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی
داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود همه پشت دادند چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کار زار یکی از آنان که غدر کردند با من دوستی داشت ملامتش کردم و گفتم
دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و بساط حقوق نعمت سالها درنوردد گفت
اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بیجو بود و نمدزین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد
بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا و خاوی
البطن یبطش بالفرار حکایت یکی از وزرای معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد
جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با وی دلخوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت نزد خردمندان معزولی به
که مشغولی آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست زبان
حرف گیران رستند ملک گفت هر آئینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند
کافی آنست که باینچنین کارها تن در ندهد بیت همای بر همه مرغان ازان شرف دارد که استخوان خورد و
جانور نیازارد حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر
دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ
خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش
فروزد چه یکدم اندر آن افتد بسوزد گاه افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سرش برود و حکما گفته‌اند
از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار
هنر ندیمانست و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت ایام ناموافق و روزگار نامساعد بمن آورد که کفاف اندک دارم و عیال
و بضاعت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد حال
من اطلاع نیفتد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست باز از
شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه ببین آن بی حمیت را
که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی و در علم محاسبه چنانکه معلوم است
چیزی دانم اگر بمعاونت شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیهٔ عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون نمیتوانم آمد گفتم
ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است بدین امید متعرض آن
بیم شدن قطعه کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه
گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هرکه خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد بیت
راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند
حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمازان و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه
چه باکست مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس
باک زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان
و خیزان یکی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفتند ای
سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش باش که اگر حسودان بغرض گویند این شتر بچه است
گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورند مارگزیده مرده باشد ترا همچنین فضیلت است
و دیانت و تقوی و امانت اما حسودان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند
و در معرض خطاب پادشاه آئی در آنحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست
کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت برکنار است
چون رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی از این حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل است
و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند و بر سفرهٔ دشمنان دوست نمایند
دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست در
پریشان حالی و درماندگی دیدم متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که
میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصیب کردند روزی
چند برین بگذشت لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن پایه درگذشت و بمرتبهٔ بزرگتر از آن تمکن

گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج وزارت برسید و مقرب حضرت پادشاه شد و مشارالیه و معتمدعلیه گشت بر سلامت
حالش شادمانی کردم و گفتم بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است شعر
الا لا یحزنن اخا البلیة فللرحمن الطاف خفیة بیت منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد هم در آن
نزدیکی مرا با طایفهٔ از یاران مرا اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه زادها الله شرفاً و تعظیماً باز آمدیم یک دو منزلم استقبال کرد
ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب
کردند و ملک ادام الله ملکه در کشف حالم و حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق
خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه بحکم خدا چون کسی اوفتاد همه عالمش پای بر سر نهند چو بینند
کاقبال دستش گرفت ستایش کنان دست بر بر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ
سلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص و ملک موروثم خاص کردند گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که گفتم
عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در تلاطم امواج بمیری بیت یا زر بهر دو دست
کند خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن
و نمک بر آن پاشیدن برین دو بیت اختصار کردم قطعه ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم
دگره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته و باطن بفلاح پیراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت و ادراری معین کرده تا یکی
از ایشان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان نبود ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف
یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبان بگیرد آن دامن چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ
از حال من وقوف یافتند باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار که بندهٔ
کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت الله الله چه جای این سخن است گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی فی الجمله
بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر
خویش خوار میدارد خدایراست مسلم بزرگواری و حلم که جرم بیند و نان برقرار میدارد حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد
و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین
خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم قطعه چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت
ملکزادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت

هر بخت نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید یکی از جلسای
بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی بنهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در
پیش است و دشمنان در کمین نباید که بوقت حاجت فرومانی اگر گنجی بر عامیان بخشی رسد مر هر کدخدائیرا برنجی چرا نستانی از
هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید که موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت
خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم بیت قارون هلاک شد که چهل خانه
گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده‌اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب
میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا فرستادند تا نمک آرد نوشیروان گفت زنهار بقیمت بستانی تا رسمی بد نشود و ده خراب نگردد
گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت ظلم از اول در جهان اندکی بوده است و هر که آمد بر آن مزید کرده تا بدین غایت
رسید قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ بیت نماند ستمکار بدروزگار بماند برو لعنت پایدار حکایت ظالمی را شنیدم
که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند و بیخبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خلق خدایرا بیازارد تا دل
مخلوقی بدست آرد خدای تعالی همان مخلوق را بروی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت آتش سوزان
نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند مثل سر جملهٔ حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر باتفاق حکما خر باربر به از
شیر مردم در بیت مسکین خر اگر چه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم
آزار شنیدم که ملکرا برخی از ذمایم اخلاق او بقرینه معلوم شد در شکنجه اش کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه حاصل
نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجوئی خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکوئی یکی از ستمدیدگان بروی بگذشت
و گفت قطعه نه هر که قوت بازو و منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را زهرهٔ انتقام
نبود سنگ را با خود نگاه میداشت تا وقتی که ملک بروی غضب نمود در چاه محبوسش کرد درویش بیامد و آن سنگ
بر سرش کوفت گفت تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا زدی گفت من همانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی
گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم که اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم
که گفته‌اند قطعه ناسزائی را که بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن درنده تیز با ددان آن به که کم گیری
ستیز هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام خویشتن مغزش برار حکایت
یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن نا نمودن اولیتر طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست
مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف بود بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکیمان گفته بودند

پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از آحاد رعایا ریختن بجهت سلامتی نفس
پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد پسر روی سوی آسمان آورد و بخندید ملک گفت در اینحالت که تو ئی چه جای
خنده است پسر گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر
بعلت حطام دنیا مرا چون سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش در هلاک من دید اکنون بجز خدای
عزوجل پناهی نمی بینم بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو میخواهم داد ملک را دل ازین سخن
بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی تر است از خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار
گرفت و نعمت بیکرانش داد و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته ملک شفا یافت قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان
عمرو لیث گریخته بود کسان از عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با او غرضی بود و اشارت بکشتن وی کرد تا دیگر بندگان
چنین حرکتی نکنند بندهٔ مسکین پیش خداوندگار سر بر زمین نهاد و گفت بیت هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من
گرفتار آئی باری اگر مرا خواهی کشت بتاویل شرع بکش تا بقیامت مؤاخذ نباشی گفت چگونه تاویل کنم گفت اجازت
فرمای تا من وزیر را بکشم آنگاه مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت و با وزیر گفت چگونه مصلحت
می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقهٔ گور پدرت آزاد کن تا مرا نیز در بلا نیفکند گناه از
من است که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی چو تیر انداختی
بر روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی حکایت گویند ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر که همگنان را
در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکوگفتی اتفاقا از وی حرکتی در وجود آمد که در نظر سلطان ناپسندیده نمود مصادره فرمود
و عقوبتش کرد و سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و لشکران مرتهن لاجرم در مدت توکیل با وی رفق و ملاطفت
کردندی و زجر و عقوبت در حق او روا نداشتندی قطعه صلح با دشمن خود کن و گرت روزی او در قفا عیب کند در نظرش
تحسین کن سخن آخر بدهان میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از
عهدهٔ بعضی برون آمد و بعلت بقیتی در زندان بماند تا یکی از ملوک نواحی در خفیه رقعهٔ نوشت که ملوک آن طرف قدر
بزرگواری او ندانستند و بیعزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت جانبش هرچه
تمامتر سعی کرده شود که اعیان این مملکت بدیدن او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه براین وقوف یافت
و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنهٔ نباشد بر قفای نامه نوشته روان کرد یکی
از متعلقان ملک برین واقعه مطلع شد ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرمودهٔ با ملوک فلان نواحی مراسله

دارد ملک بهم برآمد و کشف آن خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان در حق این بنده
بیش از فضیلت است و تشریف قبول که فرموده بودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت آن
خاندانم باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد چنانکه گفته اند بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش
بنه ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم
ترا بیگناه بیازردم گفت ای سلطان بنده درینحالت مر خداوند را خطائی نمیداند بلکه تقدیر باری عز اسمه چنین
بود که مرا مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت نکوکاری و
حکما گفته اند قطعه گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدادان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب را
شنیدم که متعلقان دیوان را همی فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان
و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد
پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان درگاه حق جل و علا همین مثال دارد نظم دو بامداد گر آید کسی بخدمت
شاه سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان مخلص را که نا امید نگردند ز آستان اله مثنوی
مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر او بگذشت
و گفت بیت ماری تو که هر کرا ببینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی قطعه زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب
دان نرود زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود ظالم از این سخن برنجید و روی از نصیحت وی درهم
کشید و بدو التفاتی نکرد قوله تعالی اَخَذَتْهُ العِزَّةُ بالاِثْمِ تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاند اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران میگفت ندانم این آتش از کجا در
سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند این لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمد است ملک بما بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت
حکایت یکی در صنعت کشتی بسر آمده بود و سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ
خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش بیاموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت کشتی بسر آمد و کسی را در آن زمان با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش
ملک آن عهد گفت استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه من بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت

بادی برابرم ملک را این سخن دشوار آمد و بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان
حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست بمیدان درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از
جای برکندی استاد دانست که جوان ازو بقوت برتر است و بصنعت برابر بدان یک بند غریب که ازوی پنهان داشته
بود با وی درآویخت جوان دفع آن ندانست استاد او را بدو دست از زمین برداشت و بر بالای سر برده بر زمین فرو
کوفت غریو از خلق برآمد ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی پسر گفت ای خداوند مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود که همه عمر از من دریغ امروز بدان
دقیقه بر من غالب شد استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر
دشمنی کند بتواند نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید عربیه اعلّمه الرّمایة کلّ یوم فلمّا اشتدّ ساعده رمانی قطعه
یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد بیت هر آن
کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد حکایت درویشی مجرّد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت
درویش از انجا که فراغت ملک قناعت سر برنیاورد و التفاتی نکرد پادشاه از انجا که سطوت سلطنت است بهم
برآمد و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان بر مثال حیوانند که اهلیّت و آدمیّت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای
درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی درویش گفت که سلطان را
بگوی که توقّع خدمت از کسی دار که توقّع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیّت اند نه رعیّت از بهر خدمت
ملوک قطعه پادشه پاسبان درویش است گرچه نعمت بفرّ دولت اوست گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست قطعه یکی را تو کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش روزکی چند باش
تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نوشته آمد پیش گر کسی خاک
مرده باز کند نشناسد توانگر از درویش ملک را گفتار درویش استوار آمد فرمود که از من چیزی بخواه گفت آن
خواهم که دیگر بار مرا زحمت ندهی گفت مرا پندی بده گفت بیت دریاب کنون که دولتت هست بدست
کاین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنّون مصری رفت و همت خواست
که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنّون بگریست و گفت اگر من از خدای
عزّ و جلّ چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی بیت گر نبودی امید راحت و رنج پای درویش
بر فلک بودی گر وزیر از خدای ترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد
بیچاره گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی ملک گفت چگونه گفت که این عقوبت بر من
بیک نفس بسر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند رباعی دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و

زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد بر گردن او بماند و از ما بگذشت ملک را نصیحت او سودمند آمد
و از سر خون او در گذشت و عذر خواست **حکایت** وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک
بر وفق دانش خود رای همی زدند ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد و بوزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزیران در نهانش گفتند
که رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت الهی است
که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت او ایمن باشم
بیت خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن اگر شه روز را گوید شبست این بباید
گفت اینک ماه و پروین **حکایت** شیادی گیسوان بافته که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج می آیم و قصیدهٔ
پیش ملک برد که من گفته ام ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای ملک که در آن سال از
سفر دریا آمده بود گفت من او را بروز عید اضحی در بصره دیدم چگونه حاجی باشد دیگری گفت من او را میشناسم
پدرش نصرانی بود در ملطیه و او علوی نباشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند
که چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر دارم بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت
آن چیست گفت **قطعه** غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ گر از بنده لغوی شنیدی
مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخن در عمر خود نگفته و بفرمود تا آنچه مأمول او
مهیا دارند **حکایت** یکی از وزرای نیک محضر که بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان را بخیر توسل کردی
اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان
ذکر سیرت خویش بافواه بگفتند تا ملک از سر خطای او در گذشت صاحبدلی برین حال اطلاع یافت و این نظم انشاد
کرد **قطعه** تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به پختن دیگ نیکخواهان را هر چه رخت سراست
سوخته به با بد اندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به دیدهٔ تنگ دشمنان خدا بسنان اجل بدوخته به
حکایت یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هرون ارکان
دولت را پرسید آنکه چنین جرمی کند سزای آن چیست یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره
و نفی کردن هرون گفت ای پسر کرم آنست که بگذری و عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام
از حد در گذرد و آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **بیت** یکی را زشتخوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک
فرجام بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی **قطعه** نه مرد است آن بنزدیک خردمند که با پیل
دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدت باطل نگوید **حکایت** با طایفهٔ بزرگان در
کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دو را

که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت و یکی را خلاص کرد و دیگری هلاک شد گفتم سبحان الله چون بقیه عمرش
نمانده بود ازآن در گرفتن او تاخیر افتاد و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه گفتی یقین است ولیکن سبب دیگر هست
گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بحکم آنکه وقتی در بیابان مانده شده بودم این مرا بر شتر
نشاند و از دست دیگری تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم مَنْ عَمِلَ صالحًا فلِنفسِه ومَن أساءَ فعلیها **قطعه**
تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد **حکایت**
دو برادر بودند در مصر یکی خدمت سلطان کردی بسعی بازو نان خوردی باری توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که حکیمان گفته اند نان جوین
خوردن و بر زمین نشستن به که کمر زرین بر میان بستن و بخدمت مخلوق ایستادن **بیت** بدست آهک تفته کردن
خمیر به از دست بر سینه پیش امیر **قطعه** عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم
خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت** یکی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن
ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت **بیت** اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی
ما نیز جاودانی نیست **حکایت** گروهی از حکما بحضرت کسری برای مصلحتی سخن همیگفتند و بوزرجمهر خاموش بود گفتندش
چرا درین بحث با ما سخن نگوئی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون می بینم که رای شما
بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی** چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است **حکایت** هرون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد
گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان خود سیاهی داشت
کودن نام او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت او بحدی بود که طایفه حراث مصر شکایت
پیش او آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کناره رود نیل باران بیوقت آمد و جمله تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف
نشدی دانشمندی این سخن بشنید بخندید و گفت **بیت** اگر روزی بدانش برفزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا در و حیران بماند **نظم** بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتائید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج اوفتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار **حکایت**
یکی از ملوک عرب را کنیزکی ختنی آورده بودند در غایت حسن و جمال خواست که در حالت مستی با او جمع شود کنیزک ممانعت
کرد ملک در خشم شد و او را بزنگی فراشی بخشید که لب زبرین او از پرده بینی گذشته بود و لب زیرینش بگریبان فرو هشته
هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی **بیت** تو گوئی تا قیامت زشت روئی بر و ختم است و
بر یوسف نکوئی **قطعه** شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد کند بغلش نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آنحالت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک
کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند در خشم شده فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پا استوار ببندند و از بام جوسق بخندق
اندازند یکی از وزراء نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین باب خطائی نیست بلکه سایر
بندگان و خدمتگاران بخشش و انعام خداوندی معتادند ملک گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه شدی
من او را بیش از قیمت کنیزک دادمی گفت ایخداوند روی زمین آنچه فرمودی معلوم ولیکن نشنیدهٔ که ظریفان گفته اند
قطعه تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان عقل باور
نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه خوش آمده گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت او را هم بسیاه
بخش که نیم خوردهٔ سگ هم سگ را شاید قطعه هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب
زلال نیم خورد دهان گندیده قطعه دست سلطان دگر کجا بیند چون بسرگین در اوفتاد ترنج تشنه را دل کجا بخواهد آب
کوزه بگذشته بر دهان سگنج حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک
پیشین را خزاین و لشکر بیش از تو بوده و ایشان را چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکت را که بگرفتم رعیتش نیازردم
و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد قطعه اینهمه هیچ است چون
می بگذرد تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار باب دوم
در اخلاق درویشان ؛ حکایت یکی از بزرگان پارسائی را گفت که چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق
او بطعنه سخنها گفته اند گفت بظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه هر که را جامه پارسا بینی پارسا
دان و نیکمرد انگار ور ندانی که در نهانش چیست محتسب را درون خانه چه کار حکایت درویشی را دیدم سر
بر آستان کعبه نهاده بود و روی بر زمین همی مالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه
عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من بنده امید وارم نه بضاعت بدریوزه آمده ام نه
بتجارت اِصنَع بی ما انت اهله و لا تَصنَع بی ما انا اهله بیت گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان
نباشد هر چه فرمائی برآنم قطعه بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میگرستی خوش من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم
کش حکایت شیخ عبدالقادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همیگفت ایخداوند ببخشای و اگر
هر آئینه مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه روی بر خاک عجز میگویم
هر سحر که یاد می آید ای که هرگز فراموشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه
طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شده بازگشت پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در رهگذر دزد انداخت

تا محروم باز نگردد **قطعه** شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان هم نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت
خلافست و جنگ مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت پیش میرند **بیت** در برابر
چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان طریقت متفق بسیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند
گفتم این از کرم و اخلاق بزرگان غریب و بدیعست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن و من در نفس خود اینقدر
قوت و قدرت شناسم که در خدمت ایشان یار شاطر باشم نه بار خاطر **شعر** ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل
الغواشی یکی از آنمیان گفت ازین سخن که شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده
خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد **بیت** چه دانند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست از آنجا که سلامت
حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند که گفته اند **مثنوی** ظاهر حال عارفان دلق است
اینقدر بس که روی در خلق است در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش ترک دنیا و شهوتست و
هوس پارسائی نه ترک جامه و بس در قزاگند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود فی الجمله روزی تا بشب رفته
بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت **بیت**
ناسزائی که خرقه دربر کرد جامهٔ کعبه را جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز
روشن شد آن دزد تاریک رای مبلغی راه رفته بود و یاران بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند
از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة والآفة بین الاثنین **قطعه** چو از قومی یکی بیدانشی
کرد نه که را منزلت ماند نه مه را نمی‌بینی که گاوی در علف زار بیالاید همه گاوان ده را گفتم سپاس و منت خدایرا که از فواید
درویشان محروم نماندم اگر چه بصورت از صحبت ایشان دور افتادم امّا بدین حکایت مستفید گشتم و مرا امثال این صحبت همه
عمر بکار آید **مثنوی** بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی اگر برکه پر کنند از گلاب سگی در
وی افتد شود منجلاب **حکایت** زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام خوردن بنشستند کمتر از آن که عادت او بود خورد
و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که ارادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت شود **فرد** ترسم نرسی بکعبه ای
اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست چون بمنزل خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت
صاحب فراست گفت ای پدر بدعوت سلطان بودی طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز را هم باز گردان که چیزی نکرده که بکار آید **قطعه** ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل **حکایت** یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز
و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نزده و مصحف مجید در کنار گرفته و طایفهٔ

کرده ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر برنمی آرد که دوگانهٔ نمازی بگزارد چنان خود را بخواب غفلت برده اند که گویی مرده اند گفت
ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین مردم افتی قطعه نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پردهٔ پندار در پیش اگر چشم
خدا بینش ببخشند نبیند هیچکس عاجزتر از خویش حکایت بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند
درویش سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر کفیت اذی یا من یعد محاسنی علانیتی هذا ولم تدر باطنی قطعه
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار مغرب مذکور بود
و کراماتش مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همیکرد ناگاه پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار
از آنجا خلاصی یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن باشد بگویم گفت
آن چیست گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نمیشد و امروز درین یک قامت آب از هلاکت
چیزی نمانده بود درین چه حکمتست شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که خواجهٔ عالم محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود لی مع الله وقتٌ لا یسعنی فیه ملکٌ مقربٌ و لا نبیٌ مرسلٌ و نگفت علی الدوام وقتی
چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار
مینمایند و میربایند بیت دیدار مینمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی شعر اشاهد من اهوی بغیر
وسیلة فیلحقنی شان اضل طریقا یؤجج نارا ثم یطفی برشة لذاک ترینی محرقا و غریقا حکایت یکی پرسید از آن گم کرده
فرزند که ای روشن روان پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق
جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی تا پشت پای خود نبینیم اگر درویش بر یک
حال ماندی سر دست از دو عالم برفشاندی حکایت یکی در جامع بعلبک کلمهٔ چند بطریق وعظ همیگفتم با طایفهٔ
افسرده دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت کردن
ستوران و آئینه داری در محلهٔ کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در بیان این آیه که و نحن اقرب الیه من حبل
الورید سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم قطعه دوست نزدیکتر از من بمن است وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که یار در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار
مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر نمود نعرهٔ چنان بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش
گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه فهم سخن تا نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند
سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوده شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر

لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی **بیت**
خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت / شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت **حکایت** پارسائی را دیدم بر کنارهٔ
دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجوری بود و دمبدم شکر خداوند میگذارد پرسیدندش
که چه شکر میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **قطعه** گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز / تا نگوئی که در آندم
غم جانم باشد / گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد / که دل آزرده شد از من غم آنم باشد **حکایت** درویشی را ضرورتی
پیش آمد گلیم از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت به
من شفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی و لیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید
که الفقیر لا یملک شیئاً و لا یملک هرچه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم دست از وی بداشت پس ملامتش
کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیدهٔ که ظریفان گفته اند
خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب **بیت** چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر منه / دشمنان را پوست برکن
دوستان را پوستین **حکایت** یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می‌آید گفت بلی هرگاه خدا تعالی را
فراموش میکنم **بیت** هر سو دود آنکش ز در خویش براند / وانرا که بخواند بدر کس ندواند **حکایت** یکی از صلحا بخواب
دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات آن چیست و سبب درکات این چه که مردم
بخلاف این معتقد بوده اند ندا آمد که آن پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان
در دوزخ نعم الامیر علی باب الفقیر و بئس الفقیر علی باب الامیر **قطعه** دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع / خود را ز عملهای
نکوهیده بری دار / حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست / درویش صفت باش و کلاه تتری دار **حکایت** پیادهٔ
سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همیرفت و میگفت **نظم** نه باشتری
سوارم نه چو خر بزیر بارم / نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم / غم موجود و پریشانی معدوم ندارم / نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم
شتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ بنی محمود رسیدیم شتر
سوار را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست **قطعه** ای بسا اسب تیزرو که بماند / خرک لنگ جان بمنزل برد / بس که در خاک تندرستانرا
دفن کردیم و زخم خورده نمرد **حکایت** عابدی جاهل را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف
شوم مگر اعتقاد در حق من زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و در حال بمرد **قطعه** آنکه چون پسته دیدیش
همه مغز / پوست بر پوست بود همچو پیاز / پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله میکنند نماز **مثنوی** چون بنده
خدای خویش خواند / باید که بجز خدا نداند / تا زاهد عمرو بکر و زیدی / اخلاص طلب مکن که شیدی **حکایت** کاروانیرا

درزمین یونان راهزنان بزدند بازرگانان گریه وزاری کردند وخدا ورسول را شفیع آوردند فایده نداد مبیت گر تضرع کنی و
گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد مبیت چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریهٔ کاروان اتفاقا لقمان حکیم در آن
کاروان بود یکی از کاروانیان گفتش کلمهٔ چند از حکمت و موعظه با اینان بگوی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ
باشد چندین نعمت ضایع کرد لقمان گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن قطعه آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد از و
بصیقل زنگ با سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ همانا که جرم از طرف ماست که گفته اند قطعه
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که پاس خاطر مسکین بلا بگرداند چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر
بزور بستاند حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابوالفرج بن جوزی بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی
عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت
درویشان حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی مبیت قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد
معذور دارد دست را تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بد آواز که گفتی ان انکر الاصوات لصوت
الحمیر در شان اوست مبیت گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش گاهی انگشت
حریفان از و درگوش و گاهی برلب که خاموش شعر نهاج الی صوت الاغانی لطیبها فانت مغن ان سکت نطیب
مبیت نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی مثنوی چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران موافقت
کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم قطعه مؤذن بانگ بی هنگام برداشت نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشتست بامدادان دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش
مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی بخلاف عادت دیدند خفت عقلم حمل کردند و نهفته
بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی که
خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی در کف نبوده و قراضهٔ در دف مثنوی مطربی دور از این خجسته
سرای کس دوبارش ندیده در یکجای راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست مرغ
ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت
او ظاهر شده گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان تا منش هم تقرب نمایم و از مطایبه که کردم استغفار گویم گفتم
بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و موعظهای بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده بود تا امشبم که
طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این مغنی توبه کردم که بقیهٔ عمر گرد سماع و مخالطت نگردم
قطعه آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است

از حنجرهٔ مطرب مکروه زیبد **حکایت** لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان گفتند چگونه گفت هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن احتراز کردم **قطعه** نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر در نماز ایستادی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نان بخوردی و بخفتی فاضلتر ازین بودی **قطعه** اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی **حکایت** بخشایش الهی گمشدهٔ را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحماید مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه و زبان طاعنان در حق وی دراز که همچنان بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعقول **بیت** بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم در رنجم شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت **قطعه** چند گوئی که بداندیش و حسود عیب جویان من مسکین اند که بخون ریختنم برخیزند که به بدخواستنم بنشینند نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند ولیکن دشوار ترا اینکه حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن **بیت** که آنها که می گفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی **شعر** انی لمستتر من عین جیرانی والله یعلم اسراری و اعلانی **قطعه** در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا **حکایت** پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن **نظم** تو نیکو روش باش تا بد سگال بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال **حکایت** یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفهٔ در جهان بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع اکنون قومی اند بظاهر جمع و بباطن پریشان **قطعه** چو هر ساعت از تو بجائی رود دل به تنهائی اندر صفائی نه بینی ورت مال و جاه است و زرع و تجارت چو دل با خدا یست خلوت نشینی **حکایت** یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگاه برکنار بیشهٔ خفته شوریدهٔ در آن سفر همراه ما بود نعرهٔ برزد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته **قطعه** دوش مرغی بصبح مینالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش **حکایت** وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمهٔ بکردندی و بیتهای محققانه بخواندندی عابدی بر سبیل تقلید منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان با ما بود تا برسیدیم بنخلهٔ بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی

برآورد که مرغ از هوا درآورد و اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمده عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم
ای شیخ آواز خوش در حیوانی اثر کرد و در تو هیچ تفاوت نمیکند **نظم** بلبلی گفت مرا دوش بلبل سحری تو خود چه آدمیی کز عشق
بیخبری اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا بی بهره جانوری **بیت** شتر را چو شور و طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است **شعر** و عند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلد **مثنوی** بذکرش
هرچه بینی در خروش است ولی داند درین معنی که گوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست که هر خاری بتسبیحش زبانست
حکایت یکی از ملوک را مدت عمر سپری شد و قائم مقام نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج
شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که از در شهر درآمد گدائی بود که در همه عمر لقمه بدریوزه اندوخته
و رقعه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند و
تاج شاهی بر سرش نهادند مدتی مملکت براند تا بعضی از امراء دولت سر از طاعت او بپیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت
برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از اطراف بلاد از تصرف او بدر رفت درویش
ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت
منت خدای را عز و جل که بختت بلند ست یاوری کرد و اقبال رهبری نمود که گلت از خار و خارت از پای بدرآمد تا بدین پایه
رسیدی ان مع العسر یسرا **بیت** شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده گفت
ای یار عزیز تعزیتم کن که نه جای تهنیت است آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی **مثنوی** اگر دنیا نباشد
دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم بلائی زین جهان آشوب تر نیست که رنج خاطر است ار هست ور نیست
قطعه مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان
شنیده ام بسیار صبر درویش به ز بذل غنی **بیت** اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری **حکایت**
یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی مدتی دیدن او اتفاق نیفتاد یکی گفت دیر شد که فلان را ندیده گفت من نخواهم
که بینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت ملالی نیست اما دوستان
دیوانی را وقتی توان دیدن که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نمی باید **قطعه** در بزرگی و گیر و دار عمل
ز آشنایان فراغتی دارند روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند **حکایت** ابوهریره هر روز بخدمت
مصطفی صلعم آمدی روزی رسول فرمود یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود **لطیفه** صاحبدلان
گفته اند بدین خوبی که آفتابست هرگز نشنیدیم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده از برای آنکه هر روزش
مبینند مگر در زمستان که محجوبست و از آن محبوب **قطعه** بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس **حکایت** یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن

گر

گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه
آن بر من منویسید که راحتی بمن رسید شما نیز بکرم معذور دارید **بیت** شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم باریست بر دل **بیت** حریف ترش روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش بدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید
فرنگ شدم و در خندق طرابلس مرا با جهودان بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که مرا با او سابقهٔ معرفتی بود گذر کرد و بشناخت
و گفت این چه حالتست گفتم **قطعه** همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که
چه حالم بود درین ساعت که در طویلهٔ نامردم بباید ساخت **بیت** پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان
بر حال تباه من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد و بحلب برد و دختری داشت جوان بعقد نکاح من در آورد بکابین
صد دینار مدتی بر آمد دختر بدخوی ستیزه روی نافرمان برداری و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن
چنانکه گفته اند **نظم** زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار
باری زبان طعنه دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا بده دینار از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید
فرنگ خرید و بصد دینار بقید تو گرفتار کرد **قطعه** شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی ؛
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی ؛

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را که عیال بسیار داشت و کفاف اندک پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت
همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود وجه
کفاف او معین دارند تا بار نفقهٔ عیال از دل او برخیزد **مثنوی** ای گرفتار پای بند عیال دیگر آزادگی مبند خیال ؛
غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیرت ملکوت همه روز اتفاق میسازم که بشب با خدای پردازم شب
چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان
خوردی روزی یکی از پادشاهان بحکم زیارت نزدیک او برفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر در آیی که از برای تو مقامی
بسازم که فراغ عبادت ازین بهتر میسر شود و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال اقتدا نمایند زاهد را
این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روز بشهر در آیی و کیفیت
مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقی است آورده اند
که بشهر در آمد بستان سرای خاص ملک بدو دادند مقامی دلگشای روان آسای بود و راحت افزای **مثنوی**
گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز **شعر**
وافانین علیها جلنار علقت بالشجر الاخضر نار ملک در حال کنیزک خوبروئی پیشش فرستاد **نظم** کزین مه پارهٔ عابد

فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نه بندد وجود پارسایان را شکیبی و همچنان در عقبش غلام لطیف الاعتدال بدیع الجمال نیز فرستاد که زور سرپنجه جمالش بازوی تقوی شکسته و دست شکیب صاحبدلان بر پشت بسته شعر هلکت الناس حوله عطشا و هو ساق یری و لا یسقی دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی عابد طعامهای لذید خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم حلاوتها تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیرهای عقلست و دام مرغ زیرک بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد چنانکه شاعر گوید قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید و ز زبان آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند همچو مگس باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاؤسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرده و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست میدارم در جهان کس ندارد یکی از علماء دیگر زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده با او حاضر بود گفت ایخداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی گفت چگونه گفت علما را زر بده تا دیگران علم بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا از زهد باز نمانند نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهد دیگر بدست آر قطعه آنرا که سیرت خوش و سرّیست با خدای بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است قطعه درویش نیک سیرت و فرخنده رای را نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش بیت تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را کیسهٔ درم داد تا صرف بر زاهدان کند گویند غلام عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید شبانگاه باز آمد و کیسهٔ زر را بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من میدانم درین شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است زر نمی ستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خدای پرستان ارادتست و اقرار مر این شوخ دیده را عداوتست و انکار ارکان دولت گفتند حق بجانب اوست بیت زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر از او یکی بدست آر حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه فرمائی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت ستانند حلال است و اگر جمع از بهر نان نشینند حرام بیت نان از برای کنج عبادت گزیده اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس و خردمند بود طایفهٔ از اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بدیهه و لطیفهٔ چنانکه رسم ظریفان باشد میگفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود مانده شده و زادش نمانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفتش ترا هم سخنی بباید گفت گفتا

مراچون دگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت و ارادت گفتند بیت
بگوی گفت بیت من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچون عزبم بر در حمام زنان یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و عجز او بدیدند
و سفره پیش نهادند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی کنند درویش سر برآورد و بخندید
و گفت بیت کوفته بر سفرهٔ من گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است حکایت مریدی پیری را گفت چکنم از خلایق برنج اندرم
از بسیاری آنکه بزیارتم همی آیند و اوقاتم از تردد ایشان تشویش حاصل می آید گفت هرچه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و هرچه
توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که بار دیگر گرد تو نگردند بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام شود کافر از بیم توقع برود تا در چین ؛
حکایت فقیهی پسر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دل آویز متکلمان در تو اثر نمیکند گفت بعلت آنکه نمی بینم مر ایشانرا
فعل بموافق گفتار بیت ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالمی را که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه که گوید بخلق و خود نکند قوله تعالی اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم عالم که کامرانی و تن پروری کند ؛
او خویشتن گم است کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان برتافتن و راه
بطالت پیش گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم بودن و از فواید علم محروم ماندن مثل تو همچو نابینائی
که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی
همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازان است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری قطعه
گفت عالم بگوش جان بشنو ورنماند بگفتنش کردار باطل است آنکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد اندر گوش ؛
ور نبشته است پند بر دیوار قطعه صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان عالم و عابد چه
فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج وین سعی میکند که بگیرد غریق را حکایت
یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی را بروی گذر افتاد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان
از خواب مستی سر برآورد و گفت قال الله تعالی اذا مروا باللغو مروا کراما شعر اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما یا من تقبح امری
لم لا تمر کریما قطعه متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر
کن حکایت طایفهٔ رندان بخلاف و انکار بر درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند درویش شکایت
از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی بر من رفت پیر گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هرکه درین کسوت
تحمل نامرادی نکند مدعی است و خرقه بر وی حرام دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز
قطعه گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاک است خاک شو پیش از آنکه خاک
شوی حکایت منظومه این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از گرد راه و رنج رکاب ؛
گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه

در سفر بودم تو نه رنج آسودهٔ نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار قدم من بسعی پیشتر است پس چرا عزت تو بیشتر است تو که
با بندگان مه روئی بالکیزان یاسمن بوئی من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان چونکه رایت تمام کرد
سخن پرده گفتش که ای برادر من من سر خود بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را
بگردن اندازد سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم
برآمده و در خشم شده و کف بر لب آورده گفت این را چه حالت است گفتند فلان دشنام داده است گفت این
فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک سخن نمی آرد قطعه لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه
مردی چه زنی گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مرد است انکه در وی مردمی نیست بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدند
از سیرت اخوان صفا گفت کمینه انکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که حکما گفته اند برادری که در بند خویش است
نه برادر است و نه خویش بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست بیت چون
نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که یکی از مدعیان درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود
و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی امر فرموده و انچه تو گفتی مناقض قرآن است
گفتم غلط کردی که موافق قرآن است قوله تعالی وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما بیت هزار خویش
که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد حکایت منظومه پیر مردی لطیف در بغداد دخترش را بکفشدوزی
داد مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازو بچکید بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست چند خائی لبش نه انبانست بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار خوی بد
در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان
رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمیکرد بیت زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا فی الجمله
بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سراندیب برسید که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد فقیه را
گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصرع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت
پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از میان ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما در دنیا بجیش
از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت از تو بهتر بیت اگر کشور گشائی کامرانست وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد چو رخت از مملکت بربست خواهی گدائی خوشتر
از پادشاهی ظاهر حال درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده قطعه نه انکه بر در دعوی
نشیند از خلقی اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارف است که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین جمله متصف است
بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گرد بی نماز و هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت
و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید زندیق است اگرچه در عباست **قطعه** ای درونت
برهنه از تقوی کز برون جامهٔ ریا داری پردهٔ هفت رنگ را بگذار تو که در خانه بوریا داری **حکایت** منظومه دیدم گل
تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه دسته گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم من بندهٔ حضرت کریمم پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند لطف است امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی ندارم او چارهٔ کار بنده داند چون
هیچ وسیلتش نماند رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر ای بار خدای گیتی آرای بر بندهٔ پیر خود ببخشای سعدی
ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد **حکایت** حکیمی را پرسیدند از شجاعت و
سخاوت کدام فاضلتر است گفت هر که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست **بیت** نبشته است بر گور بهرام گور که دست
کرم به که بازوی زور **قطعه** نماند حاتم طائی ولیک تا باید بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور **باب سیوم در فضیلت قناعت** **حکایت** خواهنده مغربی در صف بزازان حلب
میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی **قطعه** ای قناعت
توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمانست هر که را صبر نیست حکمت نیست **حکایت** دو امیرزاده
در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر گشت پس توانگر بچشم حقارت در فقیه
نظر کردی و گفتی که من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت حق تعالی بر من افزون تر است که من
میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر **بیت** من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم
که از نیشم بنالند کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم **حکایت** درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت
و رقعه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر مسکین خود بدین بیت میکرد **بیت** بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به
که بار منت خلق کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته است و بر در دلها نشسته
اگر بصورت حالت چنانچه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که به نیستی مردن
به که حاجت پیش کسی بردن که گفته اند **قطعه** هم دوختن به والزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت حقا که با عقوبت
دوزخ برابر است رفتن بپای مردم بیگانه در بهشت **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلعم فرستاد
سالی چند در دیار عرب بماند کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی ازوی در نخواست روزی پیش رسول صلعم آمد و گله کرد که مرا برای
معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند و کسی درین مدت بمن التفات نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آرم رسول علیه السلام فرمود

این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت
موجب تندرستی همین است پس زمین خدمت ببوسید و برفت **مثنوی** سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه برد
که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت** یکی توبه بسیار کردی و باز
شکستی تا یکی از مشایخ مر او را گفت چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکتر است یعنی توبه و نفس را چنین که
تو می پروری اگر زنجیر بود بگسلاند و آید روزی که ترا بدرد **بیت** یکی بچه گرگ میپرورید چو پرورده شد خواجه بر هم درید **حکایت**
در سیرت اردشیر بابکان آمده است که از حکیمی عرب پرسید که روزی چه مایه طعام خوردن گفت صد درم سنگ کفایت میکند
گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر ترا بر پای میدارد و هر چه برین زیادت
کنی تو حمال آنی **بیت** خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است **حکایت** دو درویش
خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر همی کردندی یکی ضعیف بود که بعد سه روز افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی قضا را
بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدندی و هر دو را بخانه محبوس کردند و در خانه بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه
اند چون در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردمان درین عجب ماندند که این چگونه باشد حکیمی گفت اگر بخلاف
این بودی عجب بودی آنکه بسیار خوار بود طاقت بینوائی نداشت بسختی هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بود بر عادت خود صبر
کرد و بسلامت بماند **قطعه** چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد و گر تن پرور است اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی
بمیرد **حکایت** یکی از حکما پسر را نهی میکرد از خوردن بسیار که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مرد را بکشد نشنیده که ظریفان
گفته اند بسیری مردن به که بگرسنگی زیستن گفت ای پسر اندازه نگهدار قوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا **بیت** نه چندان بخور کز دهانت
برآید نه چندانکه از ضعف جانت برآید **قطعه** با آنکه در وجود طعام است حظ نفس رنج آورد طعام چو بیش از قدر بود گر گلشکر خوری
بتکلف زیان کند ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود **حکایت** رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت دلم هیچ نخواهد **بیت**
معده چو پر گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست **حکایت** بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز
مطالبه کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود و صاحبدلی در آن میان گفت
نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقالی را بدرم **قطعه** ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان بتمنای گوشت
مردن به که تقاضای زشت قصابان **حکایت** جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفتش فلان بازرگان
نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل معروف بود چنانکه حاتم طائی به بذل موصوف **بیت** گر بجای
نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم یا دهد یا ندهد
و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از و زهر قاتلست **بیت** هر چه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان
کاستی و حکما گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت اگر حنظل خوری

از دست

از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترش‌روی **حکایت** یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان
که حسن ظن بلیغ در حق وی داشت شکایت حال خود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعریض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد
قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی بحاجتی که روی تازه‌روی و خندان باش فرو
نبندد کار گشاده‌پیشانی آورده‌اند که اندکی بر وظیفهٔ او زیاده کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند پس از چند روز چون محبت
معهود برقرار ندید گفت **شعر** بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدرُ منتصبٌ والقدرُ مخفوضُ **بیت** نانم افزود و آبرویم کاست به
بی‌نوایی به از مذلت خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش که فلان نعمت بیقیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف
گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفتا منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل آنکس درآورد درویش
یکی را دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته سخن نگفت و بازگشت کسی گفتش که چه کردی گفت عطای او را بلقای او
بخشیدم **قطعه** مبر حاجت بنزدیک ترش‌روی که از خوی بدش فرسوده گردی اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده
گردی **حکایت** خشک‌سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته
و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته **قطعه** نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بینوایی افغانش عجب که دود
دل خلق جمع می‌نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب
است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفهٔ بعجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار
کردم که اندکی دلیل بسیار بود و مشتی نمونهٔ خروار **قطعه** تتری گر کشد مخنث را تتری را دگر نشاید کشت چند باشد چو جسر بغدادش آب
در زیر و آدمی بر پشت چنین شخصی که شمهٔ از نعت او شنیدی در آن سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی
و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوتش کردند و مشورت روی بمن آوردند
سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم **قطعه** نخورد شیر نیم‌خوردهٔ سگ ور بسختی بمیرد اندر غار تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار گر فریدون شود بنعمت و مال بی‌هنر را بهیچ کس مشمار پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد و طلاست بر دیوار
حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ‌همت‌تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم و امیران عرب
بضیافت خوانده ناگاه بگوشهٔ صحرائی بیرون رفتم خارکشی را دیدم نشسته و پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی
بر بساط او گرد آمده‌اند گفت **بیت** هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم
قطعه آرزو را بشکنی به از آنکه بشکنندت بزیر منت پشت خاک دیوار خویش لیسی به که زپالودهٔ کسان انگشت **حکایت** موسی ع
درویشی را دید از برهنگی بریگ پنهان شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده‌ام موسی علیه السلام
دعا کرد تا خدای تعالی او را دستگاهی داد پس از چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این را چه حالت گفتند
خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص کاهش میبرند **بیت** عاجز باشد که دست قدرت یابد برخیزد و دست

عاجزان بر تابد نظم گر به مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از زمین بر داشتی آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی هیچکس را پیش خود نگذاشتی موسی علی نبینا و علیه السلام بحکمت جهان آفرین قرار زیادت کرد و از تجاسر خویش استغفار نمود و آیه و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض برخواند شعر ما ذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر نظم سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش آن نشنیدی که فلاطون چه گفت مور همان به که نباشد پرش حکمت پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است بیت آنکس که توانگرت نمیگرداند او مصلحت تو از تو به میداند حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت همیکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزی نمانده و دل بر هلاک نهاده ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید که هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن حسرت و نا امیدی چون معلوم شد که مروارید است قطعه در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف مرد بیتوشه کو فتاد از پای بر کمربند او چه در چه خزف حکایت یکی از اعراب در بیابان از غایت تشنگی همیگفت شعر یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهرا تلاطم رکبتی فاظل املاء قربتی حکایت مسافری در قاع بسیط راه گم کرده بود و قوت و قوتش نمانده درمی در میان داشت بسیار بگردید و ره بجائی نبرد و بسختی بمرد طایفه بر سر او برسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نوشته قطعه گر همه زر جعفری دارد مرد بیتوشه بر نگیرد کام در بیابان فقیر گرسنه را شلغم پخته به که نقره خام حکایت درویشی میگفت هرگز از دوران نالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق تعالی بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده بود شب در آمد از دور خانه دهقانی دیدند ملک گفت آنجا رویم تا زحمت سرما نکشیم یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رکیک رفتن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند پادشاه بدینقدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کرد بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدم که در رکاب سلطان قدمی چند همی رفت و میگفت قطعه ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات بمهمان سرای دهقانی کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی حکایت گدائی متمول را حکایت همی کنند که نعمت وافر اندوخته بود و گنج بر گنج نهاده یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع ولایت رسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند لایق قدر بزرگوار پادشاهان نباشد که دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهودی مرده میشوئیم چه باکست شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز شنیدم سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن و شوخ چشمی کردن گرفت ملک فرمود تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ از و مستخلص کردند قطعه بلطافت چو بر نیاید کار

سر به جیب مِنّتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی بر او شاید **حکایت** بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ
خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعتم
بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی که هوای اسکندریه دارم که جایی خوش است باز گفتی نه که دریای
مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیهٔ عمر خویش بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفرست
گفت گوگرد پارسی را بچین خواهم بردن که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی را بروم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی
بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و بُرد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین جنس مالیخولیا فرو خواند که بیش طاقت گفتنش نماند
گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم **قطعه** آن شنیدستی که وقتی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور گفت
چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم که ببخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم
ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در نهادش متمکن که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ
ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس در گشاده ندیدی و سفرهٔ او را سر گشاده **بیت**
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که بدریای مغرب راه مصر گرفته بود و خیال فرعونی
در سر کرده حتی اذا ادرکه الغرق حال آمنت ناگاه باد مخالف کرد کشتی برآمد و غرقش کرد چنانکه گفته اند **بیت** با طبع ملولت چه کند
دل که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی دست دعا برآورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له
الدین **بیت** دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را وقت دعا بر خدا گاه کرم در بغل **قطعه** از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم
تمتعی برگیر وانگه این خانه کز تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر آورده اند که در مصر اقارب درویش بعد از هلاک وی بقیهٔ مال
او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبا بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی چند
از پی او دوان با خود گفتم **قطعه** وه که گر مرده باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند
سابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت** بخور ای نیک سیرت و سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد **حکایت**
صیادی ضعیف ماهی قوی بدام اندر افتاد و طاقت ضبط آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت
قطعه دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد شد غلامی که آب جو آرد آب جو آمد و غلام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند
و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشتن گفت ای یاران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را
همچنان روزی چند مانده بود **حکمت** صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **حکایت** دست
و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست
و پایی نتوانست گریخت **مثنوی** چو آید ز پس دشمن جان ستان ببندد اجل پای مرد دوان در آندم که دشمن پیاپی
رسید کمان کیانی نشاید کشید **حکایت** ابلهی سمین را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر

کسی گفت ای سعدی چگونه می‌بینی این دیبای معلم را برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که به آب زر نبشته است و بزرگان گفته اند طلعت زیبا به از خلعت دیبا شعر قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار قطعه به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش بگرد در همه اسباب و ملک هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش قطعه شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد در آستانهٔ سیمین به میخ زر زنند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست از برای سیم پیش هر لئیم دراز میکنی گفت بیت دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از خلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم بیت فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر این خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدن است بلکه چاره آن کم جوشیدنست بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور بیت اگر بهر سر موییت دو صد هنر باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت چکند زورمند وارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعم دنیا متمتع بود قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رسید خیمه زد و بارگاه ساخت وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و کلام نمکین و مایهٔ بلاغت هر جا که رود قدر و قیمتش شناسند و بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه وجود مردم دانا مثال زر و طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شمارند و خدمتش را منت دارند قطعه شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش نظم چون در پسر موافقت و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود او گوهر است گو صدف اندر میان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و انواع خدمت کنند شعر سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی لحسن المثانی قطعه چه خوش باشد آواز نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح به از روی

زیباست آواز خوش که این غذای نفس است و آن قوت روح پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفاف بدست آرد تا آب رویش از بهر نان ریخته نشود
چنانکه خردمندان گفته اند **قطعه** گر بغریبی رود از شهر خویش محنت و سختی نبرد پاره دوز ور بخرابی فتد از ملک خویش گرسنه خسبد ملک
نیمروز چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان
برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود **قطعه** هر آنکه گردش گیتی بکین او برخواست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد
دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول
آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز واجب **قطعه** رزق هرقدر بیگمان برسد شرط عقل است
جستن از درها ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت
آنست که سفر کنم که بیش ازین طاقت بینوائی ندارم **قطعه** چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی رود درویش هر کجا که شب آید سرای اوست او را مقام و منزل و مسکن چه حاجتست هر جا که میرود همه
ملک خدای اوست این بگفت و پدر را وداع کرده همت خواست و روان شد و بهنگام رفتن شنیدندش که همی گفت **بیت**
هنرور که بختش نباشد بکام بجائی رود کش ندانند نام تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت آن بر سنگ می آمد و خروشش بفرسنگ همیرفت
بیت سهمگین آبی که مرغابی در و ایمن نبود کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود گروهی مردمان را دید هر یک بقراضهٔ زر در معبر کشتی
نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند و گفتند **بیت** بی زر نتوانی که کنی
با کس زور ور زر داری بزور محتاج نهٔ ملاح بیمروت برگردید و بخندید و گفت **بیت** زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرد
چه باشد زر یک مرده بیار جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی دور رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام
قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید **بیت** بدوزد شره دیدهٔ هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی به بند چندانکه ریش
و گریبانش بدست جوان رسید بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یارانش از کشتی بدر آمدند که پشتی کنند درشتی دیدند پشت بگردانیدند جز
این چارهٔ ندانستند که با او بمصالحه گرایند و باجرت کشتی مسامحه نمایند **مثنوی** چو پرخاش بینی تحمل بیار که نرمی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی بعذر ماضی در قدمش افتادند
و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود
ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است و مردانه و زورمند باید که برین ستون رود و زمام کشتی بگیرد تا عمارت نقل
کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی رسانیدی اگر در عقب
آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار آن در اندرون بماند **بیت** چه خوش
گفت یکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش **قطعه** مشو ایمن که تنگدل گردی چو ز دستت دلی به تنگ آید سنگ بر بارهٔ حصار
مزن که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره در جا

متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم روز خوابش گریبانش گرفت و در آب انداخت بعد از شبانه روزی دیگر بر کناره
در افتاد و از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و رفت
تا تشنه و بی طاقت بر سر چاهی رسید قومی بر او گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی در دست نبود
طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد بضرورت تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند
مجروح شد و بیفتاد **قطعه** پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرند
پوست بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را
دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده جوان گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها پنجاه کس را بزنم و دیگر جوانان
هم یاری دهند چون این بگفت مردم کاروان را بلاف او دل قوی شد بصحبتش شادمانی کردند و بنان و آب او را دستگیری واجب
دانستند جوان آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر فرط اشتها تناول کرد و دمی چند آب از پی آشامید
تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود و بخفت پیرمردی جهان دیده در آن کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم
نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش آن در خانه تنها خوابش نمی برد یکی از دوستان را
پیش خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کرد شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت جمله ببرد و سفر کرد
بامدادان دیدندش عریان و گریان گفتندش حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم انچه خصلت اوست زخم دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم دوست چه دانید که اینهم از جمله دزدان باشد و بعیاری
خود را در میان ما تعبیه کرده تا بوقت یاران را خبر کند پس مصلحت چنان می بینم که او را خفته بگذاریم و رخت برداریم و روان شویم
کاروانیان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند وانگاه خبر
یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک نهاد و دل بهلاک
و با خود میگفت **شعر** من ذا یحدثنی وقد مر العیس مالغریب سوی الغریب انیس **بیت** درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد
بغربت بسی مسکین درین سخن بود که پادشاهزاده در پی صیدی از لشکریان دور افتاده ناگاه بسر وقت او رسید و بالای سرش
ایستاده همی شنید و در هیأتش نظر میکرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسیدش که چه کسی و از کجائی و بدین جایگاه چون
افتادی برخی از انچه بر وی گذشته بود اعادت کرد ملک زاده را بر حال تباه وی رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی
با وی همراه کرد تا بشهر خویش باز آورد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گذارد شبانگاه از انچه بر سر او
گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر همیگفت پدر گفت ای پسر
نگفتمت ترا در وقت رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته **بیت** چه خوش گفت آن تهی دست
سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور پسر گفت ای پدر هر آئینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه

نیفشانی خرمن برنداری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه مقدار گنج آوردم و نیشی که خوردم چه مایه نوش حاصل کردم **بیت** گرچه بیرون
ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نباید کرد **بیت** غواص گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ **حکمت** آسیا سنگ زیرین
متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند **قطعه** چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود تا تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا افلاک یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد
و صاحب دولتی بتو رسید و بر حال تو بخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار بدین
طمع دگرباره ولع گردی و فرش هوس در نوردی **بیت** صیاد نه هربار شکاری ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد چنانکه یکی از ملوک فارس
نگینی گرانمایه بر انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب
کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد تیرانداز در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی
بازیچه بهر طرف تیر انداختی ناگاه باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری در گذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند
و توانگر شد آورده اند که پسر در حال تیر و کمان را بسوخت گفتندش چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین برجای بماند **قطعه**
که بود کز حکیم روشن رای برنیاید درست تدبیری گاه باشد که کودک نادان بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را
شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او هیبت و شوکت نمانده **قطعه** هر که بر خود در
سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک اطراف اشارت کرد که توقع بکرم
و اخلاق مردان چنین است که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است لو دعیت الی
کراع بلاکراع لکراع لاجبت دیگر روز ملک بعذر قدومش برفت عابد از جای برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت
چون ملک برفت یکی از اصحاب شیخ را پرسید که چندین ملاطفت امروز که با پادشاه کردی خلاف عادت بود درین چه حکمت است گفت نشنیدهٔ
که گفته اند هر کرا بر بساط بنشانی واجب آمد بخدمتش برخاست حاجتست اینکه پیش میرود و زیر پشت خم سکنند و بالا راست چون
مکافات فضل نتوان کرد عذر بیچارگی بباید خواست **لطیفه** گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد
ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ گر نبود بالش آگنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد
در آغوش خویش ور نبود مرکب رهوار کام پای تواند که رود چند گام این شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ نه

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم که امتناع سخن گفتن بچه علت اختیار افتاده گفت
غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفتم دشمن آن به که نیکی نه بیند **بیت** هنر بچشم عداوت
بزرگتر عیب است گلست سعدی و در چشم دشمنان خار است **بیت** نور گیتی فروز چشمهٔ هور خوش نباید بچشم موشک کور
شعر واخو العداوة لا یمر بصالح الا و یلمزه بکذاب اشر **حکایت** بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این
سخن با کسی در میان آری گفت ای پدر فرمان تراست نگویم و لیکن مرا برین فایده مطلع گردان که در نهان داشتن چه مصلحت دیده

گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دیگر شماتت همسایه **بیت** مگوی اندُه خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظّی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از گفتن سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگوئی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم **قطعه** آن شنیدی که صوفئی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند **بیت** نگفته ندارد کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده و با وی بحجت بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش تو با چندین علم و حکمت که داری با بیدینی بر نیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدین ها معتقد نیست و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده بیحرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجایگاه نرسیدی **مثنوی** دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانائی ستیزد با سبکبار اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید دو صاحبدل نگهدارند موئی همیدون سرکش و آزرم جوئی وگر از هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند

حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر جمعی سالی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جملهٔ آداب ندمای ملوک یکی این است **مثنوی** سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام نکرده او سخن آغاز کند **مثنوی** سخن را سرست ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز در فلان مصلحت ترا چه گفت حسن گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کسی نگویم پس چرا میپرسید **بیت** نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ من باشی **قطعه** خانهٔ را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و او را ثنا گفت فرمود تا جامه از وی برکشیدند و از ده بدر کردند مسکین سرد پا برهنه بسرما همیرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید و باز گردانید گفت ای حکیم چیزی از من بخواه گفت جامهٔ خود خواهم اگر انعام فرمائی **بیت** امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان **مصراع** رضینا من نوالک بالرحیل سالار دزدان را بر وی شفقت آمد جامهٔ او را باز داد و قبا و پوستین بر وی مزید کرد و درمی چند بر سر آن نهاد

حکایت منجمی بخانهٔ خود در آمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت و در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف شد و گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی چیست

چون هذانی که در سرای تو کیست **حکایت** خطیبی کریه الصوت خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گویی نعیق غراب البین
در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ انّ انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او **شعر** اذا نهق الخطیب ابوالفوارس له صوتٌ یهدّ اصطخر
فارس مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش همی کشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت نهانی داشت
به پرسش او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدهٔ گفت چنان دیده ام که ترا آواز خوش شده است و مردمان از انفاس
تو در راحت خطیب اندرین لختی باندیشه فرو رفت و گفت این چه مبارک خوابست که دیدی مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد
که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن در رنج اند توبه کردم که زین پس خطبه نگویم مگر باهستگی **قطعه** از صحبت دوستان برنجم کاخلاق بدم
حسن نمایند عیبم هنر و کمال بینند خارم گل و یاسمن نمایند کو دشمن شوخ چشم بیباک تا عیب مرا بمن نماید **بیت** هر آنکس که عیبش نگویند
پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش **حکایت** یکی در مسجد شهر سنجار بتطوّع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را از آن نفرت بودی
و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده شود روزی گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیم اند هر یکی را
پنج دینار مراتب داشته ام و ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر روی برین قول اتفاق کرد و برفت پس از مدتی در رهگذاری پیش امیر
باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینارم از آن بقعه بدر کردی آنجا که رفته ام بیست دینار میدهند که بجای دیگر روم قبول
نمیکنم امیر از خنده بیخود شد و چیزی دیگر باو عطا فرمود گفت زنهار نستانی تا به پنجاه دینار راضی شوند **بیت** به تیشه کس نخراشد
ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل **حکایت** ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن میخواند صاحبدلی بر وی بگذشت
و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس چندین زحمت خود را چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم صاحبدلی بر وی بگذشت و گفت
از بهر خدا مخوان **بیت** گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق از مسلمانی **باب پنجم در عشق و جوانی** حسن میمندی را گفتند
که سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچیک از ایشان میلی و محبتی ندارد که با ایاز که
زیاده حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید **مثنوی** هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد وانکه را پادشه
بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد **قطعه** کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی وگر بچشم ارادت نظر کند
در دیو فرشته ایش نماید بچشم کروبی **حکایت** گویند خواجه را بندهٔ بود نادر الحسن و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت
با یکی از صاحبدلان گفت دریغ که این بندهٔ من با چندین حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادب نبودی چه نیکو بودی گفت
ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه** خواجه با بندهٔ
پری رخسار چون درآید ببازی و خنده چه عجب گر چه خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده غلام آبکش باید و خشت زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن **حکایت** پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار و رازش از پرده
بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک وصال او نکردی و گفتی **قطعه** کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجاٴم نیست هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش کردم که عقل نفیست را چه شد که نفس

خسیسی را وغالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت وگفت **قطعه** هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل پاکدامن
چون زید بیچاره را کاوفتاده تا گریبان در وحل **حکایت** یکی را دل از دست رفته بود وترک جان گفته ومطمح نظرش جایی
خطرناک و در ورطهٔ هلاک بود نه لقمه متصور شدی که بکام آید ویا مرغی که بدام افتد **بیت** چو در چشم شاهد نیاید زرت زر وخاک یکسان
نماید برت یاران بنصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیر بند پای در زنجیر جوان بنالید
وگفت **قطعه** دوستان گو ملامتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست جنگجویان بزور پنجه وکف دشمنان را کشند و
خوبان دوست شرط مودت نباشد که باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن و دیده از دیدار خوبان برداشتن **مثنوی**
تو که در بند خویشتن باشی عشق بازی دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن شرط عشق است در طلب مردن **رباعی** خیزم چه نماند
مرا ازین تدبیرم خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم گر دست دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش را که
نظر در کار او بود وشفقت بروزگار او پندش دادند وبندش نهادند سودی نکرد **بیت** دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس
حریص را شکر می باید **مثنوی** آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست داده میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد فی الجمله مر آن پادشاهزاده را که منظور نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت
مینماید خوش طبع وشیرین زبان سخنان لطیف میگوید ونکتهای بدیع از وی میشنوند چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد وسوزی
در دل وشیداصفت مینماید پسر دانست که دل آویختهٔ اوست واین گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند جوان چون دید که
شاهزاده بنزد او عزم آمدن دارد زار بگریست وگفت **بیت** آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش
چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی وچه نام داری وچه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال دم
زدن نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف با تا ندانی گفت چرا با من سخن نگویی که من هم از حلقهٔ
درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگاه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج بحر محبت سر برآورد وگفت
بیت عجبست با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندرایی ومرا سخن بماند این بگفت ونعرهٔ بزد وجان بجانان تسلیم کرد
بیت عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست عجب از زنده که جان را بدر آورد سلیم **حکایت** یکی از متعلمان کمال
بهجتی داشت وطیب لهجتی ومعلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او میلی داشت زجر وتوبیخی که بر کودکان دیگر کردی حق
او روا نداشتی ووقتی که بخلوتش دریافتی گفتی **قطعه** نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم
که دیده بر بندم وگر مقابله بینم که تیر می آید باری پسر گفتش همچنانکه در آداب ورسم اجتهاد میکنی در آداب نفسم نیز نظری فرمای
تا اگر در اخلاق من ناپسندی باشد که مرا پسندیده نماید مطلع گردانی تا به تبدیل آن سعی نمایم گفت این سخن از دیگری پرس که من
از آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم **بیت** چشم بد اندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر ور هنری داری وهفتاد
عیب دوست نه بیند بجز آن یک هنر **حکایت** شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم

باستین کشته شد مصراع سری طیف من یجلو بطلعته الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا رو نمود بنشست و عتاب آغاز کرد
که در حال که مرا دیدی چراغ را بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت که ظریفان
گفته اند **قطعه** چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ور شکر خنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش
حکایت یکی دوستی که مدتها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده ام گفت مشتاق به که ملول **مثنوی** دیر آمدی ای نگار
سرمست زودت ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بینند آخر به از آنکه سیر بینند **لطیفه** شاهد که با رفیقان بجفا کردن آمده است
بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **شعر** اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب **قطعه** بیک نفس که
برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد **حکایت**
یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر افتاد پس از مدتی که باز آمد بنشست
و عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بر جمال تو روشن گردد و من محروم باشم **قطعه**
یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن **حکایت**
دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار شده و راضی از و بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم
که ترا در محبت این منظور علتی و بنای مودت زلتی نیست با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن
گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو می بینی اندیشه کرده ام صبرم بر جفای او سهل تر مینماید که صبر از و
چنانکه حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسان تر است که چشم از مشاهده برگرفتن **مثنوی** آنکه بی او بسر نشاید برد گر جفائی کند بباید
برد هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد آهوی پالهنگ در گردن نتواند بخویشتن رفتن روزی از دوست
گفتمش زنهار چند از آن روز کردم استغفار نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد خود خواند
ور براند بقهرم او داند **حکایت** در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی
کالبدر اذا بدا فی الدجی **بیت** آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد اتفاقا بخلاف طبع از و حرکتی
دیدم که نپسندیدم دامن از و درکشیدم و مهره مهر برچیدم و گفتم **بیت** برو هر چه میبایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدمش همی رفت و میگفت **بیت** شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من
اثر کرد **شعر** فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب **بیت** باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس
از تو زندگانی کردن اما بشکر و منت حضرت باری جل و علا پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان
آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع آنکه در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **قطعه**
آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی امروز بیامدی بصلحش کش فتحه و ضمه برنشاندی **مثنوی** تازه بهار تو کنون
زرد شد دیگ منه کآتش ما سرد شد چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی پیش کسی رو که طلبکار تست ناز بر آن کن که خریدار تست

قطعه سبزه در باغ گفته‌اند خوش است داند آنکس که این سخن گوید یعنی از روی دلبران خط سبز دل عشاق بیشتر جوید بوستان تو
گندنازاریست بس که برکنی و میروید قطعه تو پار برفته چو آهو امسال بیامدی چه یوزی سعدی خط سبز دوست دارد نه هر الف و
جوالدوزی قطعه گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام نکوئی بسر آید گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت
بدر آید قطعه سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است بخنده گفت ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم
سیاه پوشیده است حکایت یکی از مستعربان بغدادرا پرسیدند که ما تقول فی المُرد گفت لا خیر فیهم مادام احدهم لطیفاً یتخاشن
فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب روی و لطیف‌اند درشتی کنند و چون سخت و درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند
نظم امرد آنگه که خوب روی بود تلخ گفتار و تندخوی بود چون بریش آمد و بلاغت شد مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت
یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانعٌ
والناطور غیر مانع هیچکس باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت بماند گفت اگر از خوبرویان بماند از بدگویان بسلامت نماند
شعر وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لا یسلم مبیت شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن
لطیفه طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهده او در مجاهده بود و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون
و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بُعد المشرقین مبیت علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت
بر و مسا باشد بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد عجب تر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان
آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگون است
و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که در صحبت زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی مبیت پارسا را بس اینقدر زندان
که بود هم طویله رندان تا چه گنه کرده‌ام که روزگار مرا بعقوبت آن در صحبت چنین ابلهی خود رای و ناجنس خیره رای بچنین بند بلا مبتلا
کرده است قطعه کس نیاید بپای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت قطعه زاهدی در میان رندان
بود زان میان گفت شاهدی بلخی گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک
درمیانشان رسته چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشسته و چون یخ بسته حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم
سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد
و با اینهمه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی این دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند قطعه نگار من چو درآید بخندهٔ
نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان طایفهٔ دوستان
نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی میدادند و آفرین میکردند و او هم در آن میان مبالغه کرده و بر فوت صحبت تاسف
خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم قطعه

تا مارا در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بدمهری نمودی یکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی هنوزت گر سر صلح است
بازآی کز آن محبوب تر باشی که بودی **حکایت** یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادر زن پرفرتوت بعلت کابین در خانه
متمکن بماند مرد از محاورت او بجان برنجیدی و از مجاورت چاره ندیدی یکی ازین طایفه گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن
زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن **مثنوی** گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند دیده بر
سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن واجب است از هزار دوست برید تا یکی دشمنی نباید دید **حکایت** یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم
بکویی و نظر با ماه رویی در ایام تموزی که حرارتش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم
والتجا بسایهٔ دیواری بردم مترقب که کسی زحمت حر تموز از من ببرف آبی فرو نشاند که ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنایی دیدم جمالی
که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آمد چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست
و شکر در آن ریخته و بعرق آمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش
برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم **شعر** ظماء بقلبی لایکاد یسیغه رشف الزلال و لو شربت بحورا **قطعه** خرم آن فرخنده طالع را
که چشم بر چنین روی اوفتد هر بامداد مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد **حکایت** در سالی که سلطان محمد
خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در صفت
او گفته اند **نظم** معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین قد و شکل و خوی و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و میخواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم
ای پسر خوارزم و ختای صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان
سعدی چیزی یاد داری گفتم **شعر** بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیله لیس یرفع رأسه و هل یستقیم الرفع من
عامل الجر لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار سعدی درین زمین بزبان فارسی است اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس
علی قدر عقولهم گفتم **مثنوی** طبع ترا تا هوس نحو شد صورت عقل از دل ما محو شد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و
تو با عمرو و زید بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدی است دوان آمد و تلطف کرد و تأسف
خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگوارت را بخدمت میان ببستمی گفتم **مصراع** با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفتا چه شود که درین بقعه چندی روزی بیاسایی تا از خدمت مستفید شوم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم که گفته اند بزرگی دیدم اندر
کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری بند از دل برگشایی بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار
شد پیلان بلغزند این بگفتم و بوسهٔ چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کرده روان شدم **مثنوی** بوسه دادن بروی یار چه سود هم
نه کردنش بدرود سیب گویی وداع یاران کرد روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد ان لم امت یوم الوداع تأسفا لا تحسبونی
فی المودة منصفا **حکایت** خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب او را صد دینار بخشید تا نفقهٔ عیال کند ناگاه

دزدان خفاجه بر کاروان زدند و مال پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد بیفایده زدند بیت گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر
باز پس نخواهد داد مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود و تغیر درو پیدا نشده گفتم مگر آن معلومت را نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن
چنان الفتی نبود که بمفارقت آن دلخسته باشم بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال منست
آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت بمثابتی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او
قطعه مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر بحسن صورت او در زمین نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت که هیچ نطفه چو او آدمی
نخواهد بود ناگهان پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله در
فراق او گفتم قطعه کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل و نسرین نفشاندی نخست گردش گیتی گل رویش بریخت خاربنان
بر سر خاکش برست بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم آوردم که بقیهٔ زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه سود
دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار دوش چون طاؤس مینازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز
از فراق یار میپیچم چو مار حکایت یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند ملامت کردن گرفت که در نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوانی گرفتی
و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت شعر ورب صدیق لامنی فی ودادها الم یرها یوما فیوضح لی عذری قطعه کاش کانان که عیب
من جستند رویت ای دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها بریدندی تا حقیقت معنی بر صورت دعوی
گواهی دادی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمود
تا او را طلب کنند در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید
سیه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از وی بیش بودند و بزینت پیش مجنون بفراست دریافت و گفت
ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند مثنوی ترا بر درد من رحمت نیاید رفیق
من یکی که با او قصه برگویم همه روز دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز شعر ما مر من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی یا معشر الخلان
قولوا للمعافی لست تدری ما بقلب الموجع غزل تندرستان را نباشد درد ریش جز بهم دردی نگویم درد خویش گفتن از زنبور بیجا
بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و
من بر عضو ریش حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش داشت و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش
متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان رباعی در پیش من آمد آن سهی سرو بلند بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند بیت از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم
شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده بود و زاید الوصف برنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط

گفت و سنگ برداشت و هیچ از بیحرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علماء معتبر که همعنان او بود گفت **بیت** آن شاهدی و خشم گرفتن
بینش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر
خوشتر که بدست خویش نان خوردن همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید **بیت** انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه
صبر کن که شیرین گردد پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول
مزکی که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوئیم اگرچه ترک ادبست که بزرگان گفته اند
بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست اما بحکم آنکه شکر سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار
بندگان است هر مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش
این ولع در نوردی که منصب قضا پایگاه منیع و جایگاه رفیع است تا گناه شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و حدیث
اینکه شنیدی **مثنوی** یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد از آبروی کسی بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت آن مصلحان یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من
عین صوابست و مسئله بیجواب ولیکن **شعر** ولو ان حبا بالملام یزول لسمعت افکا یفتریه عدول **بیت** ملامت کن مرا چندانکه
خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی این بگفت و کسان را بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بیقیاس بر بیخت که گفته اند هر که را زر
در ترازوست زور در بازوست و هر که بر دینار دسترس ندارد در دنیا کس ندارد **بیت** هر که زر دید سر فرود آورد ور
ترازوی آهنین دوش است فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر کردند قاضی را همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم
نخفتی و بترنم گفتی **غزل** امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس رخسار یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس تا نشنوی
ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفته بیهوده خروس
قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان از در در آمد و گفت چه نشسته برخیز و تا پای داری بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی
گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت **قطعه**
پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت اگر شغال آید روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید ملک را
هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر و اسنای دهر میدانم
باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده اند این سخن بسمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکما گفته اند **بیت** تندی بسبک
دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ شنیدم که در سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان بسر بالین قاضی فراز آمد
شمع را ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب
بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از مشرق گفت الحمد لله که در توبه هنوز باز است بحکم آنحدیث

که رسول صلعم فرموده است لایغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها و گفت استغفر الله و اتوب الیه قطعه این دو چیزم
برگناه انگیختند سخت نافرجام و عقل ناتمام گر عقوبت سگنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت توبه در اینحال که گرفتاری
و بر هلاک خویش مطلع شدی سودی ندارد قال الله تبارک و تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا قطعه چه سود از دزدی انگه توبه
کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود چنین منکری که ظاهر
شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یکسخن باقیست ملک
پرسید که آن چیست گفت قطعه بآستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست
بدین کرم که تو داری امیدواری هست ملک گفتا این لطیفهٔ بدیع و عجیب آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف
نقل که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت
گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم و نه تنها من این گناه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن
خنده گرفت و بعقوبت از سر خطای او درگذشت و متعندان او را که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت بیت همه حمال عیب خویشتند
طعنه بر عیب دیگران مزنید حکایت منظومه جوانی پاکباز و پاک رو بود که با پاکیزه روئی در گرو بود چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی درافتادند با هم چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندران سختی بمیرد همیگفت از میان موج تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفت شنیدندش که جان میداد و میگفت حدیث عشق از آن بطال منیوش که در سختی کند یاری
فراموش چنین کردند یاران زندگانی تو کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی دلارامی
که داری دل در او بند دگر چشم از همه عالم فرو بند اگر لیلی و مجنون زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی باب ششم در ضعف
و پیری حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم ناگاه جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست
که زبان فارسی بداند یاران اشارت بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان
فارسی چیزی میگوید که مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه فرمائی مزد یابی باشد که وصیتی میکند چون ببالینش فراز رسیدم این میگفت
قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر دمی چند خوردیم گفتند بس پس معنی این سخن
بعربی با شامیان همی گفتم تعجب میکردند از عمر دراز و تاسف همچنان بر حیوة دنیا گفتمش چگونهٔ درینحالت گفت چگویم قطعه
ندیدهٔ که چه سختی رسد همی بکسی که از دهانش بدر میکنند دندانی قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت که از وجود عزیزش
بدر رود جانی گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت خود مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم
بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک ندارد اگر فرمائی طبیب را بخوانیم تا معالجت کند که مثنوی
دیده بازکرد و بخندید و گفت هیهات مثنوی خواجه در بند نقش ایوانست خانه از پای بست ویرانست دست
برهم زند طبیب ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف پیرمردی ز نزع مینالید پیره زن صندلش همی مالید چون

محبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج **حکایت** پیری را حکایت کنند که دختری جوان خواسته بود و حجره بگل آراسته
و بخلوت با او نشسته و دیده و دل برو بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت نگیرد و مؤانست پذیرد از جمله
شبی همیگفت الحمد لله که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت چون من پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده و گرم و سرد
روزگار چشیده و نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان **قطعه**
تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت نه گرفتار آمدی
بدست جوانی تندخوی معجب و خیره رای سرتیز روی و هرزه درای سبک پای که هردم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب
بجائی خسپد و هر روز یاری گیرد **قطعه** وفاداری مدار از بلبلان چشم که هردم بر گلی دیگر سرایند جوانان گرچه خوب و دلربایند
ولیکن در وفا با کس نپایند اما بخلاف طایفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **بیت** ز خود بهتری
جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندین سخن بدین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من گشت
ناگاه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابله خود شنیدم
که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری **رباعی** زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد پیری که ز جای خویش
نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش
بستند با جوانی ترش روی و تهی دست و بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق میگفت که الحمد لله از آن عذاب الیم
برسیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم **بیت** با این همه جور و تندخوئی نازت بکشم که خوبروئی **قطعه** با تو مرا سوختن اندر عذاب به که
شدن با دگری در بهشت بوی پیاز از دهن خوبروی نغزتر آید که گل از دست زشت **حکایت** مهمان پیری بودم در دیار بکر
که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است
که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز بحق نالیده ام و روی در پای آن درخت مالیده دعا کرده ام تا
حق تعالی مرا این پسر بخشیده است شنیدم که پسر آهسته با رفیقان همیگفت چه بودی که من آن درخت بدانستمی که کجاست تا رفتمی و دعا کردمی
که پدرم بمیرد **حکمت** خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی
سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت **حکایت** روزی بغرور جوانی راه سخت رانده بودم
و شبانگاه بپای گریوهٔ سست مانده پیرمردی ضعیف از پی کاروان همی آمد گفت چه خسپی خیز که نه جای خفتن است گفتم چون
روم که نه پای رفتن است گفت شنیدهٔ که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه** ای که مشتاق منزلی مشتاب پند
من کار بند و صبر آموز اسب تازی دو تگ رود بشتاب شتر آهسته میرود شب و روز **مطایبه** جوانی چست و خندان
و لطیف و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری
برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از مدتی دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده

پرسیدمش که چگونهٔ در حالت پیری گفت تا کودکان دیگر کودکی نتوانستم کرد **شعر** ماذا الصبی والشیب غیّرلمتی وکفی
بتغییر الزمان نذیراً **بیت** چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت بجوانان بگذار **مثنوی** طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزهٔ نو **قطعه** پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش
ای مامک دیرینه روز موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوژ گفت جوانی بشد از دست من آه و دریغا
زمن دلفروز قوت سرپنجهٔ شیری برفت راضیم امروز به پیری چو یوز **حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده
بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر ایام خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی **قطعه** چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش
پلنگ افکن و پیلتن گر از عهد خوردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من نکردی درین روز بر من جفا که تو شیر مردی و
من پیره زن **حکایت** توانگری بخیل را پسر رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربان
که ببرکت آن خدای تعالی شفا بخشد لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم قرآن اولیتر است که گله دور است صاحبدلی
بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان **مثنوی** دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن بدیناری چو خر در گل بماند وگر الحمد خواهی صد بخواند **لطیفه** پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت
با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفتی نیست او را که جوان باشد با من که
پیرم چگونه دوستی صورت بندد **حکایت منظومه** شنیده ام که درین روزها کهن پیری خیال بست به پیرانه سر که گیرد
جفت بخواست دخترکی خوبروی گوهرنام چو درج گوهرش از چشم دشمنان بنهفت چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ولی بحمله
اول عصای پیر بخفت کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت بدوستان گله آغاز کرد و
حجت ساخت که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت میان شوهر و زن جنگ و فتنه خواست چنان که سر بشحنه و قاضی کشید و
سعدی گفت پس از ملامت و شنعت گناه دختر چیست **بیت** ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت **باب هفتم در تاثیر تربیت**
حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت وی را پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی
تعلیمش کرد سودی نداشت پیش پدرش کس فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد **قطعه** چون بود اصل گوهری
قابل تربیت را در و اثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد سگ بدریای هفتگانه مشوی که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد **وعظ** حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا
اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر و حضر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ
زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست و هنرمند هر جا که رود قدر بیند
و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند **بیت** سخت است پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم بردن **قطعه**
وقتی افتاد فتنهٔ در شام هر کس از گوشهٔ فرا رفتند روستازادگان دانشمند بوزیری پادشاه رفتند پسران وزیر ناقص عقل

بگدائی بروستا رفتند بیت میراث پدر خواهی علم پدر آموز کاین مال پدر خرج توان کرد بده روز حکمت یکی از فضلاء عصر تعلیم ملکزاده
همیکرد زجر بیقیاس نمودی و چوب بیحابا زدی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت و بنمود پدر را
دل بهم برآمد و استاد را بخواند گفت بر پسران آحاد رعیت چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت ایجاد سبب
آنکه سخن باندیشه گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم است و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه هرچه بر دست
و زبان ملوک رود هر آئینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد قطعه اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند وگر یک ناپسند آید ز سلطان ز اقلیمی باقلیمی رسانند پس واجب آمد معلم را در تهذیب اخلاق
خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد در آن بیش باید کردن که در حق عوام نظم هرکه در خوردیش ادب نکنند در بزرگی
فلاح ازو برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز بآتش راست إن الغصون إذا قومتها اعتدلت ولیس
تلینک التقویم بالخشب ملک را حسن تدبیر ادیب و تقریر جواب او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و منصب داد حکایت
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تباه گشتی
و از خواندن قرآنش دل مردم سیاه شدی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای
گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه سیاه کردی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه نهادی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم
کردند بزدندش و براندند و مکتبش را بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر
زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند یکیک دیو شدند و باعتقاد حلم او علم فراموش
کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم دیگر شکستندی بیت استاد معلم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز
آورده بر آن بی انصافی برنجیدم و لاحول کنان گفتم که دگر باره ابلیس را چرا معلم ملائکه کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و
گفت نشنیده که گفته اند مثنوی پادشاهی پسر بمکتب داشت لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نبشته بزر جور استاد
به ز مهر پدر حکایت پارسازاده را میراث بیقیاس از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه نهاد فی الجمله
چیزی نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب رواست و خرج آسیای
گردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلم باشد که دخل معین دارد قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی
بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش
آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی برو شادی
کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خوردن امروز خاصه مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه

خواص و عوام افتاده **مثنوی** هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم نام نکوئی چو برون شد بکوی در نتوانی که ببندی بروی
دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و بکنج سلامت
بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغْ عَلَیْکَ فَاِنْ لَمْ یَقْبَلُوا فَمَا عَلَیْکَ **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی هر چه میدانی از نصیحت و
پند زود باشد که خیره سر بینی بدو پای اوفتاده اندر بند دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی
آنچه از نکبت حالش می اندیشیدم معاینه دیدم که پاره پاره بر هم می دوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت
ندیدم در چنان حالت ریش اندرون او بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم **مثنوی** حریف سفله اندر عین
مستی نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران بر فشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند **حکایت** پادشاهی پسر با دیبی داد و
گفت این فرزند تست تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد و سالی چند بر وی سعی کرد و بجائی نرسید و فرزندان
ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذه و عتاب کرد که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت
بر رای جهان آرای خداوندی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و لیکن استعداد مختلف **قطعه** گرچه سیم و زر ز سنگ
آید همی در همه سنگی نباشد زرّ و سیم می بتابد در همه عالم سهیل جائی انبان میکند جائی ادیم **حکایت** یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را
میگفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزی است اگر بروزی دهنده بودی بمقام ملائکه رسیدی **قطعه** فراموشت نکرد ایزد
در آنحال که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش ده انگشت مرتب کرد بر دست دو بازویت مرتب ساخت بر دوش کنون پنداری
ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابی را دیدم که با پسر همیگفت یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ مَاذَا
اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست و نگویند که پدرت کیست قال اللّٰه تعالیٰ فَاِذَا نُفِخَ فِی الصُّوْرِ
فَلَا اَنْسَابَ بَیْنَهُمْ **قطعه** جامهٔ کعبه را که میبوسند او نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد
حکایت حکما در تصانیف آورده که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه اصحاب تجارت چنین گفته اند که
چون ولادت ایشان نزدیک رسد احشای مادر را بخورند و شکمش بدرند و بیرون آیند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ
کژدم بینند اثر آنست باری این نکته بخدمت بزرگی همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نخواهد بود که در
حالت خوردی با مادر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنان نامقبولند و نامحبوب **قطعه** پسری را پدر وصیت کرد کای جوانمرد
یاد گیر این پند هر که با اصل خود وفا نکند نشود دوستکام و دولتمند **لطیفه** کژدم را گفتند چرا زمستان بیرون نمی آئی گفت تابستانم
چه حرمتست که بزمستان نیز بیایم **حکایت** فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حملش بسر آمد درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی
مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً زنش پسر آورد شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب
شرط بنهاد شام باز آمدم بمحلهٔ آن درویش بگذشتم و از حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه در است گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر
خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدرش را بعلت آن گرفته اند و سلسله در پایست و غل در گردن

گفتم این بلا را او بحاجت از خدای تعالی درخواسته است **قطعه** زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند از آن بهتر
نزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زاید **حکایت** خورد بودم که بزرگی را پرسیدم از حد بلوغ گفت در کتب فقه مسطور است که
سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سیوم بر آمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد آنکه در بند رضای حق تعالی بیش از آن
باشد که در بند حظ نفس خویش و هر که را این صفت موجود نیست محققان بالغ نشمارندش **قطعه** بصورت آدمی شد قطرهٔ آب چهل روز
قرار اندر رحم ماند و گر چهل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند **قطعه** جوانمردی و لطف است آدمیت همین نقش هیولائی
مپندار هنر باید که صورت میتوان ساخت در ایوانها ز شنگرف و زنگار چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش
دیوار بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر **مطایبه** سالی در میان پیادگان حجاج نزاعی افتاده بود و داعی
نیز در آن سفر پیاده بودم از بی انصافی در سر و روی همدیگر افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل
خود میگفت یا للعجب کاری است که پیادگان عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرند فرزین میشوند یعنی به از آن میگردند که بودند و پیادگان
حاج بادیه بسر بردند بتر شدند **قطعه** از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرند حاجی تو نیستی شتر است از برای
آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد **لطیفه** هندوئی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی نه این است
بیت تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی وانکه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی **حکایت** مردی را درد چشم خاست پیش
بیطار رفت که مداوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکشید در چشم او کرد کور شد خصومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان
نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آخر ندامت خورد و بنزدیک
خردمندان بخفت رای منسوب گردد **قطعه** ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر بوریا باف گرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر **حکایت** یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات
کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جاها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر و گذرند و
سگان بر و شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسید این بیت کفایت میکند **قطعه** آه هر گه که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش
شدی دل من بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده از گل من **حکایت** پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر
کرد دید که بندهٔ خود را دست و پای استوار بسته عقوبتش همیکرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای تعالی اسیر حکم تو کرده است و ترا
بروی فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی روا مدار نشاید که فردای قیامت به از تو باشد
و شرمساری بری **مثنوی** بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند ای خواجهٔ ارسلان و آغوش فرمان ده خود مکن فراموش در خبر است
از پیغمبر صلی الله علیه و آله که بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خواجهٔ طالح را بدوزخ **قطعه**
بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر **حکایت** سالی از بلخ بامیانم

همسفر بودم و راه از حرامیان پرخطر جوانی ببدرقه همراه ما شد تیرباز چرخ انداز و سلحشور و بیش زور که ده مرد توانا کمان او زه بکردندی و زور
آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده آواز کوس دلاوران
بگوشش او نرسیده و برق شمشیر سواران بچشم ندیده **بیت** نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر اتفاقا من
و آن جوان در پی یکدیگر دوان هر آن دیوار که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی
و تفاخر کنان گفتی **بیت** شیر کو تا کف و سرپنجه گردان بیند پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس
سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند در دست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی **بیت** بیار آنچه داری
ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم که از دست جوان افتاده و لرزه در استخوان **بیت** نه هر که موی
شکافد به تیر جوشن خای بروز حمله زور آوران بدارد پای چاره جز آن ندیدیم که جامه و رخت و سلاح با ایشان دادیم و جان بسلامت
بردیم **قطعه** بکارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد بجنگ
دشمنش از هول بگسلد پیوند نبرد پیش جهاندیده جنگ معلوم است چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند **حکایت** توانگرزاده را
دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش زاده مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش
رخام انداخته و خشت فیروزه در وی بکار برده بگور پدرت چه ماند که دو سه خشت فراهم آورده اند و مشتی خاک بر وی کرده درویش
بچه گفت خاموش که تا پدرت از زیر این سنگهای گران بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد و در خبر است که موت
الفقراء راحة و موت الاغنیاء حسرة درویشان در ملک خود چیزی ندارند که بحسرت بگذارند **بیت** خر که کمتر نهند بر وی بار
بره آسوده تر کند رفتار **قطعه** مرد درویش که بار ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید و آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید بهمه حال اسیری که ز بندی برهد بهتر از حال امیری که گرفتار آید **حکایت** بزرگی را پرسیدم
از معنی این حدیث که رسول صلعم فرموده است اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی
دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند **قطعه** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم
بیوفتد چو جماد مراد هر که برآری مطیع امر تو شد خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد **جدال سعدی با مدعی در باب**
توانگری و درویشی یکی را بصورت درویشان نه بر صفت ایشان دیدم در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز
کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده بود که درویشان را دست قدرت بسته است و پای ارادت شکسته
بیت کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن بغایت ناپسند
آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت
دیگران دست تناول آنگاه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب
و جیران رسد **نظم** توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی

جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی اکر قوت جود است و اکر قدرت سجود توانکران را به میسر شود که مال مزکّی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون
و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست
تهی چه مروت و از پای شکسته چه سیر آید و از دست کرسنه چه خیر **قطعه** شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش مور کرد آورد به
تابستان تا فراغت بود زمستانش فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت خاطر در تنکدستی صورت نبندد یکی تحریم عشا بسته و دیکری منتظر
عشا نشسته هرکز این بدان کی ماند **بیت** خداوندان نعمت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل پس عبادت اینان بقبول
نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد و عبادت پرداخته عرب کوید اعوذ بالله من
الفقر المکب و جوار من لا احب و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین کفتا نشنیدهٔ که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است الفقر
فخری کفتم خاموش که اشارت رسول علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه فقرا اینان که خرقهٔ ابرار پوشند
و لقمهٔ ادرار نوشند **رباعی** ای طبل بلند بانک در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقران یکون کفراً و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن
و یا در استخلاص کرفتاری کوشیدن ابناء جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت
خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم و فواکه و هم مکرمون فی جنات النعیم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت
زیر نکین رزق معلوم **بیت** تشنکان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب هر کجا که سختی دیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای
عظیم و مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد **بیت** سکی را چون کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جهد کاین استخوانست و کر نعشی دو کس بر دوش کیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست اما صاحب نعمت بعین عنایت
حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ همانا که من تقریر این سخن نکردم و برهان این بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرکز دیدهٔ که دست
دغائی بر کتف بسته یا بینوائی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا دستی از معصم بریده الّا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت
و احتیاج در نقبها کرفته اند و کعبها سفته و محتمل است که درویش را نفس اماره مطالبت کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان
مبتلا کردد که بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام که این برجاست آن برپاست شنیدم که درویشی را با حدثی خبثی
بکرفتند با آنکه شرمساری و هم سنکساری بود کفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جملهٔ مواجب سکون و جمعیت اندرون که خداوندان نعمت را ثابت است یکی آنکه هر شب صنمی را در بر کیرند و هر روز جوانی از سر
انجمن صنمی که صبح تابان را دست از صباحت او بر دلست و سرو خرامان را پای خجالت در کل **بیت** بخون عزیزان فرو بردهٔ
چنک سر انکشتها کرده عناب رنک محالست که با وجود حسن طلعت او کرد مناهی کردند یا قصد تباهی کنند **بیت** دلی که حور
بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی **شعر** من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید اغلب
تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و سکان کرسنه نان ربایند **بیت** چون سک درنده کوشت یافت نپرسد

کاین شتر صالح است یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده **بیت**
با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و
تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و
سخنهای پریشان گفتی و وهم تصور کند که این طایفه زهر فاقه را تریاقند و یا کلید خزینهٔ این ارزاق مشتی متکبر و مغرور و معجب و نفور مشتغل
مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر
و پائی معیوب گردانند و بعزت مالی که دارند و غرور جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند که سر
بکسی فرو آرند و نه آن در دل که دل کسی بدست آرند و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دیگرانست و بنعمت بیش بصورت توانگرست
و بمعنی درویش **بیت** گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبرست گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرم اند
گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فایده ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی
بهر خدا تعالی ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی
از خاک بدر آید که وی در خاک در آید **بیت** برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد گفتم بر بخل خداوندان
نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند
که ممسک کیست گفتا بتجربه این میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست
جفا بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند در خانه کس نیست و بحقیقت راست گفته باشند **بیت** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رأیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست
که اگر ریگ بیابان در شود دیدهٔ گدایان پر شود **بیت** دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم حاتم طائی که بیابان
نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و لباس بر تن او پاره کشتی **بیت** در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست
گدایان نتوان کرد ثوابی گفت من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار
هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه در باخت و تیر
جعبهٔ حجت همه بینداخت **قطعه** هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست دین ورز و معرفت که
سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده
گفتن آغاز کرد و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد
بجنگش برخاست که قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم **قطعه** او در من و
من در و فتاده خلق از پی ما دوان و خندان انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان القصه مرافعهٔ این سخن
پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی

چون هیأت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت ای آنکه توانگر را ثنا گفتی و بر درویشان جفا
روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار
لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش **بیت** جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و
گل و خار و غم و شادی بهم اند نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک هم چنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ
درویشان صابرند و ضجور **بیت** اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی چو خرمهره بازار از او پر شدی مقربان حضرت عزت توانگرانند درویش
سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد قال الله تعالی و من
یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بگردانید و بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل مناهی اند و مست ملاهی نعم
طایفهٔ اند چنانکه گفتی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند اگر فی المثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد باعتماد
مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند و گویند **بیت** گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بط را ز طوفان
چه باک **شعر** دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی برین صفت اند که بیان کردم و طایفهٔ دیگر خوان نعمت
نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت آزادگان بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون
بندگان حضرت پادشاه عالم عادل المؤید من عند الله المظفر والمنصور علی الاعداء مالک ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث
ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه ونصر اعلامه **قطعه** پدر بجای پسر هرگز این
کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد قاضی چون
سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجرای راه
مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم **قطعه** مکن ز گردش گیتی
شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیک
بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **پند** موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید عاقبتش
شنیدی که چه دید **قطعه** آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم
کن که خدا با تو کرم کرد عرب گوید جُد ولا تمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و عطا ده و منت منه که نفع آن بتو باز رسد
قطعه درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او گر امیدواری کزو بر خوری بمنت منه اره بر پای او **قطعه**
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت منت منه که خدمت سلطان همی کنی منت شناس ازو که
بخدمت گذاشتت **لطیفه** دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت

و عمل نکرد مثنوی علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر او هیزم است یا دفتر پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت حکمت عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار یهدی به و هو لا یهتدی بیت بی فایده هر که عمر درباخت
چیزی نخرید و زر بینداخت حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال پادشاهان بنصیحت خردمندان
محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان قطعه پندم اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست جز بخردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن
بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر مظلومان بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند
بانبازی بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید شد که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر
گردد بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدائی بنهی پند هر آن سری که داری با دوست در میان
منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که روزی دوست شود رازی که خواهی نهان ماند با هیچکس در
میان منه اگرچه معتمد باشد که هیچکس بر سر تو از تو مشفق تر نباشد قطعه خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم
آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی بیت سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت حکمت دشمن ضعیف
که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان
چه رسد حکمت هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد قطعه امروز بکش چو میتوان کشت کاتش چو
بلند شد جهان سوخت مگذار که زه کند کمان را دشمن که بتیر میتوان دوخت پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست
گردند شرم زده نشوی مثنوی میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است کنند این و
آن خوش دگرباره دل وی اندر میان کوربخت و خجل میان دو کس آتش افروختن نه عقلست خود در میان سوختن قطعه
در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش
بیت هر که با دشمنان بجوید صلح سر آزار دوستان دارد بیت بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت
بود هم نشست پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر برآید بیت با مردم سهل گوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی پند تا کار بزر برآید جان در خطر افکندن نشاید چنانکه عرب گوید آخر الحیل السیف بیت چو دست
از همه حیلتی درگسست حلالست بردن بشمشیر دست حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت دشمن چو بینی
ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن لطیفه هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او
برهاند و او را از عذاب خدا قطعه پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که این ظلمست بر فرزند آدم پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی عین صواب

مثنوی حذر کن زانکه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر ازو برگرد و راه
دست چپ گیر حکمت خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و
نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند مثنوی درشتی و نرمی بهم در بهست چو رگ زن که جراح و مرهم نه است درشتی نگیرد
خردمند پیش نه سستی که ناقص کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در زبونی نهد مثنوی شبانی با پدر
گفت ای خردمند مرا تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیکمردی کن نه چندان که گردد چیره گرگ تیز دندان حکمت دو کس دشمن
ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار حکمت
پادشاه باید که خشم بر دشمنان تا بحدی نراند که دوستان را بر اعتماد نماند که آتش خشم در دل خداوند خشم افتد پس انکه زبانه
بخصم رسد یا نرسد مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد که بر سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین تندی و سرکشی نه پندارم از خاک
از آتشی قطعه در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هرچه خوانده
همه در زیر خاک کن لطیفه بدخوی در دست خوی بد خود گرفتار است هرکجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد پند چو بینی که در سپاه دشمن خلاف و مفارقت
افتد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی خویش اندیشه کن قطعه برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان
جنگ وگر بینی که با هم یکزبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ تنبیه دشمن چو از همه حیلت درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند
پس انگه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد پند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب
آمد مار کشتی و اگر نه از دست دشمن برستی بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل ز جان بر داشت
پند خبری که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد بیت بلبلا مژدهٔ بهار بیار خبر بد به بوم باز گذار تحذیر پادشاه را
بر خیانت کسی واقف مگردان مگر انگاه که بر قبول وی کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خویش سعی همیکنی قطعه بسیچ سخن گفتن
انگاه کن چو دانی که در کار گیرد سخن کمال است در نفس انسان سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن مطایبه هرکه نصیحت خودرائی کند او
خود بنصیحت دیگری محتاج است ملاطفه فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است و این کام طمع
گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفع از تو
دارد اگر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد تربیت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد بیت
مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش ملاطفه همه کس را عقل و کفایت خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال
قطعه یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من درست
نیست خدایا جهود میرانم جهود گفت بتوریت میخورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان
نبرد هیچکس که نادانم مطایبه ده آدمی بر سفرهٔ نان بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است

وقانع بنانی سیر **بیت** روده تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ **مثنوی** پدر چون دور عمرش
منقضی گشت مرا این یک وصیت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری
طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز **نصیحت** هرکه در حال توانائی نیکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **بیت** بداختر
از مردم آزار نیست که روز مصیبتش یار نیست **حکمت** جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا
فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند اَلَم اَعهَد اِلَیکُم یا بَنی آدَمَ اَن لا تَعبُدُوا الشَّیطانَ **بیت** بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی **تنبیه** شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان **مثنوی** وامش مده آنکه بی نماز است
ور خود دهنش ز فاقه باز است کو فرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد **قطعه** خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در مغرب لاجرم قیمتش همی بینی **قطعه** مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد و آدمیزاد ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست لعل دشوار بدست
آید از آن است عزیز **حکمت** کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر آید **مثنوی** بچشم خویش دیدم در بیابان که مرد آهسته بگذشت از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند **ملاطفه** نادان را بهتر از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان
نبودی **قطعه** چون نداری کمال و فضل آن به که زبان در دهان نگهداری آدمی را زبان فضیحت کرد جوز بی مغز را سبکساری
قطعه خری را ابلهی تعلیم میداد برو بر صرف کرده عمر دایم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لائم نیاموزد
بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم هرکه تامل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب یا سخن آرای چه مردم بهوش یا بنشین
همچو بهائم خموش **حکمت** هرکه با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست **بیت** چون در آید به از توئی
بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن **لطیفه** هرکه با بدان نشیند نیکی نه بیند **مثنوی** گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و
ریو از بدان نیکوئی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی **پند** مردمان را عیب نهانی آشکارا مکن که مر ایشان را رسوا
کنی و خود را بی اعتبار **تشبیه** هرکه علم خواند و عمل نکرد چنان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند **عبرت** از تن بیدل طاعت نیاید و پوست
بی مغز بضاعت را نشاید نه هرکه در مجادله چست در معامله درست **بیت** بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر
مادر باشد **حکمت** اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی **بیت** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت
لعل و سنگ یکسان بودی **حکمت** نه هرکه بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست **قطعه**
توان شناخت بیک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس
نگردد بسالها معلوم **تحذیر** هرکه با بزرگان ستیزد خون خود بریزد **قطعه** خویشتن را بزرگ می بیند راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی بسر کنی با قوچ **پند** پنجه زدن با شیر و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست **بیت** جنگ و
زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست **حکمت** ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن خویش است در هلاک

خویش قطعه سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت
هرکه نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحتم در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش لطیفه بی‌هنران
هنرمندان را نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری سگان شکاری را ببینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر باکسی برنیاید بخبثش
در پوستین افتد بیت کند هر آینه غیبت حلیم کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال شکایت اگر جور شکم نبودی هیچ
مرغی در دام نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی بیت شکم بند دستست و زنجیر پای شکم بنده کمتر پرستد خدای حکمت
حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق بردارند و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندان
بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز تنگی معده شبی ز دلتنگی ؛
پند مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه حکمت هرکرا دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است
بیت سنگ بر دست و مار بر سر سنگ نکند مرد هوشیار درنگ بیت ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر
گوسفندان گروهی از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار
باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد مثنوی نیک سهل است
زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت حکیمی که با جهال درافتد
باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگیست که گوهر را می‌شکند بیت نه عجب گر
فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش قطعه گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ
زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن صورت نه بندد شگفت مدار که آواز
بربط از غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از بوی گنده سیر فرو ماند مثنوی بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمیدانی که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رسد همان خسیس ؛
استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست لیکن چون بنفس خود هنری
ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است بلکه آن خود از خاصیت وی است مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا
چون طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی و یاوه درای نظم عالم اندر میان جاهلان ؛
مثلی گفته اند صدیقان شاهدی در میان کوران است مصحفی در سرای زندیقان مثنوی چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آزر حکمت دوستی را که بعمری فراچنگ
آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ حکمت عقل در دست نفس
چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز بیت در خرمی بر سرائی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند حکمت
رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون بیت تمیز باید و تدبیر و رای و آنگه ملک که ملک و دولت

نادان سلاح جنگ خداست جوانمرد فاسق که بخورد و بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کند از شهوت
حلال بشهوت حرام افتاده است **بیت** عابدی که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند **حکمت** اندک اندک خیلی
شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خورده نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند
شعر وقطرٌ الی قطرةٍ اذا اتّفقت نهرٌ ونهرٌ علی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ **بیت** اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار
عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم **بیت** چو با سفله گوئی
بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی **وعظ** معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده تر که علم سلاح
جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری او بیشتر بود **مثنوی** عامی نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار کان بنابینائی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد **حکمت** هر که در زندگی نانش نخورند در مردگی نامش
نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف علیه السلام در خشک سالی نان سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند
مثنوی آنکه در راحت و تنعّم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند
قطعه ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش سوخته در آب و گل است آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه بر روزن
او میگذرد دود دل است **حکمت** درویش ضعیف حال را در تنگی و خشک سالی مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی
و معلومی در پیش **قطعه** خری که بینی و باری بگل در افتاده بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون شد حال
میان به بند چو مردان بگیر دم خرش **حکمت** دو چیز محال عقلست و خلاف نقل خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت
معلوم **قطعه** قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت برآید از دهنی فرشته که وکیلست بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ
بیوه زنی **پند** ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری **قطعه** جهد رزق ارکنی و گر نکنی
برساند خدای عزّ و جلّ **حکمت** ناننهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد **بیت** شنیده ام که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و آنکه بخورد آب حیات **حکمت** صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **بیت** مسکین حریص در همه
عالم همی دود او در قفای رزق و اجل در قفای او **حکمت** توانگر فاسق کلوخ زر اندوده است و درویش صالح شاهد خاک آلوده این دلق
موسی است مرقع و آن ریش فرعونست مرصع شدّت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه** هر کجا جاه و دولتی است
بدان خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد رفت **حکمت** حسود از نعمت حق بخیلست
و بندهٔ بیگناه را دشمن **قطعه** مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیک بخت را
چه گناه **قطعه** الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی کنی دشمنی که او را چنان دشمنی
در قفاست **حکمت** تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ
بی در **نکته** مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبّد پیاده رفته است و عالم متهاون

سوار خفته عاصی که دست برداره به از عابدی که کبر در سر دارد **بیت** سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار **حکمت**
عالم بی عمل زنبور بی عسل است **بیت** زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن **حکمت** مرد بی مروت زنست و عابد با طمع
رهزن **قطعه** ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین چه دراز و چه کوتاه **حکمت**
دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجری کشتی شکسته و پسری با قلندران نشسته **قطعه** پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل **متنبه** خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان
خود از آن عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خوردهٔ انبان خود بالذت تر **بیت** سرکه از دست رنج خویش و تره بهتر از نان دهخدا
بره خلاف رای صوابست و نقض عهد اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بیکاروان رفتن **حکایت** از امام مرشد محمد
غزالی پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت از آنچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه** امید عافیت آنگه بود موافق
عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی **پند** هرچه دانی که هر آئینه
معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید اندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد نپرسیدش
چه میسازی چو دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا با خداوند خانه در سازی **قطعه**
حکایت برمزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی هر که با بدان نشیند اگرچه
طبیعت ایشان درو اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب نشود الا بخمر خوردن **مثنوی**
رقم بر خود بنادانی کشیدی چو نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایان یکی پند مرا گفتند با نادان مپیوند که گر صاحب تمیزی خر بباشی
وگر نادانی ابله تر بباشی **حکمت** حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر راه
هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی آنجا خواهد برد زمام از کفش در گسلاند و دیگر متابعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است
و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند **قطعه** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش وگر ستیزه کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت** هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند
پایهٔ جهلش معلوم کنند **قطعه** ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سؤال کنند گرچه بر حق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند **ادب** ریشی در درون
جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که ریشت چونست نپرسیدی که بر کجاست دانستم از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد
و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد **قطعه** تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشائی گر راست سخن
گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی **حکمت** دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند چون
برادران یوسف ع که بدروغ منسوب شدند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل **قطعه** یکی را
که عادت بود راستی خطائی کند درگذاری رواست وگر نامور شد بقول دروغ اگر راست گوید تو گوئی خطاست **حکمت** ارادت بیچون
یکی را از تخت پادشاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگاه دارد **بیت** وقتی است خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم

حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست وعظ هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب
عقبی گرفتار آید قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت پنداست خطاب مهتران وانگه بند چون پند دهند نشنوی
بند نهند پند نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند پند گیر از مصایب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود
وآنرا که بکمند سعادت کشیده اند چون کند که نرود بیت شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده این سعادت
بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده رباعی از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست آنرا که از
رهبری کسش گم نکند وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست عبرت گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام بیت غمی کز پیش شادمانی
بری به از شادیی کز پسش غم خوری لطیفه زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه بیت گرت خوی
من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار حق جل و علا می بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد بیت نعوذ بالله اگر
خلق غیب دان بودی کسی ز دست خلایق دمی نیاسودی مطایبه زر از معدن بکان کندن پدید آید و از دست بخیل بجان
کندن قطعه دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده نکته هر که بر زیردستان
نبخشاید بجور زیردستان گرفتار آید مثنوی نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست ضعیفان را منه بر دل گزندی
که درمانی بجور زورمندی حکمت عاقل چون خلاف اندر میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا
حلاوت در میان لطیفه مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک می آید بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد
بدست خویش عنان حکمت حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است و برومند کرده هیچیک را آزاد نخوانند مگر
سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هریکی را دخلی معین است بوقتی معلوم که گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و در همه
وقت تازه است و اینست صفت آزادگان قطعه بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست
بر آید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد وعظ دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست
و عمل نکرد قطعه کس نه بیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد خاتمهٔ کتاب
تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق ایزد منان عز اسمه برای روشن صاحبدلان که روی سخن بسوی ایشان است
پوشیده نماند که در موعظه های شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول
از دولت قبول محروم نماند مثنوی ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس
یا ناظراً فیه سل بالله رحمة علی المصنف واستغفر لکاتبه واطلب لنفسک من خیر ما تریدها من بعد ذلک غفراناً لصاحبه

تمام شد کتاب گلستان بعون الملک المنان در محروسهٔ بمبئی فی شهر شعبان سنه ۱۳۰۱

هو الله تعالی شانه

هذا

کتاب بوستان

مصلح الدین شیخ سعدی

علیه الرحمه چهاپ معموره

بمبئی بنور طبع آراسته

شد

شانه العزیز

کتاب بوستان

شیخ سعدی علیه الرحمة

۱۳۰۱

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

به نام خداوند جان آفرین   حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر   کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هرکه از درش سر بتافت   بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز   بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور   نه زورآوران را براند بجور

اگر خشم گیرد ز کردار زشت   چو بازآمدی ماجرا درنوشت

وگر با پدر جنگجوید کسی   پدر بی گمان خشم گیرد بسی

اگر خویش راضی نباشد ز خویش   چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار   عزیزش ندارد خداوندگار

اگر بر رفیقان نباشی شفیق   بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری   شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست   بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم   گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست   برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفاپیشه بشتافتی   که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس   غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس   بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف روزی خورد

لطیف و کرم گستر و کارساز
که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست
ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر
ز اسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان و روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم نکوکار نیکو پسند
بکلک قضا در رحم نقش بند

همی گسترانید فرش تراب
چو سجاده نیکمردان بر آب

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و بنهاد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری
که کرده است بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم
ز صلب آورد نطفه در شکم

از آن قطره لؤلوی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

بر او علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور
اگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست

نیاید برش دردناک غمی   که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیر است و امیدوار   خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین   هنوز از تواضع سرش بر زمین

بگردن فرازان تواضع نکوست   گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست   زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود   که صیت کرم در جهان میرود

چنویی خردمند فرّخ نهاد   ندارد جهان تا جهان است یاد

نه بینی در ایام او رنجه‌ای   که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آئین ندید   فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست   که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی   که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان   بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار   ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق   پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست   که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست   درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک از نکونامی اندوختند   ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش   گرو برده از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار روئین سنگ   بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سدّ یاجوج کفر از زرست   نه روئین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد   شاید نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود   که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب   نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند   مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم   همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد   جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته   زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد   وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی   پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد   ز ملکت پراگندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست   بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد   دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد   دگر هرچه گویم فسونست و باد

همینت بس از کردگار مجید   که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد   که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست کان فرع از اصل پاک   که جانش برحمت و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار   بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد   فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر نور الله مضجعه

اتابک محمد شه نیک بخت   خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوان بخت روشن ضمیر   بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند   ببازو قوی و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار   که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد   برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز   همه شهریاران گردن فراز

تو آن درّ مکنون یکدانه‌ای   که پیرایه سلطنت خانه‌ای

نگه دار یارب بچشم خودش   بپرهیز از آموزگار بدش

خدایا در آفاق نامی کنش   بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار   مرادش بدنیی و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد / وز اندیشه بر دل گزندش مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار

صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در

از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دولت زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گذارد زبان قیاس

خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار

باب اول در عدل و رای جهانداری

برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که این است سر جادهٔ راستان

اگر بنده‌ئی سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مفلس برآور خروش

که پروردگارا توانگر توئی / توانا و درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرمان دهم / یکی زگدایان این درگهم

چو برخیزد از دست کردار من / مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز

زهی بندگان خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گذار

کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از آن حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود / خدایش نگهدار و یاور بود

محال است چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه دربند آسایش خویش باش

نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسپند

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جادهٔ بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست / دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواره ره خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس / وزان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور / بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی / کز و دیدهٔ نیکویی‌ها بسی
شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند / که معمار ملک است و پرهیزکار
بداندیش لست آن و خونخوار خلق / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نه بیند بدی / که بخشش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر حاکم ظلم دوست / نه چون گوسفندان مردم درید
چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند گردان به تیر
چه مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام نیکی قبول / که نام نکویی به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / که دشمن توان بود در روی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست قدرت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو به رسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه / اگر من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / بصنعاش مفرست وسلطان روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / کز و مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / از و بر نیاید دگر جز خروش

حکایت

نظر در صلاح رعیت کنی / مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای
کند نام زشتش به گیتی سمر / بسی بر نیاید که بنیاد خود
نه چندانکه دود دل پیره‌زن / چراغی که پیره‌زنی برفروخت
که در ملک رانی به انصاف زیست / چو نوبت رسد زین جهان غربتش
همان به که نامت به نیکی برند / خدا ترس را بر رعیت گمار
که نفع تو جوید در آزار خلق / ریاست بدست کسانی خطاست
چو بد پروری خصم جان خودی / مکافات دشمن بمالش مکن
چو از فربهی بایدش کند پوست / سر گرگ باید هم اول برید

حکایت

در خیر بر شهر و لشکر ببست / کی آنجا دگر هوشمندان روند
نکو دار بازارگان و رسول / بزرگان مسافر بجان پرورند
گر و خاطر آزرده گردد غریب / غریب آشنا باش و سیاح دوست
وز آسیبشان بر حذر باش نیز / ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که هرگز نیاید ز پرورده غدر / چو خدمت گذاریت گردد کهن

حکایت

نبشت این حکایت به نزدیک شاه / که ای شاه آفاق گستر بعدل
بهنگام پیری مرانم ز پیش / غریبی که پر فتنه باشد سرش
که خود خوی بد دشمنش در قفاست / و گر پارسی باشدش زاد و بوم
نشاید بلا بر دگر کس گماشت / که گویند برگشته باد آن زمین
که مفلس ندارد ز سلطان هراس / چو مفلس فرو برد گردن بدوش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری برگماشت
درو نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گذار
امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد نبینی یکی را امین
دو هم جنس دیرینه همقلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چو دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل
بیفکند نبرد طناب امل

حکایت

بفرمان بران بر شه دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از چهره پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است
چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش
چو حق با تو باشد تو با خلق باش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند
مگر آنکه ز و نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و خان و خوانی و مهمانسرای

هر آنکو نماند پسش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار
چو خواهی که نامت بود در جهان
مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند
بآخر برفتند و بگذاشتند
وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس از مرگش الحمد خواند

یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند از و جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته باشد بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه
نه شرط است کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند
وگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار
درختی خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاه و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده دریا و هامون بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته دانش آموخته
سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق و او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیه شهریار
که طبعی نکونام اندیش داشت
سر عجز بر پای درویش داشت

بشستند خدمتگذاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد
نیایش کنان دست بر سر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی
که بخت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی
چه بودت که نزدیک ما آمدی

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت
بگو ای نکونام نیکو سرشت
بدو گفت مرد ای شه کامران
که بخت جوان باد و دولت جوان

نرفتم درین مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین خلق پیرایه بس
که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بلفظی که شاه آستین بر فشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد ... بنزد خودش برد و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم ... بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت ... بقربت ز نزدیکیان درگذشت

در اندیشه با خود ملک رای زد ... که دستور ملک اینچنین کس سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن ... بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود ... بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها ... که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل ... نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست ... نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز ... بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی ... نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد ... خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و نیکو قیاس ... سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان بهش دید و بیش ... نشاندش ز بر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست ... که در امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی بزیر قلم ... که زو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرفگیران ببست ... که حرف بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید ... بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت ... وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنهٔ ... که در وی تواند زدن طعنهٔ

امین و بداندیش طشتند و مور ... نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام ... بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری ... چو خورشید و مه از نکوپیکری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش ... نموده در آئینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن ... گرفت اندر آن هر دو شمشاد تن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست ... بطبعش هواخواه گشتند و دوست

در و هم اثر کرد میل بشر ... نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی ... که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند ... دل ای خواجه بر ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان ... حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمهٔ راه برد ... بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست ... نخواهد بسامان درین شهر زیست

شنیدم که با بندگانش سر است ... خیانت پسند است و شهوت پرست

سفر کردگان لاابالی زیند ... که پروردهٔ ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه ... که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم ... که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود ... نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمان برانم یکی گوش داشت ... که این هر دو تن را در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای ... چو من آزمودم تو نیز آزمای

بنا خوبتر صورتی شرح داد ... که بد مرد را نیک روزی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت ... درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن ... پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر ... که جوشش بر آمد چو مجمر بسر

غضب دست در خون درویش داشت ... ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود ... ستم در پی داد سردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن ... چو تیر تو دارد به تیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش ... چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از و تا هنرها یقینت نشد ... در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه ... بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت ... که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلستای خردمند زندان راز
که تا کی نظر در یکی بنده کرد
تو دانی که صاحب نظر زیر زیر
هم از حسن تدبیر و رای تمام
گمان بردمت زیرک و هوشمند
که چون بد گهر پرورم لاجرم
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
شهنشه بر آشفت کاینک وزیر
حسودی که بیند بجای خودم
چو خسرو فضیلت دهد بر ویم
برانیت بگویم حدیثی درست
مر ابلیس را دید شخصی بخواب
ترا سهمگین روی پنداشتند
بر انداختم نسلشان از بهشت
وزیری که جاه من آبش بریخت
چو حرفم بر آید درست از قلم
اگر محتسب گیرد آنرا غم است
که مجرم برزق و زبان آوری
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه
درین نکته هست اگر بشنوی
مرا دستگاه جوانی برفت
مرا همچنین چهره گلفام بود
کنونم نگر کن بوقت سخن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود
برفت از من آن روزهای عزیز

چو گفتی نیاید بزنجیر باز
پریچهره در زیر لب خنده کرد
نگرد او چو مستسقی از آب سیر
بآهستگی گفتش ای نیکنام
ندانستمت خیره ناپسند
خیانت روا دارد م در حرم
ندانم که گفت اینچه بر من گذشت
تعلل ببندیش و حجت بگیر
کجا بر زبان آورد جز بدم
نداند که دشمن بود در پیم

نگه کرد پوشیده در کار مرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش
ملک را گمان بدی راست شد
ترا من خردمند پنداشتم
چنین مرتفع پایه جای تو نیست
بر آو سر مرد بسیار دان
مرا چون بود دامن از جرم پاک
تبسم کنان دست بر لب گرفت
من آن ساعت انگاشتم دشمنش
مرا تا قیامت نگیرد بدوست

خلل دید در کار هشیار مرد
حکایت کنانند و لبشان خموش
بسودا بر خشم و کین خواست شد
بر اسرار ملکت امین داشتم
گناه از من آمد خطای تو نیست
چنین گفت با خسرو کاردان
نیاید ز خبث بد اندیش باک
کر و هر چه گوید نباید شگفت
که خسرو فروتر نشاند از منش
چو بیند که در عز من ظل اوست
اگر گوش بر بنده داری نخست
ندارند خلق از جهالت خبر
ولیکن قلم در کف دشمن است
ز علت نگوید بد اندیش ننگ
دلاور بود در سخن بیگناه
چه غم دارد از رفع دیوانیان
سر دست فرماندهی بر فشاند

حکایت بر سبیل تمثال درا ینمعنی

بقامت صنوبر بروی آفتاب
بکرمایهات زشت بنگاشتند
کنونم بکین می نگارند زشت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
مرا از همه حرف گیران چه غم
که سنگ ترازو بارش درست
ز جرمی که دارد نگردد بری
نباشد سخن جز بر ایشان نگاه
که حکمت روان باد و دولت بجای
بلهو و لعب زندگانی برفت
بلورین و سیم از خوبی اندام بود
بیفتاده همیکل چو چنبر کهن
قبا در بر از نازکی تنگ بود
بپایان رسد تا که این روز نیز

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
بخندید و گفت این نه شکل منست
مرا همچنان نام نیکست لیک
ولیکن نبیندیشم از خشم شاه
نیاورده عامل غش اندر میان
ملک در سخن گفتنش خیره ماند
ز خصمت همانا که نشنیده ام
بخندید مرد سخنگوی و گفت
نه بینی که درویش بی دستگاه
ز دیدار اینان ندارم عجب
دو رسته درم در دهان داشتم
درین غایتم زشت باشد گفتن
در اینان بحسرت چرا ننگرم
چو دانشور این در معنی بسفت

نه آخر بچشم خودم دیده ام
هست این سخن حق نشاید نهفت
بحسرت کند بر توانگر نگاه
که سرمایه داران حسنند و زیب
چو دیواری از خشت سیمین بنای
که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
که عمر تلف کرده یاد آورم
بگفتا کزین به محالست گفت

درارکان دولت نگه کرد شاه / گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ
زصاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کاربندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم در این عهد کس / وگر هست بوبکر سعد است و بس
خدیو هنرمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ٔ / که این سایه بر خلق گسترده‌ٔ
دعا گوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه / زغوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تخت شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پایدار / چو خشم آوری عقل بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو میگریزند چندین ملک

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

ابی حکم شرع آبخوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری زکشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان / برایشان ببخشا و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشور بیگنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یکنام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهی دستی آزاده مرد / زپهلوی مسکین شکم پر نکرد

در شفقت کردن بر رعیت درویش

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز / زدیبای چینی قبائی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله بر تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم زصد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آئین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال ماند دران تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درختست اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن   که نادان کند حیف بر خویشتن   کسان برخورند از جوانی و بخت   که بر زیردستان نگیر سخت
اگر زیردستی درآید ز پای   حذر کن ز نالیدنش بر خدای   چو شاید بنرمی گرفتن دیار   به پیکار خون از مسامی مبار
بمردی که ملک سراسر زمین   نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت   بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت   برین چشمه چون ما بسی دم زدند   برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور   ولیکن نبردند با خود بگور   چو بر دشمنی باشدت دسترس   مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت   به از خون او کشته در گردنت

در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار   ز لشکر جدا ماند روز شکار   دوان آمدش گله‌بانی به پیش   شهنشه برآورد ثعلق ز کیش
بصحرا در از دشمنان دار باک   که در خانه باشد گل از خار پاک   برآورد چوپان بدل خروش   که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسبان شه پرورم   بخدمت بدین مرغزار اندرم   ملک را دل رفته آمد بجای   بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش   وگرنه زه آورده بودم بگوش   نگهبان مرعی بخندید و گفت   نصیحت ز شاهان نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست   که دشمن نداند شهنشه ز دوست   چنانست در مهتری شرط زیست   که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای   ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای   کنونت بمهر آمدم پیش باز   نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار   که اسبی برون آرم از صد هزار   مرا گله‌بانی بعقلست و رای   تو هم گله خویش باری بپای
در آن دار ملک از خلل غم بود   که تدبیر شاه از شبان کم بود

در شفقت پادشاه بر رعیت درویش

تو کی بشنوی ناله دادخواه   بکیوان برت کله خوابگاه   چنان خسب کاید فغانت بگوش   اگر دادخواهی برآرد خروش
یقین بشنو از من که روز یقین   نه بیند بد مردم نیک بین   نکوکاری از مردم نیکرای   یکی ابده می نویسد خدای
ز دانند کان بشنو امروز قول   که فردا نکیرت بپرسد بهول   بفریاد مظلوم بیچاره رس   غنیمت شمار این گرامی نفس
که نالد ز ظالم که در دور تست   که هر جور کو میکند جور تست   نه سگ دامن کاروانی گزید   که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن   چو تیغت بدستست فتحی بکن   بگوی آنچه دانی که حق گفته به   نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی   طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق   که میگفت مسکینی از زیر طاق   تو هم بر دری هستی امیدوار   پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند   که هرگز نباشد دلت دردمند   پریشانی خاطر دادخواه   براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز   غریب از برون گو بگرما بسوز   ستاننده داد آنکس خداست   که نتواند از پادشه دادخواست
یکی از بزرگان اهل تمیز   حکایت کند ز بن عبد العزیز

حکایت عمر عبد العزیز و شفقت وی

که بودش نگینی در انگشتری   فرومانده در قیمتش جوهری   بشب گفتی آن جرم گیتی فروز   دری بود در روشنائی بروز

قضا را درآمد یکی خشکسال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید

نبیند کسی زهره در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم / که رحم آیدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
بگفتند باوی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع / بعارض فرو میدویدش چو شمع
که بشکست پیرایه بر شهریار / دل خلقی از ناتوانی فکار

مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر

اگر زنده دارد شب دیر باز / بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که میگفت گوینده نغز دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود

مثل

مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

نگه کرد شوریده در خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه در خواب کس

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست

حکایت

بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بیحاصلی

چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم

حکایت

که پایانم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر بر من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا اینقدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است وگر بیخرد / غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پرخرد / که بعد از تو باشد غم خود خورد

برین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

که در تخت و ملکش نیامد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
کرا جاودان ماندن امید هست / که گیتی همین جای جاوید نیست

گرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بچندی شود پایمال
ز آنکس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کز او نام نیکو بماند
توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری
که بیشک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم بیشتر
بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار
بخواهد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم نانی نبست

بدانی که چون غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت زاهد و شاه بیدادگر

خدا دوست نامی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای
بکنج قناعت فرو رفت پای

بزرگان نهادند سر بر درش
که در می نیاید بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن دست آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کان پیر هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی
بسرپنجه کی پنجه بر تافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار
ببردند نامش بدر دیار
گروهی برفتند مسکین و ریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش

بد ظلم هر جا که گردد دراز
نه بینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه
خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
بنفرت ز نادیدنش روی بخت
مرا با تو دانی سر دوستی است
ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار لشکر نیم
بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار
برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست
ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی
نه پندارمت دوستدار منی
گر افتد بهم دوستی با تو نیست
مگر آنکه دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل
که شهری بخیلد ازو تنگدل

گفتار در نگاه داشتن خاطر درویشان

الا گر هنر داری و عقل و هوش
بفضل و ترحم میان بند و کوش

مهار زورمندی مکن بر کهان
که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ
که گر دست یابد برائی بهیچ

مبر گفتمت پای مردم ز جای
که عاجز شوی گر در آئی ز پای
دم دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم برنج

میفکن در پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیزنده شور
که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند
که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا ایستی
بر این نکته گویم یکی سرگذشت
که پستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی شفقت بر ناتوانان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی

گرسنه شکم بر بندد و خفت چشم
که همسایه گوشت بود دست پشم

چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزه نه در باغ و شخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

در آنحال پیش آمدم دوستی
کزو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرّید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحدّ نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر می رود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جائی که تریاک نیست

کر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهم که بینم خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه ز زرش ایمنم
چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغّص بود عیش آن تندرست
که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان برش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود
که دکّان ما را زیانی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار
اگرچه سرایت بود در کنار

خورد تنگدل تا کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تن درستست رنجور دار
که می پیچد از غصه رنجور وار

تنک دل چو یاران بمنزل رسند
نخسبد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر بارکش

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار اندر عدل و ثمرهٔ آن

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که اقبال خواهد خدای
دهد خسروی عادل و نیکرای

چو خواهد که ویران کند عالمی
نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده در کتاب مجید
که در شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی
پس از پادشاهی گدائی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش
چو بیند ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله
که سلطان شبانست و عامی گله

چو بر خاطرش بیند و بیداد ازو
شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
که با زیردستان جفا پیشه کرد

حکایت دو برادر ظالم و عادل و عاقبت کار ایشان

نخواهی که نفرین کنند از پست
نکو باش تا بد نگوید کست

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی کار پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد ز شهری بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی / پسندیده بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتأیید بخت از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تاج و تخت / بیفزود درویش را کار سخت
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود / حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چو نیکی طمع دارد آن بی صفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چو گفتند نیکان بدان نیکمرد / تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند / نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجاییست اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا داور بود خسروی / گدایی که پیشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنند شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
بخردی مرا زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران
بدنباله راستان کج مرو / و گر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت جمعیت اوقات درویش راضی قانع

نگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهی دست درویش نانی خورد / جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود
چو آن را که بر سر نهادند تاج / چو آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست
اجل چونکه اندر سر هر دو تاخت / نمیشاید از یکدگرشان شناخت

حکایت مرد عابد و کلهٔ پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله / سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش
نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم در سر شر رود / چو کژدم که در خانه کمتر رود

در معنی نکوکاری و عاقبت آن

اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین جوهر و سنگ و خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد به است / که دد ز آدمیزادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بیراه رو / پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت / کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بد مرد را نیکی آید به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

گزیری بچاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب زفریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین عاقبت تا چه برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیکمحضر دیگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق / دیگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خر زهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج ابن یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب ماند سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار / بکش دست از این پیر دهقان بدار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت / روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی / که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش

نخفتست مظلوم ز آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی

بسودا چنان بردی افشاند دست
که حجاج را دست حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت
چو با کودکان برنیایی بمشت

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت
بخواب اندران دید درویش گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت بر او تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را
نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خوردکان ای پسر
که یکروزت افتد بزرگی بسر

نترسی ای کودک کم خرد
که روزی پلنگیت برهم درد

بخوردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران
نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا بغفلت نخسبی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

گفتار اندر نواختن رعیت و رحمت بر افتادگان

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد
که می‌برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه در عرصه نام آورست
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد
که عمر خداوند پاینده باد

درین شهر مردی مبارکدم است
که از پارسایان چو او کم است

نرفتست هرگز بر او ناصواب
دلش روشن و دعوتش مستجاب

نبردند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعائی برین
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم
بخوانند پیر مبارک قدم

بگفتا دعائی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت
بتندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر
ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند
اسیران مظلوم در چاه بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی

ببایست عذر خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای کست
دعای ستمدیده کاندر پست

شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت
چه رنجم حق است اینکه درویش گفت

بفرمود تا هرکه در بند بود
بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان
بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست
که رنجور افتاده از جا بجست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش
فشاندند در پای و زر بر سرش

از آنجمله دامن بیفشاند و گفت
حق از بهر باطل نشاید نهفت

مرو بهر سر رشته بار دگر
مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگه دار پای
که یکبار دیگر بلغزد ز جای

ز سعدی شنو کاین سخن راستست
نه هربار افتاده برخاستست

گفتار اندر نعمت و دولت دنیا که بقائی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در تغییر روزگار و انتقال دولت

شنیدم که در مصر میری اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب
شنیدند میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هر چه از تو ماند دریغ است و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می‌نماید بدست
که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور
قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
که گردن بالوند بر میفراشت

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه‌ای
که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده‌ای
هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان‌آوری کاردان
حکیمی سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندانکه گردیده‌ای
چنین جای محکم کجا دیده‌ای
بخندید کاین قلعه‌ای خرم است
ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس
امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است
که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری
نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان‌بخش داد
پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار
سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست
چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست

نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
که در پادشاهی زوالت مباد

بزرگی درین خرده بر وی گرفت / که دانا نگوید محال ای شگفت
که در تخت و ملکش نیاید زوال / ز فرزانه مردم نزیبد محال
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند
که گر پارسا باشد و پاک رو / طریقت شناس و نصیحت شنو
پس این مملکت را نباشد زوال / ز ملکی بملکی کند انتقال
کسی را که بخجست و فرمان خویش / جهانداری و شوکت و کام خویش
وگر زورمندی کند با فقیر / همین بهره ورزش بود دار و گیر

گرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
کرا جاودان ماندن امید ماند / تو دیدی کسی را که جاوید ماند
مرا و رانه عمر ابد خواستم / بتوفیق خیرش مدد خواستم
ازین ملک روزی که دل برکنند / سراپرده در ملک دیگر زنند
ز مرگش چه نقصان اگر پارساست / که در دین و آخرت پادشاست
گرش سیرت خوب و زیبا بود / همه وقت عیشش مهیا بود
چو فرعون ترک تباهی نکرد / بجز نالب گور شاهی نکرد

حکایت در معنی دوام ملک بر پادشاه عادل

بزرگی جفا پیشه از حد غور / گرفتی خر روستائی بزور

چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
بپای بدنبال صیدی براند / سبیلش درگرفت از خشم باز ماند
خری دید و پوینده کارگر / توانا و زور آور و بار بر
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان / ز حد رفت جورت برین بیزبان
پسندش نیاید فرومایه قول / یکی بانگ بر پادشه زد بهول
بسا کس که پیشش تو معذور نیست / چو دانستی مصلحت دور نیست
که پندارم از عقل بیگانهٔ / نه مستی همانا که دیوانهٔ
نه دیوانه خوانند کس ور که مست / چرا کشتی ناتوانان شکست
و ران بجز مردی جفا پیشه بود / که دلها از آن بحر اندیشه بود
پس آنرا ز بهر مصالح شکست / که سالار ظالم بگیرد بدست
بخندید دهقان روشن ضمیر / که پس حق بدست است این ای امیر
خر این جایگه لنگ و بیمار کش / از آن به که پیش ملک بارکش
تفو بر چنان ملک و دولت که راند / که لعنت بر او تا قیامت بماند
که فردا در آن محفل نام و ننگ / بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
گرفتم که خوارش اکنون کشد / در آن روز بار خران چون کشد
همین بهره ورزش تنعم بود / که شادیش در رنج مردم بود
وگر بنگرند بآن مرده دل / که خسبند از او مردم آزرده دل

شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
بتنها بماندست روی بهی / بینداخت ناکام شب در دهی
یکی مرد کرد و استخوانی بدست / چنان میزدش کاستخوان می شکست
چو زور آوری خود نمائی مکن / برافتاده زور آزمائی مکن
که بیهوده نگرفتم این کار پیش / برو چون ندانی پس کار خویش
ملک را درشت آمد از وی جواب / بگفتا نگو تا چه بینی صواب
بخندید کای ترک نادان خموش / مگر حال حضرت نیامد بگوش
جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد / چو دانی که خر زان برای چه کرد
هزار ایزد کردار او در خروش / جهانی ز دستش چو دریا بجوش
شکسته بتاعی که در دست سست / از آن به که در دست دشمن درست
نه از جهل می بشکنم پای خر / که از جور سلطان بیدادگر
تو آنرا نگوئی که کشتی گرفت / که چون ناامد نام زشتی گرفت
ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه بر زیردستان درویش کرد
بهد بار او زار بر گردنش / نیارد سر از عار بر کردنش
گر انصاف پرسی بد اختر کسی است / که در حقش رنج دیگر کسی است
اگر بار زاید زن باردار / به از آدمیزاده دیو سار
شه این جمله بشنید چیزی نگفت / ببست اسب و سر بر نهاد و بخفت

دگر بر نخیزد بدان مرده دل / که خسبند از و مردم آزرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب یزک تاختند / سحرگه پی اسب بشناختند
دران عرصه بر اسب دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
شمرد آن دم از زندگی آخرش / بگفت آنچه گردید در خاطرش
نه بینی که چون کارد بر سر رود / قلم را زبانش روان تر رود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت / بنا پاکی او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی برآورد و گفت / شب گور در ده محالست خفت
ز نامهربانی که در دور تست / همه عالم آوازه جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر / که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
عجب گر منت بر دل آمد درشت / بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من / بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچارهٔ بیگنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسبد [illegible] دیدگان / نخفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان مرد و زن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش / ز سرمستی غفلت آمد بهوش
درآمد که طالع نمودش بهی / دهی را ببخشید فرمان دهی
بیاموزی از عالمان عقل و خوی / نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند / ملامت کنان دوستدار تواند
ترشروی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / وگر عاقلی یک اشارت بسست

حکایت مأمون با کنیزک

چو دور خلافت بمأمون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم بروی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بلیدا زو با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفتا کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم / بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / بشورید بر خود بپیچید سخت
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه رفتن نکو میروی / جفائی تمامست و جوری قوی
هر آنکه که عیبت نگویند پیش / هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد و شیرین شکر فایق است / کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز دارو فروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش

بپرویزن معرفت بیخته / بشهد عبادت برآمیخته

گفتار در حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه / که زورآزمایست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است / ز زندان نترسم که یکساعت است

همان دم که بر دشمن این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگوای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست / غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاه است و فرمان و گنج / مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم / بیکهفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز / تن خویشتن را بآتش مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آئین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد

دگر سر برآرد خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس / ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی‌زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوائی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار / دلش محنت آلوده تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش

که از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین صعبتر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می‌نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی / که کنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمینی بکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بیزبان پند میگفت و راز / که ای خواجه با بینوائی بساز

نه هیئت حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار / که بیجا بگردد بسی روزگار

همان لحظه کاین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بیرای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر باوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت مرد ستمکار

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت در کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست نیکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گریستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیکرای / توان گفت حق پیش مرد خدای
بر مرد نادان نریزم علوم / که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو دانم / برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق روست / دل مرد حق گوی از اینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر تدبیر کارها و مصالح آنها

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و کوس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مراعات چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یکهزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن درآید بعجز از درت / بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد
برارند بنیاد رویین ز پای / جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کزان بر که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم پشت داد / به تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میانی لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه / بماندن بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیشدستی کند غم مدار ... ور افراسیاب است مغزش برآر

تو آسوده بر لشکر مانده زن ... که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم ... که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران ... نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ ... بگیرند دورت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه ... که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار ... به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان در حال امن

دلاور که باری تهور نمود ... بباید بمقدارش اندر فزود

که باری دگر دل نهد بر هلاک ... ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار ... که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس ... نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ ... چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال ... بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر ... چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورد ... نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ... دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار ... چو دستش تهی باشد و کار زار

به پیکار دشمن دلیران فرست ... هژبران بناورد شیران فرست

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده

برای جهاندیدگان کار کن ... که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن ... حذر کن ز پیران بسیار فن

خردمند باشد جهاندیده مرد ... که بسیار گرم آزموده است و سرد

جوانان پیل افکن شیرگیر ... ندانند دستان روباه پیر

جوانان شایسته بختور ... ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته ... مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی ... که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ ... ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار ... نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی ... دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده عیش و ناز ... برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین ... بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت ... بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن ... که روز وغا سر بتابد چو زن

چو خوش گفت گرگین بفرزند خویش ... چو قربان پیکار بربست کیش

حکایت

اگر چون زنان جست خواهی گریز ... مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت ... نه خود را که نام آوران را بکشت

تهور نیاید بکر زان دو یار ... که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفرهٔ همزبان ... بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر ... برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار ... هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای ... یکی اهل رزم و دگر اهل رای

گفتار اندر دلداری هنرمندان

ز نام آوران گوی دولت برند ... که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ ... برو گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلمزن نگهدار و شمشیرزن ... نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ ... تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست ... که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار اندر حذر کردن از دشمن

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
سلح پوش خسپند مرد اوژنان / که بستر بود خوابگاه زنان
برهنه نخسبد چو در خانه زن / بخیمه درون مرد شمشیر زن
بباید نهان جنگرا ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد روئین لشکرگه است

گفتار اندر دفع دشمنان برای تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
اگر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسپند

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرکشایان مغفر شکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی آن بندهٔ ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را کند دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری / ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد / که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدار آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود بر امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهدار پنهان بر او برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / بگیری بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون دربرد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار / رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است / که هم باز دشمن بشهر اندر است
بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند بر غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افگند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

به بازو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد | اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی باحسان گرای | که معنی ز صورت بماند بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل | که خسبند از او مردم آرام دل
غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل | پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست | که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا ببرد | که با خود نصیبی بعقبی ببرد
بغمخوارگی چون سر انگشت من | نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست | که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر | که باری تو دل خسته باشی مگر
فروماندگان را درون شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران | بشکرانه خواهنده از در مران
پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت

گفتار اندر نواخت یتیمان و رحمت بر ایشان

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک | بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند | بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها میچمید | کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گذار
گر چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدیگر کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران
شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد بمهمان سرای خلیل

حکایت

ز فرخنده خویی نخوردی بگاه | مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت | برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خورند / که نام خداوند روزی برند
بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیکفال / که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او میبرد پیش آتش سجود / تو واپس چرا میبری دست جود
گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

زیان میکند مرد تفسیردان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که مرد خرد دین بدنیا دهد
و لیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ چشم

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازان بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدام کریم / ازان سنگدل دستگیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت ازانجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد / ابو زید را اسب و فرزین دهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیر است و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش

حکایت پدر ممسک و فرزند جوان مرد

که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال
یکی رفت و دینار ازو یادگار / خلف برد صاحبدل و هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست ازو برگرفت
ز درویش خالی نماندی برش / مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خورسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیکره پریشان مکن هر چه هست
بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن

تمثیل

چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبو / که پیوسته در ده روان نیست جو
بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه دیو بر تافتن
ز دست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و ببار
تهیدست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
وگر هرچه داری بکف بر نهی / کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند و ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت

باز آمد بحکایت فرزند خلف

پراکنده دل شد ازان گفتگوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بخست بنگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخور نان بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروش است گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بیرونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست
شنیدم که مردی براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

حکایت

چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
ز تلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آئینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده / که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی
بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت بسختی درند

حکایت

بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری
یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود

حکایت کریم تنگدست با سائل

که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازان لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دستگیرم بچندین درم
که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزادمرد

بدارید چندی کف از دامنش
وگر میگریزد ضمان بر منش

وز آنجا بزندان درآمد که خیز
وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس
قرارش نماند اندران یک نفس

چو باد صبا زان زمین سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوان مرد را
که حاصل کند سیم یا مرد را

چو بیچارگان راه زندان گرفت
که مرغ قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه رقعه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت
بر او پارسائی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس
نخوردم بحیلت کسی مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند
من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد
زهی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
رمق در بدن جانش در تن نیافت

در معنی احسان با خلق خداے

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندران بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن
کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

که حق با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم کند خیر با نیک مرد

کرم کن بران کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

کرت در بیابان نباشد چهی
چراغی بنه در زیارتگهی

بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نه چندانکه دیناری از دست رنج

برد هر کسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش عام

گر افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین
نپاشد ازو هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می کند
که بر خوشه چین سرگران میکند

بترسد که نعمت بمسکین دهند
وزان بار غم بر دل این نهند

بسا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندخوئی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
برو زد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست
مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بخواری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت ازو روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک * مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت * بر این ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد * توانگر دل و دست روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال * چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست * ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را * که خوشنود کن مرد خواهنده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای * برآورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز * عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی * که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشوریده سخت * براحوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم * خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز * کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست * ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان * که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم اندر براند * بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من * فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری * گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد * بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو * اگر نیکمردی و پاکیزه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش * بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید * که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت * بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش * پراکنده کردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار * که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد * که رحمت بران تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است * که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل * که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور * که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع * نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست * توانا تر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کادمیزاده صید * باحسان توان کرد و وحشی بقید

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

عدو را بالطاف گردن ببند * که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود * نیاید دگر خبث از او در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک * نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ * نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست * بسی برنیاید که گردند دوست

بره بر یکی پیشم آمد جوان * بتک در پیش گوسپندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند * که می‌آرد اندر پیت گوسپند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد * چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره همچنان در پیش میدوید * که جو خورده بود از کف او خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای * مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش * که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان * نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد * که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

برآن مرد کندست دندان یوز * که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای * فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد * بدین دست و پای از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزیش داد

یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل — میفکن خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چو روبه چه باشی بوامانده سیر

چو شیران کرا گردن فربهست — گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دست رنج کسان

برو دست گیر ای نصیحت پذیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست — که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و ره رو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی مروت چو بی بر درخت

بلطف و سخن گرم رو بود مرد — ولی دیگدانش قوی بود سرد

همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد — همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی بذله شیرین خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند — نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبانان تتار — دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهی است — مقالات بیهوده طبل تهی است

قیامت کسی باشد اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهی است سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی آن

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش باد پائی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت در کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

بتک سیل رفتار هامون نورد — که باد از پسش بازماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم — سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی در آب — که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی است — وگر نه کند بانگ طبل تهی است

رسولی خردمند و عالم بطی — روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان بر او — صبا کرد باران کرجان در او

بمنزلگه حاتم آمد فرود — بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت و حاتم پریشان چو مست
ز حسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام
چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی در راه نبود
جز آن بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخوابد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب
طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی
هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو
از این نغزتر داستانی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بوده‌ست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی از او در سرش

که چند از مقالات آن باد سنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من
نخواهد به نیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشباز آمدش
کزو بوی انسی فراز آمدش

نکو روی و دانا و شیرین زبان
بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بد اندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمردی و پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده نامست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواسته است
ندانم چه کین در میان خاسته است

کرم ره نمایی بدانجا که اوست
همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون روز گردد سفید
گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست
گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بیفکند شمشیر و ترکش نهاد
چو فرمان بران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم
نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر
چرا سر نبستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش
ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و نیکخوی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر درم
که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همره اند

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

فرستاد لشکر بشیر و نذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ — که ریزند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند — بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اخوان طی — بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت در آزاد مردی حاتم و ذکر پادشاه یمن

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد — طلب ده درم سنگ فانیذ کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او درخور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر — ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد — بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم — ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی فرّ وی — نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند ازان نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست — ترا جهد و سعی از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست — وصیت همین یک سخن بیش نیست

حکایت در حلم پادشاهان

که چندان که جهدت بود خیر کن — ز تو خیر ماند ز سعدی سخن
یکی را خری در گل افتاده بود — ز سودا اش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل — فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست
قضا شاه کشور یکی نامجوی — بنخجیر که بد بچوگان و گوی
شنید این سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار اقلیم دید — که بر پشته ماجرا می شنید
ملک شرمگین در حشم بنگریست — که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن — که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم از سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اسا
شنیدم که مغروری از کبر مست — در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد — جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم — بگفتا چه در تابت آورد خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی — جفائی کزان شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن — یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید — بمنزل درآوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد ‌‌ ‌ بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندین چکید ‌‌ ‌ سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش ‌‌ ‌ که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل ‌‌ ‌ که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت ‌‌ ‌ که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز ‌‌ ‌ بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای ‌‌ ‌ که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز ‌‌ ‌ که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی ‌‌ ‌ بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند ‌‌ ‌ همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید ‌‌ ‌ سرانگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد ‌‌ ‌ مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز ‌‌ ‌ فرو برده چون موش دندان باز

الا گر طلبکار اهل دلی ‌‌ ‌ ز خدمت مکن یکزمان غافلی

حکایت اندر دلداری خلقی تا برسند باهل دلی

خورش ده بدراج و کبک و حمام ‌‌ ‌ که یک روزت افتد همائی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی ‌‌ ‌ امیدست ناگه که صیدی کنی

دری هم برآید ز چندین صدف ‌‌ ‌ ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت در این معنی

یکی را پسر گم شد از راحله ‌‌ ‌ شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت ‌‌ ‌ بتاریکی آن روشنائی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان ‌‌ ‌ شنیدم که میگفت با ساربان

ندانی که چون راه بردم بدوست ‌‌ ‌ هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب کس اند ‌‌ ‌ که باشد که وقتی بمردی رسند

حکایت دیگر هم در این معنی و تمثیل

برند از برای دلی بارها ‌‌ ‌ خورند از برای گلی خارها

ز تاج ملکزاده ای در مناخ ‌‌ ‌ شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ ‌‌ ‌ چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر ‌‌ ‌ که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ ‌‌ ‌ همان جای تاریک و لعل اندو سنگ

برغبت بکش بار هر جاهلی ‌‌ ‌ که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سر خوش است ‌‌ ‌ نبینی که چون بار دشمن کش است

بدرد چو گل جامه از دست خار ‌‌ ‌ که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی ‌‌ ‌ مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر ‌‌ ‌ حقیر و فقیر اند اندر نظر

تو هرگز مبینشان بچشم پسند ‌‌ ‌ که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست ‌‌ ‌ چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز ‌‌ ‌ که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان ‌‌ ‌ که آیند در حلّه دامن کشان

بهوسی گرت عقل و تدبیر هست ‌‌ ‌ ملکزاده را در نواخانه دست

که روزی فرح یابد از شهربند ‌‌ ‌ بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف ‌‌ ‌ که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت ‌‌ ‌ زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر بیاسایدش ‌‌ ‌ نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم ‌‌ ‌ زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین ‌‌ ‌ که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد ‌‌ ‌ شنیدم که سنگی بجایش نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد ‌‌ ‌ بیکدستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رد ‌‌ ‌ کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ بر نای خویش / پسر چنگی و نائی آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندر است
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
عیال تو آنگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمی است بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش / که گردد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند / باسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ بی نهایت یافتن

دریغ است ازین روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن
جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام / بتکاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت / که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بر پر دوید / بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ است خواستن از چه بود
چه نیکست خوی من و راستی / بدم مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد / نه مردی و بیچاره جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت / که چیزیش بخشید چیزی نگفت
وز آنجانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان مینهد / که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلائی درشت / عصائی ندیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است / که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را بنیکی در آن بقعه پای / که بوبکر سعد است کشورگشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد
تو ای سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر گر کس نداند چه غم / شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از طپش می برآمد بجوش
یکی شخص از آنجمله در سایهٔ / بگردن بر از خلد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت
در این وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز داد ار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی / کزاو دیده ام وقتی آسایشی
چو گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش / مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختی است مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار

طلب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

بسی پای دارای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرط است با هر کسی

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

بر انداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالم است / که رحمت بر او جور بر عالم است

جهان سوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکه که بر دزد رحمت کنی / ببازوی خود کاروان میزنی

جفا پیشه گان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف آن لانه کرد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان بر کار خویش / گرفتند یکروز زن را بنیش

بیامد زدکان سوی خانه مرد / بران بیخرد زن بسی تیره کرد

زن بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر چه باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده است این مثل پیر ده / ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر خورد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

حکایت

بنائی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

چو خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

بلندای لب دجله چون آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسپند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جای فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلمزن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد مینهد / ترا میبرد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای / که توفیر ملک است و تدبیر رای

باب سیوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر ریش بیند وگر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاخ گل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهائی ز بند / سگالش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند / که بر ساحل نیل مستسقی اند

در معنی عشق مجازی و قوت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال / بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

و گر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزل است / و گر چشم برهم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی / ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

در عشق حقیقی و ثمرهٔ آن

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
ز سودای جانان بجان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله ملکی بهم بر زنند
چو باد اند پنهان و چالاک پوی / چو خاک اند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیدشان کحل خواب
فرس کشته از بسکه شب رانده اند / سحر گه خروشان که وا مانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست / و گر ابلهی داد بی مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

شنیدم که وقتی گدا زادهٔ / نظر داشت با پادشا زادهٔ

حکایت در معنی محبت صادق

همی رفت و می پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو پیل / همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیمت ایدر مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / دگر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفتا گر خوری زخم چوگان اوی / بگفتا بپایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرّد به تیغ / بگفت اینقدر بود از وی دریغ
یکی را که معشوق باشد یکی / نیازارد از وی بهر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید / نبرّم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من / توئی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری به شمشیر دست
تو آتش به نی در زن و درگذر / که به خشک در بیشه ماند نه تر
شنیدم که در لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

حکایت در معنی فنای اهل محبت

پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود بیکباره خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرک است با یار و با خویشتن
چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریدهٔ سر بصحرا فتاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت

حکایت در معنی اشتغال با اهل محبت

از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب حریق
تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بس اند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنّار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه‌ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
نه هردم همی استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان و معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژندهٔ زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست / بیکجرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ
یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش / دل دوستان کرده جان بر سرش
نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ   چو دشمن ببرّم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر   ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی   مبادا که جان در سر دل کنی
چو بشنفت صادق ملامت شنید   بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک   بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند دوست   که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز   به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست   ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هر چه او کند   وگر قصد خون است نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش   سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست   قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت   که زنده است سعدی که عشقش بکشت
یکی تشنه میرفت جان میسپرد   خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب   چه مردی چه سیراب و چه خشک لب

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

بگفتا نه آخر دهان ترکنم   که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق   که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر   وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری   که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش   چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید   که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه   فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد   در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست   که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید این خانه کیست پس   که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست   خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید   بسوز از جگر نعره‌ای برکشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن   دریغست محروم ازین در شدن
شنیدم که سالی مجاور نشست   چو فریاد خواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل   طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر   رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح   که من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول   که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند   که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست   نخواهی خریدن به از روی دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت   وگر غمگساری بجنگ آیدت
سر تلخ عیشی ز روی ترش   بآب دگر آتشش بازکش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر   باندک دلازار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن   که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در آنکه طالب صادق بجفا برنگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت   سحر دستهای دعا برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر   که بیحاصلی رو سر خویش گیر
بر این در دعای تو مقبول نیست   بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر طاعت نخفت   مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بسته است در   به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام   بحسرت بنارید و گفت ای غلام
مپندار کردی عنان برشکست   که من بازدارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی   ازین ره که راه دگر دیدمی

چو خواهنده محروم ماند از دری / چو غم گر شناسد در دیگری
شنیدم گر راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدای / که گفتند در گوش جانش ندای
قبول است اگرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو بر نگیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوان کرد

شکایت کند نو عروس جوان / به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با من درین منزلند / نبینم که چون من پریشان لند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید بر روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود پیر دیرینه سال
جوابی چو پیرانه اش گفت خوش / که گر خوبرویست بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سرکشی زانکه چون سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار / که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت / که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو خواجه نیفتد کسی
طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از دوست

حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسر پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین دران زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنین است و شیر

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پریوار داشت / دگر روی بر روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسپند / تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پری چهره می کند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
کند ترک مهر و وفا و وصول / مرا زان چه گر رد کند یا قبول
بیا همچنین زندگانی کنم / جفا بینم و مهربانی کنم
نه صد گوسفندم که سیصد هزار / نباید بنادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست / گر انصاف پرسی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندم هر آنچه او پسندد مرا

بمجنون کسی گفت کای نیک پی — چه بودت که دیگر نیائی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمندست ریش — تو نیزم نمک بر جراحت مریز

نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست — که حیف است نام من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با ایاز

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی — غریب است سودای بلبل بر اوی

بمحمود گفت این حکایت کسی — بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنائی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند — وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند — ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو گفت کی سنبلت پیچ پیچ — ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو میتاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه — بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته

نه بینی که جائی که برخاست گرد — نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضارا من و پیری از فاریاب — رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یکدرم بود برداشتند — بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود — که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد بتیمار جفت — بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد — مرا آن کس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب — خیالست پنداشتم یا بخواب

زدم هوشیم دیده آن شب نخفت — نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای — ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل صورت بدان نگروند — که ابدال در آب و آتش روند

پس آنان که در وجد مستغرق اند — چنین دان که منظور عین الحقند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر — نگهداردش مادر مهرور

تو بر روی دریا قدم چون زنی — چو مردان که بر خشک تر دامنی

نگه داردش از تاب آتش خلیل — چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور بر است — نترسد و گر دجله پهناور است

گفتار اندر فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند — بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک — پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هر چه هستند از آن کمترند — که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج — بلند است گردون گردان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند — که ارباب معنی بملکی درند

اگر آفتابست یک ذره نیست — وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد — جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیرزن — غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه — یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کاین همه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت — ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی — بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید — بلرزیدی از پادشاهی چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم — ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند — که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز — چه بودت که بیرون نیائی بروز

ببین کآتشین کرمک خاکزاد — جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد زنگی

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش — بقدر هنر منزلت ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر — بشورید و برکند خلعت ز بر

ز سوزش چنان شعله بر جان گرفت — که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت — چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه کردی سه جای — نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله و بس — نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است — چو قیدش نهادند بر پای و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاهست اگر ذل و قید — من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب — نه بیمار داناتر است از طبیب

یکی را چو من دل بدست کسی — گرو بود و میبرد خواری بسی

حکایت صاحب نظر پارسا

پس از هوشمندی و فرزانگی — بدف برزدندش ز دیوانگی

قفا خوردی از دستیاران خویش — چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد — که بام دماغش لگدکوب کرد

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست — که تریاک اکبر بود زهر دوست

نبودش ز تشنیع یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآید بسنگ — نیندیشد از شیشه نام و ننگ

شبی دیو خود را پریچهره ساخت — در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود — ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام — بر او بسته سرما دری از رخام

نصیحتگری لومش آغاز کرد — که خود را بکشتی در این آب سرد

زبر پای منصف برآمد خروش — که زنهار از این حرف منکر خموش

مرا پنجه در این سپر دلفریفت ‌ ‌ ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم ‌ ‌ نگر تا چه بارش بجان می کشم

بس آنرا که شخصم ز خاک آفرید ‌ ‌ بقدرت در او جان پاک آفرید

عجب داری ار بار امرش برم ‌ ‌ که دایم باحسان فضلش درم

اگر مرد عشقی کم خویش گیر ‌ ‌ وگر نه ره عافیت پیش گیر

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل

مترس از محبت که خاکت کند ‌ ‌ که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست ‌ ‌ مگر خاک بروی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد ‌ ‌ که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست ‌ ‌ وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور ‌ ‌ سماع است گر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد ‌ ‌ که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر ‌ ‌ بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش ‌ ‌ ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند ‌ ‌ بآواز دولاب مستی کنند

برقص اندر آیند دولاب وار ‌ ‌ چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند ‌ ‌ چو طاقت نماند گریبان درند

نگویم سماع ای برادر که چیست ‌ ‌ مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی بود طیر او ‌ ‌ فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ ‌ ‌ قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت پرست ‌ ‌ بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر ‌ ‌ نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور ‌ ‌ ولیکن چه بیند در آئینه کور

مکن عیب درویش حیران مست ‌ ‌ که غرقست از آن میزند پا و دست

نبینی شتر بر صدای عرب ‌ ‌ که چونش برقص اندر آرد طرب

شترا را چو شور طرب در سر است ‌ ‌ اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی ‌ ‌ که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی ‌ ‌ بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد ‌ ‌ سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی ‌ ‌ که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست ‌ ‌ چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات ‌ ‌ فشاند سر دست بر کائنات

حلالش بود رقص بر یاد دوست ‌ ‌ که هر آستینیش جانی در وست

گرفتم که خود چابکی در شنا ‌ ‌ برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق ‌ ‌ که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی ‌ ‌ چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر ‌ ‌ برو دوستی درخور خود بگیر

رهی رو که بینی طریق رجا ‌ ‌ تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه گرد آتش مگرد ‌ ‌ که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور ‌ ‌ که جهلست با آهنین پنجه زد

یکی را که دانی که خصم تو اوست ‌ ‌ نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو می کنی ‌ ‌ که جان در سر کار او می کنی

گدائی که از پادشه خواست دخت ‌ ‌ قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست ‌ ‌ که روی ملوک و سلاطین در وست

مپندار کو در چنان مجلسی ‌ ‌ مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند ‌ ‌ تو بیچاره ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک ‌ ‌ چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است ‌ ‌ که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان می‌کشد | که مهرش گریبان جان می‌کشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم | که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه این دم که آتش بمن برفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته بر پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال | که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام | نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی | که رویم فرا چون خودی می‌کنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودان خودپرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر برداشتم | دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادق است | که بد زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شک نبشته است بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی | پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت مناظرهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نی صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر | همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست | برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ | و گر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار | و گر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی | از آن دیو کردند از این آدمی

حکایت در همین معنی گوید

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق

در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و عقل و تمیز
نهادند رختش بجای عزیز

سر صالحان گفت روزی بریز
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بران حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه
که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت بجائی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم دران جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه مسجد به از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین
که این بام را نیست سلّم جز این

حکایت بایزید بسطامی قدس سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بیخبر
فرو ریختند از سرائی بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من درخور آتشم
بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدابینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه بر کسان

گمان کی برد مردم هوشمند
که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون توئی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمائی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای در مقام بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش
ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست این باعمال خویش
نه آن را در توبه بسته است پیش

حکایت عیسی ع با عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل
ز ناپاکی ابلیس ازو در خجل

بسر برده ایام بیحاصلی
نیاسوده تا بوده ازوی دلی

سرش خالی از عقل و پر احتشام
شکم فربه از لقمهای حرام

نیاراستی دامن آلوده‌ای
بنا داستی دوده اندوده‌ای

نه پائی چو بینندگان راست رو
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلائق نفور
نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نوشتن نماند

گنه کار خودرای شهوت پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین
بپایش درافتاد سر بر زمین

گنه کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تامل بحسرت کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
بر انداختستم نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
بر ست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرایه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من افتد فبئس القرین
درین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی از برش
وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت نادان از همجنس ماست
بگردن در آتش در افتادهٔ / بباد هوا عمر بر دادهٔ
چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود که وحی از جلیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالمست این و گر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت / در آرم بفضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار / که آنرا بجنت برند این بنار
که آنرا جگر خون شد از سوز درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
گرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینیست / به از طاعت و خویشتن بینیست
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمیگنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه کار اندیشه ناک از خدای / به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی برو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بجاهست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بسست
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه اندر صف آخرین / بغرش در آمد چو شیر عرین

گر برهان قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان حرفست و گوی
بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین بر نگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند
که قاضی چو خر در خلاب بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایهٔ
که بینم ترا با چنین پایهٔ

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن سروران
بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند
چه صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر میرود صد غلام از پست

چو خوش گفت خرمهرهٔ در گلی
چو بردشتش پرطمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهترست
خر ار جل اطلس بپوشد خرست

بدین شیوه مرد سخنگوی چست
باب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برار
که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تغابن یدین
بماندش در و دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس

بران صد هزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود
که نااهل و ناپاک سرپنجه بود

بمسجد در آمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتکینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم
زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست
نشاید چو بیدست و پایان نشست

وگر دست قوت نداری بگوی
که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال
بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار آخر برین رند مست
دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر
قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهان دیده دست
چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی ‏— بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چه بد عهد را نیک خواهی ز مهر ‏— چه بد خواستن بر سر اهل شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش ‏— چو سر سخن در نیابی خموش
بطامات مجلس بیاراستم ‏— ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هر که باز آید از خوی زشت ‏— بعیشی رسد جاودان در بهشت
چنین پنجروزست عیش مدام ‏— بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت ‏— یکی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ ‏— بباریدش بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت ‏— حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس ‏— در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم ‏— سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه ‏— سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب ‏— ده از مردم آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست ‏— یکی شعرخوانان صراحی بدست

ز سوئی برآورده مطرب خروش ‏— ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ ‏— سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز ‏— بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدیگر ساز کار ‏— برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و در هم شکستند خورد ‏— مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود ‏— بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند ‏— کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون ‏— شده بط ز بطن خود آغشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود ‏— دران فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک ‏— قدح را برو چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای ‏— بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام ‏— بشستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب ‏— که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف ‏— قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش ‏— بمالیدن او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست ‏— چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول ‏— که پاکیزه رو باش و شایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند ‏— چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل ‏— که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بران داشتی ‏— که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ ‏— نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست ‏— چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

بسندان کسی سخت روئی نکرد ‏— که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر ‏— چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز ‏— اگر زیردستست وگر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد ‏— بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی ‏— که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر ‏— ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل فروش

شکر خندهٔ انگبین میفروخت ‏— که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر ‏— براو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل ‏— بخوردندی از دستش او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او ‏— حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی روان ‏— عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس ‏— که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه که نقدش نیامد بدست ‏— بدلتنگ روئی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرد روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
حرامست بودن نان آن کس چشید / که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت نیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت این نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند / جفا بیند و زندگانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی بالیدهٔ / بدی سرکه در روی مالیدهٔ
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل / دویدی و بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش همنفس / وگر مردی آبی ندادی بکس
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر / بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
مروت نباشد که بفروشمش / بدیگر کسی عیب بر گومیش
چو من در بلابیش تحمل کنم / لبی بد بود گر تحول کنم
چو خود را پسندی کسی را پسند / تو در زحمتی دیگری را میند
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست
کسی راه معروف کرخی نجست / که نهاد معروفی از سر نخست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی بشب یکنفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمیرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از و خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردم میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه‌پوش / فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / ندیدی که درویش مسکین چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / تعنت مبر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درست / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف پرسی سگ حق‌شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چه خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و همت بمیرد چو جسم
وگر پروراننی درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت‌پرست / نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمر بند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاختی خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درندهٔ صوف‌پوش
که چون گربه زانو بدل برزنند / وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته / بسا لوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم‌نمای / جهان گرد شبکوک خرمن‌گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار / پس آنگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند
عبائی بلیلانه در تن کنند / بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده‌گوی / نه بیند هنر دیدهٔ عیب‌جوی
یکی کرده بی‌آبروئی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من / همین در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیک خوی / که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / وز آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا دانم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
بحشر ار گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که عالم نکوست
کرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند / که برجاس تیر بلا بوده اند
زبان باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان زآفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گرین پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برندارم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای اوست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / درآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آن نیستم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه گر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب

حکایت در محرومی خویشتن بینان

وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع
یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولیکن ز تکبر سری مست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی / یکیش حرف خدمت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
چو خود را گمان برده پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تو از خود پری زان تهی میروی

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی

ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرده باز آی پر معرفت

بخشم از ملک بندهٔ سر بتافت ‏ بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز ‏ بشمشیرزن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان ‏ برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش ‏ خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام ‏ در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش ‏ بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش ‏ دیگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس ‏ خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنین سهمگین جایگاه ‏ رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم ‏ چو آبست بر آتش مرد گرم

نه بینی که در معرض تیغ و تیر ‏ بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند ‏ که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش ‏ یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست ‏ درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید ‏ بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد ‏ که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای ‏ هلا گفت بر در چه پایی درآی

مپنداری ای دیدهٔ روشنم ‏ کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد ‏ نهادم ز سر کبر و ناز و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی ‏ که مسکین‌تر از وی ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی ‏ ز نشیب تواضع ببالا رسی

در این حضرت آنان گرفتند صدر ‏ که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب ‏ فتاد از بلندی بسر در نشیب

حکایت حاتم و سیرت او در تواضع

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد ‏ بمهر آسمانش بعیوق برد

گروهی برانند ز اهل سخن ‏ که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد ‏ که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود ‏ مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار ‏ که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند ‏ که در گوشه‌ها دام بازست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای ‏ عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش ‏ که ما را بدشواری آمد بگوش
تو کاگاه گردی ببانگ مگس ‏ نشاید اصم خواندت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش ‏ اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند ‏ مرا عیب پوش و هنر گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون ‏ کند هستیم زیر و نخوت زبون
فرا مینمایم که می‌نشنوم ‏ مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست ‏ بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم ‏ ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فرا چه مشو ‏ چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت بجست و سلامت نیافت ‏ که گردن ز گفتار سعدی بتافت

حکایت زاهد و دزد

ازین به نصیحتگری بایدت ‏ ندانم پس از وی چه پیش آیدت

عزیزی در اقصای تبریز بود ‏ که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند ‏ بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست ‏ ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید ‏ میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش ‏ گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد ‏ که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی ازوی فراز آمدش / براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مروت شناسای توام / بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بسرپنجگی چون کسش / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز / ازان به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فروداشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او درگذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست ازان شوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب نیست در سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند / وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از دست دوست

یکی را چه سعدی دل ساده بود / که با ساده روئی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بجستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز جاهل خطا درگذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس / ازان می‌نگنجد درو کین کس

حکایت بهلول

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی / بپیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
بسالی سرائی بپرداختش / کس از بنده خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هرآنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر / که دشخوار از بر زیردستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت شیخ جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم آهو گرفتن ز پی / لگد خورد از گوسفندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خون میگریست — که داند که بهتر زما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم — دگر تا چه راند قضا بر سرم
کرم پای ایمان نلغزد ز جای — بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم — نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد — مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه — بعزت نکردند بر خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند — که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست — بشب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد حلیم — بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه مغرور بودی و مست — ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم — ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند — که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان — یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرّد بمعنی نه عارف بدلق — که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او — در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد — بشوخی بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر دستان و ریو — بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را بود بانگ دور
همیگفت و خلقی بر آن انجمن — بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش — که یارب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیبجوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج — وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت — تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن — چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقل است و رای و خرد — که دانا فریب از مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست — زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال — نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن — تو بر زیر دستان درشتی مکن
جز آنکس ندانم نکو گوی من — که روشن کند بر من آهوی من

گفتار امیر المؤمنین علی ع و سیرت او در تواضع

یکی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشور گشای — جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از و حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت — بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از و شاه مردان جواب — که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست — که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه
فروتن بود هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان — نگون از خجالت سر گردنان
بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروئی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ — شقایق بباران نروید ز سنگ
نه بینی که از خاک افتاده خوار — بروید گل بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای دُر — کجا بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت عمر بن الخطاب رض

گدائی شنیدم که در تنگ جای — نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کاوست — که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروی که کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من گنه درگذار
چو منصف بزرگان دین بوده اند — که با زیردستان چنین بوده اند
اگر می بترسی ز روز شمار — از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم — که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود — که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت — که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد — چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

حکایت ذوالنون و شکستگی او

نکردند با من بسختی بسی — که من سخت نگرفتمی بر کسی
چنین یاد دارم که سقای نیل — نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند — بزاری طلبکار باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان — نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی — که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرومانده گان را دعائی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت — بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست — که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت — چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و دوان — شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی — پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من — ببندد در خیر بر انجمن
مهی بایدت لطف کن کان مهان — ندیدند از خود بتر در جهان
توانگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخوردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بندهٔ پاک شد — که در پای کمتر کسان خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بوده است هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد — دگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیامد که خاکش بخورد — دگرباره بادش بعالم ببرد
نگر تا گلستان معنی شکفت — بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت بر افروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند — درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران — که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست — وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم — جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داور است — نه در چنگ و بازوی زور آور است

چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور
نه شیران بسرپنجه خوردند زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضروریست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشته است دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد

ازین بوالعجب تر حدیثی شنو
که بی بخت کوشش نیرزد بجو

حکایت شاطر در سپاهان

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست
زپولاد پیکانش آتش بجست

دلاور بسرپنجه گاو زور
زهولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی
که عذرا بهر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرها برفت

نزد تارک جنگجوئی بخشت
که خود و سرش را بهم بر سرشت

که گنجشک روز ملخ در نبرد
بکشتی چو گنجشک پیشش چو مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی بتیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر
فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای
وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی
که یارست طبعم سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود
که عیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر بر شد از شام پیمانه ام
کشید آرزومندی خانه ام

شبی سر فرو شد باندیشه ام
بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش چرخ پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی
دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت بر او یافته
سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم از جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی
برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اختر یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور
در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه
زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم
چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین
تو گفتی زدند آسمان بر زمین

زباریدن تیر همچون تگرگ
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز
کمند اژدهائی دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود
چو انجم در او برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر بر سپر بافتیم

بتیر و سنان موی بشکافتیم
چو دولت نبد روی بر تافتیم

چو زور آورد پنجه جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود — که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسان را نشد ناوک اندر حریر — که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ — فتادیم هر دانه در گوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهانسوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش پر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد — که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد — بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست — چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی به تیر — نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب — برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود — ستبرای بیلم نمد مینمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود و دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد — نه نادان بناسازخوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
ازین دشت کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل ناکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد — چهل سال ازو رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری براو برگذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار — کند دفع چشم بد از کشت زار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش — نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر از ناامیدی بتافت — یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم — بگردید و ما همچنان در شکم

حکایت

نه روزی بسرپنجگی میخورند — که سرپنجگان تنگ روزی ترند
فرو کوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست — ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

حکایت

بداور خروش ای خداوند هوش — نه از دست داور برآور خروش
بلنداختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود — زرش همچو گندم به پیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال — دگر تنگدستان آشفته حال
چو درویش بیند توانگر بناز — دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگه چو نقدش نبید دست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست
چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان
که آخر نیم قحبهٔ رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت
چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ
بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

نداد بر دست من اختیار
که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش
نکو گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت
میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور
بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان
محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو رد می‌نگردد خدنگ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت
بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه
بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است
که یکدانه گندم بهامون در است

زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز
برو بر به پیچید قیدی دراز

ندانست از آن دانه خوردنش
که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف
نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود
چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن به بند
نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست
قضا دست باریک بینش ببست

حکایت

در آبی که پیدا نگردد کنار
غرور شناور نیاید بکار

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر
نه بینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد
خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینش گشایش دهاد
اگر وی به بندد نشاید گشاد

شتر بچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت

حکایت

بگفت ار بدست منستی مهار
ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگار است و بس

اگر حق پرستی ز درها بست
که گر وی براند نخواند کست

گر او تاج بخشد سرافراز دار
وگر نه سر ناامیدی بخار

حکایت

عبادت باخلاص نیت نکوست
وگر نه چه آید ز بی‌مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازهٔ بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکشد از سرش
بماند کهن جامه در برش
اگر کوهی باپی چوبین مبند
که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند
هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شد اندر بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندرو آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند که در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان تر است
که از بهر مردم بطاعت در است

کلید در دوزخ است آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات
در آتش فشانند سجاده ات

نکوسیرت بی تکلف برون
به از پارسای خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای
چو مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
چو در خانه زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست
درین ره جز آنکس که رویش بدوست
ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی
بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله در نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار
بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و خاکسار
چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت
گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد
که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود
بدیدند هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه تر ز آستر
که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند
از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشه اند
سراسر گدایان این درگه اند
طمع در گدا مرد معنی نبست
نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن جوهرست
که همچون صدف سر بخود در برد
چو روی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نه بیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر

باب ششم

گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در صفت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو می پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است
برین بودن آئین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشهٔ
بدست آرد از معرفت توشهٔ

بر آنان که شد سر حق آشکار
نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
چو دیدار دیوش چو رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی
که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک کی پرد جره باز
که در شهپرش بستهٔ سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها
کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد
توان خویشتن را ملکخوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک
نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملکخوئی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر
نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر آدمی
چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای ذکر است و قوت و نفس
تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبار آز
بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر
چو خر بانجیل عیسی مخر

مگر می ندانی که دد را و دام
نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان
نمیبایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار گر سرکه خود خورم
که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی
چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن
در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه
شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست
دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است راه حجاز
چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است

مبر ای برادر بفرمانش دست
که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش
سر پر طمع برنیاید ز دوش

چو سیراب خواهی شدن زاب جوی
چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی
وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه میبایدت آستین دراز
طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
و گر هر چه خواهد مرادش خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / و گر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذمت بسیارخواران

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انباره بود / ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / در آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درست
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفئی را زبون کرد و فرج / دو دینار بودش دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد و آن تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنکه بر بالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نبینی نگهدار گوی

حکایت

مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و ز اندازه کم
یکی نیشکر داشت در طبقی / چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دستیابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت / جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر

حکایت

حلاوت ندارد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از پیش
امیر ختن جامه از حریر / به پیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوب است تشریف شاه ختن / وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک / که مقطوع روزی شود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خوش میگریست / اگر ای نفس خودکرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانهٔ من بعد و نان پیاز

جوینی که از زور بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم

چو لب تشنگی خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد به مهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میچکید / همی گفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیره زن

نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی به قسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد / هرآنکس که دندان دهد نان دهد

توانا ست آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندان مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سیم و سنگ یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشت زرش پیش همت چه خاک

خبر ده به درویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست و گر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

یکی گفت میدانمت دسترس / گزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه در راه سیل ای غلام / که کس را نگشتست این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز خصم پراگنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند و همرای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس / که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندر است

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمال است در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان / بسیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگرباره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه / نبینیم که در وی کند کس نگاه
وگر خوردهٔ زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال
شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمرو

گفتار در معنی آسانی در پی دشواری

درخت کهن میوهٔ تازه داشت / که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبوده است بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید
ز سرتیزی آن آهن سنگ زاد / بعیب پریرخ زبان در نهاد
بمویی که کرد از نکوییش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگون مانده در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش در آمیخته است / نه خاطر بمویی در آویخته است
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / چو دانی که آب حیات اندر اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بیمرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای / چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیایی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز دشمن مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد   تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز   درین شهر کبرند سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر   هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان   کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد   چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند   سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز   چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش خس   نگردند جائی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد   هم از دست دشمن ریاست نبرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی   که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه   سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان   که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز   دهان جز بگوهر نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش   نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس   حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته   نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب   به از ژاژخایان حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن   تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل   جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی   چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست   اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد   که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی   بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز   نگه تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است   که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت   که این را نباید بکس بازگفت
بسالی نیامد ز دل بر دهان   بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ   که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان گفت و زنهار خواست   مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود   چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی   که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار   ولی راز را خویشتن پاسدار
سخن تا نگوئی بر او دست هست   چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل   به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو   ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس   نیاید بلا حول کس باز پس
یکی طفل بر دارد از رخش بند   نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنکه گر بر ملا اوفتد   وجودی ازان در بلا اوفتد
بدهقان نادان چو خوش گفت زن   بدانش سخنگوی یا دم مزن

حکایت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود   که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور   بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد   که پوشیده زیر زبان است مرد
اگر من چنین سر بخود در برم   چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست   که در مصر نادان تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت   سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آئینه گر خویشتن دیدمی   به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت آن پرده بر داشتم   که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماند گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش — وقارست و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود — که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر — زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخن گوی نادان مباش
بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست — جهان دیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریدی ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبان است و بس — بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی — وگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربی است — چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف گیران هزار — که سعدی نه اهل است و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای — یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای هنرمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراکنده نعلین و پران سنگ
یکی فتنه دید از طرف برنشست — یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشتش کسی کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش — دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز — بگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده‌هوش — خوش آید نغمهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز — چه دیدم که یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

زلا حول آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجادهٔ دلق پوش
سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من
که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند
که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستاندم داد از این مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی
زند دست در ستر نا محرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ
مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر
که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن
که در دست او جامه بهتر کفن

پس از مدتی کرد بر من گذار
که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر
که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش
که عاقل نشیند پس کار خویش

از آن شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم

کرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع نهی است و در خرقه عار

به پشتش درآور چو مردان که مست
عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش
نه رغبت که دست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش
درآورد و شهری بر او عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسائی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع بسنگی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست
که این سر گرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خورد و روزی بمحنت گذشت
بناکام بردش بجائی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طائی دگر روز و گفت

مریز آبروی برادر بکوی
که دهرت نریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد
مگوی ای جوان مرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی
وگر نیک مردست بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست
چنین دان که در پوستین خودست

که فعل فلان را بباید بیان
وزین فعل بد می تراید عیان

بد گفتن خلق چون دم زدی
وگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت دانندهٔ سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود
نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان ترا غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم بگوش

بنا راستی در چه بینی بهی
که بر غیبتش مرتبت مینهی

بلی گفت دزدان تهور کنند
بیازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن ای ناسزاوار مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار بر من حسد می‌برد

چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید همی اندرونش خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب
به تندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیامد ز دوست
ندانم که گفتت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی
ازین راه دیگر تو در وی رسی

کسی گفت حجاج خونخواره‌ای است
دلش همچو سنگ سیه پاره‌ای است

حکایت

نترسد همی ز آه و فریاد خلق
خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیده پیری دیرینه زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد

کزو داد مظلوم مسکین او
بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار
که خود زیر دستش کند روزگار

نه پیرار ازو بهره مند آمدم
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش میدود
مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین
بعیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت
بصاحب نظر باز گفت

مدر پرده یار شوریده حال
نه طیبت حرام است و غیبت حلال

بطفلی درم رغبت روزه خاست
ندانستمی چپ کدام است و راست

حکایت

یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی
دوم نیت آور سیوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار
مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال
که نهی است در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن
ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
همین است و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به
نبینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن دهخدای قدیم
بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست
بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن گو ز ناگفتنیها نخست
بشوی که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان
بنیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گوئی که مردم خرند
مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم
که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظر است
نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن
کزو فارغ و شرم داری ز من

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

حکایت

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی
حدیثی کز آن لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند

که دانند پروردگان خرد
یکی آنکه مالش بباطل خورند
که اندر قفای تو گوید همان
سه کس را شنیدم که غیبت رواست
یکی پادشاه ملامت پسند
دوم پرده بر بی حیائی متن
سیم کژ ترازوی ناراست خوی
شنیدم که دزدی درآمد ز دشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ
یکی گفت با صوفئی با صفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت
کسی قول دشمن نیارد بدوست
تو دشمن تری کاوری بر زبان
ازان همنشین تا توانی گریز
میان دو تن جنگ چون آتش است
فریدون وزیری پسندیده داشت
نهد عامل سفله بر خلق رنج
یکی رفت پیش ملک بامداد
کس از خاص لشکر نمانده است و عام
نخواهد ترا زنده آن خودپرست
که در صورت دوستان پیش من
چنین خواهم ای نامور پادشاه
نخواهی که مردم بصدق و نیاز
پسندید ازو پادشاه آنچه گفت
ندیدم ز غماز سرگشته تر

که طاعت همان به که مادر بخرد
دوم آنکه نامش بزشتی برند
که پیش تو گفت از پس مردمان

حکایت

کزو بر دل خلق بینی گزند
که خود میدرد پرده خویشتن

حکایت

بدروازه سیستان در گذشت
برآورد دزد سیه کار بانگ

حکایت

ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
جز آن کس که در دشمنی یار اوست
که دشمن چنین گفت اندر نهان
که هر فتنه خفته را گفت خیز

حکایت

که روشن دل و دوربین دیده داشت
که تدبیر ملک است و توفیر گنج
که هر روزت آسایش و کام باد
که سیم و زر ازوی ندارد بوام
مبادا که نقدش نیاید بدست
بخاطر چرائی بداندیش من
که باشند خلقت همه نیکخواه
سرت سبز خواهند و عمرت دراز
ملک روی از آن زاکی بر شکفت
نگون طالع و بخت برگشته تر

رفیقی که غایب شد ای نیکنام
هر آنکو برد نام مردم بعار
کسی پیش من در جهان عاقل است
حلالست ازو نقل کردن خبر
ز خوضش مدار ای برادر گناه
چو چیزی خرید او ز بقال کوی
خدایا تو شبرو بآتش مسوز
کسانی که پیغام دشمن برند
نیارست دشمن جفا گفتنم
سخن چین کند تازه جنگ قدیم
سیه چال مرد اندران بسته پای
رضای حق اول نگه داشتی
اگر جانب حق ندارد نگاه
غرض مشنو از من نصیحت پذیر
بشرطی که چون شاه گردن فراز
یکی سوی دستور دولت پناه
زمین پیش تختش ببوسید و گفت
چو مرگت بود وعده سیم من
غنیمت شمارند مردم دعا
ز قدر و مکانی که دستور داشت
ز نادانی و تیره رائی که اوست

دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
تو چشم نکوئی ازوی مدار
که مشغول خود وز جهان غافل است
چو زین بگذری در چهارم خطاست
مگر خلق باشند ازو بر حذر
که او می درافتد بگردن بچاه
ز فعل بدش هر چه دانی بگوی
ز ناگول و طمعی که با سیستش اوی
که ره میزند سیستانی بروز
ندانی فلانت چه گفت از قفا
ز دشمن همانا که دشمن ترند
چنان کز شنیدن بلرزد تنم
بخشم آورد نیکمرد سلیم
که از فتنه از جای بردن بجای
سخن چین بدبخت هیزم کش است
دگر پاس فرمان شه داشتی
گزندت رساند هم از پادشاه
ترا در نهان دشمنست این وزیر
نمیرد دهند آن زر و سیم باز
بخشم سیاست نگه کرد شاه
چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
بقا بیش خواهندت از بیم من
که جوشن بود پیش تیر بلا
مکانش بیفزود قدرش بکاشت
خلاف افکند در میان دو دوست

سپر را یکی بانگ برداشت سخت | اگر من دگر تنگ ترکان روم
ور شهوت نفس کافر ببند | بهیبت برارش گزو برخوری
وگر سیدش لب بدندان کرد | بود بندهٔ نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب
گروهی نشینند با خوش پسر | که بر سفره حسرت برد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسفند | که از کنجدش ریسمان کوته است
یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | بپرسید کاین را چه افتاده کار
کسی گفتش این عابد پارساست | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
نبرده ست خواطر فریبی دلش | بگرید که چند از ملامت خموش
مکوار بنالم که معذور نیست | دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای | نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که در صنع دیدن چو بالغ چو خورد
محقق همان بیند اندر ابل | فرو هشته بر عارض دلفریب
معانی است در زیر حرف سیاه | که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش درو روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند | در از خلق بر خویشتن بسته ایت
کس از دست جور زبانها نرست | بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست | که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ | گر اینها نگردند راضی چو باک
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست | که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش | نپرداز از حرف گیری چپند
فرو مانده در کنج تاریک جای | گرایان ببردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی | ازو مردم چنان بگریزد که دیو
وگر خنده رو نیست و آمیزگار | که فرعون اگر هست در عالم اوست

که دیگر چو دانی مبینداز رخست | نه عقل است و نه معرفت یکجوم
وگر عاشقی لت خور و سر مبند | چو مر بندهٔ راه بسی پروری
دماغ خداوندگاری ببرد | غلام آبکش باید و خشت زن

حکایت

که ما پاکبازیم و صاحب نظر | زمن پرس فرسوده روزگار
که قفل است بر تنگ خرما و بند | سرکا و عصار از آن درکه است

حکایت

که شبنم بر آرد بهشتی ورق | گذر کرد بقراط بر وی سوار
که هرگز خطائی ز دستش نخواست | رود روز و شب در بیابان و کوه
فرو رفته پای نظر در گلش | چو آید ز خلقش ملامت بگوش
که فریادم از علتی دور نیست | نه این نقش دل میرباید ز دست
کهن سال پرورده پخته رای | بگفت ارچه صیت نکوئی رود
که شوریده را دل بیغما ربود | چرا طفل یک روزه هوشش نبرد
که در خوبرویان چین و چگل | نقابی است بر سطر من زین کتیب
چو در پردهٔ معشوق و در میغ ماه | در اوقات سعدی نگنجد ملال

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

گزین آتش پارسی در تبند | اگر در جهان از جهان رسته ایست
اگر خود نماییست اگر خود پرست | اگر بر پری چون ملک زآسمان
نشاید زبان بداندیش بست | فراهم نشینند تر دامنان
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ | چو راضی شد از بنده یزدان پاک
ز غوغای خلقش بحق راه نیست | ازان ره بجائی نیاورده اند
ازین تا بدان ز آسمان تا بسرش | یکی پند گیرد دگر ناپسند
چو دریا بدارد ز جام گیتی نمای | مپندار اگر شیر و گر روبهی
که پروای صحبت ندارد بسی | مذمت کنندش که زرقست و ریو
عفیفش ندانند و پرهیزگار | غنی را بغیبت بکاوند پوست

اگر مرد درویش در سختی است　　بگویند از ادبار و بدبختی است

وگر کامرانی درآید ز پای　　غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی　　خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایهٔ　　سعادت بلندش کند پایهٔ

بخایندش از کینه دندان بزهر　　که دون پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت در است　　حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار　　گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ　　وگر خامشی نقش گرماوهٔ

تحمل کنان را نخوانند مرد　　که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست　　گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خور است　　که مالش مگر روزی دیگر است

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش　　شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار　　که زینت بر اهل تمیز است عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ　　که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند　　تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از طعنه بر وی زنان　　که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسائی سیاحت نکرد　　سفر کردگانش نخوانند مرد

که نا رفته بیرون ز آغوش زن　　کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست　　که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ از اقبال بودی و بهر　　زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین　　که میرنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل　　بگردن درافتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشتروی　　نه شاهد ز نامردم زشتگوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود　　که چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش　　ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت　　هم او گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای　　سراسیمه خوانندت و خیره رای

وگر بردباری کنی از کسی　　بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس　　که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت　　بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این طفل مرد　　که دینارها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست　　که پیغمبر از جنس دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت　　ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس　　گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود　　که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست　　خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در لغت بود و در نحو چست　　ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان　　که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی　　کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست　　ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین　　نبینند بد مردم نیک بین

یکی را که علمست و تدبیر و رای　　گرش پای عصمت بخیزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا　　بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند　　چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشتخوئی بود در سرشت　　نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آر ای بی تمیز　　که ننماید آئینه تیره چیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی　　نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش　　که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

کنند این و آن خوش دگر باره دل | وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن | نه عقل است خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر دو عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند | وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان بر آرد خروش | که آیا چرا حق نکردیم گوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا | کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت | گرت یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار | که شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشین تر که خوب | که آمیزگاری بپوشد عیوب

چه حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
ببرد از پری چهره زشت خوی | زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دل آرام باشد زن نیکخواه | ولی از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بآوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن برابرو گره

سفر عید باشد بران کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی | بلای سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست | از انبار گندم فرو شوی دست

بران بنده حق نیکوئی خواسته است | که با او دل و دست زن راسته است
چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد | برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست | ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ | برفتن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنج است و بار | رها کن زن زشت ناسازگار

چو نغز آمد این یک سخن از دو تن | که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار | که تقویم پارینه ناید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند | ولیکن شنیدم که در بر خوشند
کسی را که بینی گرفتار زن | مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی | اگر یکزمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیر مردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر | چنان می‌برم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

حکایت

پسر چون ز ده برگذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت
که گر عقل و رایش نباشد بسی
خردمند و پرهیزکارش برآر
نوآموز را ذکر و تحسین و زه
مکن تکیه بر دستگاهی که هست
چو دانی که گردیدن روزگار
مذانی که سعدی مکان از چه یافت
هر آنکس که گردن بفرمان دهد
پسر را نکودار و راحت رسان
نگهدار ز آموزگار بدش
از آن بی همیت بباید گریخت
در بغیش مخور بر هلاک و تلف
شبی دعوتی بود در کوی من
پری پیکری بود محبوب من
شنیدم سهی قامت سیمتن
خرابات کند شاهد خانه کن
نشاید هوس باختن با گلی
زن خوب خوش خوی آراسته
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ
گرش پای بوسی ندارد سپاس
مکن بد بفرزند مردم نگاه
درین شهر باری بسمعم رسید
پریچهره هر جا او فتادش بدست
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
بپرسید کاین قلعه را نام چیست

که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
بمیری و از تو نماند کسی
گرش دوست داری بنازش مدار
ز توبیخ و تهدید استاد به
که باشد که نعمت نماند بدست
بغربت بگرداندش در دیار
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بسی بر نیاید که فرمان دهد
که چشمش نماند بدست کسان
که بدبخت و بیره کند چون خودش
که نامردیش آب مردان بریخت

چو خواهی که نامت بماند بجای
بسا روزگارا که سختی برد
بخوردی درش زجر و تعلیم کن
اگر دست داری چو قارون بگنج
بپایان رسد کیسه سیم و زر
چو بر پیشه باشدش دست رس
بخوردی بخورد از بزرگان قفا
هر آن طفل کو جور آموزگار
هر آنکس که فرزند را غم نخورد
سیه نامه تر ز آن مخنث مخواه
پسر کو میان قلندر نشست

پسر را خردمندی آموز و رای
پسر چون پدر نازکش پرورد
به نیک و بدش وعده و بیم کن
بیاموز پرورده را دست رنج
نگردد تهی کیسه پیشه ور
کجا دست حاجت برد پیش کس
خدا دادش اندر بزرگی صفا
نبیند جفا بیند از روزگار
دگر کس غمش خورد و آواره کرد
که پیش از خطش روی گردد سیاه
پدر گو ز خیرش فروشوی دست
که پیش از پدر مرده به ناخلف
بگردون شد آوازه های و هوی
که روشن کنی مجلس ما چو شمع
نه مردی بود پیش مردان نشست
بر و خانه آباد گردان بزن
تو دیگر چو پروانه گردش بگرد
که از خنده افتد چو گل از قفا
گران روی دیگر چو غول است زشت
چو خواهی بفرزند مردم دهی
که فرزند خویشت برآید تباه
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
که دیگر نگردم بگرد فضول
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
مگر تنگ ترکان ندیدی همی

حکایت

زبهر جنس مردم در انجمن
بدو گفتم ای لعبت خوب من
که میرفت و میگفت با خویشتن

چو آواز مطرب درآمد زکوی
چرا با جوانان نیائی بجمع
محاسن چو مردان ندارم بدست

حکایت

که هر بامدادش بود بلبلی
چو ماند بنادان نوخواسته
که چون مقل نتوان شکستش بسنگ
ورش خاک پاشی ندارد هراس

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
در او دم چو غنچه دمی از وفا
مبین دلفریبش چو حور بهشت
سر از مغز و دست از درم کن تهی

حکایت

که بازارگانی غلامی خرید
بکین بر سر و مغز نادان شکست
دل افکار و سر بسته و روی ریش
که بسیار بیند عجب هر که زیست

شبانگه مگر دست بردش بسیب
گوا کرد بر خود خدا و رسول
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل
چنین گفتش از کاروان همدمی

سپه رایکی بانگ برداشت سخت / که دیگر چو دانی ببیند از رخت
نه عقلست و نه معرفت یکجوم / اگر من دگر رنگ ترکان روم
ور شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر مبند
چو مر بندهٔ راهسی پروری / بهیبت برارش کزو برخوری
وگر سیدش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بندهٔ نازنین مشت زن
نه هرجا که بینی خط دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت برد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازان در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال

حکایت

برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کاین را چه افتاده کار
کسی گفتش این عابد پارساست / که هرگز خطائی ز دستش نخواست
رود روز و شب در بیابان کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
نبردهست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خموش
مکن گر بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست / دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ارچه صیت نکوئی رود / نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست بر سطر من زین کتیب / فروهشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پردهٔ معشوق و در میغ ماه
در اوقات سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش درو روشنائی و سوز

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تبند
اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست اگر خودپرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
ازان ره بجائی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای / چو دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز ایشان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده روییست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

اگر مرد درویش در سختی است
بگویند از ادبار و بدبختی است

که تا چند از این جاه و گردن‌کشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی

نخاییدش از کینه دندان به زهر
که دون‌پرور است این فرومایه دهر

وگر دست همت بداری ز کار
گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار

تحمل‌کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر بر نکرد

تعنت کنندش گر اندک‌خور است
که مالش مگر روزی دیگر است

وگر بی‌تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار

وگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوتی خوش کند

وگر پارسایی سیاحت نکرد
سفرکرده کانش نخوانند مرد

جهان‌دیده را هم بدرند پوست
که سرگشته بخت برگشته اوست

عزب را نکوهش کند خرده‌بین
که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین

وگر کامرانی درآید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای

وگر تنگدستی تنک‌مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای

چو بینند کاری به دستت درست
حریصت شمارند و دنیاپرست

اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای
وگر خامشی نقش گرماوه‌ای

وگر در سرش هول و مردانگیست
گریزند از او کین چه دیوانگیست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورش

زبان در نهندش به ایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ

به جان آید از طعنه بر وی زنان
که خود را بیاراست همچون زنان

که نارفته بیرون ز آغوش زن
کدامش هنر باشد و رای و فن

گرش خط از اقبال بودی و بهر
زمانه براندی ز شهرش به شهر

وگر زن کند گوید از دست دل
به گردن در افتاد چون خر به گل

نه از جور مردم رهد زشت‌روی
نه شاهد ز نامردم زشتگوی

حکایت

غلامی به مصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا در بر افکنده بود

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت
همو گفت مسکین به جورش بکشت

وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی

وگر قانع و خویشتن‌دار گشت
به تشنیع خلقی گرفتار گشت

که یارد به کنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث دشمن برست

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد به بالش به تعلیم گوش

گرت بر کند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و تیره‌رای

سخی را باندرز گوسپند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس

که همچون پدر خواهد این طفل مرد
که دنیا رها کرد و حسرت ببرد

خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهایی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود

قوی در لغت بود و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

برآمد ز سودای من سرخ‌روی
گزین جنس بیهوده دیگر مگوی

یقین بشنو از من که روز یقین
نبینند بد مردم نیک‌بین

بیکخو زدبینند بر روی جفا
بزرگان چو گفتند خذ ما صفا

گر از زشت‌خویی بود در سرشت
نبینند ز طاوس جز پای زشت

طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی

نکونام و صاحبدل و حق‌پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان

تو در روی همان عیب دیدی که هست
ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یکی را که علم است و تدبیر و رای
گرش پای عصمت بخیزد ز جای

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گلدسته بند

صفایی به دست آر ای بی‌تمیز
که ننماید آیینه تیره چیز

منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم ... چو خود را اشناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی ... چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن ... پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای ... برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم ... تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم ... که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست ... خدایم بسر از تو داناترست
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب ... که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای ... یکی را بده مینویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر ... ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ ... جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه ... بنفرت کند ز اندرون سیاه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش ... چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان خودپسند ... حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت ... سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست ... بخور مغز پسته بیفکن ز پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس مینیارم زد از شکر دوست ... که شکری ندارم که در خورد اوست
عطائیست هر موی ازو بر تنم ... چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را ... که موجود کرد از عدم بنده را
که را قوت وصف احسان اوست ... که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل ... روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب ... نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک ... که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد ... که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی ... اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش ... مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست ... که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش ... بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبرده است گوی ... سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم ... ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفلی دهان بسته بودی ز لاف ... همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست ... بپستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش ... بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته است ... ز انبوب معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست ... دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر ... بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختست بالای جان پرورش ... ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست ... پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش ... سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر ... براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند ... که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه ... بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت ... دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ... که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد ... که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود ... مگس راندن از خود مجالت نبود
توانی که ز آن یک مگس رنجهٔ ... که امروز سالار و سرپنجهٔ

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
وگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع الهی بهم درفکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب و مهره یکلخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساخته‌ست / که گل مهره‌ای چون تو پرداخته‌ست
رگت بر تن است ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار

بانعام خود دانه دادت نگاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو صورت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمائی ز دهم فتاد / بگردن درش مهره درهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد او فرو ماند در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر من نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر یزدان مپیچ / که روز جزا سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار / همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند / ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال / چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه داند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / نه غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود / که جور سپهش انتظارش فزود
نگه کن که سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ / چو از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای جوانمرد زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان
چو هامون و کوهت چو سنگ و ریال / زره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد / پیاده چه دانی که چون میمرد
بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت / تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام / بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدای / که چون مانده خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا به بر ایستم / که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرت بی تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

شبان باز پس ماندهٔ می گریست / که مسکین تر از من درین دهر کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نهٔ / که آخر بزیر کسان خر نهٔ

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

تنبیه

سرشته است باری شفا در نبات / اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق ماندهٔ را که جان از بدن / برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست پاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد / مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف سینه جان در خروش آورد
چو در دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در ایشان نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کردهٔ / نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ

حکایت

نخست او ارادت بدل بر نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چو بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مدام این دو چون حاجبان بردرند / ز سلطان بسلطان خبر می‌برند
وگرنه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد
چو اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستان بان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر در ملک هندوستان

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثال‌گر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از تنگ چشمان خطاست
بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ار چه دانا و صاحبدلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و صورتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ندارم ز معنی خبر
که سالوک این منزلم عنقریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
عبادت بتقلید گمراهی است / خنک رهروی را که آگاهی است
چه معنی است در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده‌گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همین جا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بیخبر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی‌وضو در نماز
کشیشان هرگز نیاورده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب در این قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه‌پوش شب بیخلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه‌رای ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای ارزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست

بیکبار از آن تنها برآمد خروش　　تو گفتی که دریا درآمد بجوش
که اکنون ترا هیچ مشکل نماند　　حقیقت عیان گشت و باطل نماند
بگریه دل کافران کرد میل　　عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
چو بلیتی زبردست را زیردست　　نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
دویدند خدمت کنان سوی من　　بعزت گرفتند بازوی من
بتک رایکی بوسه دادم بدست　　که لعنت به بت باد و بر بت پرست
چو دیدم که در دیر گشتم امین　　نگنجیدم از خرمی بر زمین
نگه کردم از زیر تخت و زبر　　یکی پرده دیدم مکلل بزر
بغورم در آنحال معلوم شد　　چو داود کاهن برو موم شد
برهمن شد از روی من شرمسار　　که شنعت بود بخیه بر روی کار
که دانستم ار زنده آن برهمن　　بماند کند سعی در خون من
چو از کار مفسد خبر یافتی　　ز پایش درآور چه دریافتی
وگر سر بخدمت نهد بر درت　　اگر دست یابد ببرد سرت
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث　　که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو اندر نیستانی آتش زدی　　ز شیران بپرهیز اگر بخردی
چو زنبور خانه بیاشوفتی　　گریز از محلت که گرم اوفتی
در اوراق سعدی چنین پند نیست　　که چون پای دیوار کندی مایست
از آن جمله تلخی که بر من گذشت　　دهانم جز امروز شیرین نگشت
ز جور فلک دادخواه آمدم　　درین سایه گستر پناه آمدم
که مرهم نهادم نه درخورد خویش　　که درخورد انعام و اکرام خویش
فرج یافتم بعد از آن بندها　　هنوزم بگوش است از آن پندها
بیاد آید آن لعبت چینیم　　کند خاک در چشم خود بینیم
نه صاحبدلان دست بر می کشند　　که سررشته از غیب در می کشند
همین است مانع که در بارگاه　　نشاید شدن جز بفرمان شاه
بس ایمرد پوینده بر راه راست　　ترا نیست منت خداوند راست

چو بتخانه خالی شد از انجمن　　برهمن نگه کرد خندان بمن
چو دیدم که جهل اندرو محکمست　　خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دیگر هیچ گفت　　که حق ز اهل باطل بباید نهفت
زمانی لبالوس گریان شدم　　که من زانکه گفتم پشیمان شدم
شدم عذرگویان بر شخص عاج　　بکرسی زرکوفت بر تخت ساج
بتقلید کافر شدم روز چند　　برهمن شدم در مقالات زند
در دیر محکم ببستم شبی　　دویدم چپ و راست چون عقربی
پس پرده مطرانی آذرپرست　　مجاور سر ریسمانی بدست
که ناچار چون برکشد ریسمان　　برآرد صنم دست فریادخوان
بتازید من در پیش تاختم　　نگونش بچاهی درانداختم
بپسند کز من برآید دمار　　مبادا که رازش کنم آشکار
که گر زنده اش مانی آن بدگهر　　نخواهد ترا زندگانی دگر
فریبنده را پای در پی منه　　چو رفتی و دیدی امانش مده
چو دیدم که غوغائی انگیختم　　رها کردم آن بوم و بگریختم
بکش بچهٔ مار مردم گزای　　چو گشتی در آن خانه دیگر مپای
بچابکتر از خود مبیند از تیر　　چو افتاد دامن بدندان بگیر
بهند آمدم بعد از آن رستخیز　　وز آنجا براه یمن تا حجیز
در اقبال تائید بوبکر سعد　　که مادر نزاید چنو قبل و بعد
دعاگوی این دولتم بنده وار　　خدایا تو این سایه پاینده دار
کی این شکر نعمت بجا آورم　　وگر پای گردد بخدمت سرم
یکی آنکه هر که که دست نیاز　　برآرم بدرگاه دانای راز
بدانم بدستی که برداشتم　　به نیروی خود بر نیفراشتم
در خیر بازست و طاعت ولیک　　نه هرکس تواناست بر فعل نیک
کلید قدر نیست در دست کس　　توانای مطلق خدایست و بس
چو در غیب نیکو نهادت سرشت　　نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان نعمت ساطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واقف نیم

باب نهم در توبه

الا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که برباد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر / تهی دست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجه غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
گر ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد
دمی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بجسم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا در گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوان است سبز و خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
نقیبد اندر جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت بر این خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشیند ز بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ آمد اندر درو / شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست برپای جست / که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برو پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن رسید
که دستم ببرگ بر نه ای نیکرای / که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان در گسل / که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که ناید دگر آب رفته بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا آبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان از هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که وقت جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
زسودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم غافل شدیم

حکایت

چو خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار
جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا نیاید جوانی ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گویی بزن
من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روز از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد بجز باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز
شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو گر خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی بر سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن ببندند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
من آنروز بر کندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / وزین نیز دم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده ای را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
چنین گفت بیننده تیزهوش
ز دست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
که چندی ز تیمار و دردم مپیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
نه بر وی که بر خود بسوزند دلش
محقق که بر مرده ریزد گلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
که ننگست ناپاک رفتن بخاک
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
کنون باید این مرغ را پای بست
نه وقتی که سررشته بردت ز دست
نشیند بجای تو دیگر کسی
نشستی بجای دگر کس بسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن
نخواهی بدر بردن الا کفن
چو در دیگ ماند شود پای بند
خر وحش اگر بگسلاند کمند
ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست در ریگ گور
حساب از همین یکنفس کن که هست
چو دی رفت و فردا نیامد بدست

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

حکایت

بدخمه درآمد پس از چند روز
که بر وی بگرید بزاری و سوز
بفکرت چنین گفت با خویشتن
چو پوسیده دیدش حریرین کفن
من از کرم برکنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمان گور
که میگفت گوینده با رباب
دو بیتم جگر کرد روزی کباب
دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار
بیاید که ما خاک باشیم و خشت
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت
یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست
که سودا دل روشنش تیره کرد
سر هوشمندش چنان خیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
در آن تا زیم تا نیاید زوال
نباید بر کس دو تا کرد دست
دگر قامت عجزم از بهر خواست
سرائی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام
در حجره اندر سرا بوستان
یکی حجره خاص از پی دوستان
بغم سودم از رقعه بر رقعه دوخت
تف دیگ از چشم و مغزم بسوخت
براحت دهم روح را پرورش
دگر زیر دستان پزندم خورش
بسختی بکشت این نمد بسترم
روم زین سپس عبقری گسترم
بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ
فراغ مناجات و خواهش نماند
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
که جائی نبودش قرار و نشست
بصحرا بر آمد سر از عشوه مست
یکی بر سر گور گل می سرشت
که حاصل کنند از گل گور خشت
که ای نفس کوته نظر پند گیر
باندیشه در خود فرو رفت پیر
چو بندی بر این خشت زرین دلت
که یکروز خشتی کنند از گلت
که باز پس نشیند بیک لقمه آز
طمع را نه چندان دهانست باز
بدار ای فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید بیک خشت بست
که سرمایه عمر شد پایمال
تو غافل در اندیشه سود و مال
بر این خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره ما بجائی برد
سموم هوس کشت عمرم بسوخت
غبار هوا چشم عقلت بدوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
ز دیدار هم تا بحدی رمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش
سرآمد بر او روزگاران عیش
بگورش پس از مدتی کرد یاد
بد اندیش وی را درون گشت شاد

شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت بیازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آگنده خاک
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او / که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود / که گوئی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که دو چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر میزدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد / که بازش بمعجر توان پاک کرد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا سر اشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و پند

خبرداری ای استخوان قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همی گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب

حکایت در عالم طفولیت

برار از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت بر او هر دمی
که در خوردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خورد / بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گرد تو برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار

در آنروز کز فعل پرسند و قول / اولو العزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذر معین که هست   زطاعت بدارند گاه دست
تو بیعذر یکسو نشینی چو زن   روای کم زنی لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری   چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود مبین ای عجب در میان   ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود   چو مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر   بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید   چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت   جهان دیده بر سرش رفت و گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری   ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه کرد   کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست   که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما   خدایش بر انداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ   که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو   چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری   نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید   که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دار از دوست بیگانگی   که دشمن گزیند بهمخانگی

حکایت

ندانی که کمتر نهد دوست پای   چو بیند که دشمن بود در سرای
یکی کرد بر پادشاهی ستیز   بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز   همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست از خود بیازردمی   کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد   که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بتا جور دشمن بدردش پوست   رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن   که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست   بخوشنودی دشمن آزار دوست
یکی مال مردم بتلبیس خورد   چو برخواست لعنت بر ابلیس کرد

حکایت

چنین گفت ابلیس اندر رهی   که هرگز ندیدم چو تو ابلهی
ترا با منست ای نهان آشتی   چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرمودهٔ دیو زشت   که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت   که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی   شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یکلحظه صورت نبندد امان   چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار   چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت زاندازه بیرون بدی   چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فراشو چو بینی در صلح باز   که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر   که حمال عاجز شود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت   که هر که این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی   ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست   که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی   تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست   دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت   ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک   مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین   که پاکست و خرم بهشت برین
دران جای پاکان امیدوار   گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد   کرا نقد باید بضاعت برد

ببر دامن از گرد زلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست
برآور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز
بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآبروی
بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش
کسی را که هست آبرو از تو بیش

بقهر ار براند خدا از درم
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم
وز آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
برو دامن نیکمردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فروشوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند
مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار ازان طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مشت زن خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی بر فروخت
نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست
که یکجو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمرت شد اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن زندگانی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند
ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان
بر او بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچکس
برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
بر او معتکف بامدادان و شام

دران لحظه رویش بپوشید سر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی در هم مکش
به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که برگرد ناپاکی از من مجوی

تو از روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باید ز پروردگار | چه سود از پریشانی آید بکف / چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ روئی خورند / وزو عاقبت زرد روئی برند | بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک

حکایت

تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر روی افتد دیدها | بیندیش از آن بنده پرگناه / که از خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز | بکین آوری با کسی در ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب | کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آئینه از آه گردد سیاه / شود روشن آئینه دل بآه | بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

حکایت

بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین در او پای بند | بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت این بندیان شبروند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند | چو بر کس نماند ز دستت ستم / ترا گرچه آن شحنه گیرد چه غم

بهم نام راکس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر | نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتش را فریبست زیر / زبان حسابش نگردد دلیر | چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار | وگر کند رایست در بندگی / ز جان داری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان / بزد تا چه طبلش بر آمد فغان | شب از بیقراری نیارست خفت / براو پارسائی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آبرویش نبردی بروز | کسی روز محشر نگردد خجل / چو شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه | هنوز از سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نه بندد کریم

لطیفی که آورد لت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست | اگر بنده دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد بدین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه | نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چگویم کز آنم چه بر سر گذشت | قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند | عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر | ز سودا و آشفتگی بر قدش / براندختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ | چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش با روشنائی در آی | شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل بر فروز

تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب | گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ / سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریدهٔ در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرو ماندهٔ نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نو خواسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم در ظلالم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد در دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم / که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من از زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار

ندانم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم / توانای مطلق توئی من کیم

گرم رهنمائی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز مانم ز سیر
جهان آفرین گر چه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چو خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم در این مملکت جاه نیست / ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بنالید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برارد مهمات کس / که نتواند از خویش راندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کارش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی بر این خیره شد / سر وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشته دون آتش پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر در این مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هرکه هست
محالست اگر سر بر این در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت

خدایا مقصر بکار آمدیم / گنه کار و امیدوار آمدیم

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یا رب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

چو گفت این سخن مرد بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنه کاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فرو ماندگی و گناهم ببخش

تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در

بنادانی از بندگان سرکشند — خداوندگاران قلم درکشند

وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه

که زور آورد گر تو یاری دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی

عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز کژی برنخاست

عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی‌آید از خویشتن

کز عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را

ز لطفت همین چشم داریم نیز — برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

جز این کاعتمادم بیاری تست — امیدم بآمرزگاری تست

اگر یاری اندک زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم

برآورده مردم ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده و پرده پوش

اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گرفتاری اندر وجود

کرم دستگیری بجائی رسم — وگر بفکنی برنگیرد کسم

دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامان دهندم طریق

دلم میدهد وقت وقت این نوید — که حق شرم دارد ز ریش سفید

نه یوسف که چندان بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مرجاتشان رد نکرد

کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست — که هیچش فعال پسندیده نیست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

تمام شد کتاب بوستان
بعون ملک منان

هذا کتاب قصائد العربیة من نوادر الکلم من غوالی العرب والعجم
مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله

قصاید عربیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حبست بجفنی المدامع لا تجری … فلما طغی الماء استطال علی السکر
لان هلاک النفس عند اولی النهی … احب له من عیش منقبض الصدر
لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا … وهذا فراق لا یعالج بالصبر
اذیرت کوس الموت حتی کانه … روس الاسارے ترجحن من السکر
بکت جدر المستنصریة ندبة … علی العلماء الراسخین ذوی الحجر
محابر تبکی بعد هم بسوادها … وبعض قلوب الناس احلک من حبر
مررت بهم الراسیات اخو لها … کخنساء من فرط البکاء علی الصخر
ویهدم شخصی من مداومة البکاء … وتنهدم الجدران الدوارس بالمجری
وفایض دمعی فی مصیبة واسط … یزید علی مد البحیرة والجزر
ولا تسئلن کیف قلبک فی الدجی … جراحة صدر لا تبین بالسبر
فاین بنو العباس مفتخر الوری … ذووا الخلق المرضی والغرر الزهر
وفی الخبر المروی دین محمد … یعود غریبا مثل مبتدی الامر
فلا انحدرت بعد الخلایف یحملن … وحافاتها لا اعشبت ورق الخضر
بکت شجرات البید والشمخ الغضا … لکثرة ما ناحت اغانیه القصری

نسیم صبا بغداد بعد خرابها … تمنیت لو کانت تمر علی قبری
زجرت طبیبا حس نبضی مداویا … الیک فما شکوای من مرض تبری
ولا تسالن عما جری یوم حصرهم … وذلک مما لیس یدخل فی الحصر
فقد ثکلت ام القری والکعبة … مدامع فی المیزاب تسکب فی الحجر
نوایبه لیتنی مت قبلها … ولما رعدوا ان السفینة علی الحبر
لحی الله من یبکی الیه بنعمة … وعند هجوم الناس بالالف بالغدر
ایا ناصحی بالصبر دعنی وزفرتی … اموضع صبر والکبود علی الجمر
وقفت بعبادان ارقب دجلة … کمثل دم قان یسیل الی البحر
فجرت میاه العین فازددت حرقة … کما احرقت جوف الدما میل بالفجر
وهب ان دار الملک ترجع عاملا … ویغسل وجه العارفین علی الغفر
غدا سمرا بین الانام حدیثهم … وذا سمر یدمی المسامع کالسمر
اغرب من هذا یعود کما بدا … وسبی دیار السلم فی بلد الکفر
کان دم الاخوین اصبح نابتا … منبج قتلی فی جوانبها الحمری
اتذکر فی علی المنابر خطبة … ومستعصم بالله لم یک فی الذکر

ضفادع حول الماء تلعب فرحة
ايا احمد المعصوم اسكنت بجاسر
تهنأ بطيب العيش في مقعد الرضا
تحية مشتاق والف ترحم
فلا تحسبن الله مخلف وعده
الا بلغ من امر الخلافة رتبة
غدون خفايا المستبينات على السبر
وان صباح الاسر يوم قيامة
يساقون سوق المعز في كبد الفلا
وعترة قنطوراء في كل منزل
لقد كان فكري قبل ذلك ماهرا
وقفت بعيدا ان بعد سرابها
كان الشياطين القيود تفلتت
بدا وتعالى من خراسان مستطل
رعى الله انسانا يتقظ بعدهم
الا انما الايام ترجع في العطا
كنا قد اهل البدو طلبت حمولة
اذا شمت الواشي بموتي فقل له
اذا كان عند الموت لا فرق بيننا
ولو كان ذو مال من الموت خاليا
كما قال بعض الطاعنين لقرنه
على المرء عار كثرة المال بعده
وصان بلاد المسلمين بلطفه
لقد سعد الدنيا بدوام سعده
ولو كان كسرى في زمان حياته

اصبر على هذا ويونس في القعر
ورفعت في الفردوس عشر مع السبر
ودع جيف الدنيا لطايفة البشر
على الشهداء الطاهرين من الورى
بان لهم دار الكرامة والبشر
هلم انظروا ما كان عاقبة الامر
رخايم لا يستطعن شيا على الجسر
على ام شعث يساق الى الحشر
عراة قوم لا يعودون بالزجر
تصيح باولاد البرامك من شر
فاحد ثاهر لا يحيط به فكري
رايت خضيبا كالمني يدم النحر
فسال على البغداد عين من القطر
فعادركما لا يزول عن البدر
لان متاع الزهد مزجرة العمر
ولم تكس الا بعد كسوتها تعري
اذا لم تطو حمالا نقسا الى الفقر
رويدك ما عاشوا مرء يد الدهر
فلا تنظرن الناس بالنظر الشزر
لكان حذيرا بالتعاظم والكبر
بسم القناطيب معانقة السمر
وانك يا مغرور تجمع للفخر
بدولة سلطان البلاد ابي بكر
وايده المولى بالوية النصر
لقال الهي اشدد به لنا ازري

تزاحمت الغربان حول رسومها
وجنات عدن خففت بمكارم
ولا فرق ما بين القتيل وميت
هنيئا لهم كاس المنية مترعا
عليهم سلام الله في كل ليلة
فليت صماخي صم قبل استماعه
لعمرك لو عاينت ليلة فقرهم
ومستصرخ بالمروة فانصروا
جلبن سبايا سافرات وجوهها
تقوموا وتخفوا في المعاجر والاوى
وبين يدي صرف الزمان تركهم
محاجر تكلى بالدموع كريمة
نعوذ بعفو الله من نار فتنة
الام تصار يف الزمان تجور
اذا كان للانسان عندك طوية
ورائك يا مغرور خنجر قاتل
وساير ملك يقتضيه زواله
وعالك مفتاح الكنوز جميعها
وجارية الدنيا نعوذ كانها
رجعت الهدى ان كنت عاملا صالحا
اتذخر الدنيا وتاركها اسى
عفى الله عنا ما مضى من جنايه
مليك علا في كل بلدة امره
كذلك تنشاء لا بنه بوعيها
بشكر الرعايا صين من كل فتنة

فاصبحت العنقاء لا ترضه الوكري
فلا بد من شوك على فنن السدر
اذا قمت حيا بعد رست في الجحر
وما فيه عند الله من اعظم الاجر
بمقتل زوراء الى مطلع الفجر
بهتكت اساتير المحارم في الاسر
كان العذارى في الدجى شهب تستر
ومن يصرخ العصفور بين يد صقر
كواعب لا تبرزن من حلل الخدر
وهل يختفي مشي النواعم في الوعر
مقالات ايد الكياسة والحبر
وان بخلت عين الغمام من القطر
تاججت من قطر البلاد الى القطر
تكلفنا ما لا نطيق من الامر
بزول الغنى طوبى لمملكة الفقر
وانت مطاط لا تقيف لا تدري
سوى الملكوت القائم الصمد الوتر
لدى الموت لم تخرج يداه سوى صفر
محسنة لكنها الكلب ذو الظفر
وان لم تكن والعصر انك في خسر
لدار بها ان كان لا بد من ذخر
ومن علينا بالجميل من الستر
عزيزا ومحبوبا كيوسف في مصر
وحسن بنا الارض من كرم البذر
وذاك لان اللب يحفظ بالقشر

يبالغ في الاحسان والعدل والتقى
هنالك نقادون علما وحكمتنا
ولو سبقتني ساوة جل قدرهم
فحرية قلبي هيجتني لنشرها
احذ اخبارا تضيق بها صدري
الا ان عصرا فيه عيشي مكدر
ورب الحجى لا يطمئن بعيشة
عيب علي عدوان على لنار
رب اعف عني وهب لي ما بكيت به
من الصبى عبثا وابيض ناصيتي
يا خجلتا من وجوه الفائزين اذا
يا حسرتا عند جمع الصالحين غدا
وهل يقوم على حر الجحيم فتى
واصفح بجودك يا مولاي عن زللي
ان يغفر الله لي من جرأة سلفت
ان يغفر الله ذنبا كنت فاعله
ما دام يشرح الغزلان في الوادي
يا من تملك مالوف الذين غدوا
اذ لا محالة ثوب العمر منتزع
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها
وربما بلغت نفس بجودتها
جد وابتسم وتواضع واعف عن زلل
وهل تكاد تؤدي حق نعمته
ولم اخصك من بين الانام بها
ولا تعتبن على ما فيه من عظة

مبالغة السعدي في نكت الشعر
ومستجبو القول الجميل من الهجر
وما احسنت مني مجاوزة القدر
كما هيجت نار الجمار العطر
واحمل اثمارا ينوء بها ظهري
فليت عيشا الموت بادر في عصري
فالخير في ضحل يراد في الهجر

وما الشعر ايم الله لست بمدع
جرت عبراتي فوق خدي كانه
وفي السمط ياقوت لعل وقد غدا
سطرت ولولا غض عيني من البكا
ولا سيما قلبي رقيق زجاجة
خليلي ما على الحيوة حقيقة
سواء اذا ما مت وانقطع المنى

القصيدة الثانية في الموعظة والتأسف

شيبا محى منيتي واسو كراسي
تباشرت وبوجهي صفرة الياس
ان كنت حامل اوزاري واد ناسي
لا يستطع جللا في صدري باس
رعما لابليس لا تشمت بابلاسي
فما على الخالق يا بشري من ياس

يا لهف عصر شباب مر لاهية
سريرتي بجميل الستر قد قبحت
يا واعد العفو عما اخطؤوا ونسوا
اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا
وانشر لي عمي ان استوجبت لائمة
لا تحشرني عميا يوم النشور ولا

القصيدة الثالثة في مدح نور الدين بن صبا

احذ لقوتات صبا يا بن صبا
هل يطمئن صحيح العقل بالعادي
لا فرق بين سقلاط ولباد
في مصرف الخير لا باغ ولا عاد
ما لا يبلغه تهليل عباد
وانفع خليلك وانفع خلة الصادي
والشكر يقصر عن انعامك البادي
الا وانت رشيد قبل رشاد
ان النصيحة مالوفي ومعتادي

واعلم بان امام المرء بادية
وانما مثل الدنيا ونزهتها
ما لابن ادم عند الله منزلة
كما تيقن ان الوقت منصرف
مركب المجاز تجوب البر في طمع
ولا يضرك عين منك طامحة
ان كنت يا ولدي بالحق منتفعا
هذا طريقة مهديين من سلف
قرعت باب الاقبال يتبعني

ولو كان عندكم ما يقابل بالسحر
فانشات هذا في قضيته ما يجري
وان كان لي ذنب يكفر بالعذر
ترقرق دمعي حسرة فهي سطري
وممنوع وصل الزجاج لدى الكسر
واطيبها لولا المتاع على الاثر
المخزن طين بعد موتك ام تبر
اذا وعظت قلبي جهله قاس
اني على فرط ايام مضت آس
لا لهو بعد اشتعال الشيب في الراس
عنك وان حسنت في اعين الناس
سالتك العفو اني مخطئ ناس
في الحشر يا رب فارحمني لافلاسي
لئلا افتضح بين جيراني وجلاسي
تفضحني في بين جيراني وجلاسي
فما على الخلق يا بشري من الياس
وقاطع البر محتاج الى الزاد
ريح تمر باكمام واطواد
الا ومنزله رحبا لقصاد
ايقن بانك محشور لميعاد
والبر احسن طاعات واوراد
ان الثعالبة ترجو افضل الشان
هذا نصيحة اباء لاولاد
هذا طريقة سادات وامجاد
شرعت في منهل عذب لوراد

غنيت باسمك والجدران من طرب — تكاد ترقص كالبعران للحادي
يا دولتا جمعت شملي برؤيته — وبلغتني أملا رغما لحسادي
يا أسعد الناس جدا ما سعى قدمي — إليك إلا أراد الله إسعادي
إني اصطفيتك دون الناس قاطبة — إذ لا يشبهه أعيان بأجواد
دم يا سحاب بجو الغرب منبسطا — واسطر بذاك على الحضنا والبادي
خير البشير ازران حلت بها — يا نعمة الله دومي فيه وازدادي
لا زلت في سعة الدنيا ونعمتها — ما اهتز روض وغنى طيره الشادي
تم القصيدة أبقى الله شأنكم — بقاء سمسمة في كور حداد

القصيدة الرابعة في مدح فخر الدين صاحب الديوان

الحمد لله رب العالمين على — ما أوجب الشكر من تجديد آلائه
واستنقذ الدين من كلاب سالبه — واستنبط الدين من غايات آمائه
بقا نصرة الإسلام دولته — نصرا وبالغ في تمكين إعلائه
كهف الأنام فخر الدين صاحبنا — مولى تقاصرت الأوهام عن رائه
ما المحل منعقد إلا بهمته — ما حل داعية إلا بأعدائه
تثني عليه ذوو الأحلام جمهرة — وما هنالك يثني حق أثنائه
لولا يمن به رب العباد على — شيرازها كان يرجو البر من دائه
فالحمد لله حمدا ما يحاط به — والعالمون جميعا دون إحصائه
لا زال في نعم والحق ناصره — بحق من جمع القرآن من آيه

القصيدة الخامسة في الاشتياق

تعلقت وصمت الواجدين فصاحوا — ومن صاح وجدا ما عليه جناح
اسر واحدث العشق ما أمكن التقى — وإن غلب الشوق الشديد فباحوا
سر لطيف من يجلوا بطلعته الحجب — وما لأهل المقبلين صباح
يطاف عليهم والخليون نوم — ويسقون من كاس المدامع راح
سمحت بدنيا وديني ومهجتي — ونفسي وعقلي والسماح رباح
واقبح ما كان المكاره والأذى — إذا كان من عند الملاح ملاح
ولو لم يكن سمع المعاني لأهلها — سماع الأغاني زخرف ومزاح
أصبح اشتياقا كلما ذكر الحمى — وغاية جهد المستهام صياح
ولا بد من حي الحبيب زيارة — وإن ركزت بين الخيام رماح
هنالك داري وفرحي ومنيتي — حيوتي وموت الطالبين نجاح
يقولون لثم الغانيات محرم — أسفك دماء العاشقين مباح

القصيدة السادسة من أفكاره

ألا إنما السعد مشتاق أهله — لشوق طير لم يطعه جناح
رضينا من وصالك بالوعود — ألا ما أنت ناسية العهود
تركت مدامعي طوفان نوح — ونار جوانحي ذات الوقود
نفرت تجانبا فاصفر ردي — فعود ربما يخضر عودي
صرمت حبال ميثاقي صدودا — وألزمهن كالحبل الوريد
متى امتلأت كؤوس الوجد يغني — أنين الوجد عن نغمات عود
وأصبح نوم أجفاني شريدا — لعلك يا مليحة أن تزودي
أليس الصدر أنعم من حرير — فكيف القلب صلب من حديد
ولم تنحل عقدة سلك دمعي — لأرباب الأسى وردوا العقود
أكاد أطير في الجو اشتياقا — إذا ما اهتز بانات القدود
لقد فتنتني بسواد شعر — وحمرة عارض وبياض جيد
وأسفرت البراقع عن خدود — أقول تحمرت بدم الكبود
وغيهب العقائص مرسلات — يطلن كليلة الدنف الوحيد
عذاري كالصوالح لادنات — وقد لعبت على دار العهود
ليالي بعدهن مساء موت — ويوم وصالهن صباح عيد
ألا إني شغفت بهن حبا — وكيف الحق استر بالجحود
ولو أنكرت حالي ليس يخفى — تغير ظاهري دون شهودي
تشابه بالقيامة سوء حالي — وإلا لم تكن شهدت جلودي
لقد حملت صروف الدهر عمري — على حرف القفار وقطع بيد

نهضتُ السَّير في الدنيا انطلاقًا
من انتحى بجاه جليل قدرٍ
نمسي ولم تحسّ الى بنظرةٍ
الا دا اذا تمشى لديه تبختُرا
اتامرني بالصبر عنك جلادةً
اباح دمي سحرًا وتبسم ضاحكًا
اسير الهوى ان شئت فاصح سكانه
ان هجرت الناس واخترت الهوى
وهن اعوجّ ظهري بعدما
كيف لهوي بعد ايام الصبى
على قلبي العدا من عيف الرق
متى اطلع البدا استغيث ضياءه
علت زفرالى فوق صوت حديثهم
تبعتُ الهوى حتى زللت عن الهدى
وان كان بلوائي وذلي بامركم
اتمنع مثلي من ملازمة الهوى
وما كان قلبي غير مجتنب الهوى
وما كان قتال المسلمين محرّما
ملك الهوى قلبي وجاش صغيرا
اصبحت على ليل الغرام طويلة
من منصفي ممن يعتاد جوره
يا سائلا عن يوم صد حبيبهم
وذر الاسارى ان يغلق ناقهم
كم الفتى سيف القد ودتجانبا
وكواعب الخيل استوين كواعبا

فاوثقني المودة بالقيود ... ولازمني لزام الصبر حتى
لقد اوى الى ركن شديد ... امطلع شمس بادر اولئك البدر

القصيدة السابعة

اموت واحيا ان مررت على بحر ... تواريت عني بالحجاب مغاضبا
وعندي غرام يستطيل على الصبر ... الم ترني احكي يدي مبسطا
عسى يرحم الله القتيل على النحر ... ورب صديق لامني في وداده
وان شئت فاصبر لا فاك من الشر ... ومن شرب الخمر الذي انا ذقته

القصيدة الثامنة

كنت امشي في قوامي غصن بان ... طال ما صلت على اسد الثرى

القصيدة التاسعة

دعته الى تيه الهوى فاضلّتي ... مسافر وادي الحب اكبر مخلصا
بما في فؤادي من بدور كلّتي ... اهذا هلال العيد ام تحت برقع
غداة استقبلوا والمطايا قيامتي ... كان جفوني عاهدت بعد بعده
وهذا الذي القى عقوبة زلتي ... اخلائي باحل في ثمن لعدي
فاشكر بلوائي وارضى بذلتي ... عشيت ذكراكم تسيل مدامعي
وقد حييت في النفس قبل جبلتي ... رسوم اصطبار لم يزل مطر اسي
فدلته عيني بالغرور ودلت ... الم ترني في ربقة الحب كلما
لحى الله سمر الحي كيف استحلت ... وها نفس التسعى اذكى تحية

القصيدة العاشرة

وذراع صبر لا يزال قصيرا ... يا ناقلا عني باني صابر
قوا ويجعل طاعتي تقصيرا ... لم ترض عبدا وبين عشيرتي
ما كان الا ليلة ديجورا ... لم يجلس الركب في واد على عطش
وذري اني لا ازال اسيرا ... ان جاء رجل تسعين بمراة
فيغرني كحل العيون غرورا ... هل يطفئن الصبر نار جوانحي
واهلة الحي اكنتم بدورا ... رحم الاعادي لوعتي ونحبي

سعدت بطلعة الملك السعيد
اقداك ام غصن من البان ادري
ملكت عني لا تكبرن على الفقير
وهل يتوارى نور وجهك بالخد
اليك واخرى من يدي على صدري
الم تره يوما فيوضح لي عذري
الى غد حشر لا يفيق من السكر
لا تلوموني فان العذر ان
وبقيت اليوم اخشى الثعلبان
وانقضى العمر الا طيبان
سلام على سكان ارضي وخلتي
تلوح خباء العين شبه اهلة
بان لم تزل تبكي اسى وتالّت
اشميت عذالي وابسم خلتي
ولي ظما لا ينقع السيل غلتي
يهدمها حتى عفت واضمحلت
ورب مطر سحب العيون فبلت
تبلغهم ريح الصبا حيث حلت
وهي المودة ان اصبح نفيرا
لقد افتريت على قواه زورا
ما كنت ارضى ان اكون اميرا
الا جمعت من البكاء غديرا
الى حلب اذن لم يجده نظيرا
ومعالم الاحباب تلمع نورا
ما للاحبة يعرضون نفورا

ان لم تحس بفرقتي وتشوقي … انصت فتسمع للبكاء ضميرا
يا صاحبي يوم الوصال منادما … كن لي لياليَ بعدهن سميرا

هل بت يا نفس الربيع بجنة … ام جئت من بلد العراق بشيرا
تحيى باني لست شارب مسكر … واظل من سكر الهوى مخمورا

حرقا محى عقلي ورد قرائني … شعرا وغير مسجدك ماخوذا
ظما بقلبي لا يكاد يسيغه … رشف الزلال ولو شربت بحورا

ما ذا الصبى والشيب غير مليق … وكفى بتغيير الزمان نذيرا
يا الفا بخايلة نلك نعمة … احذر فديتك ان تكون كفورا

قطع المهامه واحتمال مشقة … رضى الاحبة لا اظن كثيرا
وجلالة المنظور لم تنحل لي … ان لم تكن نفسي لدي حقيرا

حسو المرارة في كاوس ملامة … حلوا اذا كان الحبايب طهيرا
يا من به السعدي غاب عن الورى … ارفق بمن اضحى اليك فقيرا

سلني ودع ثم النعيم لاهله … اذ اشتهي الا اليك مصيرا
فرض على من صد الامل البعيد … بان يكون مع الزمان صبورا

ولعل ان تبيض عيني بالبكاء … ارتد يوما النقيك بصيرا

القصيدة الحادية عشر

ملتوي روضات النعيم وطيبها … تضيق على نفس بحور حبيبها
فيا ليت شعري اي ارض ترحلوا … وبيني وبين الحي بيدا اجوبها

ذكرت ليالي الوصل واشتاق يا طفي … فيا حبذا تلك الليالي وطيبها
ومجلسنا يحكي منازل جنة … وفي يا يحوزاء المحل كوبها

بقلبي هوى كالنمل يا صاح لم يزل … تعرض احشائي وتخفي دبيبها
فلا تحسبن البعد يورث سلوة … فنار غرامي ليس يطفى لهيبها

وجلباب عهدك لا يرث جديده … وروضة حبي لا يخفف طيبها
سقى سحب الوسمي قيطان ارضكم … وان لم يكن طوفان عيني يشوبها

منازل سلمى شوقتني كآبة … وما ضر سلمى ان يحن كئيبها
بكت مقلة السعدي ما ذكر الحمى … واطيب ما يبكي الديار غريبها

جاء الشتاء ببرد لا مرد له … ولم يطو حجرة القاسي بقاسيه

القصيدة الثانية عشر

دع الباب وعلى الستر يا اسفا … على كسائي تغطيه من ياحيه
اذ كاس عندك ولا يكون مدارها … اكنيسي ظلام وكيسي قل ما فيه

ارجوك مولاي فيما يقتضي املي … والعبد لم يرج الا من مواليه
فاح نشر الحمى وهب النسيم … وترني من فرط وجدي اليم

ان ليل الوصال صبح مضيء … ونهار الفراق ليل بهيم

القصيدة الثالثة عشر

ووداع النزيل خطب عظيم … وفراق الانيس داء اليم
فتن العابدين صدر رحيم … آه لو كان فيه قلب رحيم

يا وحيد الجمال نفسي وحيد … يا عليم المثال قلبي عديم
سلوتي عنكم احتمال بعيد … واقتضاحي بكم ضلال قديم

معشر اللائمين من فضل الله … عوّدوا الصب انه لسقيم
اجهلتم بان نار جحيم … مع ذكر الحبيب روض النعيم

كل من يدعي المحبة منكم … ثم يخشى الملام فهو مليم

القصيدة الرابع عشر

على ظاهري صبر كنسج العناكب … وفي باطني هم كلدغ العقارب
ومغتمض الاجفان لم يدر ما الذي … بكى منذ سهران الليالي الغياهب

وان عدوا سيف اللواحظ في الكرى … اليس لهم في القلب ضربة لازب
اقر بان الصبر الزم مونس … بلى في مضيق الحب عند صاحب

وعيني في جسم من به عمى … وبي صمم عما يحدث غايبي
ومن هو شيء بعد الفتى بيننا … فجانبني ما بين جفني وحاجبي

خليلي تسافي العشق ما من داخل … ومطمع محتال ومخلص راغب
وليس بمغصوب الفواد شكاية … وان هلك المغصوب في يد غاصب

طربت وبعد القول فی ثم انشد
تری الناس سکری فی مجالس شربهم
لعمرك ان خوطبت مت تراضیا
وان عتبوا ذرهم یخوضوا ویلعبوا
ان لم امت یوم الوداع تاسفا
یا طیف ان عذر الحبیب تجانبا
ساروا باقصی من جبال تهامة
ماذا یقال ولا شبیه بحسنه
هل یقنعن من الحبیب بنظرة
منهم الیهم شکوتی وتوجعی
اصبحت مفتونا یا عین الهفا
والصبر فی دین المحبة بدعة
دع ترمنی بسهام لحظ قاتل
لا غرو ان دنف الحکیم بمثله
ویسیر فی جسمی لطافة شعره
هذا وما السعدی اول عاشق
متی جمع شملی بحبیب لمغاضب
فقدت زمان الوصل والمزج اهلها
ولم ار بعد الیوم خلا یلومنی
وقد هلکت نفسی بتذلیة الهوی
وان یسجع القمری صبحا اهمنی
الام رجائی فیك والبعد مانعی
عزیز علی السعدی فرقة صاحب
قوما اسقیانی علی الریحان والآس
صبا یحیی العظام المیت ان نقطت

سکرت وبعد الخمر فی بد ساکب ایتلفنی بنبل ولم ارمن رمی
فها انا سکران ولست بشارب اخلائی لا تزهوا بموتی صبابة
سیبعثنی حیا حدیث مخاطبی لقد مقت السعدی خلیلا یلومه

القصیدة الخامسة عشر

لا تحسبونی فی المودة منصفا من مات لا تبکوا علیه ترحما
بینی وبینك موعدا لن تخلفا لما حدی الحادی وجد رحیلهم
قلنا فلا تدری الدموع فیتلفا یا سائلی عمن بلیت بحبه
لو کان ذا مثل اذا التالفا فکشفن عما فی البراقع مخنف
ظمآن لو شرب البحیرة ما اکتفا او قفت راحلتی بارض موقع
ما انصرفن ولم اجد مستضعفا سعدی لم یصبر ولم یك صابرا

القصیدة السادسة عشر

اهوی وان غضب الرقیب وعنفا وطریق مسالك الفواد تحمل
من رام قوس الحاجبین تهدفا صیاد قلبی فوق خده خالة
لو کان جالینوس اصبح مدنفا کیف السبیل الی الجمال برقة
فاصبتها منها ادق واضعفا رقت جلامید الصخور لشدتی

القصیدة السابعة عشر

وکیف خلاص القلب من ید سالب اظن الذی لم یرحم الصب ان بکی
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب تجانب خلی الوداد ملازمی
علی حبکم الا وانت بجانب الیك بنعطف للنوائب عن فتی
وکم قلت فیما قبل یا نفس راقبی اشبه ما القی بیوم قیامة
لفقد احبائی کصرخة ناعب اری سحبا فی الجو یمطر لؤلؤا
وکیف اصطباری عنك والشوق جاذبی ومن بی الذی یشتاق دونك جنة
وطوبی لمن یختار عزلة راهب وهذا کتاب لا رسالة بعده

القصیدة الثامنة عشر

علی الثری نقطة من رشف الجامی ذرنا الصبا فعلی الندمان مضطجعا

ایقتلنی سیف ولم ارض ادب
فموت الفتی فی الحب علی المناصب
علی حکم مقت العدو المحارب
فلا یك شغل عن ملام متعاتب
وابکوا الحی فارق المتالفا
ظفر العدو بما یامل واشتفی
ابت المحاسن ان تعد فتوصفا
وترکن ما یخفی الصدور مکشفا
وبکیت حتی ان بللت الموقفا
فی العشق الا ان یکون تکلفا
لا استطیع الصبر عنه تعففا
من قال اوه بالجفاء فقد جفا
شرك یصید الزاهد المتعففا
والطرف مذ رحل الاحبة ما عفا
ما کان قلبك ان یمیل ویعطفا
انت اللطیف ومن یراك استلطفا
یقلس مسلوب الفواد یلاعب
وفارقنی والخیال مواظبی
شبیه لحاظ الغانیات الکواعب
وسیلان موعی بانتشار الکواکب
علی الروض لکن علی کحاصب
دع النار مثوائی وانت معاقبی
لقد ضج من شرح المودة کاتبی
انی علی فرط ایام مضت اسی
الا علی عدلاء الکاس والطاس

هات العقار وخذ عقلي مقابلته لعل يفقدني من فيه وسواس واحل الظلام بشمس في يد قمر يجلى بوجه محراب شماس
روحي فلا بدن شبه اللجين ولو شيطا على تقلب كالصفا القاسي ابيت والناس هجعى في منازلهم يقظان اذكر عهد النائم الناسي
حسن المثاني نظير يوم جيراني وغن شعري تطيب وقت جلاسي اني امرؤ لا ابالي وكلما عذلوا ان شئت يا عاذلي فرداي في الناس

القصيدة التاسعة عشرة

يا نديمي قم تنبه واسقني سفي مداما خلني سهر ليلي ودع الناس نياما
اسقياني ويدير الرعد قد ابكى الغماما مرشف الازهار بقمر من ضحكات ابتساما في زمان سجع الطير على الغصن رجاما في ولن كشف الورد من الوجه لثاما
ايها الغافل افق لجبر الغمامي قربها من قبل ان يجعلك الدهر عظاما قل لمن عير اهل الحب بالجهل ولاما لا عرفت الحب يوما ولا ذقت الغراما
لا تلمني في غلام اودع القلب سقاما فيه الحب كمن سيد اضحى غلاما منتهى منية قلبي شادن يسقي المداما وعلى الخضرة منشو وزيد وحراما
ذي لا ابل سلب القلب اذا كلاما وجمالا غلب الغصن اذا ما قوما يا عذولي لي ولا في الصبا كذو الى ما انا لا اعبا بالناس ولا اخشى الملاما
ترك الحب على مقلتي النوم حراما وحوالي خيال الشوق خلفا واماما من تعدى زمن الفرصة بخلا واهتماما ضيع العمر يوما عاش او خمسين عاما
ما على العاقل من لغوي اذا مروا كراما لكن الجاهل ان خاطبني قلت سلاما

القصيدة العشرين

يا ملوك الجمال رفقا باسرى يا اصحاب ارحموا بقلب سكرى قد علمتم روايح المسك طيبا ونشرتم محاسن الورد نشرا
كنسيم النعيم حيث حللتم حل بالوادين روح وبشرى هل علمتم ببابل هاروت على ان تعلم الناس سحرا
عاذلي كف عن ملامي فيمن لقد جئت بالنصيحة نكرا ذر حديثي وما على من الشوق اذا لم تحط بذلك خبرا
بت استجهل الصبا على الحب واصبحت بالصبا بت مغرى تركتني محاجر العين اعدو هائما في مهاجر البسيط فقرا
اثر الدمع حين انظم شعري فاتم للحديث نظما ونثرا جمرات الخدود احرقن قلبي وتبقين في الجوانح جمرا
انا لولا جناية الطرف ما كان فؤادي الضعيف تحمل وزرا انما قصتي لوادده كلفها جور ظالم ووزر اخرى
عيل صبري على حديث غرامي لو حكيت الجبال لكنت صخرا وافتنا ني بحر كل غزال بحر الناظرين بالوجد بحرا
برزوا الرامي بطل شادن ما بهذا النسيم تحمل عطرا ابدا لا افيق من سكر عيشي ان سقتني من المراشف خمرا
ايها الطاعنون من حي ليلى عجبي كيف تستطيعون صبرا الك يا قاتلي من الحسن شطران وخليت لابن يعقوب شطرا
دمت بالكعبة الجمال عزيزا ويذوي الهائمون شعثا وغبرا لا تمي ان تركت لهو حديثي فباي الحديث اشرح صدرا
قل عمري تصابيا ولعمري يحدث الله بعد ذلك امرا من افكاره لحى الله بعض الناس باتي جهالة الى ساق محبوب يشبه بالبرد
وساق حبيبي حيث شمر ذيله كردن حرير ممثل ورق الورد ليضاده رايت في السوق بدرا منورا فقلت للناس من ذا اقبل بزاز
برزت محاسنه قلبي فقلت هم بزازكم لقلوب الناس بزاز من افكاره ولا تدخلن السوق ما دمت مفلسا فيزدا دغما يا قليل الدراهم
انا دال ابنة الكرم لابناء الكرام اجلب الراحة والراح لقلب المستهام ليضاده اكتفي رشف الثنايا بعد اهلا لظلام هكذا يا طالب الوصل احتمل شوق الصرام

تمت قصايد العربية بعون الله تعالى

کتاب قصاید فارسیه

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را — پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان — رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش — یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف — فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله — الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمهٔ آب آورد پدید — باری ز آب چشمه کند سنگ در رهٔ سما

گاهی بصنع ماشطه بر روی خوبروز — گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجا
دریای لطف اوست که کسبست از سحاب — تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود — فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بیدل اند و هوش — اصحاب فهم در صفتت بیسر اند و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح — و آنشب که بی تو روز کند اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب — نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سکهٔ قبول تو نقد عمل دغل — بی خاتم رضای تو سعی امل هبا
جائی که تیغ قهر برآرد مهابتت — ویران کند بسیل عرم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر — گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا
گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی — کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا

خود دست و پای فهم بلاغت کجا رسد — تا در شمار وصف جلالت کند ثنا
گاهی سموم قهر تو همدست با خزان — گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا

خواهندگان درگه بخشایش تو اند — سلطان در سرادق و درویش در عبا
آندست در تضرع و این روی بر زمین — آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا

مردان سر از نظر خلق در حجاب — شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر — برگشته دولتی که فراموش کند ترا

چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند — اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل — رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد — خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها
دانی که در بیان اذا الشمس کورت — معنی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی وجود خواجه سر از خاک برکند — خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا
ای برترین مقام ملایک بر آسمان — بر منصب تو زیرترین پایهٔ علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار — با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
یارب بدست آنکه قمر زد دو نیم شد — تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کافتادگان شهوت نفسیم و کبر — ارفق لمن تجاوز و اغفر لمن عصا
تریاک در دهان رسول آفرید حق — صدیق را چو غم بود از زهر جانگزا

ای یار غار سید صدیق نامور — مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند — لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند — تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی — گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول — سر دفتر خدای پرستان بی ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجز اند — عاجز در آنکه چون شود از دست او رها

دیگر جمال سیرت عثمان که برنکرد — در پیش دست دشمن قاتل سر از حیا
این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست — گر بهر دوستان ببری از دشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند — هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند — جبار در مناقب او گفته هل اتی

زور آزمای قلعهٔ خیبر که دست او — در یکدگر شکست ببازوی لافتی
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود — جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت
لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

پیغمبر آفتاب منیر است در جهان
وایشان ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب بصدق سینهٔ پیران راسترو
یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

کز خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند
ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

چشم گناهکار بود بر خطای خویش
ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

همواره از تو لطف خداوندی آمده است
وز ما چنان که درخور ما فعل ناسزا

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر
ور تربیت کنی بثریا رسد ثرا

یارب قبول کن بزرگی و لطف خویش
کان را که رد کنی نبود هیچ ملتجا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا

اولی تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش
دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم
خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی
ور پای بستهٔ بدعا دست برگشا

کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست
آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا

تا روز اولت چه نوشته است بر جبین
زیرا که در ازل همه سعدند و اشقیا

پهلوی تن ضعیف کند پشت آن قوی
صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا

ما را بنوشداروی دشمن امید نیست
ور دوست دوست گر همه زهر است مرحبا

امثال ما بتنگی و سختی بمرده اند
ما خود چو لایقیم بتشریف اولیا

ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست
یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا

کردار نیک و بد بقیامت قرین تست
آن اختیار کن که توان دیدنش لقا

نا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست
گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه
یارب بخون پاک شهیدان کربلا

دلهای خسته را ز کرم مرهمی فرست
ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم
امید هست از کرمت عفو ما مضی

یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش
روزی که رازها فتد از پرده برملا

عدلست اگر عقوبت ما بی گنه کنی
لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا

دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف
باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا

ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق
الا الیک حاجت درماندگان فلا

سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی
اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا

کاری بمنتها نرسانیده در طلب
بردیم روزگار گرامی بمنتها

یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی
واخجلتا اگر بعقوبت دهی جزا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد
بالای هر سری قلمی رفته از قضا

ای پای بستهٔ عمر تو در رهگذار سیل
چندین امل چو پیش نهی مرگ در قفا

در کوه و دشت هر سبعی صوفئی بدی
گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا

گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ
گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
فرعون کامران به و ایوب مبتلا

غم نیست زخم خوردهٔ راه خدای را
دردی چو خوش بود که حبیبش کند دوا

عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی
اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا

تا هیچ دانهٔ نفشانی بجز کرم
تا هیچ مایهٔ نستانی بجز بقا

گوئی کدام سنگدل این پند نشنود
برکوه خوان که باز بگوش آیدش صدا

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی ره

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را
بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را

شگفت نیست که از طین برون کند گل و نسرین
همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را

سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش
مصوری که درون رحم نگاشت جبین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی
که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را

هزار ناله ببیدل ز هر کناره برآید
چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را

حکیم بار خدائی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی
ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را

کمان ابروی ترکان بتیر غمزهٔ جادو
گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را

بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری
مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را

اگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد
کناره در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب خوش
که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را

هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی
دعای صاحب عادل علای دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب
که هیچ ملک ندارد چو حفیظ و امین را

جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت
که زیر دست نشاند مقربان مکین را

دران حرم که نهندش چهار بالش حرمت
جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را

چو شیر رایت او را صبا کند متحرک
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت
چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت
که رعب او تنه لرزان کند بروج حصین را

وزیر عالم عادل باتفاق افاضل
پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

سنان هیبت او دشمنان دولت و دین را
چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول
مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش
چو وام دار که دریابد آستین ضمین را

شروع فکر من اندر بیان صنعت او
تکلفست که حاجت بشرع نیست یقین را

هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد
چه حاجتست که بنماید آفتاب مبین را

درین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد
تو شوخ دیده مگس بین که بر گرفته طنین را

ایا رسیده بجائی کلاه گوشهٔ قدرت
که دست نیست در آن پایه آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید
چنان محبت و مهر یدم که تشنه ماء معین را

بخاکپای تو گفتم یمین غیر تکفر
گران زمان که بدانستم از یسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم
که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را

تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش
شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز
به از خدای نه بینی نگاهدار و معین را

مضاجع پدرانت غریق باد برحمت
که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را

در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم
که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را

بکوی بخش که دنیا هیچ کار نشاید
جز آنچه پیش فرستند روز بازپسین را

حرف التاء فی الموعظة والنصیحه

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

دارو تربیت از پیر طریقت بستان
کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروزست
روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن
کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدای
مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهاند
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست

خانه پر گندم و یکجو نفرستاده بگور
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ فریاد برآری که مسلمانی نیست

آخری نیست تمنای سر و سامان را
سر و سامان به ازین بی سر و سامانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست

هر کرا خیمه بصحرای فراغت زده اند
گر جهان جمله بگیرد غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
مشنو ار در سخنم فایدهٔ جانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گر چه سخندان و مصالح گوئی
بعمل کار برآید بسخندانی نیست

تا بجز من نرسد دست امیدی که تراست
چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست

گر گدائی کنی از درگه آن کن باری
که گدایان درش را سر سلطانی نیست

یارب از نیست بهست آمدهٔ صنع توایم
و آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی
روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

ایضا فی الموعظة والنصیحه

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبرخرام انسان را
مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست

گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

مباش غرّه و غافل چو پیش سر در پیش
که طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست
چه حاجت است عیان را باستماع بیان
که بیوفائی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش آفت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای دولت یکروزه زندگانی نیست

دل ای رفیق درین کاروانسرا مبند
که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول
که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان نرزد بیداد دوستان خدای
که پای بند غنا را جز این جهانی نیست

نگاهدار زبان باید و درخت ثمر
که از زبان تبر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم برمکش که مردان را
بهی سلیم ترا زکوی بی‌نشانی نیست

طریق حق برود از هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو بی‌دهان کاو و تخم کاشیان را
امید خرمن اقبال این جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن
علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست

چو سود ریزش باران عطا بر سر خلق
که مرد را باراد صدف دهانی نیست
زبان بتیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

برین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

دلی بخواجهٔ عطار کو ستایش مشک
مکن که بوی هوس از مشتری نهانی نیست

فی الزهد والمعرفة والنصیحة

هر آن نصیبه که پیش از وجود ننهادست
هر آنکه در طلبش سعی میبرد بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع
که هرچه حاکم عادل کند به بیداد است

کلید کنج اقالیم در خزانهٔ اوست
کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفهٔ گر همی نماید نقش
کمان برند که نقاش آن نه استاد است

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی
دو بینی از قبل چشم احول افتادست
بهانه که زرع نخیل آفرید روزی داد
ملخ بخوردن روزی هم او فرستاد است

چو نیکت در نگری آنکه میکند فریاد
ز دست خوی بد خویشتن بفریادست
تو پاکباش و مدارای برادر از کس باک
بیا و دار که این پندم از پدر یاد است

اگر بپای بپوئی و گر بسر بدوی
مقسمت نه بدر روزئی ننهاد است
خدای راست بزرگی و ملک بی‌انباز
دگر بهر که تو بینی بعاریت داد است

گر اهل معرفتی دل بآخرت بندی
نه در خرابهٔ دنیا که محنت آبادست
بخاک بر مروای آدمی بنخوت و ناز
که زیر پای تو همچون تو آدمی زاد است

جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند
که روی آب نه جای قرار و بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که هر که بندهٔ حق شد ز بند آزاد است

علم دولت نوروز بصحرا برخاست
لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست

فی صفت الربیع

تا رباید کلهٔ قاقم برف از سر کوه
یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بوی است که از جانب خلخ بدمید
وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست
چه هوائیست که خلدش بتحسر بنشست
چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

طارم خضرا ز عکس چمن حمرا گشت
بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح
بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست

بوی آلوده کی از خرقهٔ صوفی آمد
شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید
وز ثری نالهٔ مستان بثریا برخاست

بسکه خوبان بتفرج بسوی صحرا رفتند
الغیاث از چمن و گلبن حمرا برخاست
عاشق امروز بذوقی بر شاهد بنشست
که دل از هر اندیشهٔ فردا برخاست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند — بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود — عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

هر کسی با هوس روی گلی در سر شد — نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست
با رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت — با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

سر بالین عدم باز نه ای نرگس مست — که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید — عاشق آن قد سروم که چه زیبا برخاست

روز رویش چو برانداخت نقاب سر زلف — گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق ز هم برگردند — قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد — که جهان بار ز حرم راز معما برخاست
سعدیا نامه سیه کردن سودا تا کی — که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

فی الموعظة

ترا ز دست اجل کی فرار خواهد بود — قرارگاه تو دار القرار خواهد بود

اگر تو ملک جهان را بدست آوردی — مباش غره که ناپایدار خواهد بود
بمال غره چه باشی که یکدو روز چند — همه نصیبهٔ میراث خوار خواهد بود

ترا بتخته و تابوت در کشند بجنت — اگرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود
ترا بکنج لحد سالها بباید خفت — تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود

اگر تو در چمن روزگار همچو گلی — دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود
نیازمندی یاران ندارد ت سودی — مگر عمل که ترا باز یار خواهد بود

بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد — بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد — بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود

بسا امام ریائی پیشوای بزرگ — که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود
چه از حال قیامت همی نیندیشی — که حال بیخبران سخت زار خواهد بود

بهشت میطلبی از گنه بپرهیزی — بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن — ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود

بساز چارهٔ رفتن چو رهروان رفتند — که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
بقطره قطره حرامت حساب خواهد بود — بذره ذره ضلالت شمار خواهد بود

فی التنبیه

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود — و آنها که کرده ایم یکایک عیان شود

یارب بفضل خویش ببخشای بنده را — آندم که عازم سفر آنجهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال — مهلت بیابد از اجل و کامران شود

هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد — با صد هزار حسرت از آنجا روان شود
فریاد از آن زمان که تن نازنین ما — بر بستر هوان فتد و ناتوان شود

اصحاب ما چو واقعهٔ ما خبر کنند — هر دم کسی برسم عیادت روان شود
و آنکس که مشفق است و دلش مهربان ما — در جستن دوا ببرای آن شود

و آنکه که چشم بر رخ ما افکند طبیب — در حال ما چو فکر کند بدگمان شود
گوید فلان شراب طلب کن که سود است — ما را بدان امید بسی در زیان شود

شاید که یکدو روز دگر مانع عمر ما — و آن یکدو روز بر سر سود و زیان شود
یاران و دوستان ز فکر عاقبت — کاحوال ما چگونه و حال از چه سان شود

تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش — و آن رنگ ارغوانی ما زعفران شود
و آن رنج در وجود بنوعی اثر کند — کز لاغری لبان یکی ریسمان شود

در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود — نیز از عمل بماند و بی بادبان شود
آمد شد ملائکه در وقت قبض روح — چون بنگریم دیدهٔ ما خونفشان شود

باید که در چشیدن آن جام زهرناک — شیرینی شهادت ما در زبان شود
یا رب ببخش که ما را در آن زمان — قول زبان موافق صدق جنان شود

ایمان ما ز غارت شیطان نگاهدار — تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود
فی الجمله روح و جسم ز هم منفرق شود — مرغ از قفس برآید و در آشیان شود

جان ار بود پلید شود در زمین فرو — ور پاک باشد او ز بر آسمان شود
آوازه در سرای بیفتد که خواجه مرد — و ز بام و زیر خانه پر آه و فغان شود

از یکطرف غلام بگرید بهای های — از یکطرف کنیز بزاری کنان شود
در یتیم گوهر یکدانه را ز اشک — جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی
ور او ذاکران تاکران شود

آرند نعش تا لب گور و هر که هست
بعد از نماز با سر خان و مان شود

هرکس رود بمصلحت خویش و جسم ما
محبوس و مستمند دران خاکدان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حال ما
وین جمله حکمها پی امتحان شود

گر کرده‌ایم خیر و نماز و خلاف نفس
آن خاکدان تیره بما گلستان شود

ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما
آتش دراو فتد بلحد هم دخان شود

یکهفته یاد و هفته کم و بیش صبح و شام
با گریه دوست همدم و همداستان شود

حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار
بهر ریا بخانهٔ هر گورخان شود

وآن همسر عزیز که از عدّه دست داشت
خواهد که بازبستهٔ عقد فلان شود

میراث گیر کم خرد آید بجستجوی
بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود

نامی ز ما بماند و اجزای ما تمام
در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وانگه که چند سال برین حال بگذرد
آن نام نیز گم شود و بی نشان شود

وآن صورت لطیف شود جمله زیر خاک
وآن جسم روزمند کفی استخوان شود

از خاک گورخانهٔ ما خشتها برند
وآن خاک خشت و سنگش گل گران شود

دوران روزگار بما بگذرد بسی
گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود

تا روز رستخیز که اصناف خلق را
تنها ز بهر عرض قرین روان شود

حکم خدای عزّ و جلّ کاینات را
در فصل هر فصیله بکلّی روان شود

از گفتن و شنیدن از کردهای بد
در موقف محاسبه یکیک عیان شود

میزان عدل نصب کنند از برای خلق
یکسر سبک برآید و یکسر گران شود

هرکس نگه کند بد و نیک خویشتن
آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود

بنیاد باز بر سر دوزخ پل صراط
هرکس ازو گذشت مقیم جنان شود

وانکس که از صراط بلرزید پای او
در خواری و عذاب ابد جاودان شود

اشرار را حرارت دوزخ کند قبول
و ابرار را عنایت حق سایبان شود

بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه
بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود

بس شخص بینوا که ورا از علوّ قدر
عشرت سرای جنّت اعلا مکان شود

بس پر ستمند که در گلشن مراد
بوی بهشت بشنود و نوجوان شود

مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام
با صد هزار غصّه قرین هوان شود

برگی که از برای مطیعان کشد خدای
عاصی چگونه بر سر آن برگ خوان شود

خرّم دلی که در حرم آباد من عیش
حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود

این کار دولتست نه اندکسی یقین
سعدی یقین بجنّت خلدت چسان شود

فی حمد الله سبحانه و تعالی

فضل خدای را که تواند شمار کرد
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

آن صانع لطیف که بر فرش کاینات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

برّ آفرید و بحر و درختان و آدمی
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
اسباب راحتی که ندانم شمار کرد

آثار رحمتی که جهان سربسر گرفت
احمال منتی که فلک زیر بار کرد

مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت
تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب
بستان میوه و چمن و لاله زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان مرده را
شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحیدگوی او نه بنی آدم‌اند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی
حیران بماند هر که درین افتکار کرد

گوئی دوام روح که در کالبد دمید
یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

لال است در دهان بلاغت زبان وصف
از غایت کرم که نهان آشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزگار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانه نکرد ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشست نیست بباید گذار کرد

دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست — این جای رفتن است نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار — خوردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند — عادل برفت و نام نکو اختیار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست — محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد

قارون ز دین برآمد و دنیا بر او نماند — بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم — کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست — بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
این کوی دولتست که بیرون نمیبرد — الا کسی که در ازلش بخت یار کرد

بیچاره آدمی چو تواند بسعی کرد — چون هر چه بودنیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بندهٔ نیک و بد آفرید — بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد

سعدی بهر نفس که برآورد در سحر — چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست — در گوش او نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت خلعت و الا امید داشت — هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
شاید گر التماس کند خلعت مزید — سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

فی التنبیه

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد — وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب بر هم — بهر حرفی که پیش آید مبارک چون قلم گردد
ز چوگان ملامت نادر آنکس روی برتابد — که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد

سم یکران سلطان را بدین میدان کسی بیند — که پیشانی کند چون تیغ و هم چون نعل خم گردد
تو خواهی نیک و خواهی بد بکن امروز اگر تنها — عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم گردد

مبین کز ظلم جباری که آزاری ستم بیند — شکم سیر زوری کشتهٔ تیغ ستم گردد
در این گرداب بی پایان منه با شکم بر لب — که کشتی در طوفان غرق از بار شکم گردد

بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش تا من — بسعی آینهٔ گیتی نما و جام جم گردد
تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن — که محرم گر شوی ذات حقایق را حرم گردد

کبایر سهمگین سنگی است در ره مانده مردم را — چنین سنگی مگر دایر سیلاب ندم گردد
غمی خور کو نشاطیهای بی اندازه انجامد — چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد

خداوندان ملک فتح و کسر دشمنان را گوی — بر ایشان چون بگشت احوال بر ما نیز هم گردد
دلت را دیدها بردوز تا عین الیقین گردد — تنت را زخمها برگیر تا کنز الحکم گردد

درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی — شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد
خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی — مرا افزون شود نی آنکه از ملک تو کم گردد

فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره — مدد فرما بالفضل خویش تا این قطره یم گردد
امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاتم — ثنای سید مرسل نبی محترم گردد

محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاتم — که بارد قطره در حال دریای نعم گردد
چو دولت باید تمجید ذات مصطفی گویم — گدا در یوزه صوفی کرد صاحب کرم گردد

زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن — تو در علمش چو دانی باش تا فردا علم گردد
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو — که بوجهل آن بود کاو خود بدانش بوالحکم گردد

ز فقر جاه و دانیست صاحب جمال ذی شانه — هران درویش صاحبدل کزین مجلس تنعم کرد

در موعظه و مدح مجد الدین رومی

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد — غلام همت آنم که دل برو ننهاد
جهان نماند و خرم روان آدمی — که باز ماند ز دوران جهان بنیکی یاد

سرای دولت باقی نعیم آخرتست — زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل — همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

حیات عاریتی خانه ایست در ره سیل — چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد
بسی برآید بی ما فرو رود خورشید — بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد

بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند — کسی که برگ قیامت به پیش نفرستاد
وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین — همان ولایت کیخسروست و ملک قباد

چو طفل برهنه بازید و برهمه خندید
عجب ترا که نگشتند دیگران استاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولی
وفا نمیکند این سست مهر بادا باد

نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس
که هرکجا که سریست میرود بر باد

همین نصیحت من گوش دار و نیکی کن
که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین
که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد

نکوهمت بتکلف فلان دولت و دین
بسهم مجد و معالی جهان دانش و داد

تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر
بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد

دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید
بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد

یکی دعا کنمت بی‌غرض از سر صدق
خدات در نفس آخرین بیامرزاد

تو هم زبان بکنی گر بصدق دل گوئی
که آفرین خدا بر روان سعدی باد

شکرانهٔ وصال ارباب کمال

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
مفتی ملت ارباب نظر باز آمد

تو مپندار که آشفتگی از سر بنهاد
یار بیهوشی و مستی بخبر باز آمد

دل بیخویشتن و خاطر شورانگیزش
همچنان باوی و تن بخطر باز آمد

سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آید

عقل بین کز سر سیلاب غمش چون بگریخت
عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد

تا بدانی که بدل نقطهٔ پا برجا بود
همچو پرگار بگردید و بسر باز آمد

وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان میبود
گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد

خاک شیراز همیشه گل سیراب دمد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد

حالش از شام بشیراز بخسرو ماند
که باندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد

بو العجب بود که نفسی بمرادی برسید
فلک خیره کشش از جور مگر باز آمد

دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس ازین
جور بیگانه نبیند چو پدر باز آمد

این چه ارزد دو سه خرمهره که در سلک کشید
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد

چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

فی مدح الصاحب شمس الدین حسین

الحمدلله تعالی که علی رغم حسود
خیل باز آمد و خیرش بنواحی مقصود

مطرب از مشغلهٔ کوس بشارت چه زند
زهره بایستی امروز که بنوازد عود

صبح امروز خدایا چو مبارک میدید
که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

سجع الطیر بتبشیر قلوب الآمال
سجع الطیر بتبشیر حصول المقصود

رحمت بارخدائی که لطیفست و کریم
کرم بنده نوازی که حمیدست و ودود

گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را
نتواند که همه عمر برآید ز سجود

خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق
وفد منصور همی آید و رفد مرفود

فارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای
پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود

شمس دین سایهٔ آفاق جمال الاسلام
صدر دیوان و سر خیل سپهدار جنود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین
آنکه در عرصهٔ گیتیست نظیرش مفقود

بجوانمردی و درویش نوازی مشهور
بتوانگردلی و نیک نهادی مشهود

ذکر حاتم نتوان کرد ازین بیش بفضل
نام حاتم نتوان برد ازین پس بجود

هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم
هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود

شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند
که نه از مهر دل و دستی کرم آید بوجود

سفله گو روی مگردان که اگر قارونست
کس از او چشم ندارد کرم نامعهود

نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند
که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و ثمود

هر که بر خود نفشاند کرم بارخدای
دولتش دیر نماند که کفورست و کنود

نام نیکو طلبند و عاقبت نیک اندیش
کاین دو بنیاد همی ماند و دیگر مهدود

دوستدارم که همه عمر نصیحت گویم
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است
همه دانند مزامیر نه همچون داود

بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی
زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود

ور حسود از سر بیمغز حدیثی گوید
طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
چشم حاسد که نخواهد که ببیند محمود

ای که در وصف تو باید کرم و اخلاقت — ور بگویند و جویش نتوان گفت صعود — حسرت مادر گیتی همه وقت آن بودست — که نزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چه گویم که گر اوصاف جمیلت شمرند — خلق آفاق بماند طرفی نامعدود — همه آن باد که در بند رضای تو روند — اهل اسلام و تو در بند رضای معبود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد — بدسگالان ترا عاقبت نامحمود — بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد — مدد رحمت ایزد عدد ریگ زرود
چو نیکبخت کسانی که اهل شیرازند — که زیر بال همای بلند پروازند

فی مدح سلجوق شاه

بروزگار همایون خسرو عادل — که گرگ و میش بدوران او هم آوازند — مظفر الدین سلجوق شاه کز عدلش — روان تکله و بوبکر سعد می‌نازند
خدای را بتو بر خلق نعمتیست چنان — که زو بشکر دگر نعمتش نپردازند — سزای خصم تو گیتی بده که سنگ خلاف — از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران — بکید سحر چه ماند که ساحران سازند — دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد — که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند
کدام باغ بدیدار دوستان ماند — کسی بهشت نگوید به بوستان ماند

ایضاً فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست — که هیچ سرو ندیدم که این چنان ماند — گل دو روی بسی کرد با تو دعوی کرد — دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال — کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند — هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید — میان ابروت و خورشید در کمان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محب توام — که تا بزیر زمینم بر استخوان ماند — شکفته نیست دلم چون انار اگر بکفد — که قطره قطرهٔ خونش بناردان ماند
غریق بحر محبت ملامتش مکنید — که دست و پا زند آنگه در آن میان ماند — جفا مکن که نماند جهان و هر چه در اوست — وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بخود در کشی چو نافهٔ مشک — طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند — تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی — که عود یار گرامی بعود جان ماند
کسی که بوسه گرفتن بوقت خنده ازو — ببر گرفتن مهر گلابدان ماند — بتیر غمزه اگر صید دل کنند عجب — که ابروانش بخمیدن کمان ماند
خطا مسلسل شیرین که می‌نیارم گفت — بخط صاحب دیوان ایلخان ماند — امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین — که بارگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت تو — ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند — وگر نه فتنه چنان کرده بود دندان تیز — که زین دیار نه مرغ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت — که نیکی و بدی از خلق در آسمان ماند — تو آن جواد زمانی که از دحام زحام — درست بمشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست — ز هول قدر تو موقوف آستان ماند — ترا بحاتم طائی مثل زنند خطاست — گل شکفته که گویند بارغوان ماند
من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش — که دست و طبع تو گویم بحر و کان ماند — جلال و قدر رفیعت کجا و وهم کجا — من آن نیم که درین سهو فهم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست — که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند — جهان نماند و اقبال روزگار تو باد — که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی کمال مدح تو یافت — حقیقتیست که ذکرش مع الزمان ماند — تو نیز غایت امکان بازو دریغ مدار — که آن نماند و این نیک جاودان ماند
برغم دشمن بدگو دراز عمر بمان — که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

حرف الراء فی صفت الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار — صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار — وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند — نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار — بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق — نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تسبیح خداوند دلست — دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار — این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود — هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

حیرت است که مرغان چمن میگویند   کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نه بیند اثر قدرت او   غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش   حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
گر تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب   یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب   بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب   سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند   بامدادان همچو نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید   صد هزار آغچه ریزند عروسان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند   بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر   راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید   در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز   نقشهائی که در او خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن   همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروز است   باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز   باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب   وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند   نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت   زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی   هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که بشیرینی و لطف   کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار

حشو انجیر چو حلوا گر صانع که همی   حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان   همچو در پای درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین   ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدائی که بتقدیر عزیز   ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور   نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ   انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن   اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او   همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او   جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است   شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی   گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت   تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی   بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند   راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت   یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی   یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار   دل بدنیا در نبندد هوشیار

ای که دستت میرسد کاری بکن   پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
این که در شهنامه‌ها آورده‌اند   رستم و اسکندر و اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک   کز بسی خلق است دنیا یادگار
این همه رفتند و مای شوخ چشم   هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی در شکم   وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ   سرو بالائی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نامآور شدی   فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند   وانچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین   باد خواهد برد خاکش را غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان   ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچ است چون می بگذرد   تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی   به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که میداند حساب — تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار
آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون زبردستیت بخشد آسمان — زیردستان را همیشه نیک دار
شکر نعمت را نکو میکن که حق — دوست دارد بندگان حق‌گزار
گر بهر موئی زبانی باشدت — شکر یک نعمت نگوئی از هزار
ملک‌بانان را نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
با غریبان لطف بی اندازه کن — تا برندت نام نیکی در دیار
از درون خستگان پرهیز کن — وز دعای مردم پرهیزکار
با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای خار خار
هر که دد یا مردم بد پرورد — دیر و زود از جان برارندش دمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش — پند من در گوش کن چون گوشوار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح — من دعائی میکنم درویش‌وار
هرکرا خوف و طمع در کار نیست — از خطا باکش نباشد وز تتار
خسرو عادل امیر نامور — انکیانو سرور عالی تبار
خفتگان بیچاره در خاک لحد — خفته اندر کله سر سوسمار
هیچ میدانی چه گفت آن بردبار — من نگویم گر بداری استوار
پیش ازان کز دست تو بیرون برد — گردش گیتی زمام اختیار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم — خورده از خوردان مسکین در گذار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش — زینهاری را بجان ده زینهار
لطف و لطفی نیست بیرون از حساب — فضل او فضلی است افزون از شمار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار
کام مسکینان و درویشان برار — تا همه کامت برارد کردگار
زور و بازو داری و شمشیر تیز — گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
منجنیق آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار
دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیوسار
با بدان چندانکه نیکوئی کنی — قتل مارا فن نباشد جز بمار
نشکند عهد من الا سنگدل — نشنود قول من الا بختیار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی — حق نشاید گفتن الا آشکار
دولت نوئین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزگار
منعما سعدی سپاس نعمتت — کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یکنظر — پیش ازان کز ما نیاید هیچ کار

وله ایضا رحمه الله

همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید — ازان که چون سگ صیدی نمیرود بشکار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور — چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن — که ساکن است نه مانند آسمان دوار
مخالطه همه کس باش تا بخندی خوش — نه پای بند کسی کز غمش بگریی زار
بخز و اطلس اگر روزی التفات کنی — بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر — کسی کند دل آسوده را بقید فگار
خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست — چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
مرا که میوهٔ شیرین بدست می افتد — چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار
نه در جهان گل رعنا و سبزهٔ رنگین است — درختها همه سبز است و بوستان گلزار
ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین — مدام دل چه فرو ماندهٔ چو بوتیمار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید — ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
چه لازم است یکی شادمان و من غمگین — یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
مثال اسب الاغند مردم سفری — نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار
چو طاعت آری و خدمت کنی نشناسد — چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار
وگر به بند بلای کسی گرفتاری — گناه تست که بر خود گرفته دشوار
مثال گردن آزادگان چنبر عشق — همان مثال پیاده است در کمند سوار

مرا رفیقی باید که بار برگیرد — نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد — وگرنه دوست نبالد تو نیز دست بدار

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید — میان دوست چو فرقست و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام — مباش غره که بازیت میدهد عیار

گرت سلام کند دانه مینهد صیاد — وگر نماز برت کیسه میبرد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن — که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی — شب شراب نیرزد ببامداد خمار
باول همه کاری تأمل اولیتر — بکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار

میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن — چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده — که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این رنج و دیدم این سختی — ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند — نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

طریق معرفت اینست بیخلاف ولی — بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک — چو اوفتاده ببایدد دویدنش ناچار

شبی دراز درین فکر تا بوقت سحر — نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس — چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار

بسی نماند که روی از حبیب برپیچم — وفای عهد عنانم گرفت دیگربار
که سخت سست گرفتی و نیک بد کردی — هزار نوبت ازین رای باطل استغفار

حقوق صحبتم آویخت دست در گردن — که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
نگفتمت که چنین روز بگسلی پیمان — مکن که ز اهل مروت نیاید این کردار

کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست — کدام یار بپیچد سر از مودت یار
فراق را دلی از سنگ سخت تر باید — کدام صبر که بر بیکسی دل از دلدار

هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت — روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق — چنانکه گل نتوان چید بی تحمل خار

درم چه باشد و دینار و دین و دنیی و سر — چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار
بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید — دلت دهد که دل از دوست بر کنی زنهار

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست — رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نکوست که بآزار دوست بخروشی — که خود ز دوست مصور نمیشود آزار

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت — که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق — همه سفینهٔ در میرود بدریا بار

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل — بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار
مرا فقیه مپندار و سنگدل مگوی — که عاقلان نکنند اعتماد بر گفتار

که گفت پیر زن از میوه میکند پرهیز — دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار
فراخ حوصله تنگدست نتواند — که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار

ترا که مالک دینار نیستی سعدی — طریق نیست مگر زهد مالک دینار
ازین سخن بگذشتیم و یکغزل باقیست — تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

تجدید مطلع

کجا همی رود آن شاهد شکرگفتار — چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

بآفتاب نماند مگر بیک معنی — که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آئینهٔ روی عالم افروزش — مثال صیقل از آئینه میبرد زنگار

برات خوبی و منشور حسن زیبائی — نبشته بر گل رویش بخط سبز غبار
لبش چگویم و خدش چگونه وصف کنم — که این چو دانهٔ نارست و آن چو شعلهٔ نار

چو در محاوره آید زبان شیرینش — کجا شدند تماشاکنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت — چو بازگشت ببستان بریخت برگ بهار

متابع توام ای دوست گر ندارم ننگ — مطاوع توام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آئی کدام دولت و بخت — من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت — که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من میرکه آمدی و شدی — تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار

تو از سر من و از جان من عزیزتری — بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده — وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتگار

حلال نیست محبت مگر کسانی را
که دوستی بقیامت برند سعدی وار
اگر در سخن اینجا که هست در بندم
هنوز نظم ندارد نظام شعر شعار
جهان دانش و ابر سخا و کان کرم
سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین
عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ زوّار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع
بر آستان جلالش چو بندگان صغار
چو کعبه در همه آفاق نقطهٔ باید
که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
برآید از ظلمات دوات هر ساعت
چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد
وگر سرش همه پیشانیست چون مسمار
که میرود بخداوند منعم محسن
پیام بندهٔ نعمت شناس شکر گزار
مرا هزار زبان فصیح بایستی
که شکر نعمت وی گردمی یکی ز هزار
وگر بجلوهٔ طاوس شوخئی کردم
بچشم نقص نه بینند اهل استبصار
بسوق صیرفیان در حکیم را آن به
که بر محک نزند سیم ناتمام عیار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم
امیدوار قبول از مهیمن غفّار
ثبات عمر تو بادو دوام عافیت
نگاه داشته از نایبات لیل و نهار
حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست
هنوز باز نگردیم دیده از طومار
سخن باوج ثریا رسد اگر ببرد
بسمع صاحب دیوان و شمع جمع کبار
امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارند
برای روشن او اعتماد و استظهار
محمد بن محمد که یمن همت اوست
معین و مظهر دین محمد مختار
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد
که قصد باب معالی کنندش از اقطار
قلم بیمن بنانش چو کرم رومی است
که خط بروم برد دمبدم ز هند و تتار
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند
هنوز هست رسول خدای را انصار
مراین یگانهٔ اهل زمانه را یا رب
بکام دولت دنیا ممتّعش میدار
اگر من از اهل سخن گفتمی درین معنی
نه مرد اسب دوانیدنم درین مضمار
چو بندگی نتوانم همی بجای آورد
بعجز میکنم از حقّ بندگی اقرار
که من بجلوه گری پای زشت نپوشم
نه پرّ و بال نگارین همی کنم اظهار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست
که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
همیشه تا که فلک را بود تقلّب دور
همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست
ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

خطاب بدل حقیقت منزل خویش

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر
در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندر وی بسی
ایوان قصر سر بفلک برکشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان
هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند
آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
هر ماهرو که هست در ایام روزگار
آن را بناز در بر خود آوریده گیر
در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان
مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
گیرم ترا که مال ز قارون فزون شود
عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
روز پسین که هیچ نماند بجز دریغ
صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان
بنشسته و شراب مروّق کشیده گیر
چون پادشاه عدل بر تخت سلطنت
صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر
هر بنده که هست بلغار و هند و روم
آن بنده را بسیم و بزر خود خریده گیر
آواز رود و بربط و نای و سرود چنگ
وین طنطنه که مثنوی هم شنیده گیر
تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس
چون عنکبوت گرد مگس پر تنیده گیر
چندین هزار اطلس و کمخا بروزگار
پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر
سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر
روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

حرف الزّاء فی مدح شیراز

چه خوش سپیده دمی باشد آنکه بینم باز
رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین
که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز
هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی
که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم
که تختگاه سلیمان است حضرت راز
بذکر و فکر عبادت بروح شیخ کبیر
بحق روزبهان و بحق پنج نماز

که گوش دار تو این شهر نیکمردان را / زدست کافر بد دین و کافر غماز
هر آنکسی که کند قصد قبة الاسلام / بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بنا / که دار مردم شیراز در تنعم و ناز
که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید / که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز
شبی چنین در هفت آسمان بر جست باز / زخویشتن بنفسی ای اسیر حق پرداز

فی لیلة القدر

مگر ز مدت عمر آنچه هست دریابی / وگرنه آنچه بغفلت گذشته باید باز
ز عمرت آنچه ببازیچه رفت و ضایع شد / گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز
مگو شبی بعبادت چگونه روز کنم / که دوست را ننماید شب وصال دراز
برآر دست تضرع بیار اشک ندم / ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت بی ناز
چنان مکن که به بیچارگی فرومانی / کنون که چاره بدست است و رست چاره بساز
چو روزها که بشب رفت در هوا و هوس / شبی بروز کن آخر بذکر و شکر و نماز
خدای عز و جل غیب‌دان و مطلع است / گرش بلند بخوانی ورش بخفیه و راز
سر امید فرود آر و روی عجز بمال / بر آستان خداوندگار بنده نواز
به نیک مردان یارب که بست فعل بدان / به بند بر همه عالم خصوص بر شیراز

فی النصیحة

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش / گوی خیری که توانی ببر از میدانش
آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم / که تغیر نکند ملکت جاویدانش
دهنی شیر بیا در نهد مادر دهر / تا بدندان ننهد بار دگر پستانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک / ناامیدی بود از دخل بتابستانش
معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی / چه به از نعمت باقی بده و بستانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر / حاصل آنست که دایم نبود دورانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچهٔ گل / پنج روز است بقای دهن خندانش
مقبل امروز کند درد دل خویش دوا / که پس از مرگ میسر نشود درمانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن / هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
دولتت باد که از روی حقیقت برسی / دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند / مشک دارد نتواند که کند پنهانش

فی الموعظة و النصیحة

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال / کمال تا لب گور است و بعد ازان اعمال
محل قابل و آنگه نصیحت قایل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید / وگر بقهر چنان خورد میکند که سفال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن / که بیخ بر زند گر میرود باستعجال
کنون که فرصت خیرست و روز طاعت نیست / دریغ نقد جوانی که صرف شد بمحال
وصال حضرت جان آفرین مبارکباد / که دیر و زود فراق اوفتد اندرین اوصال
چنان شدست که دیگر امید خیر نماند / مگر بعفو خداوند منعم متعال
کنون هوای اجل میبرد کبوتر نفس / که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال
بزرگوار خدایا بحق مردانی / که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
یقدسون له بالخفی و الاعلان / یسبحون له بالغدو و الآصال
من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / بگوش مردم نادان و آب در غربال
دل ای حکیم برین معبر هلاک مبند / که اعتماد نکردند بر جهان عقال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا / که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب / برستی که ببازی برفت چندین سال
زمان توبه و عذر است وقت بیداری / برآر دست دعائی و روی خاک بمال
بزیر بار گنه کام بر نمیگیرم / که زیر بار بآهستگی رود حمال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را / که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
چنان شدم که بانگشت مینمایندم / بماه شام که بر بام میرود چو هلال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند / بزور بازوی تقوی و للحروب رجال
مراد نفس بدادند ازین سرای غرور / که صبر پیش گرفتند تا بوقت محال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند / شب فراق بامید بامداد وصال
بسر سیئهٔ این دوستان علی التفصیل / که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی نمیسپرم و جاده نمیدانم / بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیار است / که مایه داران رحمت کنند بر بطال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول / نظر کنند بیچارگان صف نعال
توقع است ز انعام دائم المعروف / زبهر آنکه نه امروز میکشد افضال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش / از آستان مربی کجا روند اطفال
سؤال نیست مگر بر خزانهٔ کرمش / سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال

من آن ظلوم جهولم که هم تو فرمودی / چه آید از ضعفا ای کریم و ز جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد / که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش / بخیر کن که همین است غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت / که در نمیرود آنجا قیاس و وهم و خیال

برآستان عبادت وقوف کن سعدی / که وهم منقطع است از سرادقات جلال

فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل / بصورتی نه بصورت است لایعقل
اگر همین خور و خوابست حاصل آدم / بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل

از آنکه من بتأمل در او گرفتارم / هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند / خطا کنند سفیهان بوعده بعاقل

ندانم از چه گلست آن نگار یغمائی / که خط کشیده بر اوصاف نیکوان چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر / چنین بلیغ ندانند سحر در بابل

ز خال مشکین بر خد احمرش گوئی / نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایهٔ وجود من است / فدای خاک وی ار قاطع است گر قاتل

ز هرچه هست گریز است و ناگزیر از دوست / ز دوست کسل و ز هر چه در جهان کسل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی / مگر تو نیز فرو ماندهٔ درین مشکل

هزار کشتی بازارگان درین دریا / فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویش مشغولند / مرا بروی تو شغلی است از جهان شاغل

که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع / که من بقد تو سروی ندیده ام مایل
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک / وگر بتیغ بود در میان ما فاصل

مرا و خار مغیلان مجال خود بگذار / که دل نمیرود ای ساربان ازین منزل
شتر بجهد و جفا بر نمیتواند خاست / که بار عشق تحمل نمیکند محمل

بخون سعدی اگر تشنهٔ حلاوت بود / که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش بکردی که دوش میگفتم / نه روزگار رفیقی الف شکایتی با دل

که آب حسرتم از سر گذشت و پای بگل / باستعانت دستی توان کشید از گل
چه گفت گفت ندانسته که هشیاران / چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل

تو آنکه بهر در سرت فرو ناید / نه جای همت عالیست پایه نازل
پناه میبرم از جهل عالمی بخدای / که عالم است بمقدار خویشتن جاهل

نظر بعالم صورت مکن که طایفه / بچشم خلق عزیزند و از خدای خجل
کسان درخت نشانند و دانه افشانند / بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل

بهیچ خلق نباید که قصه پردازی / مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که جمالی و حسبی و [illegible] / بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل

ازین سبب که دل دوست جود و [illegible] / چو ابر بر همه عالم ز رحمت شامل
ز بسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت / بسی نماند که هر ناقصی شود کامل

مثال قطرهٔ باران و ابر آزاری / که گرد هر صدفی را بلؤلؤ عامل
سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین / سحاب رأفت و باران رحمت وابل

که در فضایل او جای حیرتست و فنون / که هر کدام یکی را بیان کند قایل
بهر نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم / ورای آنکه از او نقل میکند ناقل

کف کریم و عطای عمیم او نه عجب / که ذکر حاتم و امثال او کند جاهل
بدستگیری افتادگان مهماجان / چنانکه دوست بدیدار دوستان مایل

چو رعب هائلهٔ عالیش سایه اندازد / برفق باز رود پیش دهشت عاجل
امید هست که در عهد جود و انعامش / چنان شود که منادی کنند بر سایل

کدام سایل ازین موهبت شود محروم
که همچو بحر محیطست بر جهان شامل

هزار سعدی اگر در مدیحش ثنا گوید
هزار چندین مستوجبست و مستاهل

بدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام
خدای راست بر آفاق نعمتی طایل

همین طریق نگهدار و خیر کن امروز
بسوی رحمت فردا عمل کند عامل

کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد
بپاش دانهٔ عاجل که برخوری آجل

تو نیکبخت شوی در جهان که رزاقست
خدای عز و جل رزق خلق را کافل

ثنا و طول بقا هیچ فایده نکند
که در مواجهه گویند راکب و راجل

بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت
دعای خیر کنندش چنانکه در محفل

بنای ملک نهادست بر سلامت عام
چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل

همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین
مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

فی ذکر توبهٔ امیر سیف الدین محمد

شکر و فضل خدای عز و جل
که امیر بزرگوار اجل

شرف خاندان دولت و ملک
خانه تحویل کرد و خو تبدل

دیو نفسش از راه معرفت ببرد
ملکش بانگ زد که لا تعجل

نیکبختان براحت ماضی
نفروشند عیش مستقبل

حاصل لهو و لعب دنیا چیست
نام زشت و خمار و جنگ و جدل

جای دیگر نعیم بار خدای
چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل

حیف بر خویشتن کند نادان
زخم بر خویشتن زند منبل

نه تو باز آمدی که باز آورد
حسن توفیقت از خطا و زلل

خرقه را تا یکی نگیرد دست
نتواند بر آمدن ز وحل

تا نگویی انا الذی اسعی
ای برادر هو الذی یقبل

بندگان سر کشند و باز آیند
دست اقبال سیف دین و دول

همه شمع اندیش این خورشید
همه پروانه گرد این مشعل

لاجرم چون ستاره راست بود
نتواند که کج رود جدول

فکر من چیست پیش همت او
نخل کوته بود بپای جبل

زحل و مشتری چنان نگرند
پایهٔ قدرت ای بزرگ محل

گر یکی از زمین نگاه کند
بتامل مشتری و زحل

سعدیا قصه ختم کن بدعا
ان خیر الکلام قل و دل

دوستانت چو بوستان بادند
دشمنانت ز بیخ مستاصل

همه کامی و دولتی داری
چه دعا گویم ای امیر اجل

دشمنت خود مباد و گر باشد
دیده بر دوخته به تیر اجل

فی مدح انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم
وزان صورت بگردد عاقبت هم

عمارت با سرای دیگر انداز
که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر بر کرده شمعیست
که کوته باز میباشد دمادم

و یا برف گدازان بر سر کوه
کزو هر لحظه جزوی میشود کم

بسا خاکا بزیر پای نادان
که گر بازش کنی دستیست معصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر
نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم

گل فرزند آدم خشت گردید
نمی خسبد دل فرزند آدم

بسیم و زر نکونامی بدست آر
منه بر هم که برگیرندش از هم

فریدون را سر آمد پادشاهی
سلیمان را برفت از دست خاتم

نه نیشی میزند دوران گیتی
که آن را تا قیامت هست مرهم

وفاداری مجوی از دهر خونخوار
محالست انگبین در کام ارقم

بنقل از اوستادان یاد دارم
که شاهان عجم کیخسرو و جم

ز سوز سینهٔ فریاد خواهان
چنان پرهیز کردندی که از سم

که موران چون بگردانید بسیار
بتنگ آمد روان بر حلق ضیغم

و ما من ظالم الا و یبلی
و ان طال المدی یوما بظلم

سخن را روی بر صاحبدلانست
نگویند از حرم الا بمحرم

حرامش باد ملک و پادشاهی
که پیشش مدح گویند از قفا ذم

عروس زشت زیبا کی توان کرد
وگر بر خود کند دیبای معلم

اگر ممدوحم همین بالا و ریش اند
جهان سالار عادل انکیانو
چنین پند از پدر نشنیده باشی
گر گرفتی ممالک پادشاهیست
مقالات از دو بیرون نیست فی دا
بدست راست قید باز اشهب
خدا را چون توان گفت شکر فضل و کرم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
زمین فارس که گر فتر آسمان دارد
بتعبل کرمش روی نیکخواهان راست
ز سر نهادن گردنکشان و سالاران
خوش است بر دل آزادگان جبر و قهر
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب
اگر دو دیدهٔ دشمن نمی‌تواند دید
شها بخون عدو ریختن شتاب مکن
چنان بعهد تو مشتاق بود دولت و ملک
جهان نماند و آثار معدلت ماند
خطای بنده نگیری که مهتران ملوک
بدولت همه افتادگان بلند شدند
همیشه خرمیست باد و خیر باد که خلق
این تهنیتی بر اهل زمین بود ز آسمان
تا گردنان روی زمین سر خور شدند
بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت
بر بقعه که چشم عنایت کند خدای
گر تاختن بالشکر سیاره آورد

به نیزه نیز بربسته است پرچم
سپهدار عراق و ترک و دیلم
الا گر هوشیاری بشنو از عم
نباشد همچنان باشی مکرم
بهشت جاودانی یا جهنم
بدست چپ عنان خنگ ادهم

سخن شیرین بود پیر کهن را
که روز بزم بر تخت کیانی
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ
مدامت بخت و دولت همنشین باد
سر سالت مبارک باد و میمون

وله ایضا

خدایگان معظم اتابک اعظم
باد طلعت شاه و ستارگان حشم
بخدمت قدمش پادشاهان خشم
بر آستان جلالش نمانده جای قدم
بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم
وگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم
که دوستان همه شادند گو مبرا غم
که خود هلاک شود از حسد بدرد شکم
که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
نبوده‌اند در ایام کس چنین خرم

سر ملوک جهان پادشاه روی زمین
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود
سپاس بار خدائی که شکر نعمت او
شب فراق بروز وصال حالم بود
ز سایهٔ علم شیرپیکرش عجب
وجود هر که نخواهد دوام دولت تو
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد
بحلق خلق فرورفت شربتی شیرین
که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند
مگر کمینهٔ آحاد بندگان سعدی
سری مباد که بر خاک بندگی تو نیست

وله ایضا

گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
گل باشکفتن آمد و بلبل ببوستان
فرماندهی گمارد بر خلق مهربان
از بیم بیوفتند ثریا و فرقدان

اقصای بر و بحر بتایید عدل او
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج

ندانم بشنود نوئین اعظم
فریدونست روز بزم و رزم رستم
چنان زی در میان خلق عالم
سخن ملکی است سعدی را مسلم
بدولت شادمان از بخت خرم
سعادت همره و اقبال همدم
بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم
خلیفهٔ پدر و عم باتفاق امم
یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
که تهنیت ز دیار عرب رسید و عجم
هزار سال کم از حق او بود یکدم
الم خوش است باندیشهٔ شفای الم
گر لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اسیر باد بزندان ساکنان عدم
دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
که جز حدیث نمیماند از بنی آدم
گر سعیش از همه بیش است و خطش از همه کم
وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم
وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان
وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
جیپال هند و سند بگردن کشد قلان

ملکی بدین سیاقت و حکمی بدین نسق — ننوشته اند بر همه شهنامه داستان
حق را بر روزگار تو بر خلق منتی است — کاندر حساب خلق نیاید حساب آن
هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت — ننهاده مدعی سر و بر سر نهاد جان
سر بر سنان نیزه نگردیش روزگار — گر سر به بندگیت نهادی بر آستان
گردون ستان قهر به باطل نمیزند — الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
بخت بلند باید و پس کتف زورمند — بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
بیخی نشان که دولت باقیست بر دهد — کاین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
چون بکام جاودان متصور نمی شود — خرم کسی که زنده کند نام جاودان
یا رب تو هر چه رای صوابست و فعل خیر — اندر دل وی افکن و بر دست او بران
بیهوده بر بسیط زمین این سخن نرفت — مردم نمیرند که خود میرود روان
گر در عیار نقد ترا بر محک زنند — بسیار زر که مس بدر آید با امتحان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکنم — فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
یا رب دعای پیر و جوانت رفیق باد — تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار — فرمان روای عالم علامهٔ جهان
صدر جهان جهان صاحبقران که هست — قدر جهان روی زمین پیش او کمان
نظم مدیح او نه باندازهٔ من است — لیکن ره وی است نظم لآلی بریسمان
خالی مباد گلشن خضرای مجالست — زآواز بلبلان سخنگوی مدح خوان

ای پادشاه شرق و غرب باتفاق — یک کمترین بندهٔ تو پادشه نشان
بر روی دشمنان تو تیری بنوقباد — کز هیبت تو پشت خداوند چون کمان
با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود — باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
گنجشک را چو دانهٔ روزی تمام شد — از پیش باز باز نیاید به آشیان
اقبال نانهاده بکوشش نمی دهند — بر بام آسمان نتوان شد به نردبان
هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر — هر مدتی زمین بیکی میدهد امان
ای پادشاه روی زمین دور از آن تست — اندیشهٔ تقلب دوران مکن و زمان
نادان که بخل میکند و گنج می نهد — مزدور دشمن است تو بر دوستان فشان
آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد — کز پارس میبرند بتاتار ارمغان
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن — تا عیب نشمرند بزرگان خورده دان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت — داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت — تا چون شکوفه بر زر سرخم کنی دهان
دست ملوک لازم فتراک دولتست — چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
اکفی الکفاة روی زمین شمس دین و ملک — جانب نگاهدار خدای و خدایگان
گر مقتضی بجود نبودی گفتمی — با بحر کف و خبر بحر اسم کان
ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب — وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
تا بر درت برسم بشارت تبیر زنند — دشمن بچوب تا چو دهل برکشد فغان

ایضاً فی مدیحه

تبارک الله از آن نقشبند ماء معین — که نقش روی تو بسته است و چشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری در صفت نمی آیی — منت چه وصف بگویم تو خود در آیینه بین
خدای پاک آدم سرشت خلق نگاشت — سلاله چه تو دیگر نیافرید از طین
چنین درخت نروید ببوستان ارم — چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین
ز بسکه دیدهٔ عشاق در تو حیران است — ترنج و دست بیکبارگی ببرند سکین
حکایت لب تو اندر دهان نمی گنجد — لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین
بآب زر نتواند کشید چون تو الف — بسیم حل ننویسد بسان ثغر تو سین
ترنجبین وصالم بده که شربت صبر — نمی دهد خفقان فؤاد را تسکین
به از فروغ تو بر آسمان نیست مهی — چه جای ماه که خورشید لا یکاد یبین
نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای — بدین کمال نباشد جمال حور العین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد — بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
طریق اهل ادب خامشی و حیرانی است — که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین
گر این مقاله دگر باره در جهان آید — چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر — بگو از آن لب شیرین حکایتی شیرین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی — کز این طرف همه شوقست و اضطراب و حنین

ترا سریست که با ما فرو نمی آید — مرا سری که مرا هست بعد بر بالین
اگر تو بر دل مسکین من ببخشائی — چه لازمست که جور و جفا بری چندین
خدایگان صدور زمان و کهف امان — پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او — چو اهل مصر بانعام یوسف اندر مین
ز گوسفند بدر زود در رعایت عدلش — دهان گرگ و بدرد دهان شیر عرین
زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام — زهی تقوت رای تو ملک را آئین
تو آن یگانهٔ دهری که بر وساد حکم — بناز تو تکیه نکرده است هیچ صدر نشین
فروغ رای تو مصباح راههای نجوم — عنان عزم تو مفتاح شهرهای حصین
خدای مشرق و مغرب بایلخان داده است — تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد — که غوص کردم و دستم نمیرسد بثمین
کمال فضل ترا من بگردمی نرسم — اگر کسی کند اسب سخن از این به زین
برای مجلس انست کلی فرستادم — که رنگ و بوی بگرداندش شهور و سنین
بزنده میکنم از ننگ و صلتش در گور — که بخت در خور حسنش نمیدهد کابین
اگر ببنده نوازی از آن طرف بوی — که زهره دست که دیبا برد بقسطنطین
ترا شمائم ریحان من که یاد آورد — که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین
که نشر کرده بود شعر من در مجلس — که بنده باشد نام من بعلیین
میان عرصهٔ شیراز تا بجند آخر — پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفت — سخا کیای خداوند روزگار یمین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند — اگر کسی که یقینش بود بروز یقین
همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد — بعون ایزد و در چشم دشمنان تمکین
مزین نشسته معینان دولت همه سال — تو گوش کرده به آواز مطربان حزین
دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو — چنانکه عیش تو دف میزنند و خصم حزین

میان خطهٔ من و دشمنان فرقی هست — منت بمهر همی پرورم و حسود از کین
بصدر صاحب دیوان ایلخان عالم — که در ریاست او نیست جور بر مسکین
جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدای — مشیر مملکت و پادشاه روی زمین
بسی نماند که در عهد رای و رافت تو — بیکمقام نشینند صعوه و شاهین
معین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق — بعقل روشن و فکر متین و رای رزین
گر از قضای زمان دو روباز سر گیرد — بنات دهر نزاید بهتر از تو جنین
چو قرص چشمهٔ خورشید بامداد بگاه — که در تموج او منطمس شود پروین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود — خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای کوب آید — بریده باد که ببیند دست و پای تنین
لئن مددت سبعین حجة بابا — لما اقتدرت علی واحد من التسعین
ورای قدر تست النعمات صدر جهان — که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین
تو روی خیر و بستان طبع من بگشای — که پیر گشت و نداد دم بشوهر عنین
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی — که زشت خوب نگردد بسجاف زرین
که چیز برد بعراق این بضاعت مزجات — چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین
چو لایق کسان است بامداد بهار — که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین
بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا — بعمر خویش نکرده است چنین تمکین
چو بیدقی که بناورد شود به پنجه سال — به پنجر و زبالاش بر رود بیقطین
بلی بیک حرکت از زمانه خورسندم — که روزگار بسر میرود بشدت و لین
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند — دعای دولت او را فرشتگان آمین
برغم دشمن و عجاب دوستان بادا — همیشه چشمهٔ رفعت معین بخت معین
مباد دشمنت اندر جهان وگر باشند — بزندگانی در سجن و مرده در سجین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود — بر آسمان شده وز دشمنان فرو زمین

هزار سال جلال و بقای عمر تو باد — شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

اگر تو باز براری حدیث من بدهان — تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان
بعید نیست اگر تو بعهد باز آئی — قرار کیفسم بی تو دست می ندهد
شکر لشکر دهم در دهان مرد و دهان — تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی
بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان — هم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحبش به تیر زند ... مجنبش نگذارد که برکشد پیکان
وصال دوست بجان گر میسرت گردد ... بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد ... که خویشتن زده‌ایم آبگینه بر سندان
گران بدیع صفت خویشتن بماند ... بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند ... درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
مهندسان طبیعت ز جامه‌خانهٔ غیب ... هزار حله برآرند مختلف الوان
بکاسهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند ... هزار طبلهٔ عطار و درخت بازرگان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند ... که هر چهار بهم متفق شوند ارکان
بساط لهو بنید از دو برگ عیش بنه ... بزیر سایهٔ رز یا کنار شاذروان
زبانک مشغلهٔ بلبلان عاشق مست ... شکوفه جامه دریده است و سرو سرگردان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی ... که بوستان بهاری و باغ لالستان
چگویم آن خط سبز و دهان شیرین نیست ... بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان
تو کافتاب منیری بهیچ سایه مرو ... مگر بسایهٔ دستور پادشاه جهان
بزرگ صدرنشین پادشاه روی زمین ... علاء دولت و دین صدر پادشه‌نشان
گرش سعود نه راضی است گو برشک بمیر ... که مرتبت بسزاوار سید به یزدان
بلندپایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس ... فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان
بر محاسن اخلاق چون رطب بر بار ... در فنون فضایل چو دانه در رمان
چنان روند در رسند اهل بدعت از نظرش ... که از مسیح دجال و از علی شیطان
کسان ذخیره ز دنیا نهند و غلّه اد ... هنوز سنبله باشند که رفته در میزان
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره گرد ... ندید مثل تو چندان که میکند دوران
خدای را بتو فضلی که بر جهان داده است ... کدام شکر توان گفت در مقابل آن
زپاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب ... که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان
سپهر با تو برفعت برابری نکند ... که شرمسار شود مدعی بلا برهان
سخن این قصیده بپایان نمی‌توانم برد ... که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان
نخواستم دگر این بار عشق پیمودن ... ولیک می‌نتوان بستن آب طبع روان

بدوستی که وفا گر کنی وگر نکنی ... من از تو برنکنم مهر و نگسلم پیمان
کدام روز دگر جان بکار باز آید ... که جان فشان نکنی در وصال جانان
ز دست دوست بنالیدن آدمی عیب است ... تو قدر دوست ندانی که دوستدار جان
زمان باد بهار است داد عیش بده ... که دور عمر چنان میرود که برق یمان
نظارهٔ چمن اردی‌بهشت خوش باشد ... که بر درخت زند باد نوبهار افشان
نگارنگاه قضا بر درخت پوشانند ... قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بهار میوه چو مولود نازپرورده است ... که تا بلوغ دهن برنگیرد از پستان
اوان منقل و آتش گذشت و خانهٔ گرم ... زمان برکه است و صفهٔ ایوان
نگر برقص بنای شگفت جانوری ... از این هوا که درخت آمده است در جولان
خجل شوند کنون دختران شهر چمن ... که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت ... کدام سرو ببالای تست در بستان
بچند روز دگر کافتاب گرم شود ... سفر عیش بود سایبان و سایهٔ بان
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم ... سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
که گردنان اکابر سخت فرمانش ... نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان
نتافته است چنین آفتاب بر آفاق ... نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان
بگرد همتش ادراک آدمی نرسد ... که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
چو در صحیفهٔ املا روان شود قلمش ... زبان طعن نهد در بلاغت سحبان
بناز و نعمت امروز حق نظر کرده است ... امید هست که فردا برحمت و رضوان
بزرگوارا شرح معالیت که دهد ... که فکر وصف از آن منقطع شود حیران
که دید تشنه زبان بحر تو در عالم ... بعدل و عفو و کرم تشنه و زاد بیابان
خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست ... حمایت تو نگویم عنایت سبحان
بر درخت امیدت همیشه باد که نیست ... بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
چو حصهٔ منقبتت در قلم نمی‌آید ... چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
سخن طرازم غزلی سوزناک میکند دل ... زبانه میزند از تنگنای دل بزبان
درون خانه ضرورست چون آتشی باشد ... باتفاق برون آید از دریچه دخان

ترا که گفت که برقع بر افکن ای فتان / که ماه روی تو بازار سوخت چون کتان
پری که در همه عالم بحسن موصوف است / هزار دل ببری زینهار از این دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم / برآستی که ز چشمش سپید شد مرجان
اگر هزار جراحت نهی تو بر دل ریش / من از تعجب انگشت فکر بر دندان
ز خلق گوی لطافت ربوده هر روز / بدست فتح و ظفر گوی برد از میدان
جمال عالم انسان و عین اهل ادب / که تیر وهم برون آید از کمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم / ولی مبالغ خویش میکند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او / که درّ چگونه بدریا برند و لعل بکان
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی / حکیم راه نشینان چو دفع در یونان
ولیک با همه جرمم امید مغفرت است / مرا بصاحب دیوان قبول شد دیوان
ملاذ اهل دل و من جان و رحمت خلق / بجور بخشش بدوای که میتوانی هان
چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شماست / گر ابر گم نکند در زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول / نه مرکبی است که بازش توان کشید عنان
اگر سفینهٔ شعرم روان شود چه عجب / مگر بشرط اقبالت او فتم بکران
دو چیز خواهم از کردگار فرد جلیل / که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت معین / ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلتت سایه باد بر سر خلق / امید هست بتحسین و گوش بر احسان
دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب / وزین دو در گذری کل من علیها فان

تجدید مطلع

بدستهای نگارین چو در حدیث آیی / ز شرم چون تو پریزاد میشود پنهان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید / کسم بحسن تو ای دلستان نداد نشان
عوام خلق بانگشت مینمایندت / دوای درد من است آن دهان مرهم دان
چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین / که دل شکست تو گوی است در خم چوگان
بروج قصر معالیش از آن رفیع تر است / که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
چو مصطفی که عبارت بوصف او نرسد / که سعی دیده بابی بقدر وسع توان
سر خجالتم از پیش برنمی آید / مثال قطرهٔ دجله است و رشحهٔ عمان
متاع من که خرد در دیار فضل و هنر / من این شکر بفرستادمی بخوزستان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد / که تره نیز بود در موائد سلطان
نمرد هیچ نبرد آنکه کرد و کرد و نخورد / که باد تا بقیامت بدولت آبادان
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی / که رزق خویش بدست تو میدهد مهمان
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد / که رحمت تو ببخشد هزار از این عصیان
تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر / که سیر و دلبسرم از تنور دل طوفان
خلاف نیست در آثار بر و معروفت / دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
ز نائبات فلک در پناه بار خدای / تنت درست و امیدت روا و حکم روان
بدین دو مصرع دیگر که ختم خواهم کرد / بام حادثه بام مخالفان ویران

فی مدح الصاحب السعید شمس الدین حسین

آسمان دهر زیر پای همتت / طاعتت بر هوشمندان فرض عین
ای نهاده پای رفعت بر فلک / گر ثریا تا ثری فرق است و بین
در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک / تا بمالیدی خطت بر مقلتین
عالم عادل امین شرق و غرب / نیکنامی منتشر در خافقین
ماه و پروین را نگر در قدر او / میدرخشد نور بین الحاجبین
عقل را پرسیدم اندر عهد او / بر سخندانان بسی غبن است و شین
آنکه چندین منت از وی بر من است / ور هزاران مکر دارد بوالحسین

ای محافل را بدیدار تو زین / بر زمین مالیده فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا آنچنان / دی ربوده گوی عقل از عقلین
کاش ابن مقله بودی در حیات / ور کسی گوید جز این سلست و مین
ای کمال بی‌شکر دی بر تو ختم / سرور آفاق شمس الدین حسین
گر نهای طلعتش چون آفتاب / همچنان کز بطن ماهی در بطین
آنکه چون از شاو مهد او / هیچ دشمن کام یابد گفت این
پنجهٔ شیران نیارد کرد تیز / چون بگویم شکر او و لشکر دین

تا نپنداری که مشغولم ز ذکر   یا ز خدمت غافلم یک طرفه عین
تا بگردون بر درخشند اختران   تا بگیتی بر بتابد نیرین
جاودان در بارگاهت عیش باد   تا بگردون میرسد آواز قین
بخت را با دوستانت اتفاق   چرخ را با دشمنانت حرب و حین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه   روح و راحت بر روان والدین
نامت اندر مغرب و مشرق روان   چشم بد دور از تو بعد المشرقین

فی مدح تبارک موسی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان   بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را   تنش درست و دلش شاد باد و بخت جوان
ز خسروان مقدم چنین که میشنوم   وفای عهد نگه داشت باکس این دوران
بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای   خدای عز و جل هست ملک بی پایان
زمین دنیا بستان زرع آخرت است   چو دست میدهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند جزای کرده نیک   وگر چنین نکنی از تو باز ماند همان
حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر   چو برف بر سر کوه است روی در نقصان
زمال و منصب دنیا جز این نمیماند   میان اهل مروت که یاد باد فلان
بپاش تخم عبادت حبیب من [illegible]   که در زمین وجودت نماند آب روان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل   که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
همیشه خیر نیت باد و خیر و نصرت عیش   تنت درست و امیدت روا و حکم روان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر   که دولتی دگرست دریاب و دیگران
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست   اگر قبول کنی گوی بردی از میدان

فی صفة الربیع

صبحدم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین   عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد   کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار   همچو طفلان دامن پر ارغوان و یاسمین
آستین بر دست پوشیدن ...   میوه پنهان کرد از خورشید و مه در آستین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم   زان پریشانی نگر بر روی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون ...   بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن   یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند   گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار   با چنان معشوقه نتوان خفت با سر آستین

در وصف محبوب

یا رب این روی است یا برگ سمن   یا رب این قد است یا سرو چمن
در سمن کس دید جعد مشکبار   در چمن کس دید سرو سیمتن
صعب مشتاقیم پیدائی بکن   سخت مجروحیم پیکانی بکن
گر دل ما داری اینک جان و دل   در سر ما داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست   بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم آنجا که گوی وصل تست   در نمی گنجد حدیث ما و من
عقل من پروانه گشت و هم ندید   چون تو شمعی در هزاران انجمن
ای ز وصلت خانها دار الشفا   وی ز هجرت سینها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را   باز ریزد آب حیوان در دهن
پاره کرد اندر زلیخای صبا   صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفه سیمین در ارحام زمین   شاهد گل گشت و طفل یاسمن
ریح ریحان است یا بوی بهشت   خاک شیراز است یا مشک ختن
بارگاه زاهدان درهم نورد   کارگاه صوفیان درهم شکن
صعقه میخواهی حجابی در گذار   فتنه میخواهی نقابی برفکن
تربیت را حله گو بر ما مپوش   عافیت را پرده گو بر ما متن
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام   سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
برگذر تا تیره گردد سرو بن   در نگر تا خیره گردد نسترن
شاهدان جستند ساقی گو بیا   عاشقان مستند مطرب گو بزن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید   صد زبان میخواست تا گوید حسن

ده کدامست زین همه شیرین ترست / خنده یا گفتار یا لب یا دهن
سحرهٔ عقلم چو صوفی درگذشت / شعر و شعرم چو غازی و رسن
سعدیا گر عاشقی پائی بکوب / عاشقا گر مفلسی دستی بزن

فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو / واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان / الا بزیر سایه همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند / هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان / آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو
گر آسمان بداند قدر تو بر زمین / در چشم آفتاب کشد خاکپای تو
اسلام در امان و ضمان سلامتست / از یمن همت و قدم پارسای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند / پروردگار خلق تواند جزای تو
شکرست مسافران که بآفاق میبرند / گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم / چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق / الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان / باقی مباد هرکه نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال / بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست در جهان که نداری تو از نعم / تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد / عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یا رب رضای او تو برآور بفضل خویش / کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو

فی مدح سلجوق شاه

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه / خدای چشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته برآمد صباح خیر دمید / بدور دولت سلجوق شاه سلغر شاه
چو ماهروی مسافر که باز آید بگاه / درآید از در امیدوار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام / خصایلی که نگنجد بذکر در افواه
خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک جهان ناصر عباد الله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او / منورست چنان کآسمان بطلعت ماه
خجسته روزی و خرم کسی که باز کند / بروی دولت و بخشش در فرح ناگاه
گر چشم داشت که یوسف عزیز میشود / اسیر بند بلای برادران در چاه
شب فراق نمی‌باید از فلک نالید / که روزهای سپید است در شبان سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدائی نشست / بعاقبت نرود ناامید ازین درگاه
زمانه بر سر لطفست اگر خطائی کرد / که بعد ازین همه طاعت کنند بیگاه
خدای عمر درازت دهاد چندانی / که دست جور زمان از زمین کند کوتاه
بگرد خیمهٔ اسلام شقهٔ برنیست / که کهربا نتواند ربود پر گاه
مراد سعدی از انشاء حجت خدمتست / نصیحتیست بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی / ثبات راحت و امن و مزید نعمت و جاه
کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند / چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
تو روشن آینهٔ زاد دردمند بترس / عزیز من که اثر میکند در آئینه آه
معلمان بدآموز را سخن مشنو / که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه
دعای زنده دلانت رفیق باد و پناه / خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

فی النصایح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرارسد / تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند / نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا نه زنیست عشوه ده و دلستان ولیک / با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است / این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت / دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته که کوته نظر فریب / دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند / در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بپنجه است و زور / با نفس اگر برآئی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد / ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

هشدار تا نیفکندت پیروی نفس ‌‌ در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده‌ای و باز ‌‌ در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست ‌‌ ای بدمعاملت به همه هیچ مشتری
تا جان بمعرفت نکنی زنده‌ات شخص ‌‌ نزدیک عارفان حیوان مختصری

بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست ‌‌ در صورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود ‌‌ نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری

چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر ‌‌ بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطره‌ای که بقیمت کجا رسد ‌‌ لیکن چو پرورش بودت دانه دری

گر کیمیای دولت جاوید آرزوست ‌‌ بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس ‌‌ کی بر هوای عالم روحانیان پری

باز سفید روضهٔ انسی چه فایده ‌‌ کاندر طلب چو بال برین کبوتری
چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب ‌‌ در اوج سدره کوش که فرخنده طایری

آن راه دوزخ است که ابلیس میرود ‌‌ بیدار باش تا پی آن راه نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان ‌‌ کاندر کمند دشمن آهخته خنجری

ماهی بسوی عاقبت خیر میرود ‌‌ راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث میشنود هوش بیخبر ‌‌ در حلقه بصورتی و چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم ‌‌ چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را ‌‌ گر در عمل نکوشی نادان مفسری

بار درخت علم ندانم مگر عمل ‌‌ با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم ‌‌ وز حب جاه در طلب علم دیگری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب ‌‌ ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نبندی چه فایده ‌‌ چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث ‌‌ هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب ‌‌ گر علتی نگوئی و عذری نیاوری

در صد هزار عذر بگوئی گناه را ‌‌ مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند ‌‌ تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هواست وادی دریای معرفت ‌‌ عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن ‌‌ گر برتری بمال بگوهر برابری

ور بی هنر بمال کند فخر بر حکیم ‌‌ کون خرش شمار اگر گاو عنبری
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش ‌‌ این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری

...ری که میرود بهمه حال جهد کن ‌‌ تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینک اژدهای دمان است پیچ پیچ ‌‌ لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته بفراخی و کام دل ‌‌ باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود ‌‌ از سر بنه غرور کیانی و سروری

کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار ‌‌ درهم شکسته صورت بتهای آذری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن ‌‌ مسکین بخشت بالش و خاک بستری

تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان ‌‌ بردند گنج عافیت از کنج صابری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور ‌‌ تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبل است گنج سعادت برای اوست ‌‌ ور مدبر است رنج زیادت چه میبری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند ‌‌ طغرای نیکبختی و نیل بداختری

آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای ‌‌ روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش دار ‌‌ بیگانگی مورز که در دین برابری

ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار زانکه ‌‌ در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت ‌‌ دامن کشان سندس و خضر و عبقری

روزی ببین بطلعت ایشان منور است ‌‌ چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر ‌‌ خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گه گه خیال در سرم آید که این منم ‌‌ ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل ‌‌ با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک ‌‌ در شهر آبگینه فروش است و جوهری

ایضاً فی المواعظ

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روزه دریابی
کهل گشتی و همچنان طفلی — شیخ گشتی و همچنان شابی
تا درین گله گوسفندی هست — ننشیند اجل ز قصابی
گر برفعت سپهر کیوانی — ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بتمکین ابن عفانی — ور به نیروی ابن خطابی
ور میسر شود که سنگ سیاه — زر خالص کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و فن — نتوانی که پنجه برتابی
تو که مبدا و مرجعت اینست — نه سزاوار کبر و اعجابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود — ای که در خوابگاه سنجابی
بس خلایق فریفته است این سیم — که تو لرزان بر او چو سیمابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت — بر سر ما سپهر دولابی
ابلهی صد دبیقی و دیبا — گر بپوشد حقیرست عتابی
ای مرید هوای نفس حریص — تشنه بر زهر همچو جلابی
دست و پایی بزن بچاره و جهد — که عجب در میان غرقابی
بدر بی نیاز نتوان رفت — جز بمستغفری و اوابی
کی دعای تو مستجاب شود — که بیک روی در دو محرابی
غیب دان و لطیف و حی ولی — ستر پوش و کریم و توابی
جای گریه است بر مصیبت پیر — چون تو کودک هنوز لعابی
گر همه عیب عالمت باشد — بی عمل مدعی کذابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم — شرم بادت که قطره آبی
تو ببازی نشسته وز چپ و راست — میرود تیر چرخ پرتابی
تو چراغی نهاده بر ره باد — خانه در ممر سیلابی
ور بمشرق روی بسیاحی — ور بمغرب روی بجلابی
ور بنعمت شریک قارونی — ور بقوت عدیل سهرابی
ور بمردی ز بار در گذری — ور بشوخی چو برق شتابی
منتهای کمال نقصان است — گل بریزد بوقت سیرابی
خشت بالین گور یاد آور — ای که سر بر کنار احبابی
بانگ طبلت نمی کند بیدار — تو مگر مرده نه در خوابی
بس جهان دید این درخت کهن — گر تو پیچان بر او چو لبلابی
تو ممیز بعقل و ادراکی — تو مکرم بجاه و اسبابی
نقش دیوار خانه تو هنوز — گر همین صورتی و القابی
قیمت خویشتن خسیس مکن — که تو در اصل گوهر نابی
عهدهای شکسته را چه طریق — چاره هم توبه است و شتابی
تو در خلق میزنی همه وقت — لاجرم بی نصیب ازین بابی
یا رب از جنس ما چه خیر آید — تو کرم کن که رب اربابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی — چون تو در نفس خود نمی یابی
با همه عیب خویشتن شب و روز — در تکاپوی عیب اصحابی
پیش مردان آفتاب صفت — با ضعافت چو کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی — تو نه پیری که طفل کتابی

فی مدح اتابک ابو بکر سعد

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای — کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندک اندک بس — که یار بازپسین دشمنیست جمله ربای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند — چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی — که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده — بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد — بسیم سوختگان زر نگار کرده سرای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز — عقیق زیورش از دیدهای خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس — بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلت اند نگهبان ملک و یاور دین — بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن — دوم که از در بیچارگان بلطف درآی

بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک
بچشم عقل مر این خلق پادشاهانند
عمل بیار که رخت سرای آخرتست
بداو فتنه بدان لاجرم که در مثلست
بکام دل دشمن نشنید آن مغرور
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی
نکومیست چو زبان آوران رنگ آمیز
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
جریده کهنت عفو باد و توبه قبول
بزن چو قوت بازو و سلطنت داری
جهان گشاد عدو بند و ملک بخش و ستان
بدولت تو چنان ایمنست پشت زمین
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق
نکومیست که بفضل از کرام ممتازی
بسعی [illegible] ش که تا که فراغت نبود
شکوه لشکر و جاه و جلال و آلت هست
به پیش اهل دل آب حیات در ظلمات
ببندگی سر طاعت بنه که بر پایی
بدولتت علم دین حق فراشته باد
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود
صراط راستست که داند در این جهان فتن
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند
ترا که رحمت و دادست و دین شعار ماه
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
بجز مگر بنخیر آمدی و آزادی

تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای
که سایه بر سرشان افکنده چو همای
نه عود سوز بکار آیدت نه عنبرسای
که مار دست ندارد ز قتل مارافسای
که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
که ابر مشک فشانی و بحر گوهرزای
بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
سپید نامه و خوشدل بعفو بارخدای

چو همتست چه حاجت بگرز مغفر کوب
سماع مجلست آواز ذکر و قرآنست
کف نیاز بحق بر گشای و همت بند
هر آن کست که آزار خلق فرماید
اگر توقع بخشایش خدایت هست
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد
نگاه دار آنچه نوشتست عمر و نفزاید
برو بحشر که فعل بدان و نیکان را
بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهد

وله ایضا

که در حمایت صاحبدلان بسیاری
که خلق در شکم مادرند پنداری
چه نعمتیست که بر بر و بحر میباری
نکومیست که بعدل از ملوک مختاری
که سر بخاری اگر روی شیر نر خاری
ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
دعای زنده دلانست در شب تاری
برفعت از سر گردون کلاه جباری
بصولتت علم کفر در نگونساری
رواست گر همه عالم گرفته انگاری
کسی که خو کند اینجا براست رفتاری
بزرگتر ملک و کمترین بازاری
که پنج دشمن و کفار جمله برداری

گرت بشب بندی سر بر آستانه حق
بزیر سایه عدل تو آسمان را نیست
مدیح شیوه درویشی است تا گویم
وگرچه این همه هستی نصیحت اولی تر
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
چه روزها بشب آورده براحت النفس
خدای سلطنت در زمین دنیا داد
بقای مملکت اندر وجود دیگر حرفست
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد
به نیک و بد چه بباید گذشت این بهتر
جهان ستانی و لشکر کشی چه پاینده است
درین کده [illegible] نیکبخت بر خیزد
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد

فی المدح المرحوم عز الدین تازی گوید

که از صروف زمان در امان حق باد
باتفاق همایون و طلعت میمون

چو دوستست چه حاجت بتیغ و جوشن‌های
نه بانگ مطرب و آواز چنگ و نالهٔ نای
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
عدوی مملکتست آنکه کشتنش فرمای
بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
بهشت بردی و در سایهٔ خدا آسای
پس این چه فایده گفتن کسی که [illegible]
جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای
که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای
که دست همت مردانت میدهد یاری
گرت بروز میسر شدی جهانداری
مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
مثال بحر محیطی و ابر آذاری
که پند راه خلاصست و دوستی باری
بخوب بر و نی لیکن بخوب کرداری
چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری
که دست هیچ قوی بر ضعیف نگذاری
بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری
که نام نیک بدست آوری و بگذاری
بکامرانی درویش و رستگاری
بران امیر حلیش دهند سالاری
که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری
دری ز شادی بر روی خلق بگشادی

بهر مقام که پای مبارکت برسد — زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده باشد — که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت گرچه پر آسایش است و نازو نعیم — جز آن متاع نیابی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد — که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند — غم رعیت درویش برده بشادی
خدای عزوجل از تو بنده راضی باد — وزان پدر که تو فرزند پر هنر زادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت — نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

ایضا فی المواعظ و نصیحه

دریغ روز جوانی و عهد برنائی — نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش — پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچد — ستیزه دور فلک ساعد توانائی
زهی زمانه ناپایدار عهد شکن — چو دشمنیست که با دوستان نپائی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت — که همچو طفل ببخشی و باز بربائی
بزارتر گسلی هرچه خوبتر بندی — تباه تر شکنی هرچه خوشتر آرائی
بعمر خویش کسی از تو کام برنگرفت — که در شکنجه ناکامیش نفرسائی
اگر زیادت قدرست در تغیر نفس — نخواستم که بقدر من اندر افزائی
مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی — ترا سلامت پیری و پای برجائی
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب — کجاست جهل جوانی و عشق برنائی
چو با قضا و اجل بر نمیتوان آمد — تفاوتی نکند گر بری و دانائی
نه آن جلیس انیس از کنار من رفتست — که بعد ازو متصوّر شود شکیبائی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم — بر آستین تنعّم طراز زیبائی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی — چنانکه مشک بیاورد بر سمن سائی
اگر نباد فنای سپهر مینائی — چو گل بعمر دو روزه غرور ننمائی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد — نه آب دیده که گر خون دل بپالائی
ندوخت جامه کامی بقد کس گردون — که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی
چو خوان یغما غارت کنند ناگاهی — زمانه مجلس عیش بتان یغمائی
چو تخم خرما فردات پایمال کنند — وگر بسر روی امروز نخل خرمائی
برادران تو بیچاره در پی رفتند — تو همچنان ز سر کبر بر نشر پائی
همیشه باز نباشد در دو لختی چشم — ضرورتست که روزی بگل براندائی
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده — بهیچ ور که در عیش و در تماشائی
دماغ پخته که من شیر مرد برنایم — برو که با سگ نفس هم تو بر نیائی
اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد — تو موم عیسی ای دل که سنگ خارائی
هر آنزمان که تو مردمی برآساید — درست شد بحقیقت که مردم آسائی
وگر بجهل برفتی بعذر باز پس آی — که چاره نیست برون از شکسته پیرائی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن — چو روزگار به پیرانه سر زرعنائی
وگر عنایت توفیق حق بگیرد دست — بدست سعی تو بادست تا نه پیمائی
ببخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش — که دردمند نوازی و جرم بخشائی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم — مگر بعین عنایت قبول فرمائی
ز درکه کرمت روی ناامیدی نیست — کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

ایضا فی المواعظ

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی — زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روز مهلت ایام آدمی — آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بخاک عزیزان رفته کن — تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجه کمانکش و انگشت خط نویس — هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند — بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال — با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت — بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت — گویند ازو هنوز که بوده است عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی — بر خاک رود خانه نباشد معوّلی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد — هرگز نبوده دور زمان بی تبدّلی

مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل
دنیا مثال بحر عمیق است پرنهنگ
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است
بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
نی کاروان برفت تو خواهی مقیم ماند
حق گوی را زبان ملامت بود دراز
خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را
این فکر بکر من که بحسنش نظیر نیست
نوئین اعظم آنکه بتدبیر عقل و رای
منت پذیر او نه منم در زمین پارس
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد
همواره بوستان امیدت شکفته باد

هر روز باز میرود پیش منزلی
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
امروز خانه کردن و فردا التحولی
ناچارش آخریست همیدون که اولی
پس حیلت است در همه کاری تاملی
با گفتگوی خلق بباید تحملی
باری که بیند دخری افتاده در گلی
ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
حق نیست آنچه گفتم اگر هست کاهلی
شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی
مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی
اندر بسیط دهر ندارد مقابلی
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
تا بر سرش ز عقل بداری سموکلی

بنیاد خاک بر سر آب است ازین سبب
دانا چه گفت گفت که عزلت ضرورت است
آنکه که سر بیالش گورم نهند باز
خواهی که رستگار شوی راستکار باش
باید که قهر و لطف بود پادشاه را
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
هرگز بپنج روزهٔ حیات گذشتنی
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
تو راست باش تا دگران راستی کنند
تا هر چه گفت باشمت از خیر در حضور
وان کیست در زمانه که داد از آسمان
من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش
عمرت دراز باد نگویم هزار سال
تا بلبلان بناله درآیند بامداد

بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی
من خود باختیار نشینم بمعزلی
از من چه بالشی که بماند ز مخملی
تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی
ور نی میسرش نشود حل مشکلی
که گر چنان بکار نیاید که حنظلی
خرم کسی شود مگر از موت غافلی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
دانی که بی سطاره نرفته است جدولی
بعد از تو شرمسار نباشم بمجلسی
داد است مرد را همه حسن و شمایلی
کس پیش آفتاب نگردد است مشعلی
زیرا که اهل دل نپسندند با جاهلی
هر که که سر بر آورد از بوستان گلی
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

وله ایضاً

گر این خیال محقق شدی به بیداری
ندیده دشمن بد طالعم هر آنچه بخواست
اگر مرا هنری نیست یا خطائی هست
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر
چو همسران نه منم بناقصی نه هم
من آبروی نخواهم برای نان دادن
ترا که همت و اخلاق و فر و بخت این است

که روی خرم همایون ز نظر فداری
که دوست بر سر لطف آمده است و دلداری
تو از مکارم اخلاق خویش یاد داری
مگر خدای نگیرد براست گفتاری
خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
که پیش طایفه مرگت به که بیماری
بهر چه سعی کنی دولتت دهد یاری

خدای را که تواند گذارد شکر و سپاس
تو یاد ده که کنی در جهان بزرگ شود
جماعت شعرا این دروغ شیرین را
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
بهر درم سر همت فرو نمی آید
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد

یکی منم که بشکرش کنم شکر باری
مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری
اگر بروز قیامت بود گرفتاری
که غانکیش بر آورده ام نه بازاری
به بسته ام در دکان ز بی خریداری
که هر چه داد با ضعاف آن سزاواری
که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

من نوادر نکات طبعه فی المراثی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق
دهان مرده بمعنی سخن همیگوید

چنان نشست که در جان نشست سوفارش
اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش

چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد
که زینهار بدنیا و مال غره مباش

یتیم خسته که از پای برکند خارش
چنانکه خون سیه میرود ز رخسارش
بخواهد است بضرورت گذاشت یکبارش

چو سود کاسهٔ زرین و شربت مسمومش
دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
که آزمودهٔ خلق است خوی غدارش

نظر بحال خداوند دین و دولت کن
که فیض رحمت حق بر روان هشیارش

سپهر تاج کیانی ز تارکش بربود
نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش

مرارتست شهد و شکر پرورد زمانهٔ دون
وفای عهد ندارد بدوست مشمارش

دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی
که خون همی رود از دیدهای اشجارش

از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت
بروز باران مانست صفّهٔ بارش

چگونه غم نخورد در فراق درویش
که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش

امیدوار وجودی که از جهان برود
میان خلق بماند به نیکی آثارش

نظر بحال چنین روز بود در همه عمر
نماز نیم شبان و دعای اسحارش

مکان سر تو که تنهاست در حظیرهٔ خاک
قرین گور و قیامت بس است کردارش

گرش ولایت و فرمان و مال و گنج نماند
بماند رحمت پروردگار غفارش

قضای حکم ازل بود و روز ختم عمل
دگر چه فایده تعداد ذکر و کردارش

ولیک دوست بگرید بزاری از پی دوست
اگرچه باز نگردد بگریهٔ زارش

غمی رسید بروی زمانه از تقدیر
که پشت طاقت گردون دو تا کند بارش

همین جراحت و غم بود گر فراق رسول
بروزگار مهاجر رسید و انصارش

برفت سایهٔ درویش و ستر پوش غریب
بپوش بار خدایا بعفو ستارش

بخیل خانه گرد بیان عالم قدس
بگرد خانهٔ روحانیان فرود آرش

عدو که گفت بغوغا که در گذشتن او
جهان خراب شود سهو بود پندارش

نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی
که ماند سعد ابوبکر نام بردارش

چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند
فرو نشیند و باقی بماند انوارش

خدایگان زمان و زمین مظفر دین
که قائمست بر اعلاء دین و اظهارش

بزرگوارا خدایا بفرّ دولت و کام
دوام عمر بده سالهای بسیارش

بنیک مردان کز چشم بد بپرهیزش
براستان که ز نار استان نگهدارش

که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل
درست باز نیاید حساب پرگارش

وله ایضاً

باتفاق دگر دل بکس نباید داد
زخستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد
طلوع اختر سعدش هنوز جان بنهاد

امید امن سلامت بگوش دل می گفت
بقای سعد ابوبکر و سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود
که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد

تو آن دریغ که هرگز بدر رود از دل
نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولیک
وفا نمیکند این سست مهر بادا ماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفت و نیست
که هر کجا که سریر است میرود بر باد

وجود خلق بدل میکنند ور نه زمین
همان ولایت کیخسروست و ملک قباد

شنیده ایم که با جمله دوستی پیوست
نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد

چو طفل با همه بازید و بیوفائی کرد
عجبتر آنکه نگشتند هیچ ازو استاد

درین خلاف ندانم که ملک [illegible]
ولی چه سود که در سنگ میکشد فرهاد

ز ما در آمده سنگین دلان و خیل حشم
همی روند چنان کآمدند مادر زاد

روان پاک ابوبکر سعد زنگی را
خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد

همه عمارت آرامگاه عقبی کرد
که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد

اگر کسی [illegible] نباشد تخم
گدای خرمن دیگر کسان نبود و نزاد

امید هست که روشن برآید و شب گور
که شمعدان مکارم زپیش بفرستاد

بروز عرض قیامت خدای عز و جل
جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

نگر با تن خود هر چه کرد از انصاف
همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد

کسان حکومت باطل کنند و پندارند
که علم با همه وقتی ملازمست و نهاد

هزار دولت سلطانی و خداوندی
غلام بندگی و گردن از گنه آزاد

گر آب دیدهٔ شیرازیان نه پیوندد
بباید گر برود هیچ جای در بغداد

ولی چه فایده از گردش زمانه تغیر
نکرده اند شناسند کان حق فریاد

گر آفتاب خزان گلبن شکوفه بریخت
بقای عمر روان باد و سایهٔ شمشاد

هنوز روی سلامت بکشورست امید
هنوز پشت سعادت بسند است معاد

کلاه دولت و شوکت بزور و بازو نیست
قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت
همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو
بهیچ باغ نبود اندر خت مانندش
بدوستی جهان هر که اعتماد کنند
نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آورد
وجود عاریتی دل در او نشاید بست
بر آب دیدهٔ مهجور هم ملامت نیست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی
چو لشکری که بکوس آیدش ندای رحیل
که انگبین دهدت روزگار غره مشو
ان سرای غرورست و دیو نفس و هوا
بنفس وارنشستن چه سود سر در پیش
غریبان دل ازبهر تو خون است
عنان گریه چون شاید گرفتن
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر
و گر خون سیاوشان بود رنگ
سکون در آتش سوزنده گفتم
نه اکنون است بر ما جور ایام
بزرگان چشم و دل در انتظارند
غلامان در و گوهر میفشانند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر
زمین بگرفت عیشش خوش گذارم

بهفت ساله دهد دور گیتی افسانی — سجده کنش سر طاعت نهند خورد و بزرگ
حیات او چو سر آمد مزید عمر تو باد — کشایشت بود ار پند بنده گوش کنی
که من نمانم و گفت منت باید ای — دلی خراب مکن بی گنه اگر خواهی

و له ایضا رحمه الله

که شوخ دیده نظر با کسی است بر چیزش — بلطف خویش خدایا روان او خوش دار
که بست سایه امیدوار فرزندش — که آفتاب نشد سایه همچنان باقیست
درخت دولت بیخ آور و برومندش — یکی دعای تو گفتم دیگر دعای عدو

و له ایضا رحمه الله

همان که مرهم دل بود جان نیشش گشت — اگر چو اهل ارواح در کشاکش نزع
که شوق می بستاند عنان عقل از دست — درخت سبز نمی بینی ای عجب در باغ
که بامداد قیامت در او توان پیوست — جهان بر آب نهاده ست و آدمی بر باد
که خیمه بر کن و آخور هنوز رنگ نبست — گمان عمر چهل سالگی و پنجه را
که باز در دهنت همچنان کند که کنست — خدای عز و جل فیض کرد بنده خویش
عفی الله آنکه سبکبار و بیگناه برست — رضا بحکم قضا کرد هیم و گر ندهیم
دریغ بیهده خوردن برای مردن کسست — که آفتاب فرو شد هنوز باقی نیست

مرثیهٔ فخر الدین ابوبکر در چهار بند بند اول

نمی آید که راست سر نگون است — و گر سبزی نروید بر لب جوی
که باران بشنیز سیلاب خون است — شکیبایی مجوی از جان مهجور
نشاید کرد درمان هم سکون است — که دنیا صاحبی بد عهد و خونخوار
که از دوران آدم تا کنون است — نمیدانم حدیث نامه چون است

بند دوم

کنیزان دست و ساعد مینگارند — ملک خان و سیاق بدر و ترخان
بایوان شهنشاهی درآرند — حرم شادی کنان بر طاق ایوان
ازین پس آسمان گفت ار گذارند — امید تاج و تخت خسروی بود

دران قبیله که خوردی بود بزرگ نباشد
که هر که پند شنید و سخن جهان بکشاد
که سالها بودت خاندان ملک آباد
که تند باد اجل بیدریغ بر کندش
بدان حیات نکو زین حیات خورسندش
بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
کنون بگویم اگر رنگ نیست میپسندش
بخانه باز رود اسب بی خداوندش
همی بعالم علوی رود ز عالم پست
که چون فرو رود آتش چو شاخ تر بشکست
بر آب و باد کجا اعتماد کس بسته است
بزور دست طبیعت کشیده گیر شست
تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست
ازین کمند نشاید بشیر مردی رست
چرا که سایه بوبکر سعد زنگی هست
دل خویشان نمیدانم که چون است
که از دست شکیبایی برون است
که آب چشمها عناب گون است
که بار از طاقت مسکین فزون است
زمانه مادری بیمهر و دون است
همی بینم که عنوانش بخون است
عزیزان وقت و ساعت میشمارند
بر اهواران تازی بر سوارند
که مروارید بر تاجش ببارند
ازین غافل که تابوتش در آرند

چو شد پاکیزه رویان حرم را
ولیکن با چنین داغ جگرسوز
نمیدانم حدیث نامه چون است
برفت آن گلبن خرم ببادی
چه شاید گفت دوران زمان را
خردمندان چنین راست گفتند
نکوخواهان تصور کرده بودند
چو روز آمد درخت نامبردار
نمیدانم حدیث نامه چون است
پس از مرگ جوانان گل مماناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو
سرآمد روزگار سعد بوبکر
در آن عالم خدای از عالم غیب
درین گیتی مظفر شاه عادل
روان سعد را با جان بوبکر
نمیدانم حدیث نامه چون است
دردی اجل رسید که آرام جان برفت
بالابلند گرد درخت بلند ناز
دود دل از دریچه بباید که دود خلق
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود
چندان نرفت خون جراحت برآستین
خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه
چشم چراغ قوم و قبایل زپیش چشم
ما کاروان آخر و تیم از دیار عمر
ای نفس پاک منزل پاکت خجسته باد

که بر سر کاه و بر بن و بر غبار زند
نشاید که فریادی برآرند

نشاید پاره کردن زیور و روی
بلی شاید که مهجوران بگریند

بند سوم

دریغی ماند و فریادی و وادی
نخواهد پرورید این سفله زادی
مرا خود کاشکی مادر نزادی
که آمد پشت دولت را ملادی
که بستان را بهار و میوه دادی

زمانی چشم عبرت بین نخفتی
نیارد گردش گیتی دگربار
نبودی دیده کانم تا ندیدی
تن گردون کشش را وقت آن بود
مگر چشم بدان اندر کمین بود

بند چهارم

پس از گل در چمن بلبل مخواناد
صبا بر استخوانش گل دماناد
خداوندش برحمت در رساناد
نثار رحمتش بر سر فشاناد
محمد نامبردارش بماناد
با وج روح و راحت کشته اناد

بس اندر زندگانی قیمت دوست
بتلخی رفت از دنیای شیرین
جزای تشنه مردن در غریبی
هر آنکس دل نمیسوزد بدین درد
سعادت پرتو نیکان دهادش
بکام دوستان و بخت فیروز

مرثیهٔ امیر سیف الدین رحمه الله

وزیر که در جهان بدریغ از جهان برفت
ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت
بر بام ما زگریه خون ناودان برفت
گر چشم مادر و پدر مهربان برفت
این خود چه پیش بود که تا استخوان برفت
برق جهنده چون برود آنچنان برفت
او مرد بود پیشتر از کاروان برفت
تنها نه بر تو جور و جفای زمان برفت

شاید که چشم چشمه بگرید بهای های
گیتی براو چو خون سیاوش بگرید
تا آتش است خرمن کسری چنین نسوخت
تلخ است شربت غم هجران و تلختر
همچون شقایقیم دل خونین سیاه
هشیار سرزنش نکند دردمند را
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست
اقبال خاندان شریف برادرن
دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح

که مردم سخت امر کردگار زند
روا باشد که مظلومان بزارند
همی بینیم که عنوانش بخون است
گرش سیلاب خون باز ایستادی
چنان صاحبدلی فرخ نژادی
چنین آتش که در عالم فتادی
که تاج خسروی بر سر نهادی
ببرد از بوستانش تندبادی
همی بینیم که عنوانش بخون است
نداند کس چنین قیمت مداناد
زلال کام در حلقش چکاناد
سراب از دست پیغمبر ستاناد
خدایش هم بر آن آتش نشاناد
بخوی صالحانش پروراناد
بسی دوران دیگر بگذراناد
همی بینیم که عنوانش بخون است
بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
خون سیاوشان ز دو چشمش روان برفت
زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت
بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
کان سرو نوبرآمده از بوستان برفت
گر دل نشان نرفت که آن دلنشان برفت
بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت
جاوید باد گر یکی از خاندان برفت
وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت

زنهار ازین شبانگه تاریک بامداد
گر تو خبر نیامد و از ما فغان برفت

زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد
داروی دل چه فایده دارد که جان برفت

شرح غمت تمام نگفتیم همچنان
از صد یکی است گر غم دل بر زبان برفت

سعدی همیشه با رفاق احتمال داشت
این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت

حکم خدای بود قرانی که از سپهر
بر دست و تیغ خسرو صاحبقران برفت

عمرش دراز باد که بر قتل بی گناه
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

فی وداع رمضان

برگ تحویل میکند رمضان
بار تودیع بر دل اخوان

یار نادیده سیر زود برفت
دیر ننشست نازنین مهمان

حاضر الحب صحبت الاحباب
فارق الخل عشرة الخلان

ماه فرخنده روی در پیچید
وعلیک السلام یا رمضان

الوداع ای زمان طاعت و خیر
محفل ذکر و مجلس قرآن

مهر فرمان ایزدی بر لب
نفس در بند و دیو در زندان

تا دگر روزه در جهان آید
پس بگردد بگونه گونه جهان

بلبلی زار زار مینالید
در فراق بهار و وقت خزان

گفتم اندُه مبر که باز آید
روز نوروز و لاله و ریحان

گفت ترسم بقا وفا نکند
ورنه هر سال گل دهد بستان

روزه بسیار و عید خواهد بود
تیر ماه و بهار و تابستان

تا که در منزل حیات بود
سال دیگر که در غریبستان

خاک چندان از آدمی بخورد
که شود خاک و آدمی یکسان

هر دم از روزگار ما جزویست
که گذر میکند چو برق یمان

کوه اگر جزو جزو بر گیرند
متلاشی شود بدور زمان

تا قیامت که دیگر آب حیات
باز گردد بجوی رفته روان

یارب آن دم که دم فرو ماند
ملک الموت واقف و شیطان

کار جهان پیش اهل دل سهل است
تو نگهدار جوهر ایمان

فی مرثیة المعتصم

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین

ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را موج خون بی دریغ
ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس
تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین

بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست زین پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا را کند با خون عجین

روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک
میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب
آدمی را حسرتا از دل اسیر داغ ازین

نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست
کمترین دولت مر ایشان را بود خلد برین

لیکن از روی مسلمانی و راه مرحمت
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
کز لحد با روی خون آلوده برخیزد دفین

در زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود
روز محشر خونفشان گلگونه رخسار عین

قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطید چه باک
روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد
کاسمان گاهی بمهر است ای برادر گه بکین

چرخ گردان با زمین گوئی دو سنگ آسیاست
در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین

زور [illegible]دی شجاعت بر نیاید با اجل
چون قضا آید نماند قوت رای رزین

تیغ هندی بر نیاید روز هیجا از نیام
شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین

[illegible]رب بی فایده است آنجا که برگردید بخت
حمله آوردن چه سود آنرا که برگردید دین

گر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوی
ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

ملک دنیا را چه قیمت حاجت بیعت ندید
گو نگهدارد بما بر ملک ایمان و یقین

یارب این رکن مسلمانان بیاباد دار
در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
لاجرم در بحر و برش داعیان دولتمند
وقتها کابی برآسوده بی تنم
اسقیانی و دعا بی افتخم
ما مسکینی صلاح اندختیم
گر نگردستی بخونم پنجه تیز
گر بخوانی ور برانی بنده ام
عمرها پرهیز میکردم ز عشق
در ازل بوده ست ما را دوستی
بنده ام تا زنده ام بی زینهار
گر بنالم وقتی از درد قدیم
عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق
سعدیا جان صرف کن در راه دوست
ترحم ذلتی یا ذو المعالی
فیا ذا النوم قیل النوم راحة
الا یا ناعس الطرف بن سکرا
لقد کلفت ما لم اقو حملا
الا یا سائلا عنی توقف
الم تنظر الی عینی و دمعی
سنعت الناس یستقون غیثا
ولی فیک الارادة فوق وصف
جرت عینای من ذکر السیلا
حفاظی لم ازل ما دمت حیا
اذا کان افتضاحی فیک حلوا
ترانی ناظما فی الوجد بیتا

اگر خلاف سپیدیست داوری مافس کزین | مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
گلای هزاران آفرین جانت از جان آفرین | روزگارت باسعادت باد و سعدی مدحگوی

لمعات

لا تحلوا قتل من القی السلم | یا غریب الحسن رفقا للغریب
ما لذلک الکف مخضوبا بدم | قد ملکت القلب ملکا دائما
لا ابالی ان دعانی او شتم | یا قضیب البان ما هذا الوقوف
ما حسبنا لان الا قد هجم | خلیانی نحو منظوری اقف
لا تخونونی فعهدکم ما انصرم | بذل روحی فیات امرهین
لم ازل عبدا و صالی نعم | شغلة العذال عنی لیقفد
لا تلوموانی بجرحی ما التیم | ان ترد محو البرایا فانکشف
کلما اسست بنیانا هدم | انت فی قلبی لا تعلم به

ایضاً له

و وافقنی اذا شوشت حالی | بگوشت گر رسانم نالهٔ زار
وما لی النوم اصداف اللیالی | دمی غمخواری ما جیدلان کن
سل السهران عن طول اللیالی | ندارم چون تو در عالم دگر دوست
وما لی حیلة غیر احتمالی | که کوته باد چون دستم از دوست
فما قلب المعانی عنک سالی | بچشمانت که گرچه دوری از چشم
تری فی البحر اصداف اللآلی | مرکب در وجود من چو جانی
ان استرسلت دمعا کاللآلی | جهانی تشنگان را دیده در دست
ولکن لم تردنی ما احتیالی | چه دستان با تو درگیرد چو روبا
سل الجیران عنی ما جرالی | نمایندت بهم خلقی بانگشت
ولو انتم هجرتم من وصالی | دلت سخت است و پیمان اندکی سست
فقل لی ما العذالی و مالی | مرا با روزگار خویش بگذار
وطرفی ما تری عقد اللآلی | نگویم قامتت زیباست یا چشم

زیر دستان را سخن گفتن نشاید جز چنین
رایتت منصور بخت یار و اقبالت قرین
قال مولانی بطرفی لا تنم
عشق و مستوری نیامیزد بهم
خون درویشان مریز ای محتشم
خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر خلاف سر دمیخواهی بچشم
تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
خود چه باشد در کف حاتم درم
گر ازل بر من کشیدند این رقم
تا وجود خلق ریزی در عدم
گر نصیحت کس نمی بیند الم
ان غایات الامانی نغتنم
ز سوز نالهٔ زارم بنالی
که برخور باشی از صاحب جمالی
اگرچه دوستی دشمن فعالی
زبان دشمنان از بد سگالی
دل از یاد تو یکدم نیست خالی
مصور در دماغم چون خیالی
چنین پاکیزه پندارم زلالی
که از مردم گریزان چون غزالی
چو بینند آن دو ابروی هلالی
دگر در هرچه گویم بر کمالی
نگیرد سرزنش در لاابالی
همه لطفی و سرتاپا جمالی

وان کنتم بعثتم طول مکثی — حوالیکم فقد حان ارتحالی
چو سعدی خاک شد سودی ندارد — اگر خود خاک وی در دیده مالی

ان هوا النفس بعد العقال

ایضا له

لا یتعدی و بقی لا یزال

خاک من و تست که باد شمال — میبردش سوی یمین و شمال
مالک فی الخیمة مستلقیا — وانتهض القوم وشد الرحال

عمر بافسوس برفت آنچه رفت — دیگرش از دست مده بر محال
قد وعر المسلک یا ذا الفتی — افلح من هیأ زاد المآل

بس که در آغوش لحد بگذرد — بر من و تو روز و شب و ماه و سال
لا تک تغتر بمعمورة — یعقبها الهدم او الانتقال

گر مثل جام جم است آدمی — بشکندش سنگ اجل چون سفال
لو کشف التربة عن بذرهم — لم تر الا کدقیق الهلال

بسکه درین خاک ممزق شدند — پیکر خوبان بدیع الجمال
واندرس الرسم بطول الزمان — وانتخر العظم بطول اللیال

ای که درونت بکینه تیره شد — ترسمت آیینه نگیرد صقال
مالک تعصی منادی القبول — من قبل الحق ینادی تعال

زنده دلا مرده ندانی که کیست — آنکه ندارد بخدا اشتغال
عز کریم احد لا یزول — جل قدیم صمد لا یزال

پادشهان بر در تعظیم او — دست برآورده بحکم سؤال
کم جرز فی بلد بلقع — من علیها بسحاب ثقال

بار خدائی که درون صدف — در کند از قطرهٔ آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه — یعجز عن شان عدیم المثال

کار مگس نیست درین ره پرید — بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن بادر مستفهما — عاد وقد کل لسان المقال

فهم بسی رفت ندیدش طریق — وهم بسی گشت نماندش مجال
لو دنت الفکرة من حجبه — لاحترقت من سبحات الجلال

بر دل عشاق جمالش خوشست — تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه — یحترم العبد وبقی السؤال

بنده دگر بر که کند اعتماد — گر نکند بر کرم ذو الجلال
ان مقالی حکم تعتبر — موعظة تسمع صم الجبال

هر که بگفتار نصیحت کنان — گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة المحشر واد عمیق — تمتحن النفس وتمضی المحال

گر قدمت هست چو مردان برو — ور عملت نیست چو سعدی بنال
رب اغثنی واقل عثرتی — انت رجائی وعلیک اتکال

آفتابست آن پریرخ یا ملایک یا بشر

وله ایضا

قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر

هد صبری ما تولی رد عقلی ما مضی — ضاد قلبی ما تمشی اذ وجدنا ما علی
گلبنست آن یا تن نازک نهادش یا حریر — آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر

بهجة المطلوب عندی کیف کان — حرت فی المأمول نحوی طالما ان حجر
باغ فردوسست گلبرگش بخوانم یا بدن — جان شیرینست خورشیدش بگویم یا قمر

قل لمن یبغی فراراً منه هل لی سلوة — ام علی التقدیر انی ابتغی این المفر
برفراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز — چشم شورانگیز من یا نجم بینی بر شجر

یکره المحبوب وصلی اشتهی عمی النهی — یرسم المنظور مثلی ارتضی فیما امر
کاج اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی — ور مرا آشفتش نسنجی گشت سهل است [illegible]

قیل لی فی الحب اخطار وتحسیر المنی — دولة لم اتق لو ان روحی فی الخطر
گوشه گیر ای یار یا جان در میان آور که عشق — تیر باران است یا تسلیم باید یا حذر

فالتبانی غصة ما ذاق الا من صبا — والتذا فی فرصة ما نال الا من صبر
دختران طبع رعنی سخن با این جمال — آبروئی نیست پیش حسن آن زیبا پسر

لحظک الفتان یبغی فی هلاکی اذ دعی — عطفک المیاس یسعی فی بلائی [illegible]
آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یک زمان — آخر ای آرام جان بر ما نگر کن یک نظر

یا وخیم الجسم لولا انت شخصی ما خفی — طره میدارم که بی دلدار چون بی سر بسر
بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی — عشق را پایان بادیه صبوری یا سفر
مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل — که احتمال ندارم ز دوستان ورق گل
خبر برید به بلبل که عهد میشکند گل — فکیف ینقض عهدک وفیم هجرک یا قل
اگرچه مالک رقی و پادشاه بحقی — اذا جرحت فؤادی بسیف لحظک فاقتل
توان بکند نداری که من خلاص بیابم — اذا الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل
وفای اهل مودت به پیش اهل ارادت — لقد شددت علینا الام تعقد فاحلل
مرا که چشم ارادت برو و موی تو باشد — وحسن خدک ورد وطیب فیک قرنفل
تو خود تأمل سعدی نمیکنی که ببینی — که هیچ بار ندیدست که سیر شد ز تأمل
عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی — شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی
ای در دمند مفتون بر خط و خال موزون — واللیل مدلهما والدمع فی المآقی
بعد از عراق جانی خوش نایدم هوای — ردی علی وذی بالله ما وفاقی
از سرو سهی چگوئی ای مجمع نکوئی — یا عاذلی بما ها ذرنی وما الاقی
چندان حدیث ایشان خیزید الحوانی — من بعد ما شهدنا والاید فی العناقی
تا در میان کاری بیگانه نه یاری — در باز هرچه داری گر مرد اتفاقی
سل المصانع رکبا تهیم فی الفلواتی — وان هجرت سواء عشیتی وغداتی
اگرچه دور بماندم امید بر نگرفتم — اگر کلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد — جواب تلخ بدیعست ازان دهان نباتی
نه بحر و نه عمر است عشق وی تو مانا — محامد تو چه گویم که ما وراء صفاتی
اخاف منک و ارجو و استغیث و ادنو — احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد — وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکناتی
انتبه قبل السحر یا ذا المنام — طبع شورانگیز را دست از لگام
دردی از می در قدح کن پیش از آنکه — طوق بر گردن نهادم چون حمام
ساعتی چون گل بصحرا برگذر — تا شود بر سرو رعنائی حرام
در دماغ می پرستان باز کش — یا رب از جنت که آورد این پیام

یا کحیل الطرف لولا انت فی ما بدا — دوستی را گفتم اینک عمر شد گفت عجب
قلت لا تسأل صفاد الوجد عن خبر — گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز

ولە ایضا

تو نیز اگر بتوانی به بند بار تحول — اما اخالص ودی لما اتانا جهد
همت حلال نباشد ز خون بنده تعلل — فمن یبلغ عنی الی معذب قلبی
اسیر ماندم و درمان تحمل است و تذلل — لا وضحن لسر ولو یهتک ستری
نه چون بقای شکوفه است عشقبازی — تمیل بین یدینا ولا تمیل الینا
دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل — فذلک شعرک مسلک اذا اتخذت عمرا

ولە ایضا

ور می جانان نه مستم گر عشق روی ساقی — یا غایة الامانی قلبی لدیک فاق
قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی — جاء الکفاة لما زم الجمال زما
مطرب بزن نوائی زان پرده عراقی — خان الزمان عهدک حتی بلیت وحدی
تو ماه مشکبوئی تو سرو سیم ساقی — ان مت فی هواها دعنی مت فداها
تا در هوای جانان بازیم عمر باقی — یا سعد کیف سرنا فی بلدة هجرنا

ولە ایضا

تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی — شبم بروی تو روز است و دیده‌ام بتو روشن
مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی — من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم
لقد تفتش عین الحیوة فی الظلماتی — فکم تمر عیشی و انت حامل شهد
وجدت رائحة الورد انین من ثمراتی — وصفت کل ملیح کما یحب و ترضی
که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی — ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن

ولە ایضا

نوبت عشرت بزن پیش آر جام — تا سوار عقل بردارد دمی
در خروش آید خروس صبح بام — ز آهنین چنگال شاهین غمت
بگذران چون سرو در بستان خرام — تا شود بر گل نخوردی وبال
آتش سودا آب چشم جام — یا رب از فردوس کی رفت این نسیم

طوفان

طوطیان جان سعدی را بلطف / شکری ده زان لب یاقوت فام / از لب لبل مستی خوش سر است / ساقیمنی ساقیمنی ای غلام

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی / بصد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی
کتاب طلع عنی حبیبا معرضا عنی / اگر خود را برتو می‌بندم بسالوسی و زراقی
اخلائی احبائی ذرونی حبه الفی / ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد و مشتاقی
قم املاء واسقنی کاسا ودع ما فیه مسموما / مرا بگذار تا حیران بمانم چشم بر ساقی
سعی فی قتلی الشانی و ما ایدیه ما شانی / مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لقیت الاسد فی الغابات لا تأخذنی صیلا / بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی
بقلم راست نیاید صفت مشتاقی / سادتی احترق القلب من الاشواق
نشود دفتر درد دل مهجور تمام / اثر رحمت حقی تو به نیک اخلاقی
بی عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز / انی هواک املکم وعلی میثاقی
حیث لا یخلف منظور حبیبی ارحل / نکنم میل بجوران و نظر بر ساقی
سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر / بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی
بسکه گریم در فراق روی خوبت یا حبیب / اسقنی من کاس حبک شربة وصلها یا حبیب
در دو عالم کس ندارم چون تو یاری غمگسار / زاد حبک فی فؤادی لیس یقصر یا حبیب
عشق تو در جان من چون آتش اندر مجمر است / مات قلبی کیف صبری من سالات یا حبیب
سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانه شد / فی حیاتی فی مماتی لیس غیرک یا حبیب
تو خون خلق بریزی و روی برتابی / الیک قلبی یا غایة المنی صابی
چو عندلیب چه فریادها همی دارم / و فی ودادکم قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند / لقد طعنت ولکن حبته ابی
غمت چگونه بپوشم که دیده بر روی است / ستم پرستی و از حال من تو در خوابی
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا / نه ممکن است که هرگز رسد بسیرابی
خلیلی الهمّ انجی واصلح / ولکن من هداه الله افلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند / که سختی عاقلی ده بار اندیشت
من استضعفت لا تغلظ علیه / گرامی فربه کمن بر لاغران زور
که منعم به بسر گول ایج در دیش / فقوس الدهر لم یفرح سهامه

وله ایضا

ان صنع ما تری انی علی عهدک و میثاقی / نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت
مریض العشق لا یبری و لا یشکو الی الراقی / نشان عاشق آن باشد که شب یار و پیوندد
اما انت الذی تسقی بعین السم تریاقی / قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده
انا المجنون لا اعبا باحراقی و اغراقی / مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری
وفی شیراز طبی صادنی من حسن احداقی / بحسنش آخری اردنه سعدیرا سخن باقی

وله ایضا

لو اضافوا صحف الدهر الی اوراقی / آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی
کیف یخلو زمن البین لدی العشاق / من همان عاشقم ار زانکه توان دست دهی
چکنم قصه این غصه کنم در باقی / بدو چشم تو که گر بیتو برندم به بهشت

وله ایضا

داع عینی من بکائی راح روحی یا حبیب / تشنه روی توام آب حیاتم کی دهی
انت عینی انت روحی انت قلبی یا حبیب / گرچه نقصان یافت عمرم در فراق روی تو
طول لیلی هجر تونی مثل عود لنه یا حبیب / دوستان گویند کز عشقش برون شو صبر کن

وله ایضا

ندامت چه مکافات این گنه یابی / نصدّ عنی بالجور والنوی لیکن
تو از غرور جوانی هنوز در خوابی / الی العداة وصلتم وتصحبون بهم
ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی / احبتی امرونی بترک ذکراه
همین گواهی بر من دهد بگذابی / مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه

المثلثات

حکیمان پند درویشان پذیرند / کش اتحه دار افت خاطر غریب
من استکثرت تا نکسر بهیه / چه نیکو گفت در پای شتر مور
که دانش بنی و بنل مزن خیش / دع استنقاص من طال احترامه

جراحت بند باش ار میتوانی
تادب تستقم لا لطف تقدم
نکت تغیر وفق خواند اشته ابهشت
منم کافتادکان را بد نگفتم
متی هززت الفتی انی اجلک
عزیزی کت هنش بیر دم مشش بیش
وگر گویند آن قدر و محل بین
تکلفت الشوی والنقل بعده
غرض نانها چه از حلوا نبرست
فقیر از بهر نان بر در دعا خوان
بعث المال لو جننت قدمت
توانگر بیضه از هنجار و رسته
کسی از زرع دنیا خوشه برداشت
بهاء الوجه مع خبث النفوس
گر زاهد نا دنی کنه اش مه گو
مرو با ژنده پوشان شام و شبگیر
وجدنا صاحح واکفف عن ملامة
که جهسان کنبد با هر وی اصولی
سخن سهل است بر طرف بیان گفت
خفی السر لا تودع من خلیلک
تو از دشمن بترسی غافل از دوست
چه خوش گفت آن پسر با یار طناز
ان استحسنت هذا القول عبدی
گر خبرت بوت از همسی کت شفقت است
ازان فرزند خویش آید پسندم

ترا تیر ار نیندازد چه دانی
تواضع ترتفع لا تعل تندم
بسم دی که سواره ماند و پیداست
گر ترسیدم که روزی خود بیفتم
فلا تکثر حبیبک لا یملک
گر صحبت هم ملال آرت بیش از بیش
تو پای روستائی در وحل بین
سل الجوعان کیف الخبز وحده
نن تی کالشکر هن کت بکرست
تو می تندی که مرغم نیست بر خوان
وان خالقت مجوسا قد متته
پشیمان کم نخوردم توشه بسته
گر چندی خورد و چندی توشه برداشت
کمصباح علی قبر المجوس
اگر خدمت کشی در به از تو
چه رفتی در بغل زه دست تدبیر
لعل القوم فیهم ذو کرامة
شنه میان هم بجت صاحب قبولی
مگر کن کان سخن هر جا توان گفت
عذار منه ان تبنی حبالک
گر عدو دشمن بوت آب بست پوست
که در نی بستند آتش میندا ز
قل اللهم نور قبر سعدی
بکوی رحمت و سعدی کسی ای گفت

ببات دهر دون را تیر زشت
که دوران فلک بسیار بوده است
لیعفو المهتدی عن سوء من ضل
لمکنی دست خدا تو بهر نیت
ز بسیار آمدن عزت بکاهد
تمیز فی فقیر یشتهی الزاد
وجه ترش رو بدی کم ترغ خان نی
بپرس آنرا که چشم از فاقه خون است
اتق یا من تثنی حول منقل
چه دانی کش سر یخ خورد دست و تفت است
سنه گر عقل داری در سر و هوش
صرفت العمر فی تحصیل مالک
که پسندت که خوار و غصه بکشم
بگور گبر ماند زاهد روز
متی عاشرت مخلوق العوارض
چنان نزدم دوست کت چه خود الکانند
بگو در نفس درویشان هنر نیست
لعما قال خیاط بموصل
عزیز موی شنه و ای کس مگو راز
بگو با دوست میگویم چه باکست
یقول زاجر لی لا تلاعب
گذکت می دی کش ای روز جو نی گفت
چه باشد گر برحمت پارسائی
مرا کین حسن دارد دختر فکر

نهمش این نیز و نکان او کش ای گشت
که بخشود است و دیگر در ربوده است
و بیتنهض تکلم من قایل ذل
همین شیرزم دان چند انکه بگریت
چو کم بینند خواطر بیش خواهد
ولا تحسد غنیا قد زاد
ترا ان سکین خبر هن کش ضنان نی
که قدر نعمت او داند که چون است
عن الخطاب فی واد عقنقل
گر مسکینی و سر با کسته خفته است
اگر مردی ده و بخش و خور و پوش
تفکر یا معمر فی مهالک
که گر دم گرد و بخورم یا بخشم
درون مردار و بیرون مشک کافور
اذا قالوا لک اکفر لا تعارض
که پاکش خورد و دیکت تی چه و اکاند
اگر مردیست ایشان هم بدر نیست
لما جوزله قد ففصل
که جمعی ملیری خستر هد انداز
که گر دشمن شود بیم هلاک است
اذا لم تحتمل لبسط الملاعب
مرم کس کت قلاشی نتوان شفقت است
کند در حق درویشان دعائی
کجا عشق آورم بر دختر بکر
که در فرزند کس دل می نه بندم

ترجیعات

ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی — چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا — بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری روی — ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی — برگریه زنند ریشخندی
ای کاش ز در درآمدی دوست — در تو رسد آه دردمندی
یارب چه شدی اگر برحمت — باشد که بگیرد از تو پندی
یکچند بخیره عمر بگذشت — دنبالهٔ کار خویش گیرم
آوخ که چو روزگار برگشت — از من دل و صبر یار برگشت
برگشتن یار ضروری بود — او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چه بودی ار برفتی — صبر از دل بیقرار برگشت
عذرش بنه ار بزیر سنگی — آنکس که هم از کنار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد — دانی چکنم چو یار برگشت
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کار خویش گیرم
در پای تو هر که سر نینداخت — آن مرغ که بال و پر نینداخت
نفزود غم تو روشنائی — تا جان چو پیاده در نینداخت
بارت بکشم که مرد معنی — خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان — صید از تو ضعیفتر نینداخت
با آنکه همه نظر دراویم — بر من فکند وگر نینداخت
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کار خویش گیرم
هر دل که بعاشقی زبون نیست — بر چهره روان سرشک خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت — کت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار — کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم — در قبضهٔ او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم — یا بود و بخت ما کنون نیست
چون بر رخ روی یار گردم — دنبالهٔ کار خویش گیرم

گر چشم بدت رسد گزندی
عاقل نشود به هیچ پندی
زیباست ولی نه هر بلندی
تا دیدهٔ دشمنان بکندی
باری سوی ما نظر فکندی
من بعد بران سرم که چندی

یا چهره بپوش یا بسوزان
تلخ است دهان عیشم از صبر
گریم بامید و دشمنانم
ای آینه ایمنی که ناگاه
یکروز بخوان حدیث سعدی
بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

وان شوخ باختیار برگشت
آن روز که غمگسار برگشت
سرکوفته چو مار برگشت
نتوانم ازین دیار برگشت

پرورده بدم بروزگارش
رحمت کن اگر شکسته را
من ساکن خاک کوی عشقم
بیچارگی است چارهٔ عشق

وله ایضا

از روی تو پرده بر نینداخت
آن را که چو شمع سر نینداخت
درباخت سر و سپر نینداخت
از بهر تو در خطر نینداخت
روزی سوی ما نظر نینداخت

در تو نرسید و پی غلط کرد
کس با رخ تو نباخت عشقی
جان داد و درون بخلق ننمود
گفتا نه که تیر چشم مستم
نومید نیم که چشم لطفی

وله ایضا

دست خوش روزگار دون نیست
غوغا مکن آخرت جنون نیست
از سوزش سینه بیرون نیست
کارام دل از یکی فزون نیست
سیماب که یکدمش سکون نیست
گفتم مگرش وفاست چون نیست

جز دیدن شوخ عاشقان را
گفتم ز تو کی برآید این دود
تسلیم قضا شوم گزین قید
گر بکشد و گر معاف دارد
در دهر وفا نبود هرگز
بنشینم و صبر پیش گیرم

دردا که بلب رسید جانم / آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز / یکبار بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم / جز نام تو نیست در زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش / اوصاف تو نزد کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم / من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن / دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گل است یا بناگوش / یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چو منی نمیتوان بود / من سرو ندیده ام قباپوش
زان رفتن و آمدن چگویم / پسته دهن تو گفت خاموش
خاطر بی زهد و توبه میرفت / کز هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه گویند / علیم مکن ار برآورم جوش
تا جهد بود بجان بکوشم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت / خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ / باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی / تا خیمه زنیم در وثاقت
ما خسته صبابتی ولیکن / دریا نمیرسد بساقت
تو مست شراب خواب و ما را / نه طاقت آنکه در فراقت
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم / زان روز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس / دارم که بگریه سنگ سفتم
تقدیر درین میانم انداخت / من خود ز حیات در شگفتم
دی بر سر کوی دوست لختی / کاندر قدم عزیزت افتم
روزی که برفتی از کنارم / بی ما چه کنی بلا به گفتم
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک / افتادن آفتاب بر خاک

وله ایضا

کز هستی خویش در گمانم / پروانه ام اوفتان و خیزان
ور جور کنی سزای آنم / جز نقش تو نیست در ضمیرم
یادت چو شکر بود دهانم / اسرار تو پیش کس نگویم
وز جور تو مخلصی ندانم / عاقل بجهد ز پیش شمشیر
به زان نبود که تا توانم / بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

با قامت چون توئی در آغوش / من ماه ندیده ام کله دار
می آئی و میروم من از هوش / روزی دهنی بخنده بگشا
عشق آمد و گفت زرق مفروش / مستغرق یادت آنچنانم
بنشین و صبور باش و مخروش / ای خام من آنچنین در آتش
وانکه بضروری ازین کوش / بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

گوئی شکر است در مذاقت / در کشته خویشتن نگه کن
پروانه صفت در احتراقت / ما خود ز کدام خیل باشیم
عینی نظرت و ما اطاقت / بس دیده که شد در اشتیاقت
بیخوابی کشت ز فراقت / نه قدرت با تو بودنم هست

وله ایضا

عشقت که ز خلق می نهفتم / طاقتم ز قرار و صبر و آرام
کز فرقت تو دمی نخفتم / بر هر مژه قطرهٔ ز الماس
هرچند کناره میگرفتم / گر کشته شوم عجب مدارید
خاک قدمش بدیده رفتم / نه خوارترم ز خاک بگذار
صبر از دل ریش گفت رفتم / میرفت و بکبر و ناز می گفت

وله ایضا

صد پیرهن از جدائیت چاک / پیشت بتواضع است گوئی

ما خاک شویم و هم نگردد / خاک درت از جبین ما پاک
اول دل برده باز پس ده / تا دست بدارمت ز فتراک
درد از قبل تو عین داروست / زهر از جهت تو محض تریاک
روی تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحاک
گرد ار چه بسی هوا بگیرد / هرگز نرسد بگرد افلاک
مهر از تو توان برید هیهات / کس بر تو توان گزید خاشاک
بعد از تو بهیچ کس ندارم / امید نکس بنا شدم باک
سودای تو آتش جهان سوز / هجران تو ورطه خطرناک
سعدی پس از این سخن که گفتش / دل می ندهد بدست ادراک
پای طلب از روش فرو ماند / می بینم و چاره نیست الا که
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

بربود جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده گرو
گر لاف زنم که من صبورم / دور از تو حکایتیست مشنو
یا از در عاشقی درون آی / یا از دل طالبان برون شو
زین جور و تحکمت غرض چیست / بنیاد وجود ما بکن رو
گفتم بکنم ببینم که روزی / بینی که شوم بخلعتی نو
از لفظ من این حدیث شیرین / گر می نرسد بگوشش خسرو
چون میگذری بگو بیا دوس / گر جلوه کنان روی چنین رو
دستی ز غمت نهاده بر دل / چشمی ز پیت فتاده در کو
استلف محبتی بنفسی / الله بقیک محضر السوء
با من چو جوی ندید معشوق / نگرفت حدیث من بیکجو
در سایه شاه آسمان قدر / مه طلعت آفتاب پرتو
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

ای سرو بلند قامت دوست / وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد / هر سرو سهی که بر لب جوست
مه پاره به بام اگر بر آید / که فرق کند که ماه یا اوست
آن گوی معنبر است در جیب / یا بوی دهان عنبرین توست
میسوزد و همچنان هواخواه / می میرد و همچنان دعاگوست
من بنده لعبتان سیمین / کافر دل آدمی نه از روست
ای سخت دلان سست پیوند / این شرط وفا بود که بی دوست
نازک بدنی که می نگنجد / در زیر قبا چو غنچه در پوست
آن خرمن گل نه گل که باغ است / نه باغ ارم که باغ مینوست
در حلقه صولجان زلفش / بیچاره دلم فتاده چون گوست
خون دل عاشقان مشتاق / در گردن دیده بلاجوست
بسیار ملامتم بکردند / کاندر عقبش مرو که بدخوست
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند
در هیچ زمانه نزاد دست / مادر بجمال چون تو فرزند
با دست نصیحت رفیقان / و اندوه فراق کوه الوند
این جور که میبرم تا کی / وین صبر که میکنیم تا چند
افتادم و مصلحت چنین بود / بی بند نگیرد آدمی پند
از پیش تو راه رفتنم نیست / همچون مگس از برابر قند
عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر برکند
من نیستم ار کسی گریست / از دوست بیاد دوست خرسند
چون مرغ بطمع دانه در دام / چون گرگ ببوی دنبه در بند
مستوجب این و بیش از اینم / باشد که چه مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
امروز جفا نمیکند کس
یا محرقتی بنار خدّ
استقبله و ان توسّلی
من در همه قولها فصیحم
آخر بزکات تندرستی
من بعد جفا مکن گزین پیش
چشمی که نظر نگه ندارد
آهو بکمند زلف خوبان
هر جا که مو تهی چو فرهاد
نالیدن عاشقان دلسوز
خاری چه بود بپای مشتاق
گو تیر بروز پیش جورش
بنشینم و صبر پیش گیرم
ای دل نه هزار عهد کردی
دیدی که چگونه حاصل آمد
ای سیمتن سیاه گیسو
صلح است میان کفر و اسلام
با درد توام خوش است زیرا
هم چاره تحمل است و تسلیم
بگذشت و نگه نکرد با من
دو نرگس مست نیمخوابش
بسیار کسا که جان شیرین
کاین سخت دلی و سست مهری
گر سر برود فدای پایت
دنباله کار خویش گیرم
در بند تو دوستان محبس
خوشبوی کند اذ تنفس
دیگر چه کنی قبای اطلس
ترسم ننهی تو پای برخس
کاین حسن وفا نکرد با کس
دنباله کار خویش گیرم
بس فتنه که بر سر دل آرد
زان دست که نقش مینگارد
تا تخم مجاهدت نکارد
گر سوخته خرمنی برارد
گو حاجت کس نمیگذارد
گر دست زد امنم ندارد
دنباله کار خویش گیرم
بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا قصّه عشق در نوردی
دوران سپهر لاژوردی
اقرار به بندگی و خوردی
دل موضع صبر بود بردی
دنباله کار خویش گیرم
در پای کشان زکبر دامن
گر با همه آن کنی که با من
از دست تو پیش پادشاه من
گر بانگ بر آرم از جفا من
حاجت که بخواهم از خدا من

وله ایضاً

در شهر مگر تو میکنی بس
من جمره تها اسراج یقبس
استانسه وان تعبس
در وصف شمایل تو خرس
فریاد دل شکستگان رس
ورنه بخدا که من ازین پس
در دام تو عاشقان گرفتار
صبحی که مشام جان مشتاق
اندام تو خود حریر چین است
جان در قدمت کنم ولیکن
ای صاحب حسن در وفا کوش
بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

خود را بهلاک می سپارد
شیرین صفتی بر او گمارد
ناپخته مزاج میشمارد
تیغی بزنش که سر نخارد
من میروم او نمیگذارد
فریاد ز دست نقش فریاد
کس بار مشاهدت نچیند
عیبش نکنید هوشمندان
حاجت بدر کسی است ما را
من خود نه باختیار خویشم

وله ایضا

کاندر طلب هوا نکردی
از دعوی عشق روی زردی
از فکر سرم سفید کردی
با ما تو هنوز در نبردی
هم دردی و هم دوای دردی
ورنه بکدام جهد و مردی
کس را چه گنه تو خویشتن را
یا دل بنهی بجور و بیداد
بسیار سیه سفید کرده است
سر پیش گران مکن که گردیم
گفتی که صبور باش هیهات
بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

در پیش و بحسرت از قفا من
در پای تو ریزد او لا من
جرم از طرف تو بود یا من
دست از تو نمیکنم رها من
ای قبله دوستان مشتاق
گفتم که شکایتی بخوانم
دیدم که نه شرط مهربانی است
جز وصل توام حرام بادا

دیگر

گویند از آن [..]ظر بپرهیز
بنشینم و صبر پیش گیرم
ای روی تو آفتاب عالم
بر جان عزیزت آفرین باد
دستان که تو داری ای پریرو
شیرین جهان توئی بتحقیق
تو عهد و وفای خود شکستی
بیا تو بسر بری همه عمر
گل را مبرید پیش من نام
انگشت نمای خلق بودم
ما خود زده ایم جام بر سنگ
بس در طلب تو دمک سودا
من در قدم تو خاک گشتم
در دام غمت چو مرغ وحشی
بنشینم و صبر پیش گیرم
گفتار خوشش و لبان باریک
یا ضاربتی بسیف لحظ
شاید که بپادشه بگویند
با این همه گر امید باشد
بنشینم و صبر پیش گیرم
بعد از طلب تو در سرم نیست
من مرغ زبون دام عشقم
مهر از همه خلق برگرفتم
قسمی که مرا نیافریدند
فکرم بهمه جهان بگردید

بی یار صبور بود تا من
دنباله کار خویش گیرم
بوییت نفس مسیح مریم
ای سرو روان با بروی خم
خلقی متعشقند و من هم
صبر از تو نمی شود مسلم
دور از تو بانتظار مرهم
دنباله کار خویش گیرم
با حسن و جمال آن گل اندام
یا قوم الی متی و حتام
ای دولت خاص و حسرت عام
تا خود بکجا رسد سرانجام
ممکن نبود بر آتش آرام
چون کام نمیدهی بناکام
دنباله کار خویش گیرم
شرم آمد و شد هلال باریک
چندین نکنند بر ما لیک
لا یات بمثلها اعادیک
ای زل تو مرا نمیگذاریک
دنباله کار خویش گیرم
وز پیش تو ره که بگذرم نیست
گویند که هست باورم نیست
میکوشم و بخت یاورم نیست
چون خط تو در برابرم نیست
اکنون که طریق دیگرم نیست

پرهیز ندارم از قضا کن
هرگز نشنیده ام که یاری

وله ایضا

انگشت نمای آل آدم
بر جسم شریفت اسم اعظم
بس دل ببری بلطف و معصم
بگذار حدیث ما تقدم
وز جانب ما هنوز محکم
من بیتو کمان صبر کیدم
احیای روان مردگان را
محبوب منی چو دیده راست
تنها نه منم اسیر عشقت
خوبیت مسلم است ما را
بگذار که خستگان بمیرند
بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

مانند هلال ازان مه تام
دیگر نزنید سنگ بر جام
پختیم و هنوز کار ما خام
باشد که تو بر سرم نهی کام
می پیچم و سخت می شود دام
بر ما همه عیبها بگفتند
آخر نگهی بسوی ما کن
درمان اسیر عشق صبر است
دور از تو شکیب چند باشد
من بیتو نه راضیم ولیکن

وله ایضا

ما اطیب فیک جل باریک
والله قتلتنی بها تیک
ترک تو بریخت خون چابک
هم روز شود شبان تاریک
از روی تو ماه آسمان را
از بهر خدا که مالکان جور
دانی که چو شب گذشت برین
دردا که بخیره عمر بگذشت

وله ایضا

غیر از تو بخاطر اندرم نیست
هر چند که میکشی پرم نیست
جز یاد تو در تصورم نیست
گر جهد کنم میسرم نیست
از گوشه صبر بهترم نیست
ره می ندهی که پیشت آیم
گر چون تو پری در آدمیزاد
گویند بکوش تا بیابی
ای کاش مرا نظر نبودی
با بخت جدل نمیتوان کرد

بنشینم و صبر پیش گیرم
ای چون لب لعل تو شکر نی
خوبان جهان همه بدیدم
ای آنکه بباغ دلبری بر
آوازهٔ من ز عرش بگذشت
باز آیم اگر دهی اجازت
شد موسم سبزه و تماشا
کان فتنه که روی خوب دارد
دانی نکند قبول هرگز
از جور رقیب تو ننالم
گفته است مگر حسود با تو

وله ایضا

با دام چو چشمت ای پسر نی
مثل تو بتا یکی دگر نی
چون قد خوش تو یک شجر نی
وز درد دلم ترا خبر نی
ای راحت جان من و گر نی

جز سوی تو میل خاطرم نه
پیران جهان نشان ندادند
چندین شجر وفا نشاندم
از رفتن من غمت نباشد
بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

هر جا که نشست خواست غوغا
دیوانه حدیث مرد دانا
خار است نخست و بار خرما
زنهار مرو ازین پس انجا
بنشینم و صبر پیش گیرم

صاحب‌نظری که دید رویش
چشم ازلی دیدن تو دارم
سعدی غم دل نهفته میدار
من نیز اگرچه ناشکیبم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم
جز بر رخ تو مرا نظر نی
چون تو دگری بهیچ قرنی
وز وصل تو ذرهٔ ثمر نی
وز آمدن تو خود اثر نی
دنبالهٔ کار خویش گیرم
برخیز و بیا بسوی صحرا
دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
من بی تو خسم کنار دریا
تا می نشوی ز غیر رسوا
روزی دو برای مصلحت را

تمت الترجیعات بعون الله
الملک المنان
تم

فهرست کتاب طیبات از مصرع اوّل هر غزل و عدد صفحات مذکوراست

صفحه	مصرع	صفحه	مصرع	صفحه	مصرع	صفحه	مصرع
			حرف		الالف		
	اوّل دفتر بنام ایزد دانا	۳	ماه فرو ماند از جمال محمّد	وله	آن روی بین که حسن بپوشید ماه را	۴	امشب سبکتر میزنند این طبل بیهنگام را
	ای نفس خرّم باد صبا	وله	اگر تو فارغی از حال دوستان یارا	وله	پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را	۵	برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
	تفاوتی نکند قدر پادشاهی را	وله	چکند بنده که گردن ننهد فرمان را	وله	دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را	۶	رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
	روی تو خوش مینماید آینهٔ ما	وله	اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را	وله	شب فراق نخواهم دواج دیبا را	وله	وقتی دل سودایی میرفت به بستانها
	وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طنّاز را	وله	**حرف الباء**	وله	ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب	وله	رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب
	غافلند از زندگی مستان خواب	وله	ما را همه شب نمیبرد خواب	۸	ماه رویا روی خوب از من متاب	وله	**حرف التاء**
	آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست	وله	ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست	وله	ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت	۹	این که تو داری قیامتست نه قامت
	آن ماه دو هفته در نقابست	وله	زهرچه بگذری سخن دوست خوشترست	وله	ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت	وله	اتفاقم بسر کوی کسی افتادست
	این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست	وله	این خط شریف از آن بنانست	وله	این باد بهار بوستانست	وله	افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
	براستی شب ما روز روشنست	وله	این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست	وله	ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست	وله	آن را که میسّر نشود صبر و قناعت
	این خردمندان کوی خم چوگانست	وله	از جان برون نیامده جانانت آرزوست	وله	بی تو حرامست بخلوت نشست	وله	تا هلاک شود دوست در محبّت دوست
	جهان خرّم از آنم که همه عالم از اوست	وله	بوی گل و بانگ مرغ برخاست	وله	بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست	وله	پای سرو بوستانی در گلست
	صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دراوست	۱۴	بیا که اوّل صلحست و دوستی و عتابست	وله	بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست	وله	بنده‌وار آمدم بزنهارت
	تا دستها کمر نزنی در میان دوست	۱۵	تن آدمی شریفست بجان آدمیت	وله	چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست	وله	جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
	جان ندارد هر که جانانیش نیست	وله	چو نیست راه برون آمدن ز میدانت	۱۶	چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تو مست	وله	چون ملک گدایان جهان سلطنتی نیست
	خوشتر از ایام عشق ایام نیست	وله	خوش میروی بتنها تنها فدای جانت	۱۷	خوش میرود آن پسر که برخاست	وله	خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
	دوشم آن سنگدل پریشان داشت	وله	دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست	۱۸	دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست	وله	دیدار تو حلّ مشکلاتست
	دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست	وله	دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت	وله	دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست	۱۹	درد عشق از تندرستی خوشترست
	دردمن اینست که صبرم ز نکورویان هست	وله	دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت	وله	روز وصلم قرار دیدن نیست	وله	زمن مپرس که از دست او دلت چونست
	سرو چمن پیش اعتدال تو پستست	وله	سفر دراز نباشد بپای طالب دوست	وله	شراب از دست خوبان سلسبیلست	وله	شب فراق که داند که تا سحر چندست
	صبحدمی که برکنم دیده بروشنایت	۲۱	صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست	وله	عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست	وله	فریاد من از فراق یارست

صفحه

۲۲ کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل اوست
وله کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
وله تنها سپند سوز و در حرکات لطیفت
۲۴ هر که عشق اندر و کمند انداخت

حرف الدال

۲۵ پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
وله درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
وله شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
۲۸ عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند
وله گرفتم کان ارادت بجور نگریزند
۳۰ اگر نقش دیگرش جای مصور میشود
وله آن سرو که گویند ببالای تو ماند
وله آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود
وله بلبل بیدل نوائی میزند
وله تو را نادیدن ما غم نباشد
وله سماع انس که دیوانگان از آن مستند
وله در من این عیب قدیمست و بدر می نرود
وله سرمست زکاشانه بگلزار برآمد
وله غلام آن سبکروحم که با من سرگران دارد
وله کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
وله کسی که روی تو بیند نظر بکس نکند
وله کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد
وله بخندان آرزومندم که وصفش در بیان ناید
وله نگفتمت روز بسیاری نپاید

وله کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت
وله کارم چو زلف تست پریشان و درهمست
وله مرا خود با تو سرّی در میانست
وله هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست
وله اینجا شکری هست که چندین مگسانند
وله با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
وله دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند
وله شوخی مکن ای دوست که صاحب‌نظرانند
وله گلبنان پیرایه بر خود کرده اند
۲۹ آفتاب از کوه سر بر میزند
وله امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وله ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود
وله بحسن دلبرا هیچ در نمی آید
وله بخت آن کند که رای تو با ما یکی شود
وله چو کسی که هیچ کس را بتو رهگذر نباشد
وله دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
وله زانگه که بدین صورت خوبم نظر افتاد
۳۰ سرو بالائی بصحرا میرود
وله فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
۳۸ گر گویمت که سروی سرو چنین نباشد
وله کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد
وله مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
وله نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
وله هر آن ناظر که منظوری ندارد

وله کس نماند که بدین شهر گرفتار تو نیست
وله مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
وله نشاید گفتن آن کس را دلی هست
وله هر که دل آرام دید از دلش آرام رفت
۴۰ بیازای خداوند اقبال سرمد
وله خداوندان نعمت میتوانند
وله روندگان طریقت ز بلا نپرهیزند
وله شرف مرد بجودست و کرامت بسجود
وله نشاید که خوبان بصحرا روند
وله آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد
۳۰ اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید
۳۱ آنکه نظر باشد و گفتار نباشد
۳۲ بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید
وله بسیار سالها بسر خاک ما رود
وله جان من جان من فدای تو باد
وله دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد
وله زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
وله شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
وله فلک را این همه تمکین نباشد
وله کاروان شکر از مصر بشیراز آید
وله گفتمش سیر ببینم مگر از جان برود
وله مرا راحت از زندگی دوش بود
وله نفسی وقت بهارم هوس صحرا کرد
وله هر که بر من آن بت عیار بگذرد

وله کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست
۴۳ میندار از لب شیرین عبارت
وله نه خود اندر جهان نظیر تو نیست
وله هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
وله باد آمد و بوی عنبر آورد
۴۶ توانگران که بجنب سرای درویشند
۴۷ روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
وله طرفه میدارند یاران صبر من
وله ز هرچه جانورند آدمیتی دارند
وله آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد
وله بوی از جنت فردوس همی آید
وله اگر خدای نباشد ز بنده خشنود
وله با کاروان مصری چندین شکر نباشد
۴۳ از حال منت خبر نباشد
۴۴ جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد
۴۵ در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
وله شورش بلبلان سحر باشد
وله عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
وله که برگذشت که بوی عبیر می آید
وله کسی که روی تو دیدست حال من داند
۴۹ کیست آن ماه منور که چنین میگذرد
۵۰ مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
۵۱ ناچار هر که صاحب روی نکو بود
وله هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد

هفته … بده روز کشید

… جموع نباشد تماشا نرود

حرف الرّاء

آمد کرانکه بوی گلزار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار

شرط است جفا کشیدن از یار

ای بخلق از جهانیان ممتاز

مبارکتر شب و خرّم ترین روز

حرف الشّین

خطا کردی بقول دشمنان گوش

کر دلی از عشق برآرد خروش

هرکه نامهربان بود یارش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ

بیدا … هر که نصیحت کند قبول

نشسته … و خاطر بخویشتن مشغول

اگر دست … روزی که انصاف از تو بستانم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام

وله هرکه بی آن زندگانی میکند

۴۴ هرکه را باغچه هست ببستان نرود

وله از همه باشد بتحقیق گریز

وله پروانه نمی شکیبد از نور

وله دولت جان پرور است صحبت آموزگار

وله فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر

وله پیوند روح میکند این باد مشکبیز

حرف السّین

وله اگر هلاک من همی خواهد من سلامتش

وله رها نمیکند ایام در کنار منش

وله کس ندیده است بشیرینی و لطف و نازش

وله هرکه نازک بود دل یارش

حرف الکاف

وله گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل

حرف المیم

وله از تو با مصلحت خویش نمی پردازم

وله ای مرهم ریش و مونس جانم

۵۵ بتو مشغول و با تو همراهم

وله باد بوی گل سحر خوش میوزد خیز ای ندیم

وله جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم

وله خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم

وله زدستم بر نمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم

وله شب دراز بامید صبح بیدارم

وله گر تیغ برکشد که محبان همی زنم

۶۲ ماه چنین کس ندیده خوش سخن و خوش خرام

وله یا رب ما بی وفائی می کند

وله یا رب شب دوشین چو مبارک سحری بود

۴۷ ای صبر پایدار که پیمان شکست یار

وله بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور

وله ره بخرابات برد عارف پرهیزکار

وله یا آن بود که صبر کند بر جفای یار

وله ساقی سیمتن چه خسبی خیز

وله امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس

وله ای سرو بهشت چرا ننشینی بجای خویش

وله رفتی و نمی شوی فراموش

وله گناه کردن پنهان به از عبادت فاش

وله یاری بدست کن که بامید راحتش

۵۳ ساقی بده آن شراب گلرنگ

وله چشم بد دور ای بدیع شمایل

وله خداوندی چنین بخشنده داریم

وله امروز مبارکست فالم

وله اندر آمدی من از خود بدر شدم

وله بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم

۵۶ برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم

۵۸ چنان در قید مهرت پای بندم

۵۹ دوش در صحرای خلوت لاف تنهائی زدم

وله ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

وله شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام

وله گر در خسار چو ماهت صنما می نگرم

وله من همان روز که آن خال بدیدم گفتم

وله هرکه شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد

وله یار باید که هر چه یار کند

وله آن کیست که میرود بنخچیر

۴۸ تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار

۴۹ زنده کدامست بر هوشیار

حرف الزّاء

وله متقلب درون جامهٔ ناز

وله بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس

وله چون آمد ماه نو از مطلع پیراهنش

۵۰ زنهار از دهان خندانش

۵۱ هرکسی را هوسی و سر و کاری در پیش

حرف الغین

حرف اللّام

۵۲ من ایستاده ام اینک بخدمت مشغول

وله المنّة لله که نمردیم و بدیدیم

وله آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

وله ای سرو بالا سهی ما نیز هم بد نیستیم

وله بتو از نظر حرامست و بسی گناه دارم

وله چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم

وله چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم

وله دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم

۶۰ سالها از پی مقصود بجان گردیدیم

وله عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم

وله گر ز محبتت بمیرم

من چون تو بدلبری ندیدم

وله من با تو نه مرد پنجه بودم
وله من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
وله من بمایه که باشم که خریدار تو باشم
وله وه که در عشق چنان میسوزم

حرف النون

وله بهست آن یا زنخ یا سیب سیمین
وله چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
وله خلاف دوستی کردی بترک دوستان گفتن
وله در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
وله طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن

حرف الواو

وله آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه
وله پنجه با ساعد سیمین چو نینداری به
وله ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری
وله اگر حیات ببخشی و گر ممات خواهی
وله ای سرو حدیقهٔ معانی
وله پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
وله تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
وله جور بر من می پسندد دلبری
وله چون خراباتی نباشد زاهدی
وله خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
٨٠ دانست که هیچ امیش حال میبری
٨١ ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
وله سرو سیمینا بصحرا میروی
وله شبست آن یا شبه یا مشک یا بوی

وله مرا تا نقره باشد می فشانم
وله ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم
وله نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم
وله هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم
٦٦ آخر نگهی بسوی ما کن
٦٧ برخیز که میرود زمستان
وله چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن
وله خوشا و خرما وقت حبیبان
وله سهل باشد بترک جان گفتن
وله گر متصور شدی با تو در آمیختن
٧١ صید بیابان عشق گر بخورد تیر او
وله آستین بر روی و نقشی در میان افکنده
وله می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه
٧٣ ای ذات شریف و شخص روحانی
٧٤ آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
وله ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
وله بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
وله تو کدامی و چه نامی که چنین خجسته خرامی
وله چه باز در دلت آمد که مهر برکندی
وله چه رویست آنکه دیدارش ز من بگسست دل
وله خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
وله دیدی که وفا بجا نیاوردی
٨١ روزی برنجد انیش گفتم بهمنی
وله سرو بستانی تو یا مه یا پری
وله صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی

٦٣ من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
٦٤ ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
وله نه از چینم حکایت کن نه از روم
وله هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
وله ای روی تو راحت دل من
وله بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
٦٨ چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان
وله خفته خبر ندارد سر در کنار یاران
وله دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران
وله من نتوانم العشق پنجه در انداختن
وله هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او
وله ای یار جفا کرده پیوند بریده

حرف الیاء

وله ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
وله اگر تو پرده بر آن زلف و رخ نمیپوشی
٧٥ این چه رفتارست کارام دل از من میبری
٧٦ تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و رعنایی
٧٧ چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای
وله چونست حال بستان ای باد نوبهاری
وله چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
وله خبرت خراب ترکرد جراحت جدایی
وله دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
وله روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری
٨٢ سست پیمانا بیکره دل ز ما بردی
٨٣ عمری ببوی یاری بردیم انتظاری

وله ما در خلوت بروی غیر ببستیم
وله من از اینجا بملامت نروم
٦٥ نه دست رسی بیار دارم
وله یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
وله ای کودک خوبروی حیران
وله تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
وله چشم اگر با دوست داری گوش بر دشمن مکن
٦٩ دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان
٧٠ سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان
وله نبایستی ز اول عهد بستن

حرف الهاء

٧٢ ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته
٧٣ ای باد بامدادی خوش میروی بشادی
وله ای که بر دوستان همی گذری
وله اگر کلالهٔ مشکین ز رخ براندازی
وله اگر لذت ترک لذت بدانی
وله تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
وله چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
٧٨ چو کسی در آید از پا و دستگاه داری
٧٩ خانهٔ صاحب نظران میبری
وله خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
وله دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
وله روی بپوش ای قمر خانگی
وله شبست و شاهد و شمع و شراب شیرینی
وله قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی

گر کنم در ... دفات سری
من چرا ... بنهادم که دلم بشکنی
من نه آنستم از اول که تو پیمان وفایی
کمن بسر گشته اندر آنکه دست آمد بر گرمی
نه طریق دوستانست نه شرط مهربانی
هر روز با دلبر داز بوستان گلی
هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی

و له کس در نیامدست بدین خوبی از دری
و له مپرس از من که هیچم یاد کردی
و له مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
و له نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
۸۷ نه گویم آب و گل است آن وجود روحانی
۸۸ هرگز این صورت کند صورتگری
و له همه چشمیم تا برون آئی
و له هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
۹۰ یا دمیداری که با ما جنگ در سر داشتی

و له گفتم آهن دلی کنم چندی
و له ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی
و له مرحبا ای نسیم عنبر بوی
و له نه تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری
و له ندامت بحقیقت که در جهان بکمالی
و له همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
۸۹ هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری
و له یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی
و له یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی

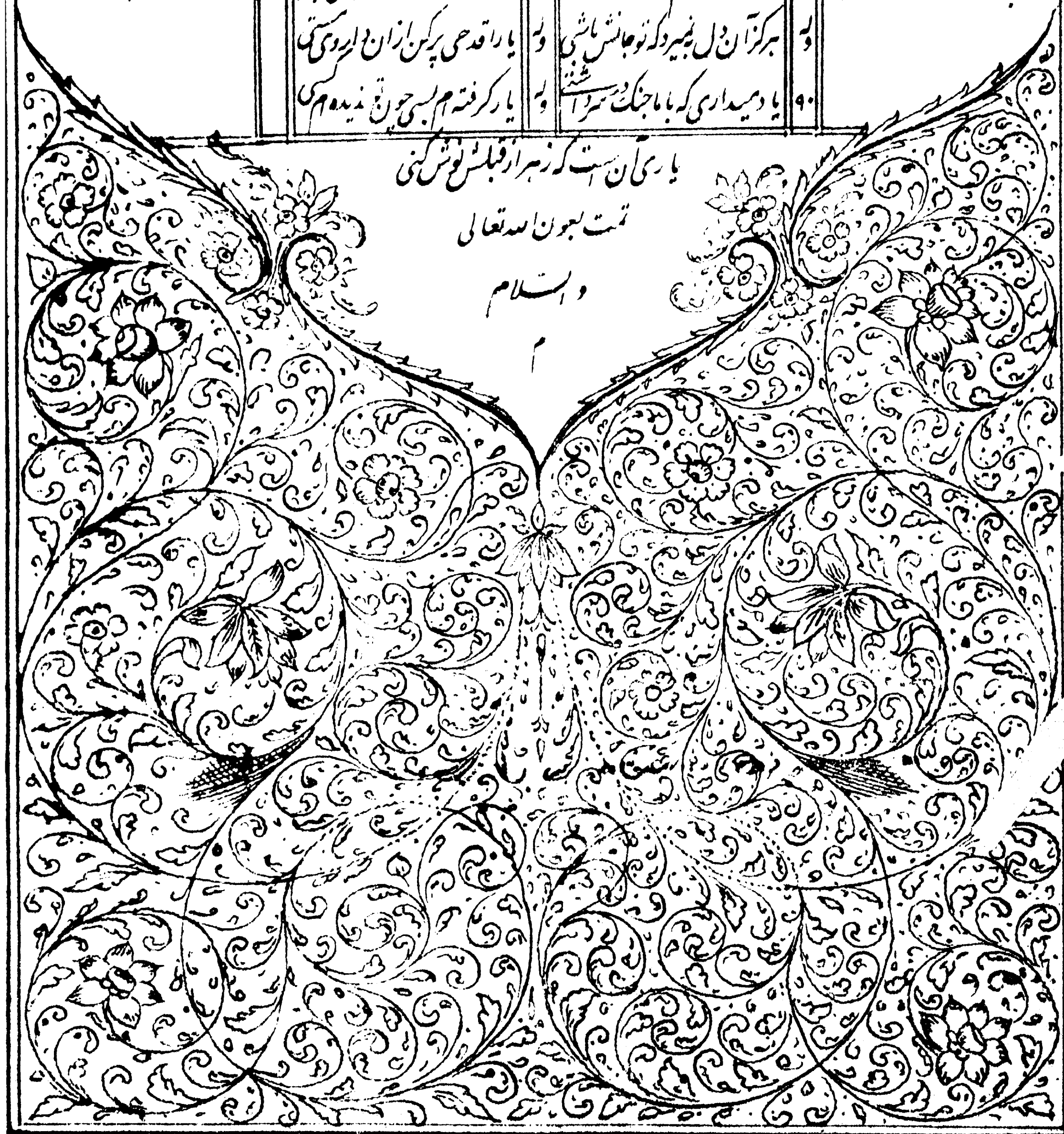
۹۴ کدام کس بتو ماند که گویمت که چنو لی
و له من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
و له مبارک ساعتی باشد که در منظور بنشینی
و له ندیدست که بگردی و فاید انچه بگفتی
و له وقت آن آمد که خوش بر کنار سبزه زاری
و له هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری
و له هرگز نبود سرو بالا که تو داری

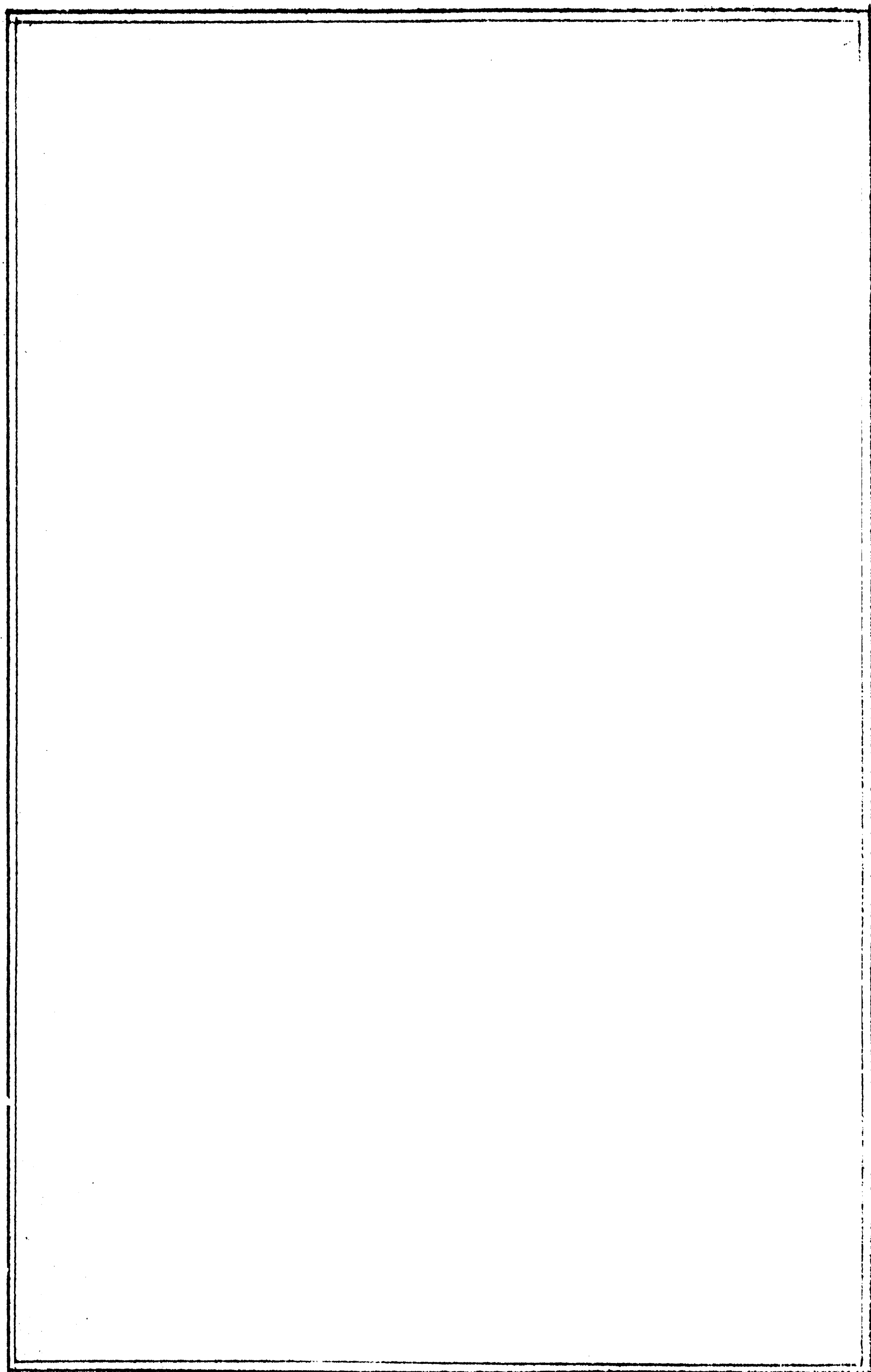
یا رب آن است که زهر از قبلش نوش کنی

تمت بعون الله تعالی

والسلام

م





هو العزیز

هذا

کتاب طیبات

شیخ سعدی شیرازی

رحمه الله تعالی در جزیرهٔ بمبئی انطباع یافت

فی سنهٔ ۱۳۰۱ هجری



بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بارخدایا مهیمنی و مدبر — وز همه عیبی منزهی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت — ورنه کمالات فهم کی رسد آنجا

وله ایضا

قال الله تعالی شانه العزیز

وله نستعین

ماه فرو مانده از جمال محمد ‏ سرو نروید باعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست ‏ در نظر قدر با کمال محمد

وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت ‏ لیلة الاسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی ‏ آمده مجموع در ظلال محمد

عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست ‏ روز قیامت نگر مجال محمد

وان همه پیرایه بسته جنت فردوس ‏ بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد ‏ تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند ‏ پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش ‏ خواب نگیرد مگر خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی ‏ عشق محمد بس است و آل محمد

وله ایضا

انروی بین که حسن بپوشید ماه را ‏ واندام زلف و دانهٔ خال سیاه را

من سرو را قبا نشنیدم کمر ببست ‏ بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین بقیامت درآورند ‏ عاشق هزار عذر بگوید گناه را

یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر بود ‏ این یوسفی است بر زنخ آورده چاه را

با دوستان خویش که بیگنه چنانکه
ای نور دیده پای که بر خاک مینهی
ای خفته گاه سینهٔ بیدار بشنوی
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
امشب سبکتر میزند این طبل هنگام را
یکلحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربم میدهی
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
ای نفس خرم باد صبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف
بار دگر گر برسر کوی دوست
لیکن اگر دور وصالی بود
دوست نباشد بحقیقت که او
سر نتوانم که برارم چو چنگ
قصهٔ دردم همه عالم گرفت
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
بیا که فصل بهار است تا من و تو بهم
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد
کسی ملامت وامق کند بنادانی
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی
پیش از سرم شکستن نبود عهد وفا را
گر ریخته کنند هم بقیاست که چه خواهی
خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید
از سر زلف عروسان چمن دست بدار

سلطان نظر کند به لشکر سپاه را
آخر نه بر دو دیده من بگذر راه را
عیبش مکن که درد دلی با شد آه را
الا دعای دولت سلجوق شاه را

در هر قدم که مینهد آن سرو راستین
من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
یارب دوام عمر دهش تا بلطف و قهر

ولـه ایضا

همچنان لب بر لبی یا برگرفته کام را
جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
چون بخت نیک انجام را با یکلی صلح شد

ولـه ایضا

از بر یار آمده مرحبا
یا سخنی میرود اندر قفا
بگذری ای پیک نسیم صبا
صلح فراموش کند ماجرا
دوست فراموش کند در بلا
ور چو دفم پوست بدرد قفا
در تو نگیرد سخن آشنا

قافلهٔ شب چو شنیدی ز صبح
از در صلح آمده یا خلاف
گو رمقی بیش نماند از ضعیف
تا بگریبان نرسد دست مرگ
خستگی اندر طلبش راحت است
هر سحر از عشق دمی میزنم
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه

ولـه ایضا

بدیگران نگذاریم باغ و صحرا را
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
خطا بود که نبینند روی زیبا را
عزیز من که نباید بدست روی عذرا را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری

ولـه ایضا

الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
دست ما را و همه نعمت فردوس شما را
دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
باور از مات نباشد تو در آینه نظر کن
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان

حیفست اگر بدیده نهند بدیده راه را
چند احتمال کوه توان بود کاه را
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را
یا وقت بیداری غلط بود است مرغ بام را
گر عهد بیرون آمدن نتوانم این انعام را
بگذار تا جان میدهد بدگوی بد فرجام را
تا بت پرستی میکند آنکه چنین اصنام را
مرغ سلیمان چه خبر از سبا
با قدم خوف روم یا رجا
چند کند صورت بیجان بقا
دست زد امن نگنیمت رها
درد کشیدن بامید دوا
روز دگر میشنوم بر ملا
کوه بنالد بزبان و صدا
فراغت از تو میسر نمیشود ما را
بیان کند که چه بود است ناشکیبا را
مجال نطق نباشد زبان گویا را
چنان بصدق ارادت خورم که حلوا را
نگاه می نکنی آب چشم پیدا را
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
تا بدانی که چه بود است گرفتار بلا را
چون تامل کند آن صورت انگشت نما را

آرزو میکشدم شمع صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزد من بی سر و پا را
چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن
حق پرستان بحقیقت نپرستند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را

وله ایضا

قل لصباح ترک الناس من الوجد سکاری

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی میرود
توحید بر من عرضه کن تا بشکنم اصنام را

می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند
تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
از مایه بیچارگی قطمیر مردم میشود
ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را

زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد
کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جائی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل
نی نی دلارامش مگو کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و هوش از من برفت اندر غمش
جائی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد
با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود

وله ایضا

صوفی گران جانی مکن ساقی بیاور جام را

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را
گر التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد
که در بروی ببندد آشنائی را

مگر حلال نباشد که بندگان ملوک
ز خیل خویش برانند بینوائی را
همه سلامت نفس آرزو کنند مردم
خلاف من که بجان میخرم بلائی را

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد
که از حضور تو خوشتر ندید جائی را

سری بصحبت بیچارگان فرود آور
همین قدر که ببوسند خاک پائی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود
بدن نیفکند ازین خوبتر قبائی را

اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن
دگر نه بینی در شهر پارسائی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش
که پشه نبرد سنگ آسیائی را

دگر بدست نیاید چنین وفاداری
که ترک می ندهد عهد بیوفائی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که محتمل که اجابت بود دعائی را

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را

وله ایضا

چکند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده باوصاف تو حیران ماند
تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من میبینم
همه را دیده نباشد که ببینند آنرا
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب
گفت یکبار ببوس آن لب خندان را

گفتم آوخ که درین درد بخواهم فرسود
که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین بعقل افکندم
غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را
سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیرست که گوئی بود این چوگان را

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را

وله ایضا

تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح روئی میرود
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای دوست
تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را

گر من از سنگ ملامت روی بر پیچم زنم
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاشقان خودپسند چون از سر لیلی غافلند
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم
ریسمان در پا نباشد مرغ دست آموز را

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

وله ایضا

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

برخاستیم و نقش تو در جان ما چنانک
هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما

با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی
ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما

جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک
مردم بشرع میکشد این ترک مست را

شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
باشد که توبه بشکند بت پرست ما

سعدی نگفتمت که بسرو بلند دست
مشکل توان رسید ببالای پست ما

وله ایضا

روی تو خوش مینماید آینهٔ ما
کائینه پاکیزه است و روی تو زیبا

چون می روشن در آبگینهٔ صافی
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
از تو نباشد بهیچ روی شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

طایر مسکین که مهر بست بجائی
گر بکشندش نمیرود بدگر جا

غیرتم آید شکایت از تو بهرکس
درد احبا نمیبرم باطبا

برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا

گر تو شکر خنده آستین نفشانی
هر مگسی طوطی شوند شکرخا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
دست فرومایگان برند بیغما

وله ایضا

زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را

من نیز چشم از خواب خوش بر می نکردم پیش از این
روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد
چشمش بابرو فکند باطل کند محراب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گر وی بتیرم میزند استاده‌ام نشاب را

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پائی میزدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را

امروز حالی غرقه‌ام تا با کناری اوفتم
وانگه حکایت میکنم تا زنده‌ام غرقاب را

گر بی‌وفائی کردمی یرغو بقاآن بردمی
کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در حرم زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی‌بصر من میروم او میکشد قلاب را

وله ایضا

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نمانده است ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که توئی برقعی فرو آویز
وگرنه دل برود پیر پای برجا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم
که بی تو عیش میسر نمیشود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری بغمزه ببری
که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که توئی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وله ایضا

وقتی دل سودائی میرفت به بستانها
عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای در اندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمانها

گر در طلبید رنجی ما را برسد شاید
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
هشت که به بزم عارفان از شمع رویت روشن است
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی
من بلبلی پر بسته ام زان در قفس بنشسته ام
ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
رو میان رومی ار دو زنگیانه زلف و خال
از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب
با ان خطهی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار
ای صنم گر من بمیرم نا چشیده زان لبان
رفتی و صد هزار دل و دست در رکیب
کو کی که احتمال کند مدت فراق
از دست قاصدی که کتابت بمن رسد
امید روز وصل دل خلق میدهد
این عید متفق نشود خلق را نشاط
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه
غافل اند از زندگی مستان خواب
تا نه پنداری شرابی گفتمت
قرب خواهی کردن از طاعت مپیچ
تا نباشی تخم طاعت در گل عیش
هر که دایم حلقه بر در زند
سعدیا گر مزد خواهی بی عمل
ما را همه شب نمیبرد خواب
ای سخت کمان سست پیمان

چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها | هر تیر که در کیش است گو بر دل ریش آید
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها | گویند مگو سعدی چندین سخن عشقش

وله ایضاً

آهسته تا نبود خبر رندان شاهباز را | دوش ای پسر می خورده چشمت گواهی میدهد
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را | چشمان ترک و ابروان جان را بناوک میزنند
گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را | سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده ام

حرف الباء

جمع می بینم عیان بر روی آن سیمین حجیب | ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و ماج
شهد و شکر مشک و عنبر در و لؤلؤ نار و سیب | معجزات پنج پیغمبر بر رویش دیدهٔ
داد کر از تو بخواهد داد من روز حسیب | سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنیدهٔ

وله ایضاً

آن را که یکدمش نبود طاقت عقیب | تا همچو آفتاب برائی دگر زشوق
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب | چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم
ور نه فراق خون بچکانیدی از نهیب | در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود
از بسکه بر رسیدنت آئین کنند و زیب | این طلعت خجسته که داری تو عم مدام
خلقی خوشست چو شکفته سعد سیب دلفریب | تائید و نصرت و ظفرت باد همعنان

وله ایضاً

خانه آباد دان و عقل از روی خراب | از شراب عشق جانان مست شو
خواجگی خواهی سر از خدمت متاب | خفته در وادی و رفته کاروان
بر بگیری رنج بین و گنج یاب | چشمهٔ حیوان بتاریکی در است
تا کهش روزی بباشد فتح باب | رفت باید تا بکام دل رسید

وله ایضاً

ای خفتهٔ روزگار دریاب | در بادیه تشنگان بمردند
این بود وفای عهد احباب | خار است بزیر پهلوانم

ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
میگوئیم و بعد از من گویند بدورانها
ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را
بار ای حریفی جو که او مستور دارد راز را
یا رب که داد است این کمان آن ترک تیرانداز را
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را
گو بیکره برد از من صبر و آرام و شکیب
و آن کمان ابروانش بین که دارد پر عقیب
مورد و نرگس لعل و گل سنبل و مه صوله و قریب
احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب
هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب
ای جان اهل دل که تو اندر ره شکیب
تا جمله دیده بر ره و انگشت بر حسیب
کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب
کاقبال یاور تست بود اندر فراز و شیب
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب
زندگانی چیست مستی از شراب
کانچه عقلت میبرد شر است و آب
ترسمت برناید این جز بخواب
لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
شب نشستن تا برآید آفتاب
تشنه خسبد کاروانی در سراب
در حلق نکوفه میرود آب
بیروی تو خوابگاه سنجاب

چون روی مجاوران بمحراب — من تن بتقاضای عشق دادم
در حلق چنان بود که جلاب — دیوانهٔ کوی خوب رویان

وله ایضاً

بخطا گشتن چه می بینی صواب — دوش در خوابم در آغوش آمدی
نیمهٔ در آتشم نیمی در آب — ناوکش را جان درویشان هدف
او نمک میریزد و دلها کباب — هرکه باز آید ز در پندارم اوست
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب — خوی بد امان از بناگوشش بگیر
سرگران از خواب و سرمست از شراب — بامدادان تا بشب رویت مپوش

حرف التاء

مگر اندر سخن آئی و بدانم که لب است — آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت
هرگیاهی که بنوردزنه جلبند حطب است — جنبش سرو بپندار که از باد صباست
گرچه را هم نه باندازه پای طلب است — همه کس را بتو این میل نباشد که مراست
جلم میکشد و درد فراقم سبب است — سخن خویش به بیگانه نیارم گفتن

وله ایضاً

و ز باغ لطافت گل روی تو که چیدست — نیکوتر ازین میوه همه عمر که خوردست
دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست — این خون کسی ریخته یا می سرخ است
جرمم از تو نباشد گنه از بخت رسیدست — بسیار توقف نکند میوهٔ پربار
تا باز نگوئی که کس این باغ ندیدست — گل نیز در ان هفته دهن باز نمیکرد
کشتی رود اکنون که سر جسر بریدست — رفت آنکه فقاع از تو گشائیم دگر بار

وله ایضاً

گوی از همه خوبان بربودی بلطافت — ای صورت زیبای خطائی بنکوئی
وی ماه درخشان نظری از سر رافت — هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت — با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت
باید که ز مرکش نبود هیچ مخافت — صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود

ای دیده عاشقان برویت
زنبار ازکف دست نازنینان
سعدی نتوان بهیچ کشتن
ما رو بروی خوب از ما متاب
از درون سوزناک و چشم تر
او سخن میگوید و دل میبرد
حیف باشد بر چنان تن پیرهن
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است
آن دهان نیست که در وصف سخندان آید
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد
هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست
لیکن این حال محال است که پنهان ماند
ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان
با جمله در آمیزی و از ما بگریزی
شکر است که دیوار بیکبار بیفتاد
در دجله که مرغابی از اندیشه برفتی
سعدی اگرش میوه بتاراج ببردند
ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
ای سرو خرامان گذری از در رحمت
گویند بدوری بکن از یار صبوری
آنرا که دلارام دهد وعده کشتن

پیرانه سر آمدم بکتاب
دور از تو نکند جفای بواب
الا بفراق روی اصحاب
وین نه پندارم که بلنیم جز بخواب
ناخنش را خون مسکینان خضاب
تشنه مسکین آب پندارد سراب
تا بگیرد جامهات بوی گلاب
تا بپوشانی جمال آفتاب
گوشمالت خورد باید چون رباب
وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است
عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است
نه که از نالهٔ مرغان چمن در طرب است
کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است
گر از دوست بدشمن نه طریق ادب است
تو نه ره میدری و پردهٔ سعدی قصب است
شیرین تر ازین خربزه هرگز که بریدست
یا توت سیاه است که بر جامه چکیدست
چون عام بدانند که شیرین و رسیدست
امروز نسیم سحرش پرده دریدست
ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست
صد جای دگر میوهٔ شیرین برسیدست
وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت
سلطان خیالت بنشیند بخلافت
با روی تو نیکو نبود مه باضافت
تا بو که یکی دوست بیاید بضیافت

ای دل هوس روی نکو ورز ظریفان / بگذار که روزی بکشندت بظرافت
سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده / دریا در و مرجان بود و خوف و مخافت

این که تو داری قیامت است و نه قامت — **و له ایضا** — وین نه تبسم که معجز است و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد / سینه سپر ساخت پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر / هر نفسی میرود و هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم / باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست / این همه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد / عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند / گر بروی در حسابگاه قیامت

این همه سختی و نامرادی سعدی — **و له ایضا** — چون تو پسندی سعادتست و سلامت

آن ماه دو هفته در نقاب است / یا حوری دست در خضاب است
وان وسمه بر ابروان دلبند / یا قوس و قزح بر آفتاب است
ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل / فی منظرک النهار و اللیل
هر کو نکند بصورتت میل / در صورت آدمی دواب است
گر چه تو امیر و ما اسیریم / ور چه تو بزرگ و ما حقیریم
گر چه تو غنی و ما فقیریم / دلداری دوستان ثواب است
سیلاب ز سر گذشت یارا / ز اندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را / چشمی و هزار قطره آبست
ای داروی دلپذیر دردم / اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم / چندانکه خطا کنی ثواب است
ای روی تو از بهشت بابی / دل بر نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی / این آتش دل نه جای آب است
ای سرو روان گلبن نو / مه طلعت و آفتاب پرتو
بستان و بده بگو و بشنو / شبهای چنین نه وقت خوابست
این گرسنه گرگ بی‌ترحم / خود سیر نمی‌شود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم / وین دور فلک چو آسیابست
تندی و بدی و زشتخوئی / چندانکه همی کنی نکوئی
فرمان برمت بهر چه گوئی / جان بر لب و گوش بر خطابست
ساقی قدحی قلندری وار / در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار / کاین مستی ما نه از شرابست
سعدی تو چه مرد وصل اوئی / تا لاف زنی و قرب جوئی
ای تشنه بخیره چند پوئی / کاین ره که تو میروی سرابست

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است — **و له ایضا** — پیغام آشنا نفس روح پرور است

هر گز وجود حاضر و غایب شنیده‌ئی / من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر / ور هست اگر چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ / صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است
کاج آن بخشم رفته ما آشتی کنان / باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی / وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است
شبها که بی توام شب گور است در خیال / ور بی تو بامداد کنم روز محشر است
گیسوت عنبرینه گردن تمام عود / معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل / هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

زنهار ازین امید درازت که در دل است — **و له ایضا** — هیهات ازین خیال محالت که در سر است

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت / زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم / باشد که گذر باشد یکروز بر این خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد / هم در تو گریزم پس دست من و فتراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت / وی دست هوس کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که بیاویزم با مار سر زلفت
بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد
گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

گر زانکه ببخشائی فضلست بر هیهات
ور زانکه بسوزانی حکمت بر الاکت

خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت
جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

وله ایضا

تا عاقبتم بسر کوی کسی افتاده است
که در آن کوی چو من کشته بسی افتاده است

خبر ما برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتاده است

دلارام بگوای نفس باد سحر
کار ما همچو سحر با نفسی افتاده است

پای بند تو تحمل چکند گر نکند
انگبین است که در وی مگسی افتاده است

همه کس عزم هوس باختن یا نکند
مگر آنکس که بدام هوسی افتاده است

سعدیا حال پراکنده گوی آن داند
که همه عمر چو چوگان کسی افتاده است

وله ایضا

این توئی یا سرو بستانی برفتار آمده است
یا ملک بر صورت آدم بگفتار آمده است

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
باز می بینم که در عالم پدیدار آمده است

عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است

ساربانا یکنظر بر روی آن زیبا نگار
گر بجانی میدهند اینک خریدار آمده است

تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد
هر که می بینم بچشمم نقش دیوار آمده است

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند
خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمده است

گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی
من همی گویم که چشم از بهر این کار آمده است

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
مرده بینی که در عالم دگر بار آمده است

آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان
با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است

نی که مینالد همی در مجلس آزادگان
زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است

تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو
تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

وله ایضا

این خط شریف از آن بنانست
وین نقل حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنائی
از ساحت یار مهربانست

مهر از سر نامه بر گرفتم
گوئی که سر گلابدانست

قاصد مگر آهوی ختن بود
کش نافهٔ مشک در میانست

این خود چه عبارت لطیفست
وین خود چه کنایت و بیانست

معلوم شد این حدیث شیرین
کز منطق او شکرفشانست

این خط بزمین نشاید انداخت
کز خدمت ماه آسمانست

روزی برود روان سعدی
کاین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن او که چون روانش
از تن برود سخن روانست

وله ایضا

این باد بهار بوستانست
یا بوی وصال دوستانست

دل میبرد آن خط نگارین
گوئی خط یار دلستانست

ای مرغ بدام دل گرفتار
باز آی که وقت آشیانست

شبها من و شمع در گدازیم
این است که سوز من نهانست

گوشم همه روز از انتظارست
بر راه و نظر بر آستانست

ور بانگ مؤذنی برآید
گویم که درای کاروانست

با این همه دشمنی که کردی
باز آی که دوستی همانست

با قوت بازوان عشقت
سرپنجهٔ صبر ناتوانست

بیزاری دوستان دمساز
تفریق میان جسم و جانست

نالیدن دردناک سعدی
بر دعوی دوستی بیانست

آتش بنی قلم در انداخت
وین دود که میرود دخانست

وله ایضا

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است
یا دیده و بعد از تو بروئی نگریده است

گر مدعیان نقش ببینند پری را
دانند که دیوانه چرا جامه دریده است

آن

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایره بر سیم کشیده است

ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است

رحمت نکند بر دل دیوانهٔ فرهاد / آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیده است

از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر / دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیده است

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی / پیداست که هر کس از این میوه نچیده است

سر قلم قدرت بیچون الهی / در روی تو چون روی در آیینه ندیده است

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

با این همه باران بلا بر سر سعدی / نشکفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیده است

وله ایضا

امشب براستی شب ما روز روشن است / عید وصال دوست علی رغم دشمن است

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر / چشمم که در سر است و روانم که در تن است

گردن نهیم بخدمت و گوش نهیم بقول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر / ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمن است

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگ دلان چشم سوزن است

عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هرجا که میرود دل مشتاق بدامن است

شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب / داند شکر که دفع مگس بادبیزن است

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با ما همان حکایت گاو و زهان است

بازان شاه را حسد آید بدین شکار / کان شاهباز را دل سعدی نشیمن است

قلب رفیق چند بپوشد حدیث عشق / هرچه آن بآبگینه بپوشی مبین است

وله ایضا

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است / وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

ای باد بوستان مگرت نافه در میان / ور مرغ آشنا مگرت نامه در پر است

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست / یا کاروان صبح که گیتی منور است

این قاصد از کدام زمین است مشکبوی / وین نامه در چه داشت که عنوانش معطر است

بر راه باد عود بر آتش نهاده اند / یا خود در آن زمین که توئی خاک عنبر است

باز آ و حلقه بر در رندان شوق زن / کاحباب را دو دیده چو مسمار بر در است

دانی که چون همیگذرانیم روزگار / روزی که بی تو میگذرد روز محشر است

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

صورت بچشم غایب و اخلاق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابر است

در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق / کوته کنم که قصهٔ ما کار دفتر است

همچون درخت بادیه سعدی ببرق عشق / سوزان و میوهٔ سخنش همچنان تر است

آری خوش است وقت عزیزان ببوی عود / وز سوز غافل اند که در جان مجمر است

وله ایضا

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من / وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد / قصهٔ دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم / این گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر بازت اتفاقی افتد / آفرین خوانی بر آن حضرت که ما را بار نیست

وقتها روی از پریشانی بدیوار آورم / گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی / گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست

قادری بر هرچه میخواهی بجز آزار من / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش / حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سروها مانی ولیکن سرو را رفتار نه / ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن / بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

تو خوشی بیدار قد و بالای آن سرو سهی / زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن / من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

وله ایضا

آن را که میسر نشود صبر و قناعت / باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
کو طبل ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید
تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

از هر چه تو گوئی بقناعت بشکیبم
امکان شکیب از تو محالست و قناعت

گر نسخه روی تو ببازار در آرند
نقاش نه بندد در دکان صناعت

جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند
خود شرم نمی‌آیدش از ننگ بضاعت

دریاب دمی صحبت یاران که دگربار
چون رفت نیاید بکمند اندم و ساعت

انصاف نباشد که من خسته رنجور
پروانه او باشم و او شمع جماعت

لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد
با گردش ایام ببازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت خست
با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

وله ایضاً

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
بیرون نرود گوئی کافتاده بمیدانت

روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را
سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید
چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت
گوئی دل من سنگست در چاه زنخدانت

جانها بتن آسانست اندر نظرت لیکن
این لاشه نمی‌بینم شایسته قربانت

دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
پیش نظرت مردن بهتر که بهجرانت

ای بادیه هجران گر عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن
زانگه که در افتادم با قامت فتانت

شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز
سعدی که چو جان دارد بل دوستتر از جانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیده است
این تشنه که می‌میرد بر چشمه حیوانت

وله ایضاً

از جان برون نیامده جانانت آرزوست
زنار نابریده و ایمانت آرزوست

بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند
موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

فرعون وار لاف انا الحق همی زنی
وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

مردی نهٔ و خدمت مردی نکردهٔ
وانگاه صف صفه مردانت آرزوست

چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند
دامن سوار گشته و میدانت آرزوست

انصاف راه خود ز سر صدق دادهٔ
بر درد نارسیده و درمانت آرزوست

امساک نفس میکنیش نام و هر نفس
صد گونه از طعام تو بر خوانت آرزوست

بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست

هر روز از برای سگ نفس بوسعید
یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست

سعدی در این جهان که توئی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

وله ایضاً

بی تو حرامست بخلوت نشست
حیف بود در بچنین روی بست

دامن دولت چو بدست اوفتاد
گر بهلی باز نیاید بدست

هر که بیفتاد به تیرت نخاست
وانکه درآمد بکمندت نجست

ما بتو یکباره مقید شدیم
مرغ بدام آمد و ماهی بشست

این چه نظر بود که خونم بریخت
وین چه نمک بود که ریشم بخست

صبر درین کار براهی گریخت
عقل درین روز بکنجی نشست

بار مذلت بتوانم کشید
عهد محبت نتوانم شکست

وین رمقی نیز که هست از وجود
پیش وجودت نتوان گفت هست

هرگز اگر راه بمعنی برد
سجدهٔ صورت نکند بت‌پرست

مستی خمرش نشود آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

وله ایضاً

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست
که زندگانی او در هلاک بودن اوست

مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست

هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست
علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست

مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زاده است
دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست

دلم ز عشق بدر برد سرو بالائی
خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست

بخواب دوش چنان آمدی که زلفینش
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم
ز دست عشقش و چوگان هنوز در کویست
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر دوست

جماعتی بهمین آب چشم بیرونی
نگه کنند و ببینند کاتشم از توست

وله ایضا

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از اوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت بکشم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

وله ایضا

بوی گل و بانگ مرغ برخواست
ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که توئی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان
نهی است نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون
چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم
تا روی نه بیندت بجز راست
هر آدمئی که مهر مهرت
در روی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک ما بسوزد
زآتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی حساب سعدی
گویند خلاف رای داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

وله ایضا

بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست
ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمئی پیش گرفتند
ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست

برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم
کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست
وان خال بناگوش مگر دانه و دامست

با چون تو حریفی بچنین جای در اینوقت
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار
در مجلس ما سنگ میندازکه جامست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کیست
تا خلق ندانند که معشوقه کدامست
دردا که بپختیم درین سوز نهانی
وان را خبر از آتش ما نیست که خامست

سعدی همه اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

وله ایضا

پای سرو بوستانی در گلست
سرو ما را پای معنی در دلست
هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد
طالعش میمون و فالش مقبلست

نیک خواهانم نصیحت میکنند
خشت بر دریا زدن بیحاصلست
ای برادر ما بگرداب اندریم
وانکه شنعت میزند بر ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست
عقل را با عشق دعوی باطلست
نسبت عاشق بغفلت میکنند
وانکه معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل بر آب
جان بجانان همچنان مستعجلست
بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ
در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکلست
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
جان بیاساید چو جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

وله ایضا

صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست
با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار
در هوای دوستی در رند باری چون تو دوست

خاکپایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر
کابروی مهربانان پیش معشوق آب جوست
شاهدش دیدار گفتن فتنه‌اش بالا و روی
نادرش آن راه رفتن دلپذیرش طبع و خوست

تا بخود باز آییم آنکه وصف دیدارش کنیم
از که میپرسی درین میدان که سرگردان چو گوست

عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بیوفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست

خاک سبزارنگ و باد گلفشان و آب خوش
ابر مروارید باران و هوای مشکبوست

تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر
مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست

هر کرا گنج خیبار آمد تو دست از وی بدار
کاینچنان شوریده دل پایش بگنجی در فروست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

وله ایضا

بیا که اول صلح است و دوستی و عنایت
بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

بدین بهی شده بودم که گرد عشق نگردم
ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت

ملامت من بیدل کسی کند که نداند
که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت

زحرص من چه گشاید تو ره بخویشتنم ده
که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت

جنایتی که بکردم اگر درست بپرسی
فراق روی تو چندین بس است حد جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان
هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت

فراق نامه سعدی بهیچ گوش نیاید
که در وی از سخنانش درا و نگرد سیرایت

وله ایضا

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است
پیر نگردد که در بهشت برین است

آئینه در پیش آفتاب نهاد است
بر در آن خیمه یا شعاع جبین است

دیگر از آن جانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
عشق نخواهد شدن که نقش نگین است

گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست
گوشه چشمت بلای گوشه نشین است

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
گر نفسی میزنم ز بازپسین است

عشق تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دین است

سیم و زرم گو مباش و نعمت و اسباب
روی تو دارم که ملک روی زمین است

عاشق صادق بزخم دوست ننالد
زهر بدارم بده که ماء معین است

وله ایضا

سعدی ازین پس که ره بکوی تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

بنده وار آمدم بزنهارت
که ندارم سلاح پیکارت

متفق میشوم که دل ندهم
معتقد میشوم دگر بارت

مشتری را بهای روی تو نیست
من بدین مفلسی خریدارت

غیرتم هست اقتدارم نیست
که بپوشم ز چشم اغیارت

گرچه بیطاقتم چو مور ضعیف
میکشم نفس و میکشم بارت

نه چنان در کمند پیچیده
که مخلص شود گرفتارت

من هم اول که دیدمت گفتم
حذر از چشم مست خونخوارت

دیده شاید که بی تو بر نکنم
تا ببینم فراق دیدارت

تو ملولی و دوستان مشتاق
تو گریزان و ما طلبکارت

چشم سعدی بخواب بیند خواب
که ببستی بچشم سحارت

ولهُ ایضا

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت

تا دستها کمر نکنی در میان دوست
بوسی بکام دل نزنی بر دهان دوست

دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

برماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
شوری که در میان من است و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا بکشت
خونش بخت ابروی همچون کمان دوست

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
و انهم برای آنکه کنم جان فشان دوست

روزی بپای مرکب تازی در اوفتم
گر گیرو باز باز نه پیچد عنان دوست

هیهات کام من که برآید درین طلب
باشد که نام من برود بر زبان دوست

چون جان سپردنیست بهر صورتی که هست
در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست

با خویشتن همی برم این آرزو بخاک　در خاک سر برارم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمن است　فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

وله ایضا

تن آدمی شریفست بجان آدمیت　نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی　چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت　حیوان خبر ندارد ز نشان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ داند　که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
اگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی　که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد　همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت　بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

وله ایضا

بتبعیت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی　هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشتر است　طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی　کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم　حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان　امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
درخوابگاه عاشق سر بر کنار دوست　کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشتر است
زانسوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف　رفتن بسوی آتشم از آب خوشتر است
زاب روان و سبزه و صحرا و لاله زار　با من مگو که چشم براحباب خوشتر است
زهرم مده بدست رقیبان تندخوی　از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
سعدی دگر بگوشه خلوت نمیرود　خلوت خوشست و صحبت احباب خوشتر است
هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی　همچون بهشت گوئی از آن باب خوشتر است

وله ایضا

جان بتنم ای دوست فدای تن و جانت　موئی نفروشم بهمه ملک جهانت

شیرین‌تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت　تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز　باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی　من مینگرم گوشه چشمی نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت　با ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی　بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را　معذور بدارد چو ببیند بعیانت
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی　سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت
باز آی که در دیده بماندست خیالت　بنشین که بخاطر بنشستست نشانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن　از جان رمقی دارم و هم برخی جانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم　خرم دل سعدی که برآمد بزبانت

وله ایضا

جان ندارد هر که جانانیش نیست　تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست

هر کرا صورت نبندد سر عشق　صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلداری سپار　ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان　زان نمی‌بیند که انسانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست　نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را　پادشا خوانند اگر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق　گفت معزول است و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشتر است　گرچه غیر از صبر درمانیش نیست
هر کرا با ماهروئی سر خوش است　دولتی دارد که پایانیش نیست

وله ایضا

خانه زندانست و تنهائی ضلال　هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چه نیست راه برون آمدن ز میدانت　ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت
براستی که نخواهم برید از تو امید　بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی　بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو عید همایون بعهد باز آئی　بتحیلم ار بکشم خویشتن بقربانت

شمع فلک با هزار مشعل انجم
پیش وجودت چراغ باز نشسته است

توبه کند مردم از گناه بشعبان
در رمضان بین که چشمهای تو مست است

با همه زور آوری و مردی و شیری
مرد ندانم که از کمند تو جسته است

این یکی از دوستان بتیغ تو کشته است
واندگر از عاشقان بتیر تو خسته است

دیده و بدل میبرد حکایت منظور
دیده ندانم که دل بمهر تو بسته است

دست طلب داشتن ز دامن معشوق
پیش کسی گو کش اختیار بدست است

یا چو تو روحانی تعلق خاطر
هر که ندارد دو دست نفس پرست است

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبست است

وله ایضا

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که زنده ابدست آدمی که کشته اوست

شراب خورده معنی چو در سماع آید
چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد
بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
که قطره قطره باران چو با هم آمد جوست

نمیرود که کمندش همی برد مشتاق
چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست

چو در میانه خاک اوفتاده بینی
ازان بپرس که چوگان ازان بپرس که گوست

چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر
کدام غالیه را پیش خاکپای تو بوست

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست

هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را
بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیده خونین نبشته صورت حال
نظر بغمزه اول مکن که تو بر توست

وله ایضا

شراب از دست خوبان سلسبیل است
وگر خود خون میخواران سبیل است

نمیدانم رطب را چاشنی چیست
همی بینم که خرما بر نخیل است

سر انگشتان نغز دلفریبش
نه در حنا که در خون قتیل است

الا ای کاروان محمل مرانید
که آرامت بر پای رحیل است

مرا شب گز فراق روی لیلی
که بر مجنون و لیلی طویل است

کمندش میدواند پای مشتاق
بیابان را نپرسد چند میل است

نه وسمه است آن بدلبندی خضیب است
نه سرمه است آن بسجاد و کحیل است

چو مور افتان و خیزان رفت باید
وگر خود ره بزیر پای پیل است

حبیب آنجا که دستی برفشاند
محب ار سر نیفشاند بخیل است

اگرچه ما بطاعت شرمساریم
از ایشان گر قبیح آید جمیل است

بدیل دوستان گیرند یاران
ولیکن شاهد ما بی بدیل است

سخن بیرون مگو از عشق سعدی
سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

وله ایضا

شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که بزندان عشق دربند است

بگفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانند است

پیام من که رساند بیار مهرگسل
که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است

قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست
بخاکپای تو کانهم عظیم سوگند است

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومند است

بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
بجای خاک که در زیر پایت افکنده است

خیال روی تو بیخ امید بنشانده است
بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است

عجبتر آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی
بزیر هر بن موئی دلی پراکنده است

اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی
گمان برند که پیراهنت گل آکنده است

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوند است

فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست
بیا و بر دل ما بین که کوه الوند است

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

وله ایضا

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت
بر در بندگی زنم حلقه آشنائیت

سر بسر بر سلطنت بنده فرو نیاورد
گر بتو انگری رسد نوبتی باز گدائیت

پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود
چون پس پرده میروی این همه دلربائیت

گوشهٔ چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن
خلق جزای هر عمل برد بکبریای تو
راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی
صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست
گر قبولم میکند مملوک خود می پرورد
دیگران را عید گر فرداست ما را این دم است
هر کسی بیخویشتن جولان عشقی میکند
کاج باری باغ و بستان را که تحسین میکنند
عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست
گر شنیدی که بر انگیخت سمند غم عشق
فریاد من از فراق یار است
خون جگرم ز فرقت تو
کس را ز غم من آگهی نیست
سعدی چکنی شکایت از دوست
کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل اوست
جز خداوندان معنی را نمی شاید سماع
عقل وقتی خسروی میکرد بر ملک وجود
سعدیا چند اگر خواهی گفت وصف روی یار
کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردم
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال
بخرابات چه حاجت که کسی مست شود
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند

تا شب هجران شود روز برو شناسیت
خضر همی رود و ما قصهٔ بی وفاییت

و له ایضا

بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
ور براند زور نتوان کرد با بازوی دوست
روزه داران ماه بینند و ما ابروی دوست
تا بچوگان که در خواهد فتادن گوی دوست

و له ایضا

هر که عاشق شد از و حکم سلامت برخاست
نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست
سرو آزاد بیکپای غرامت برخاست

و له ایضا

واغفان من از غم نگار است
از دیده روانه بر کنار است
آوخ که جهان نه پایدار است

و له ایضا

خود بچشم عاشقان صورت نبندد عیب دوست
دلش مغزی بباید تا برون آید ز پوست
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

و له ایضا

که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
چون بدیدند زبان همه از کار برفت
بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت
که بدیدار تو عقل از تن هشیار برفت
نه بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت

سر ننهند بندگان هر خط پادشاه گر
تو نکنی که بر اینم بندگی دو خرم مکن

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بد بخت را
هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود

هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست
تا چه صدبرگ ندانم بچه رونق بشکفت
ای مائی بتکلف بر سعدی منشست

بر روی چو ماه آن نگارین
درد دل من ز حد گذشته است
از دست زمانه در عذابم

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
بنده ام گر تیغ خواهی بر سرم زن یا تبر
عنبرین چوگان زلفش را اگر استقصا کنی

باد بوی گل وصلش بگلستان آورد
بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را
آخر این شور میان بسته افتان خیزان
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید
تو نه مرد گل بستان وصالی سعدی

سر ننهد به بندگی هر خط پادشاهیت
کاتش آن فرو کشد گریه ام از جداییت
تا بخیال در بود پیری و پارساییت
ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست
بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
این عقوبت بس که می بیند دو چشم از روی دوست
هر کس از سوئی بدر رفتند و عارف سوی دوست
بلبلی بودی چو سعدی با گلی چون روی دوست
نتواند ز سر کوی ملامت برخاست
یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست
که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست
رخسارهٔ من بخون نگار است
جانم ز فراق بیقرار است
زان جان و دلم همی فگار است
چون شادی و غم نه برقرار است
آبروی نیکنامی در خرابات آب جوست
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
زیر سر موئی دلی بینی که سرگردان چو گوست
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست
آب گلزار بشد رونق عطار برفت
که مرا در حق این طایفه انکار برفت
چه خطا دیدهست که سرکوفته چون مار برفت
دلش از دست بیرون شد و بزنار برفت
که به پهلو نتوانی بسر خار برفت

دگر نشنیدیم چنین فتنه که برخواست — از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین — در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام — از زخم پدید است که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد — تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون — مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد — از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد — کاین درد نپندارم از آن من تنهاست
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم — چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبر است که زهر است — وز دست شما زهر نه زهر است که حلواست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری — عیش است ولی تا ز برای که مهیاست
گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی — اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد — گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

وله ایضا

دیدار تو حل مشکلات است — صبر از تو خلاف ممکنات است
دیباچه صورت بدیعت — عنوان کمال حسن و ذات است
لبهای تو خضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمهٔ حیات است
بر کوزهٔ آب نه دهان را — بردار که کوزهٔ نبات است
ترسم تو بسحر غمزه یکروز — دعوی بکنی که معجزات است
زهر از قبل تو نوشداروست — فحش از دهن تو طیبات است
عهد تو و توبهٔ من از عشق — می‌بینم و هر دو بی ثبات است
ما خود چو تو صورتی ندیدیم — در شهر که مبطل صلوة است
آخر نگهی بسوی ما کن — کاین دولت حسن را زکوة است
چون تشنه بسوخت در بیابان — چه فایده گر جهان فرات است
سعدی غم نیستی ندارد — جان دادن عاشقان نجات است

وله ایضا

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است — ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید — که توبه در رهٔ عشق آبگینه و سنگ است
دگر بخفیه نمیبایدم شراب و سماع — که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم — مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ است
بیاد کار کسی دامن نسیم صبا — گرفته‌ایم چه حاصل که باد در چنگ است
بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام — بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
بکش چنانکه تو دانی که بی مشاهدهٔ ما — فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق — سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است

وله ایضا

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش — گر در آئینه ببینی برود دل ز برت
جای خنده‌ست سخن گفتن شیرین پیشت — کآب حیوان چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی‌آرم داد — تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا — هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهر دم منمای — تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست — نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو میباید داد — تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود — نازنینا که پریشانی موئی ز سرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی — زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

وله ایضا

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست — خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد — هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست — واندران کس که بصر دارد و حیران تو نیست
آن چه عیب است که در صورت زیبای تو هست — وان چه سحر است که در غمزهٔ فتان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست — گر چنان است که در چاه زنخدان تو نیست

خوان کدام آیت لطفست که در شأن تو نیست / گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ
یا چه غم داری ازین درد که مرجان تو نیست / دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب
گر خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست / گر برانی چکند بنده که فرمان نبرد

وله ایضا

ملک درویشی ز هستی خوشتر است / عقل بهتر می نهند از کاینات
نیستی و حق پرستی خوشتر است / چون گران باران بسختی میروند

وله ایضا

وز گل و لاله گریزست وز گل رویان نیست / دل گم کرده درین شهر نه من میجویم
کس ندانم که بجان در طلبش خوبان نیست / ساربانا خبر دوست بیاور که مرا
نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست / عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمی

وله ایضا

با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت / کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت / دیده ام می جست گفتندم که بینی روی دوست
کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت / سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق

وله ایضا

ور حبیبم سر بریدن نیست / مضطرب از دست من بجان آید
چاره جز پیش آن دویدن نیست / ما خود افتادگان مسکینیم
کش سر بنده پروریدن نیست / دست در خون عاشقان داری
دیدن میوه چون گزیدن نیست / گفت سعدی خیال خیره مبند

وله ایضا

که اندران جراحت رسیدگان چونست / مجنون طلعت لیلی نگاه می کند
مرا خیال کسی کز خیال بیرون است / خجسته روز کسی کز درش تو باز آئی
بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست / اگر کسی بملامت ز عشق برگردد
بیا که چشم و دهان تو مست و میگون است / کنار سعدی از آنروز کز تو دور افتاد

وله ایضا

از خدا آمده آیت رحمت بر خلق / به جهانست که مرا طاقت هجران تو نیست
تو کجا نالی ازین خار که در پای منست / عاجز آمد که مرا چاره و درمان تو نیست
آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی / ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات / بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست
درد عشق از تندرستی خوشتر است / عارفان گویند مستی خوشتر است
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه / هم سبکباری و مستی خوشتر است
سعدیا چون دولت و فرماندهی / می نماند تنگدستی خوشتر است
درس اینست که صبرم ز نکورویان نیست / هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
آن پریزاده مه پاره که دلبند منست / خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد / کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست
دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت / ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد / شحنه عشقت سرای عمر در طبطاب داشت
نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود / خوش درفشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت
زهمان آغاز کارم سخت شه بر می نمود / اول و آخر صبوری اندکی پایاب داشت
روز وصلم قرار دیدن نیست / شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد / که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد / حاجت دام گستریدن نیست
با خداوندگاری افتادیم / حاجت تیغ برکشیدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی / سیب سیمین برای چیدن نیست
زمن مپرس که از دست او دلت چونست / ازو بپرس که انگشتهاش در خون است
گر حدیث کنم تندرست را چه خبر / فتاده در پی بیچارهٔ که مجنون است
خیال روی کسی در سرست هر کس را / که بامداد بروی تو فال میمون است
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست / مرا بهر چه تو گوئی ارادت افزون است
نه پادشاه منادی زده که می مخورید / از آب دیده تو گوئی که رود جیحون است
سرو چمن پیش اعتدال تو پست است / روی تو بازار آفتاب شکست است

مه دو هفته ندارد فروغ چندانی / که آفتاب همی تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ / خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد / که بیدلش نکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان رندانم / نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا اگر همه بد کرده‌ای که نیک است باد / دعای نیکان از چشم بد نگهبانت
بخاک پات که گر سر فدا کند سعدی / مقصر است هنوز از ادای احسانت

وله ایضا

چنان بموی تو آشفته‌ام به بوی تو مست / که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمیباشد / خلیل من همه بتهای آذری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال / در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست / من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند یکیست / بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت / اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
تا زشام قیامت بهوش باز آید / کسی که خورده بود می ببامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول / معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی / چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی / که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود / ازین سخن که بخواهند برد دست بدست

وله ایضا

چون ملک گدایان بجهان سلطنتی نیست / مجموع‌تر از ملک رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی را مگر آن را / کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی / تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت / کامروز برهنه است و بر او عاریتی نیست
آنکس که در او معرفتی هست کدام است / الفت که با هیچکسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست / به ز آدمیان که در او منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی / خوش باش گرت نیست که بی مصلحتی نیست
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست / فریاد که بر حال کسش مرحمتی نیست
آن عاشق مجروح ندانی که چه گفته است / هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست
راه ادب آنست که سعدی بتو آموخت / گر گوش نداری به ازین تربیتی نیست

وله ایضا

خوشتر از دوران عشق ایام نیست / بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع / عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر است / عاشقان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع / زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند / در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود / پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست / میبرد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبائی که هست / پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی / آن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست / هر کرا در وی گرفت آرام نیست
خواب بی‌هنگامت از ره میبرد / ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش / خودپرستی کمتر از اصنام نیست

وله ایضا

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت / مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نظر کن تا خویشتن ببینی / گر حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان / عزمی درست باید تا میکشد عنانت
ای کلبه خرامان با دوستان نگه کن / تا بگذرد نسیمی بر بار بوستانت
مشغول عشق جانان گر عاشقی است صادق / در راه دوست باید چون من بر آستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی / ای دزد آشکارا میبینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
اراننی برازد با وصلت آشنائی
من فتنهٔ زمانم وان دوستان که داری
خوش میرود آن پسر که برخواست
بروش کان قتل عاشق
ای آتش خرمن عزیزان
در دست بکشم که درد دار دوست
خواهی که دگر حیات یابد
خیریت هست که بیرون توآرامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم
نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
نازنینا مکن آن جور که کافر نکند
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
دوشم آن سنگدل پریشان داشت
درد هجران حبنا له به نشود
در باغ بهشت بگشودند
که نه تنها منم ربودهٔ عشق
سعدیا ترک جان بباید گفت
دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان
زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتل است
باش تا دیوانه خوانندم همه فرزانگان
ساربان آهسته ران کآرام جان در محمل است
سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی

پیکان غمزه در دل ما ابروی چون کمانت
مرغی نکوتر از من باید هم آشیانت
بشکست نگاه دارند از فتنهٔ زمانت

دانی چرا نخفتم ای پادشاه خوبان
من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم
سعدی چو دوستداری آزاد باش و فارغ

وله ایضا

گیسوش کمند عقل داناست
بنشین که هزار فتنه برخواست
غارت بخورم که غارت ماست

بالای چنین اگر در اسلام
بی جرم بکشش که بنده مملوکت
جان در قدم تو ریخت سعدی

وله ایضا

طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
بهمین دیدهٔ سر دیدن اقوامم نیست
بندگی و رزم اگر عزت و اکرامم نیست
ور جهودی بکند بهره ز اسلامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن
گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت
دوست دارم اگرم لطف کنی یا بکشی

وله ایضا

یار دل بر دو دست بر جان داشت
ورنه نالیدمی چه درمان داشت
بادگوئی کلید رضوان داشت
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت

دیده در می فشاند در دامن
می نپندا اشتم که رو نشود
غنچه دیدم که از نسیم صبا
رازم از پرده بر ملا افتاد

وله ایضا

هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصل است
چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است
چون نه دست میگیری شفای علت است
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گوئی عاقل است
اشتران را بار بر پشت است ما را بر دل است

یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بر دل است
پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی
سر قدم بیرون نمی آریم نهاد از کوی دوست
آنکه میگوید نظر بر صورت خوبان مکن
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست

وله ایضا

خفتن حرام باشد بر چشم ناشکیبائت
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
ور دشمنی بباید از هر که در جهانت
سرویست که میرود چنین راست
گویند که هست زیر و بالاست
بی شرع ببرکه خون یغماست
وین منزلت از خدای میخواست
یکبار بگو که کشتهٔ ماست
سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
بامدادت که ببینم طمع شامم نیست
سنگ در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست
گوئیا آستین مرجان داشت
تا بدیدم سحر که پایان داشت
همچو من دست در گریبان داشت
چند شاید بصبر پنهان داشت
که بیک دل دو دوست نتوان داشت
بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است
باز میگویم که هر دعوی که کردم باطل است
دوستان معذور داریدم که پایم در گل است
او خود این صورت همی بیند ز معنی غافل است
همچنانش در میان جان شیرین منزل است
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست

سرو زیبا و به زیبائی بالای تو نیست
گل رخی هیچ نباشد که خریدار تو نیست

کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر
آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای
چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست

من سپری دارم و در پای تو خواهم بازم
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب‌نظری کار تو نیست

کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست
که مراست بر آنکش نظری ظاهر نیست

هیچکس را مگر این عشق نباشد که مراست
شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد
یکسر موی ندارم که ترا ذاکر نیست

همه دانند که سودازدهٔ دلشده‌ای
گر برین دست کسی کشته شود نادر نیست

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی
تو مپندار که مخذول ترا ناصر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی
روم که با تو نشینم کدام صبر و جلادت

مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی
زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است
پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت
یا خود درین زمانه دل شادمان کم است

زین سان که میدهد دل من داد هر غمی
آیا کجاست آنکه همه روز همدم است

خواهی تو روز روشن دانی تو حال آنک
پیوند اینچنین که میان من و غم است

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
تا همه خلق بدانند که زناری هست

وله ایضا

شهد شیرین لب شیرین گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود

که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبد بیجان است

صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم

خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر

وله ایضا

یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلال است که دیدار تو بیند همه کس

کانچه من مینگرم بر دگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد

نیست مهر است که بر داغ جفا صابر نیست
سر بویم نظری کن که من اندر نظرش

چاره صبر است ولیکن چکند قادر نیست
هر که آن پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید

بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
اگر از چشم همه خلق بیفتم سهل است

وله ایضا

مگر مرا که همان عهد اول است و زیادت
کرم جواز نباشد ببارگاه قبولت

چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
شنیده‌ست که نظر میکنی بحال ضعیفان

فلک شوم به بزرگی و مشتری بسعادت
بیا بیت که ببینیم کدام زهره و یارا

گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست درآرند

وله ایضا

این شادیی کسی که درین درد خرم است
تنها دل من است گرفتار در جهان

انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت

از تیره شب بپرس که او نیز محرم است
ای کاشکی میان من و دلبرم

وله ایضا

که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری هست

تا ندیده‌ست ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم

که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد

سر و جان و استخوان گفت که مقداری هست
من ازین دلق مرقع بدرآیم روزی

وله ایضا

که کامی حاصل آید بی مرارت | فراق افتد میان دوستداران
بدیگر دوستانش ده بشارت | ندانم هیچکس در عهد حسنت
بکشتن میکند گوئی اشارت | گران حلوا بدست صوفی افتد
که پیراهن بسوزاند حرارت | جمال دوست چندان سایه انداخت

وله ایضا

مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت | اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
متحیرم در اوصاف جمال حسن و زیبت | اگرم در آورد بخت بتخت پادشاهی
مگر او ندیده باشد رخ پادشاه فریبت | تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت
چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت | تو شبی در انتظاری ننشسته چه دانی

وله ایضا

و گر نه روی زیبا در جهان هست | وجودی دارم از مهرت گدازان
رود تا در وجودم استخوان هست | اگر پیشم نشینی دل نشانی
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست | ندانم قامتست آن یا قیامت
نپندارم چنین شیرین دهان هست | بجز کویت نخواهم سر نهادن

وله ایضا

که ندهد بر چنین صورت دل از دست | نه منظوری که با او میتوان گفت
که هشیاران نیامیزند با مست | سر انگشتان مخضوبش نه بینی
نه با او میتوان آسوده بنشست | اگر دودی رود بی آتشی نیست
نشاید در بری دوستان بست | نشاید خرمن بیچارگان سوخت
با دل خود نمیبایست پیوست | دلت از دست بیرون رفته سعدی

وله ایضا

که چو بالای دلپذیر تو نیست | در همه شهر ای کمان ابرو
که دلی نیست کان اسیر تو نیست | گر بگیری نظیر من چکنم
لایق جسم چون حریر تو نیست | همه عالم بعشقبازی رفت

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
مپندار از لب شیرین عبارت
یکی را چون تو بینی کشته دوست
مرا آن گوشه چشم دلاویز
عجب دارم درون عاشقان را
تناسب‌ها و موزون حرکات دلبر
چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیائی
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند
تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن
تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی
مرا خود با تو سری در میان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت
بگفتن بر نیاید شرح عشقت
توان گفتن بمه مانی ولی ماه
برو سعدی که کوی وصل جانان
نشاید گفتن آنکس را دلی هست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز
نه آزاد از سرش بر میتوان خاست
خیالش در نظر چون آیدم خواب
باخر دوستی نتوان بریدن
نه خود اندر جهان نظیر تو نیست
نه همه دل بقامت سرو
دل مردم کسی دگر نبرد
ظاهر آنست کان دل چو حدید

داستانی است که در هر سر بازاری هست
زیان و سود باشد در تجارت
که با دل باشد الا بی بصارت
خدا ترسی نباشد روز غارت
که سعدی ناپدید است از حقارت
متوجه است با ما سخنان بی حسیبت
و گرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت
بدر آ و گر نه آتش بزنیم در حجیبت
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت
بگذار که جان سعدی بگداخت از نهیبت
وجودم رفت و مهرت همچنان هست
و گر غایب شوی در دل نشان هست
که میگوید چنین سروی روان هست
و گر بالین نباشد آستان هست
نه بازاریست کانجا قدر جان هست
نه خصمی کز کمندش میتوان جست
که دست صبر برپیچید و بشکست
و گر خونی رود هم کشته هست
نمیباید دل درماندگان خست
نباید باز تیر رفته از شست
که قمر چون رخ منیر تو نیست
کس ندانم که صید تیر تو نیست
که مرا در جهان نظیر تو نیست
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر که عشق اندر کمند انداخت — به مراد ویش باید ساخت
هر که عاشق نگشت مرد نشد — که نه دنیا و آخرت در باخت
آنچنان نفس بذکر مشغولم — که گرم دل بسوخت جان ننواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست — کاین همه شور در جهان انداخت

هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است — عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سپید — گو بنزدیک مرو کآتش پروانه پر است
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست — آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ — هر چه زان تلخترم گر تو بگوئی شکر است
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست — بند پائی که بدست تو بود تاج سر است
دست سعدی بجفا نگسلد از من دوست — ترک لولو نتوان گفت که دریا خطر است

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت — پرده برانداختی کار بإتمام رفت
مه ننماید بروز چیست که در خانهٔ ما — خرمن خاصان بسوخت خانقهٔ عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر — حاصل عمر آندم است باقی ایام رفت
هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت — راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک — پای فرو شد بکام عقل بناکام رفت

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست — گفتا که آب چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان — داند نشانی از دهن بی نشان تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری — هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم — بینم که دست من چو کمر بر میان تست
گفتند میهمانی عشاق میکنی — سعدی بهوسهٔ لبت میهمان تست

وله ایضا

نقرهٔ صافی نگشت تا نگداخت — هیچ مصلح بکوی عشق نرفت
که ندانم بخویشتن پرداخت — همچنان شکر عشق میگویم
تحفهٔ روزگار اهل شناخت — آفرین بر زبان شیرینت

وله ایضا

یا سیاهی و سپیدی بشناسد بصر است — هر که را آتش عشقت نبود طاقت سوز
خبر از دوست ندارد که ز خود با خبر است — آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است — من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم
خصم آنم که میان من و تیغت سپر است — من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر

وله ایضا

بازنیاید بخلاص هر که در این دام رفت — یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل شدیم
سرو نزیبد ببام کیست که بر بام رفت — مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق
طاقت بودن نماند ننگ شد و نام رفت — گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت — ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان

وله ایضا

الحان بلبل از قفس دوستان تست — چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب
بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست — هر که از نشان چشمهٔ کوثر شنیده است
در دل نیافت راه که آنجا مکان تست — از رشک آسمان جلالت بر آسمان
گوئی مگر ز طرهٔ عنبرفشان تست — صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر

حرف الدال

کاین هیچکسان در طلب ما چه کسانند — ای قافله سالار چنین گرم چه رانی
آن نور تو داری و دگر مقتبسانند — من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت
چون صبح پدید است که صاحب نفسانند — وینان که بدیدار چنان میل ندارند
حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند — در طالع من نیست که نزدیک تو باشم

اینجا شکری هست که چندین مگسانند — یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی — آهسته که در کوه و کمر بازپسانند
صد مشعله افروخته گردد بچراغی — وینان همه قلبند که پیش تو بسانند
آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت — سوگند توان خورد که بی عقل خسانند
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت — هیکل بیت از دور دعا گر برسانند

بنازای خداوند اقبال سرمد / ببخت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان / شهنشاه عادل اتابک محمد
زسعد ابوبکر تا سعد زنگی / برنجیه سبق الایادی مقید
سربندگی بر زمینش نهاده / که مخصوص بادی بتأیید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو زسعدی / بابقای ابنای گیتی معوّد
مؤبد نماند این ملک گیتی / که نامت بگیتی بماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد / بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل / قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بوی سپرده بودیم / بوی گل از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند / در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت / هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت / شور از متمیزان برآورد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند / تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد / حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس / خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بوعجب واقعه باشد و مشکل کاری / بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند
تا بستان ضمیرت گل معنی بشکفت / باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
با دوست باش گر همه آفاق دشمنند / که مرهم است اگر دگران نیش میزنند
ای درختی که پیش تو خوبان روزگار / بینی که سرو را ز لب جوی برکنند
تلخیست پیش طایفهٔ جور خوبروی / کاینان بدل ربودن مردم معینند
یا رب بچشم تا گل فرو گذار / صندوق سر تست نخواهم که بشکنند
حسن تو نادرست و در این شهر گفته‌اند / الا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند
خداوندان نعمت میتوانند / که درویشان بطاقت برنهند
ولیکن دور گیتی را وفا نیست / که همراهان آن منزل روانند
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند / که بی ایشان بمانی گر نمانند

وله ایضاً

گزین خدایا و ردین احمد / خداوند فرمان و ملک سلیمان
پدر بر پدر نامور جد بر جد / همه نامداران و گردن فرازان
همه نامداران دریا و سرحد / خردمند شاها رعیت پناها
که بخت جوان باد و جاه مجدد / نبود است تا بوده دوران گیتی
نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند / بانصاف ران دولت و زندگانی

وله ایضاً

با آن همه خار سر برآورد / تا پای نیارکش ببوسم
او نافهٔ مشک اذفر آورد / هرگز نشنیده ام که بادی
نشنیده که هیچ مادر آورد / شاید که کشند زنده در گور
روزی بهمار دیگر آورد / سعدی دل روشنت صدف وار

وله ایضاً

نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند / تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند
مگر آنست که با دوست بپایان آرند / دامن دولت جاوید و گریبان امید
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند / عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز
گر نه پوشیده تو اندانست گفتن یارند / یعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند / سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنست

وله ایضاً

همچون طلسم پای خجالت بدامنند / ملک بامداد اگر بخرامی ببوستان
از معتقد شنو که شکر می پراکنند / ای متقی گر اهل دلی دیده با بدوز
یا دل بنه که پرده ز کارت برافکنند / جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
من چشم بر تو و دگران گوش بر منند / گوئی جمال دوست که بیند چنانکه اوست

وله ایضاً

همان بهتر که قدر خود بدانند / بیفگن خیمه تا محمل برانند
برادر خواندگان کاروانند / نباید بستن اندر صحبتی دل

ز اول خاک بوده است آدمیزاد
باخر چون ببینند تشی همانند

پس آن بهتر که اول آخر خویش
ببینند و قدر خود بدانند

زمین چندی بخورد از خلق و چندی
هنوز از کبر سر بر آسمانند

یکی بر تربتی فریاد میخواند
که اینان پادشاهان جهانند

بگفتم تخته برکن ز گوری
ببین تا پادشه یا پاسبانند

بگفتا تخته برکندن چه حاجت
که میدانم که مشتی استخوانند

نصیحت داروی تلخست و باید
که چون جلاب در حلقت چکانند

چنین سقمونیای شکر آلود
ز دارو خانهٔ سعدی ستانند

وله ایضا

توانگران که بجنب سرای درویشند
ضرورتست که وقتی از او بیندیشند

توای توانگر حسن از غنای درویشان
خبر نداری اگر خسته اند اگر ریشند

تراچه غم که یکی در غمت بجان آید
که دوستان تو چندان که بیکسی پیش اند

مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران
که دوستان وفادار بهتر از خویش اند

غلام همت رندان پاکبازانم
که از محبت با دوست دشمن خویش اند

هرانیه لب شیرین جواب تلخ دهد
چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند

تو عاشقان مسلم ندیده سعدی
که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیش اند

وله ایضا

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست
که ترک هر دو جهان گفته اند درویش اند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه بر او بستند

کسان که در رمضان چنگ و می شکستندی
نسیم گل چو شنیدند توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
زبس که عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

نشان اگت در پاست حال کشتهٔ عشق
که ترک یار بگفتند و خویشتن بستند

بسرو گفت یکی میوه نمی آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند

وله ایضا

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

دنیی آنقدر ندارد که بر او رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

عارفان هرچه بقائی و ثباتی نکند
گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

این سرائیست که البته خلل خواهد یافت
خنک آنقوم که در بند سرای دگرند

دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
حق عیانست ولی طایفهٔ بی بصرند

گوسفندی برد این گرگ دغا از گله
گوسفندان دگر خیره در او مینگرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک
عاقبت خاک شد و خلق بر او میگذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

گل بیجار میسر نشود در بستان
گل بیجار جهان مردم نیکو سیرند

وله ایضا

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

روندگان طریق از بلا نپرهیزند
گرفتگان ارادت بجور نگریزند

امیدواران دست طلب ز دامن دوست
اگر فرو گسلانند در که آویزند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند

بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب
که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند

مرا که با چو تو مقصودی آشتی افتاد
روا بود که همه عالم بجنگ برخیزند

اگر هلاک سعدی بتیغ فرقت تست
حلال باشد خونی که عاشقان ریزند

طریق ما سر عجزست و آستان رضا
که از تو صبر نباشد گر از تو بستیزند

روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند
طفل کجا شیر خورد شاخ جوان کی ببال
عقل روا می نداشت گفتن اسرار عشق
کشتهٔ شمشیر عشق حال نداند که چون
در نظر دشمنان نوش نباشد همی
سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست
شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
غالب آنست که مرغی که بدامی افتاد
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
شوخی مکن ای دوست که صاحب‌نظرانند
اهل نظرانند که چشمی بارادت
ساقی بده آن کوزهٔ میخانه بدوشش
تا رای کجا داری و پروای که داری
سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد
شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
وی که در شدت فقر و پریشانی حال
این همان چشمهٔ خورشید جهان افروز است
هیچ نقد ندارد که بر او رشک برند
از ثری تا بثریا بعبودیت او
قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن
طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد
دوستانست که داغ محبانی دل بسوخت
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست

وله ایضاً

ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند / تا بتماشای باغ میل چرا می کند
قوت بازوی عشق بیخ صبوری بکند / دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه
تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند / هر که پسند آمدش چون تو یکی در کنار
ور قبل دوستان نیش نباشد گزند / آنکه سرش در کمند جان بجانش رسید

وله ایضاً

در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند / که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
این همه میل که با دانهٔ خالش دارند / تا زنخی که سر اندر قدمش باید باخت
تا بجائی نرود دل پر و بالش دارند / عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونی است
خون عشاق بریزند و حلالش دارند / خرما دور وصالی و خوشا دردلی

وله ایضاً

بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند / کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
با روی تو دارند و دگر بی بصرانند / قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا
گلها که ببرند گل کوزه گرانند / چشمی که جمال تو ندیده است چه دیداست
کز هر طرف طایفه منتظرانند / آنان که بدیدار تو در رقص نیایند

وله ایضاً

هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود / ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش
صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود / خاکراهی که براو میگذری ساکن باش
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود / خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود / دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود / کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
گر ترا ایمان درستست بروز موعود / پند سعدی که کلید در گنج سعد است

وله ایضاً

گر بدوزخ بگذرانی آتشی بنشیند سرد / حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم
با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد / عافیت میبایدت چشم از نکورویان ببند

گرم بود آفتاب خیمه بر ویش ببند
هر که بجانش دلست قامت سرو بلند
هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
می نکند التفات آنکه بتش کمند
با کف بازوی یار پنجه نشاید فکند
مگر آئینه که در پیش جمالش دارند
نه حریفی که توقع بوصالش دارند
مگر آنانکه سر نازو دلالش دارند
که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند
دردمندان خبر از صورت حالش دارند
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
چون پیروی اندر طلبت جامه درانند
بر در بنشینیم گر از خانه برانند
گر محالست درین مرحله امکان خلود
گر عیونست و جفونست و خدودست و قدود
خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
گر کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
نتواند که بجای آورد الا مسعود
داغ و دردی گر ز تو باشد بهترست از باغ و ورد
بنده‌ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد
عشق میورزی بساط نیکنامی در نورد

در میدان مردی ز تیرباران برنگرد | حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب سماع
شمع می‌بینم که شکلش میرود بر روی زرد | با شکایتها که دارم از زمستان فراق

وله ایضا

سرّ حرف این پیامی گویم که پنهان گفته اند | پیش از این گفتند کز عشقم پریشان بود حال
جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته اند | تا چو مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند | ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند
آنچه بر اجزاء ظاهر دیده اند آن گفته اند | ور بگفتندی چه حاجت کاب چشم و رنگ روی
بیش از آنند دوستیدارم که ایشان گفته اند | عاشقان دارند کار و عارفان دارند حال

وله ایضا

هوش میخواران مجلس برده اند | جرعه خوردیم و کار از دست رفت
دیگران چندین قدح چون خورده اند | آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
فرش دیبا در چمن گسترده اند | زندگانی چیست مردن پیش دوست
از سلحداران خار آزرده اند | عاشقان را کشته می‌بینند و خلق

وله ایضا

نه انصاف باشد که بی ما روند | نباید دل از دست مردم ربود
که از بانگ بلبل بسودا روند | برآرند فریاد عشق از خطا
که در پای آن سرو بالا روند | بسا هوشمندان که در کوی عشق
اگر شاهدان بر ثریا روند | نه سعدی درین گل فرو رفت و بس

وله ایضا

خلاف آن بدر آید که خلق پندارند | کسان بچشم تو بی قیمت اند و کوته قدر
تو گوش دار که با جاهلی بگفتارند | که زینهار بنخوت مناز بر سر خاک
که بگذرند و بنای دهر بگذارند | طمع مدار ز دنیا سر هوا و هوس
بدست خوی بد خویشتن گرفتارند | بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود

وله ایضا

اگر فرو گسلانند در که آویزند | بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب

زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش
هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت
هرکرا دردی چو سعدی یکدل از گوشمال
عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند
پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه
دشمنی کردند بر من لیک از روی قیاس
داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر بمهر
پیش از این گفتند سعدی دوست میدارد ترا
گلبنان پیرایه بر خود کرده اند
ساقیان لاابالی در طواف
ما بکنج غم چنین بیخود شدیم
خیمه بیرون بر که فراشان باد
تا جهان بودست تماشان گل
نشاید که خوبان بصحرا روند
حلالست رفتن بصحرا ولیک
که بپسندد از باغبانان گل
همه سروها را بباید چمید
بسازیم بر آسمان سلمی
نه هرچه جانورند آدمیتی دارند
سیاه سیم زر آن دود چون بهتر برند
برادران لحد را زبان گفتن نیست
گر امینکند این بخرده نوبت ملک
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان
گذشتگان ارادت بجور بگسر بزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست

اهل دل دانی که تا زخمی نخورد آهی نکرد
گر بهاری یا زیا شد لیس بعد الورد
چون دلارامش طبیبی میکند دارو ست درد
گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند
یا چو مورم کم سخن پیش سلیمان گفته اند
حال سرگردانی آدم برضوان گفته اند
ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته اند
این سخن در دل فرود آید که از جان گفته اند
بلبلان را در سماع آورده اند
تا چه بیهوشانه درمی کرده اند
خام طبعان همچنان فسرده اند
کاین گروه زندگان دل مرده اند
بشنو از سعدی که جان پرورده اند
همه کس شناسند و هر جا روند
چو خواهند جائی که تنها روند
گر این شوخ چشمان بیغما روند
چو من غافل آیند و شیدا روند
گر آنان که بر روی دریا روند
بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
که پر شود مگرش خاک بر سر انبارند
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند
که شرط عشق بود گر بلا نپرهیزند
که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند

هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند

مرا که با تو چو مقصود می نشستی افتاد
اگر هلاک شود سعدی به تیغ فرقت بست

وله ایضا

ماهروی انگشت بر در میزند
تا نپنداری که خنجر میزند
کاین که میبرد از ان زر میزند
ور به بندی سر بدر بر میزند

آن کمان ابرو که تیر غمزه اش
یاسمین روئی که سرو قامتش
انگبین رویان نترسند از مگس
سعدیا زین پس قلم پولاد کن

وله ایضا

هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
ور نه مفهوم نگشتی که میانی دارد
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
علت آنست که وقتی سخنی میگوید
ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد

وله ایضا

گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا میبرد
کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما میبرد
کافر نداند بیش ازین یا میکشد یا میبرد
من خود برغبت در کمند افتاده ام تا میبرد

سنجاب در بر میکنم یکلحظه بی اندام او
بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده
هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او

وله ایضا

نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود
سیل اگر در بند می افتد مسخر میشود
ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود
لاجرم چون شعر می آید سخن تر میشود

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد
دل ز جان برگیر و در برگیر یار مهربان
عیشها دارم درین آتش که بینی بیدلم
غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش
قول مطبوع از درون سوزناک آید که خود

وله ایضا

جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
بر غم دشمنم ای دوست سایه بسر آور

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
حلال باشد خونی که دوستان ریزند

طریق ما سر عجز است و آستان رضا
کز از تو صبر نباشد چو با تو بستیزند

آفتاب از کوه سر بر میزند
هر زمانی صید دیگر میزند

دست و ساعد میکشد در روی ما
طعنه بر بالای عرعر میزند

روی و چشمی دارم اندر مهر او
نوش میگیرد و نشتر میزند

در بروی دوست بستن شرط نیست
کاین سخن آتش بنی بر میزند

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
باری آن بت بپرستید که جانی دارد

ابرویش خم بکمان ماند و قدش راست چو تیر
ور نه معلوم نگشتی که دهانی دارد

حجت آنست که وقتی کمری می بندد
با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد
ترک از خراسان آمده از پارس یغما میبرد

شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن
چون خار پشتم گوئیا سوزن در اعضا میبرد

من پای میدارم تا بروز و شب بجای پاسبان
دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

دل برد و دین برداده ام ور میکشد استاده ام
دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا میبرد

حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی
دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد

وصفش ندانم کرد کس در پای شیرین است او
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

آنکه نقش دیگرش جائی مصور میشود
بیگمان آن مملکت بر وی مقرر میشود

دیگران را تلخ می آید شراب جور عشق
گر بدین مقدار این دولت میسر میشود

هرگزم در سر نبود اندیشه سودای تو
کاندرونم گر چه میسوزد منور میشود

تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوش است
باز می بینم که در آفاق دفتر میشود

آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط
چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم اگر ترش کنی ابرو
که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

امیدهست که خارم ز پای هم بدر آید | گرم حیات بماند نماند این غم حسرت
چنان شدم که خیالم بجهد در نظر آید | هزار قرعه بنامت زدیم باز نگشتی

و له ایضا

جان رفته است که در قالب مشتاق آید | همه شبهای جهان روز کند طلعت او
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید | بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
روی زیبای تو سر دفتر اوراق آید | دیگری گر همه احسان کند از من خجل است
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید | بنوگر باد صبا میوزدم بر دل ریش
تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید | سعدیا هر که ندارد سر جان فشانی

و له ایضا

بر دل ریش عزیزان نمکی میآید | تا نگریا فته گردد نفسی خدمت دوست
گر رقیب از سخنش بوی شکی می آید | سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود

و له ایضا

با غمزه بگو تا دل مردم نستاند | زنهار که چون میکشی بر سر مجروح
همخانه من باشی و همسایه نداند | هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت
چون خاک شوم باد بگوشت برساند | آنان که بدانند پریشانی عشاق
برخیزد و خلقی بتحیر بنشاند | گل را همه بر دست گرفتند و ربودند
دردامنش افشانم و دامن نفشاند | سعدی تو در این بند بمیری و ندانند

و له ایضا

کوئی که خیشی دور از و بر استخوانم میرود | گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم راز درون
چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود | با این همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
گر عشق آن سرو روان کوئی بروانم میرود | گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل
کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود | شب تا سحر که نغنوم و اندرز کس نشنوم
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود | در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

و له ایضا

تا مدعی اندر پس دیوار نباشد | آن بر سر گنج است که چون نقطه بکنجی

کلی ز دست بدر برد روزگار مخالف
ز بسکه در نظر آید خیال روی تو ما را
ضرورتست که روزی بکوه رفته زد سعیت
اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم
گر فراقت بکشد جان بوصالت بدهم
اینک از جنت فردوس یکی می آید
هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب
شک درین نیست که سودای تو در جان منست
آن سرو که گویند ببالای تو ماند
دنبال تو رفتن گنه از جانب ما نیست
بخت این نکند با من سرگشته که یکروز
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم
هر ساعتی آن فتنه نوخاسته از جایی
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار
ای ساربان آهسته ران کآرام جانم میرود
من مانده ام مهجور از و بیچاره و رنجور از و
بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
آن به که نظر باشد و گفتار نباشد

دگر نماند ببلبل درخت گل ببر آید
مدام آیه رحمت بطالع که در آید
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید
گرچه صبحش نظری در همه آفاق آید
که خداوندی از آن سیرت اخلاق آید
ور تو مطبوع بود گر همه احراق آید
همچنان سست که آتش بسر حراق آید
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید
اختری میکند ز دیا ملکی می آید
نفسی میرود از عمر و یکی می آید
هم بکبیرد که دمادم بزکی می آید
هر گز قدمی پیش تو رفتن نتواند
از وی خبری پرس که چون میگذراند
دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
دانند که نالیدن بلبل بچه ماند
بلبل نتواند که فریاد نخواند
فریاد بکن تا نگشد یا برهاند
و آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود
در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرود
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
این ره بتا صد میروم کز کف عنانم میرود
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود
بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری از خلق بروم
پندم مده ای یار که دیوانه سرمست
سهل است بجنون من اگر دست برآید
وان سرو که گویند ببالای تو ماند
هر پای که در خانه فرورفت بگنجی
مردم همه دانند که در نامه سعدی
اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود
نه زنگ عاریتی بود در دل فرعون
نصیب دوزخ اگر خلق بر خود اندایند
گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق
بسعی باشنا صلاح زشت نتوان کرد
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی
آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود
تا تو نیائی بفضل رفتن ما باطل است
ای نظر آفتاب هیچ زیان وارد است
هوش خردمند را عشق بتاراج برد
هر که بگل در بماند تا به نگیرند دست
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک
بحسن دلبر ما هیچ در نمی‌آید
حلاوتی است لب لعل آبدارش را
بیا که در مدت یاد میرود هر چند
بخست خونم اگر میرود بقتل بریز
کنند هر یکی از حضرتت تمنائی
تو همچو کعبه عزیزاو فتاده در اصل
نگهت که بترکان نظر مکن سعدی

تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد — می‌خواهم و معشوق زمینی و زمانی
هرگز بسخن عاقل هشیار نباشد — با صاحب شمشیر مبادت سروکاری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد — هیهات نتوان گفت بدین صورت و گفتار
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد — ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد — عطار که در عین گلابست عجب نیست

ولہ ایضا

شفاعت همه پیغمبران ندارد سود — قضای کن فیکون است حکم بار خدای
که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود — بخواند و راه نداد که کجا رود بدبخت
چنان درو جهد آتش که چوب نفط آلود — قلم بطالع میمون و بخت بد رفته است
نبشته بود که این ناجی است وآن ناخود — مقدر است که از هر کسی چه فعل آید
چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود — سیاه زنگی هرگز شود سفید بآب
که چون نگاشته باشد مشکل است درود — قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا

ولہ ایضا

در مشکل پای ما در ظلمت سر شود — برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت
گرد در و دیوار ما از تو منور شود — گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود — گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری
هر چه کند جهد بیش ماهی فربه‌تر شود — چون متصور شود در دل ما نقش دوست
سنگ بیکنوع نیست تا همه گوهر شود — هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید

ولہ ایضا

که در حدیث نیاید چو در حدیث آید — ز چشم غمزده خون میرود بحسرت آن
که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید — امیدوار توجمعی که روی بنمائی
که گر بریزی از دیده ام ببالاید — بانتظار تو آبی که میرود از چشم
خلاف همت من گر توام تو میباید — شکر بدست ترش روی خادمم معشوقست
که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید — من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق

ولہ ایضا

کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
الا بسر خویشتنت کار نباشد
مر را لب و دندان شکربار نباشد
صوفی نپسندد که خمار نباشد
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مشکی است که در طبلهٔ عطار نباشد
بدین سخن سخنی بر نمیتوان افزود
ببست دیده مسکین و دیدنش فرمود
اگر تو خشم کنی ای اسیر در گذر شود
درخت مقل نه خرماده نه شفا لود
سپید روئی هرگز شود سیاه بدود
دهی و گر ندهی بودنی نخواهد بود
وانچه مراد در سر است عمر درین سر شود
زان همه آتش نگفت دود دلی برشود
حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
سنت پرهیزکار در دین قلندر شود
همچو تبش بشکنم هر چه مصور شود
دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود
جز این دقیقه که با دوستان نمی‌باید
گر او بگوشه چشم التفات فرماید
اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
با آب چشم نماند که چشمه میزاید
و گر بدست خودم زهر میدهی شاید
عنان عقل ز دست حکیم برباید
چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

سخت باز آید از آن دل که یکی چون تو برآید
این لطایف که تو داری همه دلها بفریبی
نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم
گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی
سعدیا دیدن خوبان نه حلالست ولیکن
با کاروان مصری چندین شکر نباشد
گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تو بودی
تو مست خواب نوشین تا بامداد و ما را
تا آتشی نباشد در هیزم [illegible]
بلبل بیدل نوائی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود
فتنه [illegible] بر بام باشد تا یکی
حیف باشد دست او در خون من
شکر نعمت میکنم کز خلعتی
دود از آتش میرود خون از قتیل
بخت این کند که رای تو با ما یکی شود
آن را مسلم است تماشای نوبهار
سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد
بسیار سالها بسر خاک ما رود
ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
این هست حالتی که شنیدی ز بزرگان

روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
وین ملاحت که تو داری همه غمها بزداید
پیش نطق شکرینت سر انگشت بخاید
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
اگر روی از همه عالم بتو آورد نشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی
همه کس بنمودم خم ابرو که تو داری
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند

وله ایضاً

دلستان چینی زین خوبتر نباشد
خود پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
در پایه جمادست او جانور نباشد
جائی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
شبها رود که گوئی هرگز سحر نباشد

این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
ما را نظر بخیر است از حسن ماه رویان
الا که در نباشد پیش تو اهل دل را
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
دل برد و بدعوی فریاد و شوق سعدی

وله ایضاً

باد پیمائی هوائی میزند
چون برو باد صبائی میزند
سر بدیوار سرائی میزند
پادشاهی با گدائی میزند
میفرستد گر قفائی میزند

کس نمی‌بینم ز بیرون پرده‌ای
گرچه دریا را نمی‌بینم کنار
آشنایان را جراحت مرهم است
بنده‌ام گر بیگناهی می‌کشد
ناپسندیده است پیش اهل رای

وله ایضاً

تا بشنود حسود بر او ناوکی شود
گر عشق بوستان گل و خارش یکی شود

خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن
ای مفلس آنچه در سر تست از خیال گنج

وله ایضاً

کاین خاک چشمه آید و باد صبا رود
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
مانند سرمه دان که در آن توتیا رود
تا جان نازنین که بر آید کجا رود

این یکدو روزه مهلت ایام آدمی
دامن کشان که میروی امروز بر زمین
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست
بر سایه‌بان حسن عمل اعتماد نیست

تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
زهره‌ام از غالیه آید که در اندام تو ساید
چون تو دارم همه دارم وگرم هیچ نباید
ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید
نای بلبل نتوانست که بر گل نسراید
نظری گر بنمائی دولت از کف برباید
وین شاهدی و خوبی با ماه خور نباشد
هر کو بشر کند میل آن خود بشر نباشد
ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
از ذوق اندرونش پروای در نباشد
الا بهیمه را کز دل خبر نباشد
تا مات مدعی را چندین اثر نباشد
و اندرونم مرحبائی میزند
غرقه حالی دست و پائی میزند
زانکه شمشیر آشنائی میزند
راضیم گر بخطائی میزند
هر که بعد از عشق رائی میزند
سعدی این دم هم ز جائی میزند
کان رنج و سختی ام همه پیش اندکی شود
پایت ضرورتست که در مهلکی شود
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود
بر خاک دیگران تکبر چرا رود
فردا غبار کالبدت بر هوا رود
چون میرود هر آینه بگذار تا رود
سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

یارب بگیر بندهٔ مسکین و دستگیر
از حال منت خبر نباشد
آئین وفا و مهر با پی
ای خواجه برو که جهد نتوان
بیچاره کجا رود گرفتار
در پارس چنین نمک ندیدم
ترا نادیدن ما غم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی
مبادا در جهان دلتنگ روئی
که دانستم که هرگز سازگاری
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم
نظر گویند سعدی با که داری
چه کسی که هیچکس را بتو بر گذر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند
قمری که دوست داری همه روز در برابر
شب و روز رفت باید قدم روندگان را
جان من جان من فدای تو باد
سروی التفات می نکنی
سخت نیکت ببستهای امید
من بگیرم عنان شه روزی
تو بچشمان مست و پیشانی
گفته بودم که رخت بربندم
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق

وله ایضاً

در کار منت نظر نباشد — تا قوت صبر بود کردیم

در شهر شما مگر نباشد — گویند نظر چرا ببستی

با تیر قضا سپر نباشد — این شور که در سر است ما را

گز کوی تو ره بدر نباشد — چون روی تو دلفریب و دلبند

در مصر چنین شکر نباشد — گر حکم کنی بجان سعدی

وله ایضاً

ولیکن چون تو در عالم نباشد — عجب گر در چمن برپای خیزد

که رویت بیند و خرم نباشد — من اول روز دانستم که این عهد

پری را با بنی آدم نباشد — مکن یارا دلم مجروح و مگذار

که بخل و دوستی با هم نباشد — نخواهم بی تو یکدم زندگانی

که غم با یار بردن غم نباشد — حدیث دوست با دشمن نگویم

وله ایضاً

که ز دوستی بمیرند و ترا خبر نباشد — مکن ار چه میتوانی که ز خدمتم برانی

نکنی که چشم منت ز خمار بر نباشد — همه شب درین حدیثم که خنک تنی که دائم

من و مرغ خانگی را بکمند پر نباشد — نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت

که شب است خون بریزد که در او قمر نباشد — چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او

چو بما نمی رسیدند دگر سفر نباشد — ورقی گران سعدی سخنی در او نویسی

وله ایضاً

سرو هرگز چنین نرفت آزاد — آفرین خدای بر پدری

برسانا دو چشم بد مرساد — تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست

زنم از دست خوبرویان داد — خسروا گر تو داد من ندهی

دل ما باز پس نخواهی داد — عقل با عشق بر نمی آید

تا ره بصره گیرم و بغداد — دست از دامنم نمیدارد

پای تنها ببود سر بنهاد — روی بر خاک رفت و سر عجب

گر تو کرم فزاید و از ما خطا رود
دیگر چکنیم اگر نباشد
تا مشعله و خطر نباشد
روزی برود که سر نباشد
در روی زمین دیگر نباشد
جان از تو عزیزتر نباشد
که در خیلت به از ما کم نباشد
که سرو راست پشت خم نباشد
که با من هیچ کس محکم نباشد
که هیچم در جهان مرهم نباشد
که طیب عیش بی همدم نباشد
که هرگز مدعی محرم نباشد
که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
نزنند سائلی را که دری دگر نباشد
مژه بخواب بختی که بخواب در نباشد
نظری که سر نبازی نه سر نظر نباشد
سخنی ز عشق گویند در او اثر نباشد
ورق درخت طوبی است چگونه تر نباشد
هیچت از دوستان نیاید یاد
که تو پرورد و مادری که تو زاد
که در فتنه بر جهان بگشاد
جان شیرین خود دهم بر باد
جور مزدور می برد استاد
خاک شیراز و آب رکنا باد
که رود هم بدین هوس بر باد

مرغ زیرک که میرمید از دام / با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر مینالند / سعدی از دست خویشتن فریاد

وله ایضا

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد / یاری که تحمل نکند یار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت / بسیار نگوئید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح / گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی / تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق / با آن نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی / چون خواستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری عشق همانست / کانجا که ارادت بود انکار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینهٔ صورت غیبست ولیکن / شرط است که بر آینه زنگار نباشد

سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد / در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق / جائی بفروشد که خریدار نباشد

وله ایضا

حدیث عشق بطومار در نمی‌گنجد / بیان شوق بگفتار در نمی‌گنجد

سماع انس که دیوانگان از و مستند / بسمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری / ورع بخانهٔ خمّار در نمی‌گنجد

چنان فراخ نشستست یار در دل من / که پیش همت اغیار در نمی‌گنجد
ترا چنانکه توئی من صفت نخواهم کرد / که عرض جامه ببازار در نمی‌گنجد

خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را / که سنگ بزاویهٔ غار در نمی‌گنجد
چو گل بیار بود هم نشین خار بود / چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد

چنان ارادت و شوق است در میان دو دوست / که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیدهٔ سر / ز برق شعلهٔ دیدار در نمی‌گنجد

ز دوستان که تراهست جای سعدی نیست / گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

وله ایضا

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
ای بوی آشنائی دانستم از کجائی / پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد / فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد
باشد که خود برحمت یاد آوری تو ما را / ورنه کدام قاصد پیغام میگذارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین / گر عارفی بنالد ور عاشقی بزارد
پائی که بر نیاید در روزنی بسنگ عشقی / گوئیم جان ندارد تا دل نمی‌سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق / در روز تیرباران باید که سر نخارد
بی حاصل است یارا اوقات زندگانی / الا دمی که یاری با همدمی برارد

ز هر دم چو نوشد از دوست از دست یار شیرین / بر دل خوش است نیشم نوشم نمیگذارد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت / کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

وله ایضا

دوش بی روی تو آتش بسرم بر می‌شد / آبم از چشم همیرفت و زمین تر می‌شد

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز / همه شب ذکر تو میرفت و مکرر می‌شد
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من / گوئی اندر بن مویم سر نشتر می‌شد

آن نه می بود که دور از نظرت می‌خوردم / خون دل بود که از دیده بساغر می‌شد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم / پیش چشمم در و دیوار مصور می‌شد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی / تعبی بود اگرش خواب میسر میشد
هوش می‌آمد و میرفت نه دیدار ترا / می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت / گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر می‌شد
یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر / نفسی میزد و آفاق منور می‌شد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت / ورنه هر شب بگریبان افق بر می‌شد

وله ایضا

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
زین سان که وجود تست ای صورت روحانی / شاید که وجود ما پیش عدمی باشد

گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کس را الم زشت و اقف نشود سعدی
در من این عیب قدیمست و بدر می نرود
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت
من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش
جور معشوق چنان نیست که ابرام رقیب
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی و عقل
موضعی در همه آفاق ندانم امروز
زانکه که بدان صورت خوبم نظر افتاد
گفتم که بعقل از همه کاری بدر آید
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم
با هرکه خبر گفتم از اوصاف جمالش
صاحبنظران زین نفس گرم چو آتش
زنده شود هرکه پیش دوست بمیرد
هرکه ز ذوقش درون سینه صفا نیست
صد چو من خسته در فراق تو میراد
شورش بلبلان سحر باشد
تیر باران عشق خوبان را
همه عالم جمال طلعت اوست
آدمی را که خارکی در پاست
عاقلان از بلا بپرهیزند
سرمست ز کاشانه بگلزار بر آمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان
سجاده نشینی که مرید غم او شد

شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی
کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هرگز همه عمر ش سعدی کلام بوده است

وله ایضا

که مرا بی می و معشوق بسر می نرود
حیرتم از دوست غرامی تعنت تا کی
گر بسنگش بزنی جای دیگر می نرود
عجب از دیده گریان منت می آید
اگرم میرود از پیش وگر می نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم
گوئی ابریست که از پیش قمر می نرود
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه دهر
چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم
گر حدیث من و حسن تو خبر می نرود
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی

وله ایضا

بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
چون پای بدارم که زدستم سپر افتاد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد
هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست
دانند که اندر تن ما بیشتر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن

وله ایضا

شمع دلش را از شاهدی نگریزد
طالب عشقی دلی چو موم بدست آر
وانکه ترا بیند و بدوست نگیرد
صورت سنگین دلی کشنده سعدیست

وله ایضا

دل بیچارگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوق اند
گو کسی را که این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد
نرود طرفه جانور باشد
گو ترش روی باش و تلخ سخن
مذهب عاشقان اگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را

وله ایضا

زین غنچه که از طرف چمن نار بر آمد
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت
آوازه آتش از خانه خمار بر آمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید

برگشته کند گردن نوع کرمی باشد
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
الا بکسی آوتی کاو را المی باشد
کاین بلائی است که از طبع بشر می نرود
عجب آن است کزو خون جگر می نرود
گفت ازین کوچه ما راه بدر می نرود
هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود
مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود
چند گوئی مگس از پیش شکر می نرود
از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد
کاول نظرم هرچه وجود از نظر افتاد
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
کانگه ز غم او کوه گرفت از کمر افتاد
با رستم دستان بزند هرکه در افتاد
مرد دل است آنکه هیچ دوست نگیرد
سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
هرکه بدین صورتش کشند نمیرد
خفته از صبح بی خبر باشد
هرکه زنده است پر خطر باشد
مگر آنکس که بی بصر باشد
زهر شیرین لبان شکر باشد
مرغ عاشق برین پر باشد
غلغل ز گل و لاله بیکبار بر آمد
ونشش بسر غنچه گل نار بر آمد
از خانه میان بسته بزنار بر آمد

بر خاک چو من بیدل بی دیده نشانیش
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
سرو بالای بصحرا میرود
تا کدا این باغ از و خرم شود
اهل دل را کو نگهدارید چشم
آفتاب و سرو غیرت می برند
عقل را با عشق زور پنجه نیست
این چنین بیخود نرفتی سنگدل
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
ز معتقد خواهم که نظر کنم برویت
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم
چنین قیاس کردم چو تو دوست میگرفتم
قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
عجبی نباشد از تو که برا جفا رود
و من گدای کوی تو گشتم غریب نیست
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری
ای آشنای کوی محبت صبور باش
غلام آن سبکروحم که با من سرگران دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید
برون از خوردن و خفتن خیالی نیست مردم را
نه مردی گر شمشیر جفا از دوست برگردی
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی
چو سعدی عشق پنهان دار و لذت جمع کن و آسایش
فراق یار دلی از سنگ سخت تر باید

اندر نظر هر که پریوار بر آمد ... من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
آن کام میسر شد و این کام بر آمد ... سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد

و له ایضا

کو براهش گردن آنجا میرود ... میرود بر راه و در اجزای خاک
کان پری پیکر بیغما میرود ... هر که را در شهر دید از مرد و زن
کافتاب سرو بالا میرود ... باغ را چندان بساطا افکنده ام
کار مسکین از مدارا میرود ... سعدیا دل در سرش کردی و رفت

و له ایضا

تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد ... عجب است گر توانم که سفر کنم ز کویت
که محب صادق آنست که پاکباز باشد ... بکرشمهٔ عنایت نظری بسوی ما کن
بکدام دوست گویم که محل راز باشد ... چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
که شما و حمد گوییم و جفا و ناز باشد ... و گرش جواب ندهی غم دل بگوی سعدی

و له ایضا

مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود ... گر سر فدای پای تو کردم غریب نیست
قارون اگر بنخیل تو آید گدا رود ... مجروح تیر عشق اگرش تیغ در قفاست
کاین پای لایق است که بر چشم ما رود ... در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست
عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود ... ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود ... سعدی بدر نمیکنی از سر هوای گل

و له ایضا

بنقد اندر بهشت است آنکه یاری مهربان دارد ... کسی را اختیاری هست محبوبی و مشربی
بجانان زندگانی کن که وصل دوست جان بخشد ... محبت با کسی دارم کز او با خود نمی آیم
و هر را کاندرون با دوست انگشتی فغان دارد ... بتشویش قیامت در که یار از یار برگردد
ببوی دوستان مانند بوی دوستان دارد ... یکی سر در کنار یار و خواب صبح مستولی

و له ایضا

مرا دلیست که با شوق بر نمی آید ... هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم

دیباچهٔ جمال تو بس از بر آمد
کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد
رفتنش بین تا چه زیبا میرود
مرده میگوید مسیحا میرود
دل ربود اکنون بصحرا میرود
کادمی بر فرش دیبا میرود
بلکه جانت نیز در پا میرود
گر بدانستی چه بر ما میرود
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد
بسیار سر که در ره مهر و وفا رود
چون میروی ز پیش تو چشم از قفا رود
الا در آن مقام که ذکر شما رود
خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
در پای لاوست که خار جفا رود
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
چو بلبل گر نشاید گل فراغ آشیان دارد
محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
نه تنها عیش میراند که منظوری نهان دارد
بیا و گر همه دشنام میدهی شاید

اگرچه هر دو جهانت بدل خریدارند
نه زنده را بتو میل است و مهربانی و بس
پدر که چون تو جگرگوشه از خدای بخواست
بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد
فلک را این همه تمکین نباشد
ز مروارید تاج خسروانیست
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت
چنین خسرو کجا باشد در آفاق
که میرود بشفاعت که دوست باز آرد
ستیزه بردن با دوست این مثل دارد
حرام باد بر آن کس نشست و خاست و خورد
بکام دشمنم ای دوست اینچنین مگذار
حکایت شب هجران که باز داند گفت
که بر گذشت که بوی عبیر می آید
ز دوست رفتم و بیدگان نمی دانند
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت
کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
فرشته‌ئی تو بدین روشنی نه آدمئی
کمان خفته ابرو کشیده تا بن گوش
درخت میوهٔ مقصود از آن بلند تر است
مسلمش نبود عشق بایه آتش روی
خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
گرت گویند که سروی سرو اینچنین نباشد

منت سبحان بجرم تا کسی نفزاید — بکش چنانچه توانی که بنده را نرسد
که مرده را به نسیمت روان باز آید — مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چون بی
خبر نداشت که دیگر چه فتنه بیرون آید — توانگرا در رحمت بروی درویشان

ولهٔ ایضا

فروغ مهر و مه چندین نباشد — صبا اگر بگذرد بر خاک کویت
یکی در خوشه پروین نباشد — بقای ملک باد این خاندان را
از آن بیچاره تر مسکین نباشد — عدو را گو سزای پای پیل است
وگر باشد چنین شیرین نباشد — خدایا دشمنش جایی نمیراد

وله

که عیش خلوت بی او کدورتی دارد — کجا مجال سخن باشدم بحضرت دوست
گر تشنه چشمهٔ حیوان بگل بینداید — مرا گفت دل از یار مهربان بردار
که از سر همه برخواستن نمی آرد — درست ناید از آن مدعی حکایت عشق
کسی کند که دل دوستان بیازارد — بیا که در قدمت اوفتم وگر بکشی

وله ایضا

که میرود که چنین دلپذیر می آید — نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب
که زخمهای نظر بر بصیر می آید — همی خرامد و عقلم بطبع میگوید
که خارهای مغیلان حریر می آید — نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
وگر معاینه بینم که تیر می آید — هزار جامهٔ معنی که من بپردازم
که رحمتی مگرش بر اسیر می آید — رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق

وله ایضا

نه آدمیست که بر تو نظر نینداز د — چنین پسر که توئی راحت روان پدر
چو لشکری که بدنبال صید تیاز د — کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ
که دست قدرت کوتاه ما بدان یازد — نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی
مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد — مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ

وله ایضا

ورگویمت که ماهی به بر زمین نباشد — اگر در جهان بگردی علی الافاق در نوردی

خلاف آنچه خداوندگار فرماید
چنانکه هر که ببیند بر او ببخشاید
ببند ور تو به بندی خدای بگشاید
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی آید
عجب گر دامنش مشکین نباشد
که تا باشد خلل در دین نباشد
بزن تا بیدقش فرزین نباشد
که هیچش دوست بر بالین نباشد
مگر نسیم صبا این پیام بگذارد
باعتماد صبوری که شوق نگذارد
که در هوا جهه تیغش زنند سر خارد
نمیر د آنکه بدست تو روح بسپارد
مگر کسی که چه سعدی ستاره بشمارد
مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
نظر بروز که آن بی نظیر می آید
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
بقامتی که تو داری قصیر می آید
هم آتشی زده تا نفیر می آید
که هر که میــنگرم با تو عشق می بازد
سزد که ما در گیتی بتو پسر نازد
کدام سرو که با قامتت سرافرازد
در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد
صورت بدین شکرنی در کفر و دین نباشد

تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد — صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
حقا که در دهانش این انگبین نباشد — گر هر که در جهانی شاید که خون بریزی
در کار نازنینان جان نازنین نباشد — ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینند
تردامنی که جانش در آستین نباشد — سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد

ولہ ایضا

پیوسته آیم چو کبوتر که بر باز آید — نام و ننگ و دل و دین میرود این سقط است
کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید — اگر این داغ جگر سوز که بر جان من است
هیچ شک نیست که از روی چنین باز آید — هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس

ولہ ایضا

که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند — مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند — اگر بدست کند باغبان چنین سروی
بهوی آنکه شبی با تو روز گرداند — بجهد و حیله شبی در فراق روز آرم
که گر سوار برانند پیاده درماند — مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند — چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را

ولہ ایضا

ز عشق سیر نگردد و عیش بس نکند — درین روش که توئی پیش هر که باز آئی
که زندگانی خویشم چنان هوس نکند — بدقتی لفسی یاد دوستی نکنی
که خون خلق بریزی مکن که کس نکند — اگر نصیب ببخشی نظر دریغ مدار

ولہ ایضا

وان چه تیر است که از جوشن جان میگذرد — آن نه شخصی است جهانی است پر از لطف و کمال
گر بداند که چه بر خلق جهان میگذرد — آخر ای نادرهٔ دور زمان از سر لطف
صورت حال من از شرح و بیان میگذرد — تا دگر باد صبائی بچمن باز آید

ولہ ایضا

آنچنان جای گرفته است که مشکل برود — دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
که اگر راه دهم قافله در گل برود — ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست

لعلی است یا لبانت قندیست یا دهانت
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
گر جان نازنینش در پای ریزی ایدل
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
کاروان شکر از مصر بشیراز آید
گر تو باز آئی اگر خون منت در خورد است
من خود این سنگ بجان میطلبیدم همه عمر
من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
گر تو باز آئی و بر دیدهٔ سعدی بروی
کسی که روی تو دیده است حال من داند
هر آدمی که دو چشمش بر آن جمال افتد
چه روزها بشب آورد جان منتظرم
جفا و سلطنتت میرسد ولی مپسند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر
پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد
کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم
مدانمت که اجازت نوشت و فتوی داد
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد
آشکارا نه پسندد دگر آن روی چو ماه
روی زیبای تو ای ماه دلارای چنانک
آتشی در دل سعدی بمحبت زده‌ای
گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
آشنایان حسب نیت انگشت فرو میگیرند

لیکن در ابروانش سحر مبین نباشد
با یار مهربانت باید که کین نباشد
گو برگزین که ما را جز تو گزین نباشد
الا گرش برانی علت جز این نباشد
اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
چیست تا در نظر عاشق جان باز آید
بر دل کوه نهی سنگ باواز آید
آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید
هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید
گر آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
چه جای چشمه که بر چشمها نشاند
وگرنه مهنت آن روز هم بشب ماند
گر آدمی که ببیند نظر بپوشاند
حدیث دوست بگویش که جان بر افشاند
نه هر که گوش کند معنی سخن داند
گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند
عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد
بر ما آی زمانی که زمان میگذرد
عمر میبینم و چون برق یمان میگذرد
دود آن است که وقتی بزبان میگذرد
تا تحمل کند آنروز که محمل برود
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج هم این بار چنان کشتی طاقت بشکست
گر عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم می‌کشت
قتل صاحب نظران آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قافله صبر و شکیب
پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
مگر آن کس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال
چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
سعدی از عشق نبازد چکند ملک وجود
حیف باشد که همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

وله ایضا

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد
تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای
نتوان گفت که نیکوتر ازان میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان
یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام از و کس نگرفتست مگر باد بهار
که بر آن زلف و بناگوش و جبین میگذرد
مردم زیر زمین رفتن او پندارند
کافتابیست که بر چرخ برین میگذرد
پای گو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین
حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد
گو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر چشمم
با گمان افتم اگر خود بیقین میگذرد
گر کند چشم بپا یا نکند حکم او راست
پادشاهیست که بر ملک یمین میگذرد
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

وله ایضا

کی برست این گل خندان چنین زیبا شد
آخر این غوره نوخواسته کی حلوا شد
دیگر آن مرغ کی از بیضه بر آمد که چنین
بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد
که درآموختش این لطف و بلاغت کامروز
مردم از عقل بدر برد که او گویا شد
شاخکی تازه بر آورد صبا بر لب جوی
چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین
گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
عالم طفلی و خوی حیوانی بگذشت
آدمی طبع و ملکخوی و پری سیما شد
پر نشد چون صدف از دانه مرجان یمنی
که نه از حسرت او دیده ما دریا شد
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دید و بخندید و گل رعنا شد

وله ایضا

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلال است کسی را که بود خانه بهشت
خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوئی
بریاحین و لب چشمه حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشته عشقت که نگوید غم دل
تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
زینهار از دل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بجمالت ندهد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از آنکه
من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی
کس چنین روی نه بیند که نه حیران ماند
هر که با صورت و بالای تو انسش نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

وله ایضا

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق
که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار
که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن
که سیم و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم آن شب که چون روز شد
کسی باز داند که با هوش بود
مؤذن غلط گفت بانگ نماز
مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست
نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخوابش مگر دیده سعدیا
زبان درکش امروز کان دوش بود
مبادا که گنجی بجوید فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
گلی بدست من افتد چو روی او بیهات
طمع مدار وصالی که بی فراق بود
فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند
پس از تحمل سختی امید وصل مراست
چو عمر خوش بنفسی گر گذر کنی با من
نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا
چو پروای سخن گفتن بود مشتاق مهجور را
من این گل بدست میدارم چرا گر بوی بیشکش
گناه دست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی
قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی
گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزد
نه رفیق مهربانست حریف سست پیمان
دگری همین حکایت بکند که من ولیکن

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
شکرین پسته دهانی به تنعم بگذشت
فتنه سامریش در دهن شور انگیز
دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد

وله ایضا

مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
هزار سال دگر گر چنین بهار آید
هر آینه پس هر مستیی خمار آید
بهار وصل ندانم که کی ببار آید
که صبح از شب و تریاق هم ز مار آید
مرا همان نفس از عمر در شمار آید

ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
حسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت
ولا اگر چه که تلخ است بیخ صبر ولیک
ز چرخ عربده جو چون خدنگ تیر جفا
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را

وله ایضا

الا ای جان بتن باز آ وگرنه تن بجان آید
حدیث آنکه گند بلبل که گل با بوستان آید
چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید
ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید
دگر بارش چه فرمائی بفرق سر دوان آید

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
چه سود آب فراتا آنگه که جان تشنه بیرون شد
نسیم صبح گفتم تو با او جانبی داری
خطا گفتم بنادانی که چون جور می کند عذرا
زمین و باد و بستان العشق باد نوروزی

وله ایضا

سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد
که جهاد مردکان را خبر از صبا نباشد
نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد
چو دفش هیچ سختی خبر از قفا نباشد
که بروز تیر باران سپر بلا نباشد
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

همه وقت عارفان را نظر است و دیگران را
اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
تو خود از کدام شهری که ز دوستان بسنجی
اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
تو در آئینه نظر کن که چه دلبری ولیکن
تو کمان بسر که سعدی ز جفا ملول گردد

وله ایضا

وان همه صورت زیبا که در ان دیبا بود
که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود
نفس عیسویش در لب شکرخا بود

پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن
یعلم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن
من در اندیشه که بتخانهٔ تو یا ملکی است

وله ایضا

چو بلبلم هوس نالهای زار آید
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
ز گلستان جمالش نصیب خار آید
گر از ضمیم به نسیمی گران دیار آید
چو بر امید وصالست خوشگوار آید
محبت در دل مردان هوشیار آید
ز کار و بار جهان گر شهی بسته کار آید
وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
گر از هر باشی فصلی بگویم داستان آید
چو مجنون باکنار افتاد لیلی در میان آید
گران جانبک او باشد صبا عنبر فشان آید
نمی باید که وه من را شکایت بر زبان آید
بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید
نه شرط دوستی باشد که از دل با زبان آید

نظری معاف دارند و دوم روا نباشد
بحیاتی او فتادی و دیگر فنا نباشد
مگر اندران ولایت که توئی وفا نباشد
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
چو تو خویشتن نه بینی نظرت بما نباشد
که گرش توئی جنایت بکشی جفا نباشد

با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود
لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود
نه بدان بوی و نه هم سرو بدان بالا بود
یا پری پیکر یا روی ملک سیما بود
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما برد

هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود / ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود / پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک
مسکین دلی که در خم چوگان چو گو بود / موئی چنین دریغ نباشد گره زدن
نه آدمی که صورتی از سنگ و روی بود / من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم
چون نالهٔ کسی که بجایی فرو بود / سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن

وله ایضا

ولیکن آدمی را صبر باید / رخ از ما تا بکی پنهان کند عید
درم بگشای تا دلبر شاید / غلامان را بگو تا عود سوزند
در بندم تهنیت گویان درآید / سواران حلقه بربودند و آن شوخ
مغنی را بگو تا کم سرآید / که شعر اندر چنین مجلس نگنجد

وله ایضا

که میل امروز با حوری ندارد / چه ذوق از ذکر پیدا آید او را
که خاطر پیش منظوری ندارد / اگر سیمرغی اندر دام زلفی
تو گوئی هیچ رنجوری ندارد / ولیکن چون عسل بشناخت سعدی

وله ایضا

هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد / هر لحظه بگذرد بکشد دوستان خویش
دیوانه هم کند چو پری وار بگذرد / گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش
ره نیست گر تو هیچ خریدار بگذرد / ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما
الا دمی که در نظر یار بگذرد / آسایش است رنج کشیدن بسوی آنک

وله ایضا

هر که محبوس تو باشی سر ز خلوت بر نیارد / روزی اندر پایت افتم ور بباید سر سپردم
هوش من دانی که برد آنکه صورت می نگارد / عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان
بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر سینه کارد / عشق و مستوری نباشد پای گو در دام آید
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد / باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند

وله ایضا

ناچار هر که صاحب روی نکو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی
بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام
نگفتم روزه بسیاری نپاید
پس از دشواری آسانی است ناچار
سرابستان درین موسم چه بندی
که پندارم نگار سرو بالا
چو یار اندر حدیث آید بمجلس
هر آن ناظر که منظوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را
میان عارفان صاحب نظر نیست
طبیب ما ز لبش نامهربان است
هر که بر من آن بت عیار بگذرد
مست شراب ناز جوانی و شاهدی
گفتم بگوشه‌ای بنشینم چو عاقلان
بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته‌ای
غافل مشو که عمر گرانمایه ضایع است
سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم
هر که میخواهد درختی در سرابستان معنی
گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم
آن چه رفتارست و قامت وان چه بالا و قیامت

آنجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
بگذار تا کنار رود برت شکو بود
گم کرده دل در آینه در جستجو بود
گر دست نیکوان همه چیزی نکو بود
ریاضت بگذرد سختی سر آید
هلال این است کابرو مینماید
کنیزان را بگو تا مشک سایند
هنوز از حلقه‌ها دل میرباید
بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید
چراغ دولتش نوری ندارد
که پنهان شوق مذکوری ندارد
بماند تاب عصفوری ندارد
فغان از دست زنبوری ندارد
صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
وین دوست منتظر که دگربار بگذرد
دردیست بر دلم که ز دیوار بگذرد
گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد
کانکه در پای تو افتد جان شیرین بسپارد
وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
گر گریبان ملاحت سر بر آوردن نیارد
تا گلت در پا بریزد وارغوان بر سر ببارد
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

هفته بیرود از عمر و به روز کشید — بهر عالمش از من نتوانند خرید
هرچه زان تلختر اندر حق من خواهی گفت — کام در کام نهنگ است بباید طلبید
مروای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست — گر محالست که در خود نگرد هرکه تو دید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست — عاقبت جان بدهن آمد و طاقت برسید
آخر ای مطرب ازین پردهٔ عشاق بگرد — چند چون ماهی بر خشک توانند طپید
حرف سعدی بشنوای که تو خود زیبائی — خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید
هرکه بی آن زندگانی میکند — سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی مینمایم با قدش — همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمی‌گفتم بکس — با قضای آسمانی میکند
عقل را با عشق زور پنجه نیست — چون دهانش درفشانی میکند
هم بود شوری درین سر بیخلاف — کاین همه شیرین زبانی میکند
یار با ما بیوفائی میکند — جای دیگر روشنائی میکند
میکند با خویشتن بیگانگی — با من او گندم نمائی میک[ند]
یار من اوباش قلاش است و رند — کان فلانی بیوفائی میک[ند]
کشتی عمرم شکست اندر غمش — آفت دور سمائی میک[ند]
سعدی شیرین سخن در راه عشق — از لبش بوسی گدائی میک[ند]
هرکه شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد — هرکه درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی بگوید — گل بدست خوبروئی پیش یوسف سیب...
سود بازرگان دریا بیخطر ممکن نباشد — وین عجب کاندر زمستان برگهای تر...
هرکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد — هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل سحر...
هرکه مجموع نباشد بتماشا نرود — یار با یار سفر کرده به تنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش — کانکه جائی بگل افتاد دگر جا نرود
هرکرا اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق — بارادت که کسی بر سر دریا نرود
با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ — رفت خواهی عجب ار سرو چه دریا نرود
باغبانان شب از زحمت بلبل چه نهند — آری آنجا که تو باشی سخن از ما نرود

آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت — گر گلستان صفا بوی وفائی نرسید
اگر از خار بترسم نبرم دامن گل — گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم — ببرای یار که ما از تو نخواهیم برید
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل — چه از آن به که بود با تو مرا الفت و شنید
تشنگان لب تا ای چشمهٔ حیوان مردند — چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید

وله ایضا

من بر آن بودم که ندهم دل بکس — گر نمیرد گرانی میکند
برف پیری می‌نشیند بر سرم — سنگدل نامهربانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد — آب چشم ترجمانی میکند
چشم سعدی بر امید روی یار — احتمال از ناتوانی میکند

وله ایضا

شمع جانم را بکشت آن بیوفا — بی سبب از ما جدائی میکند
جو فروش است آن نگار سنگدل — با غریبان آشنائی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید — بر من او خود پارسائی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان — از من مسکین جدائی میکند

وله ایضا

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد — یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینماید — ور حریف مجلست را زهر فرمائی بنوشد
برگ چشمم می‌نخوشد در زمستان فراقت — هرکه مقصودش تو باشی با نفسش دارد بکوشد
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد — همچنان ناپخته باشد هرکه در آتش نجوشد

وله ایضا

بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگ است — صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بسر خار مغیلان بروم با تو چنان — بتماشای گل و لاله بصحرا نرود
گر توانی تخت سلیمان بسر باز رسیدست — گو بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید — که در ایام گل از باغچه غوغا نرود

هر که مارا نصیحت ز تو می‌پیچد روی
گو هر قیمتی از کام نهنگان آرند
هر کرا باغچهٔ هست به بستان نرود
آنکه در دامنش آویخته باشد خاری
گر ببارند کلید همه درهای بهشت
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست
بنصیحت نکند دل شیفته میباید گفت
عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن
یارب این شب دوشین چه مبارک سحری بود
آن دوست که با او بارادت نظری هست
روئی نتوان گفت که حسنش بچه ماند
آنم که خبر بودم ازو تا تو نکوئی
من بودم و او در قلم اندر سر کش
سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
یار باید که هر چه یار کند
با یاران بکش که دامن گل
شهر بند هوای نفس مباش
قاضی شهر عاشقان باید
از همه باشد بحقیقت گزیر
مشرب شیرین نبود بی زحام
آن عرق ست از بدنت یا گلاب
دل چه بود جان که بدو زنده او
ور دهانی بکه گویم که نیست
چون نرود در پی صاحب کمند
نالهٔ سعدی ز چه دانی خوش است

گو بشمشیر که عاشق بدر ار نرود | ماه رخسار بپوشی که تو بت یغمائی
هر که او را غم جان است بدریا نرود | سعدیا بار کش یار فراموش مکن

ولہ ایضا

هر گزش گوشهٔ خاطر بگلستان نرود | سفر قبله دراز است و مجاور با دوست
جان عاشق بتماشا که رضوان نرود | گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود | صفت عاشق صادق بحقیقت آنست
برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود | بملامت نرود از دل ما صورت عشق
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود | سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت

ولہ ایضا

با ما مگر او را بارادت نظری بود | من بعد حکایت نکنم تلخی هجران
کوئی که در آن نیمشب از روزن دری بود | کو یم قمری بود کس از من نپسندد
کز خویشتنم وز هر دو جهانم خبری بود | در عالم صفتش بجهانی برسیدم
با او نتوان گفت وجود دگری بود | با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیده است

ولہ ایضا

بر مراد خود اختیار کند | زینهار از کسی که از غم دوست
آن برد کاهتمام کار کند | خانهٔ عشق در خرابات است
سگ شهر استخوان شکار کند | هر شبی یار شاهدی بودن
که بیک شاه اختصار کند | سیر سعدی سرای سلطان است

حرف الراء

آن نفس ست از دهنت یا عبیر | بدل تو کردم تن و هوش و روان
کو بده ای دوست که گویم بگیر | راحت جان باشد از آن قبضه تیغ
با خبر از درد من الا خبیر | عیب کنندم که چه دیدی در او
آهوی بیچاره بگردن اسیر | هر که دل شیفته دارد چو من

ولہ ایضا

تا دل خلقی ازین شهر بیغما نرود
مهرو آن بجفا کردن عذرا نرود
هر که مجموع نشسته است پریشان نرود
روی در قبلهٔ معنی به بیابان نرود
اندرونت که باغ لاله و ریحان نرود
گر کشش سر برود از سر پیمان نرود
نقش بر سنگ نبشته است بطوفان نرود
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود
کو را بسر کشتهٔ هجران گذری بود
کان میوه که از صبر بر آمد شکری بود
باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
در صبر بدیدیم نه محکم سپری بود
کان دل که بر بودند که صبرش قدری بود
پیش بیگانه زینهار کند
نیکنامی در دو چه کار کند
روز هشیاریت خمار کند
تا دو سنجا کسی گذار کند
ورنه تو شاید که نداری نظیر
دعوت منعم نبود بی فقیر
وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
مرهم دل باشد از آن جبههٔ تیر
کور ندانند که چه بیند بصیر
بس که بگوید سخن دلپذیر
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت نیامد بدست یار

برخواست آهم از دل و در خون نشست چشم
یارب چه خواست که بی من نشست یار

چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار

در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ
لیک آب چشم و آتش دل هردوست یار

سعدی به بند کیش کمربسته بس
لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار

اکنون که بیوفائی یارت درست شد
در دل شکن امید که پیمان شکست یار

وله ایضا

آن کیست که میرود به نخجیر
پای دل دوستان بزنجیر

همشیرهٔ جادوان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر

این است بهشت اگر شنیدی
کز دیدن او جوان شود پیر

از عشق کمان دست و بازوش
افتاده خبر ندارد از تیر

نقاش که صورتش ببیند
از دست بیفگند تصاویر

ای سخت جفای سست پیمان
رفتی چه چنین برفت تقدیر

کوته نظران ملامت از عشق
بیفایده میکنند تحذیر

با جان مگر از جسد برآید
خونی که فرو شده است با شیر

گر جان طلبد حبیب عشاق
نه صبر روا بود نه تاخیر

آن چه که مراد دوست باید
گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

وله ایضا

آمد گه آنکه بوی گلزار
منسوخ کند گلاب عطار

خواب از سر خفتگان ببرد
بیداری بلبلان اسحار

ما کلبهٔ زهد برگرفتیم
سجاده که میبرد بخمار

یکرنگ شویم تا نماند
این خرقه ستر پوش زنار

برخیز که چشمهای مستت
خفتست و هزار فتنه بیدار

وقتی صنمی دلی ربودی
تو خلق ربودهٔ بیکبار

یا خاطر خویشتن بما ده
یا خاطر ما ز دست مگذار

نه راه شدن نه روی بودن
معشوقه ملول و ما گرفتار

هم زخم تو به چو میخورم زخم
هم بار تو به چو میکشم بار

من پیش نهاده ام که در خون
برگردم و برنگردم از یار

گر دینی و آخرت بیارند
کاین هر دو بگیر و دست بگذار

ما یوسف خود نمی فروشیم
تو سیم سیاه خود نگهدار

گر مردی از او تو برنگردی
سعدی بجفا و جور بسیار

وله ایضا

پروانه نمی شکیبد از نور
ور قصد کند بسوزد از دور

هر کس بتعلقی گرفتار
صاحبنظران بروی منظور

آن روز که روز حشر باشد
دیوان حساب و عرض منشور

یارب که تو در بهشت باشی
تا کس نکند نگاه در حور

ما زنده بذکر دوست باشیم
دیگر حیوان بنفخهٔ صور

ما مست شراب ناب عشقیم
نه تشنهٔ سلسبیل و کافور

من دانم و دردمند دیدار
آهنگ شب دراز دیجور

آخر ز هلاک ما چه خیزد
سیمرغ چه میکند بعصفور

بیم است شرار آه عشاق
کآتش بزند حجاب مستور

نزدیک نمی شوی بصورت
وز دیدهٔ دل نمی شوی دور

از پیش تو راه رفتنم نیست
گردن بکمند به که مهجور

سعدی چو مرادت انگبین است
واجب بود احتمال زنبور

وله ایضا

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
گرش انصاف بود معترف آید بقصور

شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
از شبستان بدر آئی چو صباح از دیجور

زند کارا

مردگان باز نشینند ز شفقت بقبور
آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد

مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری عجب ار کس بگذشت

نتوانم که حکایت بکنم الا بحضور
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد

وله ایضاً

راستی خواهی بیازی صدق کردم روزگار
هیچ دست آویز م آن ساعت که ساعت دررسید

روز عرض از دست جور نفس نا پرهیز کار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر

پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار
دوستانم توبه گویند از گنه کاری بکن

جرم بخشایا بتو فیقم چراغی پیش دار
من که از شرم گنه سر بر نمیدارم ز پیش

هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار
یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت

وله ایضاً

من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آه است و دود میرود از سقف تا

ور تو زما بی نیاز ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام

اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش

روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود

وله ایضاً

صبح دوم بایدت سر ز گریبان بر آر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند

تا ببرند نت ز سر زحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع

هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهار است خیز تا بتماشا رویم

شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید

وله ایضاً

سفرهٔ یکروزه گرد نقد همه روزگار
تربت ای نیکنام پای برآید بسنگ

به که خجالت بریم چون بگشایند بار
کان همه ناموس و نام چون رقم نامدار

ما چه بضاعت بریم پیش کریم اقتدار
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری

بس که کتب خانه شد مصطبهٔ دردخوار
مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت

ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما او فتند

زندگان را نه عجب گر بتو میلی باشد
که نه از نظری با تو چو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
عسلی پوشد و زنار نه بندد زنبور

آنچه در غیبت اید وست بمن میگذرد
من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

سختم آید که بهر دیده ترا می‌نگرند
سعدیا غیرتت آید نه عجب سعد غیور

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

بس بلا سهاکه خواهد برد جان نازنین
تا نگشتندی بدان از روی نیکان شرمسار

باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت
توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار

چشم تدبیرم نمی‌بیند بتاریکی جهل
سر بعلیین برآرم گر تو گوئی سر برآر

گرچه نافرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب
یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خاک
چون نتواند گرفت دست در آغوش یار

گرد گری را شکیب هست ز دیدار دوست
چشمه چشم است و موج میزندش در کنار

گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم
من سگ اصحاب کهف بر در یاران غار

این همه بار احتمال میکنم و میروم
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرور است صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار

آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم
گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار

مشعله برفروز مشعله پیش گیر
نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برکت درختان سبز در نظر هوشیار
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم
برق یمانی بجست گرد نمود استوار

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

[illegible] خرابات برد عارف پرهیزکار
شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار

در قیامت رویم بیخبر و بار عمل
روی طلا کرده بود هیچ نبودش عیار

روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند
دولت و جاه آن سر نیست تا که کند اختیار

بس که خرابات شد صومعه خرقه پوش
راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار

مطرب یاران بگوی آن غزل دلپذیر
هرکه دلش با یکی غم نخورد از هزار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی / بد نبود نام نیک از عقبت یادگار
آتش فکرت ز عشق میجهد اندر وجود / آب روانت ز طبع میرود اندر دیار

زنده کدام است بر هوشیار / آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ سرمست را / به که بغربت بنهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی / گو واحد گر تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص / لاجرمم عشق بود آشکار
در دلم آرام تصور مکن / ور بکنم از لست غرامت بیار
بر سر ما عذر نباشد قبول / مدعیم گر نکنم جان نثار
چون تو دگر دوست نیاید بدست / ای که فدای تو چو سعدی هزار

وله ایضا

پند خردمند نیاید بکار / سر که بکشتن بنهی پیش دوست
در سر سودای تو شد روزگار / شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ
غرقهٔ عشق تو نبیند کنار / درد نهانی دل تنگم بسوخت
وز مژه‌ام خواب توقع مدار / گر گله از ماست شکایت مگوی
تا نه نشینی نه نشیند غبار / دل چه محل دارد و دینار چیست

شرط است جفا کشیدن از یار / شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت / بر من چو بگریم از غمت زار
شک نیست که بوستان بخندد / واندر عقبت قلوب و ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم / تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشهٔ چو سنگی / تو سنگ در آوری بگفتار
سعدی نرود بسختی از پیش / با قید کجا رود گرفتار

وله ایضا

خمر است و خمار و گلبن و خار / من معتقدم بهر چه گوئی
از تو بتو آمدم بزنهار / عیبت نکنم اگر بخندی
هر کو که بگرید ابر آزار / تو میروی و خبر نداری
همچشم نبود که زند تیمار / جز حسرت آن که زنده کردم
بنشینم و روی دل بدیوار / دانم که بمیرم نگردد

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر / صبرم از پا اندر آمد دستگیر ای دستگیر
گر بپیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا / بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر
چون کنم از دل شکیبایم ز لبت ناشکیب / با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر
مرغ وصلت گر بپرد در هوای بخت من / تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم / مسکین افتاده‌ام جرمم برحمت در پذیر
آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد / در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

وله ایضا

قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر / گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای
سر ز حکمت بر ندارم چون مرید از حکم پیر / ناوک فریاد من هر ساعت از جرای دل
چون کنم گر جان کرز زیرست ز جانان ناگزیر / بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل
ور دگه آن ساعت نشادی جان برکردم چو تیر / تا روانم هست نامت بر زبان دارم روان
لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر / بوالعجب شوریده‌ام سهوم بطاعت گذار

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار / بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
یارا ز برای نفس گرفتن طریق نیست / بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار
من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست / ما را ابد نمیرود از سر هوای یار
بستان بهشت باده دیدن مجاهد است / یارب عزیز را برسانی دعای یار
ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست / بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

وله ایضا

ترک رضای خویش کند در رضای یار / گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار / یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
من سر نمیکشم مگر آنجا که پای یار / گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است
ور صد درخت گل بنشانی بجای یار / ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار / هر کس میان جمعی و سعدی بگوشهٔ

ای گل

ای بخلق از جهانیان ممتاز
لازم است آنکه دارد این همه لطف
ای بعشق درخت بالایت
بخورم گر ز دست تست نبید
من نگفتم سخن در آتش عشق
هرکه دیدار دوست میطلبد
سعدیا زنده عاشقی باشد
پیوند روح میکند این باد مشکبیز
گر دوست دست میدهدت هیچ گو مباش
من در وفا و عهد چنان کند نیستم
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا
سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
ساقی سیمتن چه خسپی خیز
کابر آزاد و باد نوروزی
[illegible] بالای عشق زور آورد
گفت اگر گربه شیر نر گردد
توبه را تلخ میکند در حلق
دشمنان را بحال خود بگذار
مستقلب درون جامه ناز
جهد کردم که دل بکس ندهم
مگر از شوخی تذروان بود
پارسائی که خمر عشق چشید
سیرت می بباید افکندن
دست مجنون و دامن لیلی
هر متاعی ز معدنی خیزد

حرف الزاء

مرغ جانم رسیدن در پروا — آن نه صاحب نظر بود که کند
نکنم گر خلاف تست نماز — گر بگریم چو شمع معذورم
تا نگفت آب دیده غماز — آب و آتش خلاف یکدگرند
دوستی را حقیقت است و مجاز — آرزومند کعبه را شرط است

و له ایضا

هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز — شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه
خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز — امروز باید ارکرمی میکند سحاب
گرد امن تو دست ندارم بتیغ تیز — گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
بیم فراغتم بود از روز رستخیز — تا خود کجا رسد بقیامت نماز من

و له ایضا

آب شادی بر آتش غم ریز — بوسه بر کنار ساغر ده
درفشان میکنند و عنبربیز — جهد کردیم تا نیالاید
معرفت را نماند روی ستیز — گفتم ای عقل زورمند چرا
نکند با پلنگ دندان تیز — شاهدان میکنند خانه زهد
یار شیرین دهان شورانگیز — سعدیا هر دمت که دست دهد

و له ایضا

چه خبر دارد از شبان دراز — عاقل انجام عشق می بیند
چه توان کرد با دو دیده باز — زینهار از بلای تیر نظر
که فرو دوختند دیده باز — محتسب در قفای رندان است
خانه گو با معاشران پرداز — هرکه را با گل آشنائی هست
ای که دل میدهی به تیرانداز — هر چه بینی ز دوستان کرم است
سر محمود و خاکپای ایاز — هیچ مطرب نداند این دستان

و له ایضا

چشم خلقی بروی خوب تو باز
که تحمل کنندش این همه ناز
از چنین روی در بروی تو فراز
کس نگوید در آتشم مگداز
نشنیدیم صبر و عشق انباز
گر تحمل کند نشیب و فراز
که بمیرد بر آستان نیاز
عنبرسای و عود بسوزان و گل بریز
فردا که تشنه مرده بود لاله گو مخیز
عیار مدعی کند از کشتن احتریز
من روی در تو و همه را روی در حجیز
قیدی نکرده که میسر شود گریز
پس بگردان شراب شهدآمیز
بخرابات دامن پرهیز
برگرفتی ز عشق راه گریز
مطربان میزنند راه حجیز
بسر زلف دلبران آویز
تا قیامت کنند رستاخیز
تا هم اول نمیکند آغاز
که چو رفت از کمان نیاید باز
غافل از صوفیان شاهدباز
گو برو با جفای خار بساز
گر اهانت کنند و گر اعزاز
هیچ بلبل ندارد این آواز
شکر از مصر و سعدی از شیراز

بسیار کتر شب و خرمترین روز / باستقبالم آمد بخت پیروز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت / که دوشم قدر بود امروز نوروز

پریست آن یا ملک یا آدمیزاد / توئی یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمین اند / نکو کردی علی رغم بدآموز

مرا با دوستانی شمع وصال است / تورا گر دل نخواهد دیده بردوز
شبان نالم که از درد فراقت / بیا سودم ز فریاد جهان سوز

از آن تاریکی شبهای خلوت / فتاده در حدیث من چنان سوز
گران شبهای با وحشت نمیبود / نمیدانست سعدی قدر این روز

حرف السین

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در شکن زلف تابدار / چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکشب که چشم فتنه بخوابست زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود / برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

ولهٔ ایضا

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس / ور پای بندی همچو من فریاد میکن در قفس
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان / هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

محمول پیش این سنگ را از من بگوی ای ساربان / تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس
شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی میکنند / او با دیگران همچنان بر دست می‌آید مگس

پند خردمندان چه سود اکنون که بند سخت شد / گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس
گر دوست می‌آید برم یا تیغ دشمن بر سرم / من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم بکس

با هر که بنشینم دمی باشد کز و غافل شوم / چون صبح بخورشید دم از دل بمی‌آید نفس
من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن / نگذشت معطر بر برم چندانکه بستاند عسس

گر بند میخواهی بنه ور پند میخواهی بده / دیوانه سر خواهد نهاد آنکه نهد زنهر هوس
فریاد سعدی در جهان افکندهٔ ای آرام جان / چندش بفریاد آوری یاری بفریادش برس

حرف الشین

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش / هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمیدهد بکس باغ تفرج است و بس / جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد / هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر / گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد / بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاج که در قیامتش باز دگر بدیدمی / کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل / گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

ولهٔ ایضا

ای هدهد بخت چرا نشستی بجای خویش / با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد / با نفس خود کند بمراد هوای خویش

از دست دیگری چه شکایت کند کسی / سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند / کو گردنش نمیزند الا جفای خویش

خونت برای قالی سلطان بریختند / ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق / بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش

چاه است و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب / تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراهه میرود / بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد / تا چاه دیگران نکنند از برای خویش
گر گوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی / اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش / چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش

ولهٔ ایضا

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار / دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت / گو سر انگشتان زاهد بین و رنگ ناخنش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله است
آستین از چنگ مسکینان گرفتم ور کشد
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار
بعد ازین ای یار اگر تفصیل هشیاران کنی
خطا کردی بقول دشمنان گوش
که گفت آن روی شهرآرای بنمای
نمی‌بینم خلاص از دست فکرت
مگر ساقی که بستانم ز دستش
نشستم تا برون آئی خرامان
خردمندان نصیحت می‌کنندم
رها نمیکند ایام در کنار منش
من آن کمند بگیرم که صید خاطر خلق
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
بدین روش که توئی گر بمرده برگذری
رفتی و نمیشوی فراموش
سحریست کمان ابروانت
جور از قبلت مقام عدل است
دوش از غم دل که می‌نهفتم
شهری متحدثان حسنت
آتش که تو میکنی محال است
ای خواجه برو بهر چه داری
سعدی همه روزه پند مردم
زینهار از دهان خندانش

از قفا باید بدر کردن زبان چون سوسنش
چون تواند رفت چندین دست و دل در دامنش
بر من آسان تر بود کاسیب بینی بر تنش
گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر زنش

ماه و پروینش نیارم گفت شمع و آفتاب
من سبیل دوستان کردم نصیب غمزه خوشش
تا چه رویست آنکه حیران مانده‌ام زرد و صفائی
لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد

ولہ ایضا

چو بنمودی دگرباره فراپوش
مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

دل سنگینت آگاهی ندارد
بظاهر پند مردم می‌نیوشم
مرا جامی بده وین جامه بستان
تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی
ولیکن تا بچوگان میزنندش

ولہ ایضا

بدان همی کند و درکشم بخویشتنش
بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش

ولیک دست نیارم زدن بآن سر زلف
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

ولہ ایضا

پیوسته کشیده تا بناگوش
پیش سخنت مقابل نوش
باد سحری ببرد سرپوش
الا متحیران خاموش
کاین دیگ فرو نشیند از جوش
یاری بخر و بهیچ مفروش

پایت بگذار تا ببوسم
بیهوده بود که در بهاران
آن سنبل که دوش تا کمر بود
بنشین که هزار فتنه برخاست
بلبل که بدست شاهد افتاد
گر توبه دهد کسی ز عشقت

ولہ ایضا

لطف جان بر جسم دارد جسم در پیراهنش
دشمنم گر می‌کشد جان برآرم گر دارد دشمنش
صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش
ساقیا جامی بده وین خرقه از من بر کنش
که عهد دوستان کردی فراموش
که همچون دیگ رویین میزنم جوش
نهانم عشق میگوید که می نوش
مرا نقلی بده وین خرقه بفروش
مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
دهل هرگز نخواهد گشت خاموش
گر داد خود بستانم ببوسه از دهنش
که مبتلای دل خلق هست زیر شکنش
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
که برکند دل مرد مسافر از وطنش
بخندد ابر و بگرید شکوفه بر چمنش
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش
می‌آئی و میروم من از هوش
چون دست نمیرسد در آغوش
گویند بعندلیب مخروش
امشب بگذشت خواهد از دوش
از حلقهٔ عارفان مدهوش
یاران چمن کنند فراموش
از من بنیوش پند و منیوش
میگوید و خود نمیکند گوش
و آتش لعل و آب دندانش

نگر آن دایه کان صنم پرورد / شهد بوده است شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار / سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید / همه حوران شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان / نیست الا چه زنخدانش
چند خواهی چو من برین لب چاه / متعطش به آب حیوانش
شاید آن روی گر سبیل کنند / بتماشا کنان بستانش
ساربانا جمال کعبه کجاست / که بمردیم در بیابانش
بس که در خاک میطپد چون گوی / از خم زلف همچو چوگانش
ناگزیر است یار عاشق را / که ملامت کنند یارانش
آنکه در بحر قلزم است غریق / چه تفاوت کند ز بارانش
از ملامت چه غم خورد سعدی / مرده از نیشتر مترسانش

وله ایضا

گر دلی از عشق برآرد خروش / بر سر آتش نه غریب است جوش
پیرهنی گر بدرد از اشتیاق / دامن عفوش بکنه بر بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا / بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند / باز نیایند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد / خرقهٔ صوفی ببرد می فروش
زهر بیاور که ز اجزای من / بانگ برآید بارادت که نوش
از تو نپرسند درازی شب / آنکس داند که نخفته است دوش
حیف بود مردن بی عاشقی / تا نفسی داری و نفسی بگوش
سر که نه در راه عزیزان بود / بار گرانیست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان / ناله و زاریدنش آید بگوش
هر که دمی دارد از انفاس او / می شنود تا بقیامت خروش

وله ایضا

کس نیست بشیرینی و لطف و نازش / کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
مطرب آماده در دست که خوش میسازش / مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق / آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود / همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست / بسخن باز نیاشد و چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی / بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند / آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
خون سعدی کم از آنست که دستت آلاید / ملح آن قدر ندارد که بگیرد بازش

وله ایضا

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش / اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن / که دوستان خدا ممکن اند در اوباش
بدین زمین که تو بینی ملوک طبع انند / که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نمی‌نگرند / مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش
کرم کنند و ندارند بر کسی منت / قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش
ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند / نه دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی / که ذکر دوست توان کرد با حساب قماش
به نیکمردی در حضرت خدای قبول / میان خلق برندی و لاابالی فاش
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند / که از میان تهی بانگ میکند خشخاش
کمال حافظ و مرد منشکیبت آن است / که سرگران نکند بر قلندر و قلاش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست / نظر بحسن معاد است نی بحسن معاش
اگر نه مغز حقیقت بپوست خورسندی / تو نیز جامهٔ ازرق بپوش و سر بتراش
مراد اهل حقیقت لباس ظاهر نیست / کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
وزانچه فیض خداوند بر تو میباشد / تو نیز در قدم دوستان حق میباش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده / چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی / چنانچه در بر گرمابه میکشد نقاش
که بر رقعیست مرصع بلعل و مروارید / فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

هرکسی را هوسی در سر و کاری در پیش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی
هر کرا مهربان بود یارش
هرچه زان تلخ‌تر بخواهد گفت
کشتهٔ تیر عشق زنده کند
عشق پوشیده بود و صبر نماند
بیم دیوانگی است مردم را
سعدیا روی دوست نادیدن
هرکه نازک بود دل یارش
نیک‌خواها در آتشم مگذار
عاشق صادق از ملامت دوست
خانهٔ یار سنگدل این است
سعدیا گر بجان خطاب کند
یاری بدست کن که بامید راحتش
باران چون ستاره هم از دیدگان بریخت
هرچه آن قبیح‌تر بکند یار خوب‌روی
با چشم نیم‌خواب تو خشم آیدم همی
سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد
برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و بیخت
فردا شنیده‌ئی که بود داغ سیم و زر

وله ایضا

چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
مکرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش
می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

این توئی با من و غوغای رقیبان از پس
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
عاشقان را نتوان گفت که باز آی ز مهر
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند

وله ایضا

گو بگو از لب شکربارش
گر ز سر بگذرد دگربارش
پرده برداشتم ز اسرارش
ز آمد و رفتن پریوارش

طاقت رفتنم نمیماند
از سخن گفتنش چنان مستم
وه که گر من بجد منتش برسم
کاج بیرون نیامدی سلطان

وله ایضا

گو دل نازنین نگهدارش
وین نصیحت مکن که بگذارش
گر برنجد بدوست مشمارش
هرکه سر مینهد بدیوارش

عاشق گل دروغ میگوید
کاشکی با دل هزار جان بودی
کس بآرام جان بناز رسد
خون بخود محمل آن دارد

وله ایضا

واجب بود که صبر کنی بر جراحتش
روئی که صبح خیره شود از صباحتش
داند که چشم دوست نبیند قباحتش
از چشمهای نرگس و خندان وقاحتش

ما را که ره دهد بسراپردهٔ وصال
هرگه که گویم این دل ریشم درست شد
بیچاره‌ئی که صورت رویت خیال بست
رفتار شاهد و لب خندان روی خوب

حرف الغین

چون دست میدهد نفسی موجب فراغ
بلبل ضرورتست که نوبت دهد بباغ
خود وقت مرگ بنهد این مهر و رنگ و داغ

کاین سیل متفق بکند روزی این درخت
بس مالکان باغ که دوران روزگار
بس روزگارها که برآید بکوه و دشت

من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش
کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش
واجب است احتمال آزارش
چون نگه میکنم برفتارش
که ندانم جواب گفتارش
خود چه خدمت کنم بمقدارش
تا ندیدی گدای بازارش
به که دیدن میان اغیارش
که تحمل نمیکند خارش
تا فدا کردمی بدیدارش
که ز اول بجان رسد کارش
که بود پیش دوست مقدارش
ترک جان گوی و دل بدست آرش
ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش
بر روی پراکند نمکی از ملاحتش
بی دیدنت خیال نبندد استراحتش
چون آدمی طمع نکند در سماحتش
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
کردست خاکشان گل و دیوار باغ
بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ

کاین باد بازمانه نه چیزیست در دماغ / سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن

حرف الکاف

تا کی زنم آبگینه بر سنگ / خون شد دل من ز نیکنامی

رفت از بر من هزار فرسنگ / ای زاهد خرقه پوش تا کی

زاهد بنگر نشسته دلتنگ / من خرقه فکنده ام ز عشقت

حرف اللام

جائی دلم برفت که حیران شود عقول / آخر نه دل بدل رود انصاف من بده

بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول / روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم

بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول / نفسی تزول عاقبة الامر فی الهوی

گر رد کنی بضاعت مزجات و ر قبول / ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست

ور سر نمیرود همچنان فضول / سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش

وله ایضا

ازان خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل / گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید

گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل / ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا

که قتلم خوش همی آید ز دست پنجهٔ قاتل / اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند

گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل / مرا تا پای میپوید طریق عشق میجوید

اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل / در این معنی سخن باید که جز سعدی نیارآید

وله ایضا

سرو ندیدم بدین صفت متمایل / هر صفتی را دلیل معرفتی هست

عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل / پرده چه باشد میان عاشق و معشوق

هر دو برقص آمدند سامع و قایل / کو همه شهرم نگه کنند و ببینند

شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل / گر تو برانی کسم شفیع نباشد

این همه گفتیم و حل نگشت مسائل / سعدی ازین پیش عاقلست و نه هشیار

گر خاک مرده باز کنی روشنت شود / میراث از تو انکر و مردار از کلاغ

گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی بعید / گفتیم بر رسول نباشد بجز بلاغ

ساقی بده آن شراب گلرنگ / مطرب بزن آن نوای بر چنگ

گر زهد ندیده ام فتوحی / الا که برفت نام با ننگ

عشق آمد و عقل همچو بادی / با عاشق خسته دل کنی جنگ

گر دو جهان بکشت عاشق / باشد که بوصل تو زنم چنگ

سعدی همه روز عشق میباز / تا در دو جهان شوی بیک رنگ

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول / من گوش استماع ندارم لمن تقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق / چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول

یکدم نمیرود که تو در خاطری ولیک / پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست / یا منیتی و ذکرک فی القلب لایزول

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست / یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول

دوران دهر عاقبتم سر سپید کرد / عیار دست بسته نباشد مگر جهول

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل / گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی / هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من / که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید / شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید / بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی / که هرچه از جان فرود آید نشیند لاجرم بر دل

چشم بد دور ای بدیع شمایل / ماه من و شمع جمع و میر قبایل

جلوه کنان میروی و باز نیائی / روی تو بر قدرت خداست دلایل

قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون / سد سکندر نه مانعست و نه حایل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند / دست در آغوش یار کرده حمایل

دور بآخر رسید و عمر بپایان / ره بتو دانم دگر بسعی و سائل

باکه بگویم حکایت غم عشقت / عشق بجز میبرد بر فنون فضایل

کن ایستاده

من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول / مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول
نه دست با تو در آویختن نه پای گریز / گر روی نیز بگردی ز دوستان مقبول
من آنم ار تو نه آنی که بودم اندر عهد / هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خود است ار ملامت تو برم / علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد / حکیم را نرسد که خدائی بهلول
حدیث عشق بگفتن نمیتوان آموخت / که گر بعنف برانی کجا رود مغلول
نه زور بازوی سعدی که دست و پنجهٔ شیر / سپر بیفکند از تیر غمزهٔ مسلول
نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول / که بامداد در حجره میزند مأمول
خمار در سر و دستش بخون هشیاران / که من دو گوش بپا کندم از حدیث عدول
چنان تصور معشوق در خیال من است / چنان شده است که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید گفت / شکم پرست کند التفات بر مأکول
بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر / چه نسبت است بگوئید قاتل و مقتول
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش / چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

وله ایضا

نه احتمال فراق و نه اختیار وصول / کمند عشق نه بس بود و زلف مفتولت
بدوستی که نکردم بدوستیت عدول / ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست
که عشق بار گران است و من ظلوم جهول / گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق
که مینویسم و در حال میشود مغسول / من از کجا و نصیحت کنان بیهده گو
مگر کسی که بود در طبیعتش مجهول / اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان

وله ایضا

درِ سرای فرو بسته از خروج و دخول / شب دراز دو چشمم بر آستان امید
خضیب و نرگس مستش بجادوئی مکحول / بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند
که دیگرم متصور نمیشود معقول / حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول / بر آن بساط که منظور میزبان باشد
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول / مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی
دریغ باشد پیغام ما بدست رسول / درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست

حرف المیم

خداوندی چنین بخشنده داریم / که با چندین گنه امید داریم
که بگشاید دری کایزد ببندد / بیا تا هم درین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی / وگرنه از گنه سر برنداریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی / وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما / که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا آن روز کز درگاه لطفت / که مسکین و پریشان روزگاریم
ز درویشان کوی انکار ما را / بجز آن کز سماعش بیقراریم
شرابی در ازل در داد ما را / بیا تا سر بشیدائی برآریم

جز انعامت دری دیگر نداریم / سرافرازیم اگر بر بنده بخشی
چگونه شکر این نعمت گزاریم / تو بخشیدی روان و عقل و ایمان
شب و روزی بغفلت میگذاریم / نگویم خدمت آوردیم و طاعت
بدست ناامیدی سر بخاریم / خداوندا بلطفت باصلاح آر
گر از خاصان حضرت برکناریم / ندانم دیدنش را خود صفت چیست
هنوز از تاب آن می در خماریم / چو عقل اندر نمیگنجید سعدی

المنة لله که نمردیم و بدیدیم / دیدار عزیزان و بمقصد برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور / و آواز درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چهارده از شرق برآمد / امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم / آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

وله ایضا

بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم / تا بار دگر دیدهٔ گوش بشارت
روئی که مر آن را چو مه نو طلبیدیم / شکر شکر عافیت از کام حلاوت
تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم / وقتست بدندان لب مقصود گزیدن

دست فلک آنروز چنان آتش تفریق
در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم

المنة لله که هوای خوش نوروز
باز آمد و از جور زمستان بجهیدیم

دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت
همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم

سعدی ادب این است که در حضرت خورشید
گوئیم که ما خود شب تاریک ندیدیم

وله ایضا

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه
دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی
خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلانم

بدریائی درافتادم که پایانش نمی‌بینم
کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر میباید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی
شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته مینالم مگر رازم نهان ماند
بگوشش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

وله ایضا

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم

نه چنان معتقدم کز نظرم سیر شوی
یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم

گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو آن جور پسندی که بسنگم بزنی
از من این جرم نیاید که خلاف آغازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتی و دیوانه ام و عاشق و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب
که همه شب در چشم است بفکرت بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشق است ندانم که چه درمان سازم

وله ایضا

امروز مبارک است فالم
کافتاده نظر بر آن جمالم

الحمد خدای آسمان را
کاختر بدر آمد از وبالم

خوابست مگر که مینماید
یا عشوه همی‌دهد خیالم

کاین بخت نبود هیچ روزم
وین گل نشکفت هیچ سالم

امروز بدیدم آنچه دل خواست
دید آنچه نخواست بدسگالم

دیگر چه توقع است از ایام
چون بدر تمام شد هلالم

اکنون که تو روی باز کردی
رو باز بخیر کرد حالم

باز آمی کز اشتیاق رویت
بگرفت ز خویشتن ملالم

آزرده ام از فراق چندانکه
دل باز نمیدهد وصالم

وز غایت تشنگی که بردم
در حلق نمیرود زلالم

بیچاره برویت آمدم باز
چون چاره نماند و احتمالم

از جور تو هم در تو گیرم
وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافق است سعدی
سهل است جفای اهل عالم

وله ایضا

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم

بی تو بر دامن گلزار نخفتم یکشب
که نه در بادیه خار مغیلان بودم

زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم

بتولای تو در آتش محنت چو خلیل
گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این گوید
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

وله ایضا

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم / شیرین دهنی دارد دور از لب دندانم

بخت آن نکند با من کان شاخ صنوبر را / بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبائی / مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من / چون یاد توی آرم خود هیچ نمی‌مانم

با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم / حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون / عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند / از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

در دام تو محبوسم وز دست تو مغلوبم / در ذوق تو مدهوشم در حسن تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت در گل / با این همه صبرم هست از روی تو نتوانم

در خفیه همی‌نالم وین طرفه که در عالم / عشاق نمی‌خسبند از نالهٔ پنهانم

بینی که چو گرم آتش در سوخته میگیرد / تو گرمتر از آتش من سوخته‌تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا / گر جان برود شاید من زندهٔ جانانم

وله ایضاً

ای مرهم ریش و مونس جانم / چندین بمفارقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروحم / جمعیت خاطر پریشانم

گویند بدار دستش از دامن / تا دست بدارد از گریبانم

آنکس که مرا بباغ می‌خواند / بیروی تو تیر در بندانم [?]

بالله که دل از تو بازنستانم / ور در سر کار تو رود جانم

وین طرفه که ره نمی‌برم پیشت / وز پیش تو ره بدر نمیدانم

یک روز به بندگی قبولم کن / روز دگرم ببین که سلطانم

ای گلبن بوستان روحانی / مشغول نکردی از گلستانم

زانروز که سرو قامتت دیدم / از یاد برفت سرو بستانم

آن دُر دو رسته در حدیث آمد / وز دیده بیوفتاد مرجانم

گویند صبور باش از او سعدی / با رسش بکشم که صبر نتوانم

وله ایضاً

از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گوئی کزین جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم

دستم نداد قوت رفتن بپیش دوست / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان / مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

اول خود التفات نبودش بصید من / آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد / اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

وله ایضاً

ای سرو بالای سهی ما نیز هم بد نیستیم / وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی / آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم

تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا هوس / نه خود توئی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم

ای شاهد هر مجلسی آرام جان هر کسی / گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی / ای جان لطف مردمی ما نیز هم بد نیستیم

گر تو بحسن افسانهٔ یا گوهر یکدانهٔ / از ما چرا بیگانهٔ ما نیز هم بد نیستیم

گفتم ترا یارا دیدهٔ وز حال ما پرسیدهٔ / سر حج ز ما رنجیدهٔ ما نیز هم بد نیستیم

گر گلشن خوشبو توئی ور بلبل خوشگو توئی / ور در جهان نیکو توئی ما نیز هم بد نیستیم

سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین / گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

وله ایضاً

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم / وز دیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوق است در جدائی و جور است در نظر / هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم

روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست / باز آ که روی در قدمانت بگستریم

ما را سریست با تو که گر اهل روزگار / دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

کفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما / از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما با توایم و با تو نه ایم این چه حالتست / در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان / چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم

نی بوی مهر میشنوم از تو ای عجب / نه رای آنکه مهر دکر کس بپروریم

ما خود نمیرویم روان از قفای کس / او میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که در ان حلقه کمند / چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

و له ایضاً

بتو مشغول و با تو همراهم / وز تو بخشایش تو میخواهم

همه بیکانکان چنین دانند / که منت آشنای درکاهم

ترسم ای میوهٔ درخت بلند / که نیابی بدست کوتاهم

دیدم این پنج روز رفته عمر / که بغفلت برفت پنجاهم

تا مرا از خود آگهی دادند / بوجودت که از خود آکاهم

بلبل بوستان حسن توام / چون نمیفتند سخن در افواهم

می شنیدم که ترک عشق بگو / نیز نشدم که بیدق شاهم

که بصد پاره هم کنی زین نکت / نه بگردم که صبغة اللهم

سعدیا در قفای دوست مرو / چکنم میبرد باکراهم

میل ازین جانب اختیاری نیست / کهربا را بگو که من کاهم

و له ایضاً

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم / برو ای طبیب از سر که دوا نمی پذیرم

همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان / تو بخواستی و نقشت بنشست در ضمیرم

مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم / که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم

برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان / بگذار تا ببینم که همی زند بتیرم

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را / بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم

نه نشاط بوستانم نه هوای دوستانم / برو ای رفیق بسفر که من اسیرم

تو بخواب خوش بیاسای بعیش و کامرانی / که نه من غنوده ام دوش نه مردم از نفیرم

نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را / نظری بکن ای توانگر که بدیدنت فقیرم

اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت / که خوشست عیش هردم بروایح عبیرم

نه تو گفته که سعدی نبرد ز دست من جان / نه بخاکپای مردم چو توام کشی نمیرم

و له ایضاً

بتو از نظر حرامست و بسی گناه دارم / چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن / نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن / نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت / نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

تن من فدای جانت تن بنده و آستانت / چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم

چو توئی درین نکوئی قدم صلاح دارد / نه مروتست اگر من نظر تباه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی / چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

چه شبست یارب امشب که ستاره بر آ / که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم

نکنید دردمندان گله از سیاهی شب / که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

نه که روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی / تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

و له ایضاً

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم

گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد / ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم

هفتاد ذلت از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر / این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

و له ایضاً

باد گل بوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم / بسکه خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم / در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم

قلب بی‌ماندود نستانند در بازار حشر / خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

عیبت از بیگانه پوشیدست و می بیند بصیر / فعلت از همسایه پنهانست و میداند علیم

نفس پروردن خلاف رای عاقل بود / طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد / کای گنهکاران هنوز امید عفو است از کریم

گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست / ور ببخشی رحمت عام است و نعمت عمیم
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد / همچنان امید میدارم برحمن و رحیم

آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد / هم ببخشاید چو گشتی استخوان بند رمیم
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است / وقت عذر آوردن است استغفر الله العظیم

وله ایضا

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم / تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم

بیمغز بود سر که نهادیم پیش خلق / دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دار الشفای توبه نبسته است در هنوز / تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم

روی از خدا بهر چه کنی شرک خالص است / توحید محض کز همه رو در خدا کنیم
پیراهن خلاف بدستار جبت است / یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم

چند آید این خیال و رود در سرای دل / تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چون برتر از مقام ملایک توان گزید / چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم

سیم دغل خجالت بدنامی آورد / خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی گدا بخواهد و منعم بزر خرد / ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم

یارب تو دستگیر که آلاء و مغفرت / در خورد تست در خور ما آنچه ما کنیم

وله ایضا

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم / چو تو ایستاده باشی ادب است اگر نخفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی / گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

چو بنفشه زار سد گل برود قرار بلبل / همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی / همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم

دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید / بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی / نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم

شب درازم که دو دیده باز باشد / بخیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم
ز هزار خون سعدی بحل اند بند کانست / تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

وله ایضا

[illegible] سحری برگرفت نوبت بام / زتو به خانه تنهائی آمدم بر بام

[illegible] نم از پیش رایت خورشید / که میرود بافق پرچم سیاه ظلام
بیاض روز درآید چو از دواج سیاه / برهنه باز نشیند یکی سپید اندام

دلم [illegible] گرفتار و جان بمهر گرو / درآمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است / که بوی عنبر و گل ره نمیبرد مشام

دگرم [illegible] تاریک هیچ غم نخورم / که هر شبی را روزی مقدر است انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان گل است / در آستینش یا دست و ساعد گلفام

در آبگینه [illegible] اگر قیاس کنی / ندانی آب کدام است و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب / که دیر مست شود هر که میخورد بدوام

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم / شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی / که طوطیان چو سعدی درآوری بکلام

رها نمیکند این نظم چون زره درهم / که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

وله ایضا

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم / صانع خدائی کاین وجود آورده بیرون از عدم
خورشید بر سرو روان هرگز ندیدم در جهان / وصفت نگنجد در بیان نعتت نیاید در قلم

گفتم که طاوسی مگر عضوی ز عضوت خوبتر / می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
با آنکه می بینم جفا امید میدارم وفا / چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم

آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن / چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر حشم
چون دل ببردی دین ببر صبر از من مسکین ببر / با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم

خارست و گل در بوستان هر چه او کند نیکوست آن / سهل است پیش دوستان از دوستان بردن ستم
او رفت و جانم میبرد تن جامه بر خود میدرد / سلطان چو خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم

نیش و شمشیر جفا میرفت و میگفت از قضا / سعدی بنالیدی ز ما مردان ننالند از الم

وله ایضا

چنان در قید مهرت پای بندم
که گوئی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بیدرمان بگریم
گهی بر حال بیسامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق و گوشی
که قول هوشمندان کار بندم

مجال صبر تنگ آمد بیکبار
حدیث عشق بر صحرا فکندم

نه مجنونم که دل بردارم از دوست
مده گر عاقلی ای خواجه پندم

چنین صورت نبندد هیچ نقاش
معاذ الله من این صورت نبندم

چه جانها در غمت فرسود و تنها
نه تنها من اسیر و دردمندم

تو هم باز آمدی ناچار و ناکام
اگر باز آمدی بخت بلندم

گر آوازم دهی من خفته در گور
بر آساید روان دردمندم

سری دارم فدای خاک پایت
گر آسایش رسانی ور گزندم

وگر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد بر خود می پسندم

وله ایضا

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم
شکر خدا که باز شد دیده به بخت روشنم

هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم
باورم این نمیشود با تو نشسته کاین منم

دامن خیمه بر فکن دشمن و دوست گو ببین
کاین همه لطف میکند دوست برغم دشمنم

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم
پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم

گر بزنی بخنجرم کز غم عشق توبه کن
نعره عشق میزنم تا رمقیست در تنم

گر همه عمر بشکنم عهد تو بس درستست
کاین همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم

پیشم ازین سلامتی بود دلی و دانشی
عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم

خلقی اگر بخون من جمع شوند و متفق
با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم

چند فشانی آستین بر من و روزگار من
دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم

میشنوم که سعدیا راه مخوف میروی
گر نروم نمیشود صبر و قرار ممکنم

عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود
من بهلاک راضیم اجرم از خود ایمنم

این همه نیش میخورد سعدی و پیش میرود
خون برود درین میان گر تو توئی و من منم

وله ایضا

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف عشق که از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

من آن نیم که بجور از مراد برگردم
بآسمان نرود مرغ پای بسته بدام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
به پنجروز بدیوانگی برآید نام

مرا که با تو هم از هر که هست باکی نیست
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

شبی از انجمنم که دوستان گویند
بسهر زلش عجبا للمحب کیف ینام

تو در کنار من آئی من این طمع نکنم
که می نیایدت از جستن صعود اوهام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

وله ایضا

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم

بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم

ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم

دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست
نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم

ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
تا مور میان بسته دوان بر در و دشتیم

پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

واماندگی اندر پس دیوار طبیعت
حیفست دریغا که در صلح بهشتیم

چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان خواند
یکروز نگه کن که برین کنگره خشتیم

ما را عجب ار پشت و پناهی بود آنروز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم

باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یکخوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

وله ایضا

دوش در صحرای خلوت لاف تنهائی زدم
خیمه بر بالای منظوران زیبائی زدم

فرد

خرقه پوشان صوامع را دوتائی چاک شد
پای مردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد
تا نباید کشتنم گرد در کس چون کلید
چون صدف پروردم اندر سینهٔ دُرّ عرفت
کیست سعدی فروشستم ز دیوان وجود
دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بکام دشمنم ای دوست عافیت بنشاندی
سخا کپای تو جانا که تا تو دست گرفتم
ترا نه بینم و خواهم که خاک پای تو باشم
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی
بنال بلبل مجلس بگوی گفتهٔ سعدی
دل پیش تو و دیده بجای دگر ستم
المنة لله که دلم صید غمی شد
تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
زدستم برنخیزد که یکدم بنیو بنشینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
برای ای صبح مشتاقان اگر هنگام روز آمد
ولی چون شمع میباید که بر حالم بخشاید
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
اهل دانش را در این گفتار با ما کار نیست
اندرین ره او ار بدانی هر دو بر یک جاده ایم
عیب مستان از چشم گوهر بین نداری در نها
سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گو

چون من اندر کوی وحدت لاف یکتائی زدم
پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
بر در دل آرزو قفل شکیبائی زدم
تا بجوهر طعنه بر درهای دریائی زدم

عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد
آب خوردم زشته وار اندر کف خیاط صنع
گر کسی را رغبت دانش تو گو دم مزن
بعد از این چون مهر مستقبل نکردم جز بنام

ولهُ ایضاً

بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم
بجای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم
ز دوستان مجازی چو دشمنان بریدم
مرا بچینی و چون باد بگذری که ندیدم
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
مها بهیچ مدادی خلاف عهد مودت
قسم بروی تو گفتم گران نه آن که برفتی
میان شهر ندیدی که چون دویدست از پی
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت

ولهُ ایضاً

تا خصم نداند که ترا می نگرستم
از خوردن غمهای پراکنده برستم
از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم

روزی بدر آیم من از این پردهٔ ناموس
آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش
میخواستمت پیشکشی لایق خدمت

ولهُ ایضاً

بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
اگر طعنه است بر عقلم و گر رخنه است در دینم
اگر رفت این شب یلدا بلال از ماه و پروینم
که جز وی کس نمی بینم که میسوزد ببالینم

من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
اگر شمشیر بر گیری سپر پیشت بیندازم
از اول مستی آوردم قفای مستی خوردم
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی آمد

ولهُ ایضاً

با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه ایم
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه ایم
واندرین کوی ار ببینی هر دو از یکخانه ایم
هر یکی اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم

خویشتن میسوزیم و جان بسر بنهاده شمع وار
گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگی است
از بیابان عدم دی آمده فردا شده

ولهُ ایضاً

بس که سنگ تجربت بر طاق پیشانی زدم
بس گره بر خط خودبینی و خودرائی زدم
زانکه من دم درکشیدم تا بدانائی زدم
پیش از این کی چون فلک چرخی بر عنائی زدم
پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
هنوز با همه بدعهدیت بجان بخریدم
که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
که هر چه در همه عالم بدست بر نگزیدم
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم
بهر جا که بتی چون تو ببینم نپرستم
بشکستی و من بر سر پیمان تو هستم
جان نیز حقیر است ندانم چه فرستم
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم
گرچه از غم یاد باید شست دست از جان شیرینم
که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم
هر کجا در مجلسی شمعی است ما پروانه ایم
ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم
گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم
کمتر از حبشی یک امشب کاندرین کاشانه ایم
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

دوست درخانه و ما گرد جهان گردیدیم | خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود

دل ببردند ضرورت نگران گردیدیم | همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید

تا میان آمد بی عقل و روان گردیدیم | گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم

پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم | سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما

وله ایضاً

نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم | بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم

جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم | می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان

وله ایضاً

مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم | عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم

اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم | بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی

که با وجود عزیزت شبی بروز آرم | چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی

هنوز با همه بد مهریت طلبکارم | هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق

مگر اجل که ببندد زبان گفتارم | اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی

وله ایضاً

روی تو دیدن بشب روز نماید تمام | مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت

ورز در ایوان بخواست بانگ خروسان بام | ما بتو پرداختیم خانه و هرچه اندروست

مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام | هرکه در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست

فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام | سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه غم

وله ایضاً

تا مهیا نشود عیش مهنا نرویم | دیگران دست در آغوش کنند با همه کس

ور تحمل نکند زحمت ما نرویم | گر بخواری ز در خویش برانی ما را

بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم | پای گو بر سر و بر دیدهٔ ما نه چو بساط

که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم | سعدیا شرط وفاداری لیلی آن است

وله ایضاً

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم
گفته بودند بخوبان نه بباید نگریست
صورت یوسف نادیده صفت میکردند
گو همه شهر بیائید و ببینید که ما
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
بمحفلی که درآیند شاهدان دو عالم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
شب دراز بامید صبح بیدارم
از آستانهٔ خدمت کجا توانم رفت
چه روزها بشب آوردهٔ درین امید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
شمع نخواهد نشست باز نشین ای غلام
بلبل باغ سرای صبح نشان سپید
خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند
اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت
عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند
گو به تندی و جفا روی مگردان از ما
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم

اگر با در طلبش کون و مکان گردیدیم
روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم
ساقیا باده بده گر سر آن گردیدیم
گو میائید که ما صید فلان گردیدیم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بخواب عافیت آنگه برو بسوی تو باشم
مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم
اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم
که بروی این همه باران شوق میبارم
بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم
بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
حدیث عشق بپایان رسد نپندارم
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم
شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام
هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام
سوخته داند که چیست پختن سودای خام
مرد ره عشق نیست کش غم ننگ است و نام
بی تماشا که رویش بتماشا نرویم
ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم
بامیدت بنشینیم و بدر با نرویم
که اگر نقش بساطش برود ما نرویم
گر اگر مجنون گویند بسودا نرویم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نوقتی

نه قوتی که توانم کناره جستن از او / نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم / نه پای عقل که در دامن فراق کشم
ز دوستان بجفا سیر گشته مردی نیست / جفای دوست زنم گر نه مرد دوار کشم
چو میتوان بصبوری کشید جور عدو / چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب خورده ام از دست یار سیمبر / ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید / کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

وله ایضا

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم / اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست / گو سر قبول کن که بپایت درافکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست / اولی بر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آورده اند صحبت خوبان که آتش است / بر من به نیمجو که بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد / در قید او که یاد نیاید نشیمنم
دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم / بردارم آستین برود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان / بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان / چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم
بر تخت جم پدید نباشد شب دراز / من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن / مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

وله ایضا

گر در رخسار چو ماهت صنما مینگرم / بحقیقت اثر صنع خدا مینگرم
تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری / هر زمان صد رهت اندر سر و پا مینگرم
تو بحال من مسکین بجفا مینگری / من بخاک کف پایت بوفا مینگرم
آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین و فقیر / تو کجا و من سرگشته کجا مینگرم
سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات / در سواد سر زلفت بقفا مینگرم
هندوی چشم مبینا در رخ ترک تو باز / گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم
راه عشق تو دراز است ولی سعدی را / میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

وله ایضا

گر من ز محبتت بمیرم / دامن بقیامتت بگیرم
از دنیی و آخرت گزیر است / وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان / درمان دگری نمیپذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد / در هر دو جهان من فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی / من توبه نمیکنم که پیرم
یکروز کمان ابروانش / می بوسم و گو بزن به تیرم
ای باد بهار عنبرین بوی / در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاک شیراز / گو من بفلان زمین اسیرم
در خواب نمیروم که بی یار / پهلو نه خوش است بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی / رفتی و نرفتی از ضمیرم

وله ایضا

مراد دیده براه و دو گوش بر پیغام / تو فارغی و بافسوس میرود ایام
شبی و هر سحر روزی که دوستدارانم / چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
ببردی از دل من مهر هر کجا صنمی است / مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
بکام دل نفسی با تو التماس من است / بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق / نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام
چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت / مطاوعت بگریزم نمیکنند اقدام
ملامتم نکند هیچکس درین سودا / که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم / نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بندد / بعشق در سخن آیند ذره های عظام
بر آتش دل سعدی کدام دل کز سوخت / گر این سخن برود در جهان نماند خام

وله ایضا

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام / ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو بر آید ز پای گر تو بجنبی ز جای / ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم
محفل بی شمع را هیچ نباشد فروغ
با غمت بیکشم و زهمه عالم خوشم
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
من همان روز که این حال بدیدم گفتم
هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار
آتشی بر سرم از دود جدائی برفت
پیش ازین خاطر من خانه پر مشغله بود
من چون تو بدلبری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق
با روی تو ماه آسمان را
چون درز دور رسته دهانت
وین پرده راز پارسایان
جوری که تو میکنی در اسلام
من با تو نه مرد پنجه بودم
دیدم دل خاص و عام بردی
انگشت نمای خلق گشتم
گفتم که برآرم از تو فریاد
گر سر برود فدای پایت
آنروز که سر برآرم از خاک
مرا تا نقره باشد می فشانم
جهان بگذار تا بر من سرآید
نمیدانستم از بخت همایون

هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام | گوش دلم بر درست تا که رساند خبر
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام | در همه عمرم شبی بیخبر از در درآی
گر بکنی التفات یا نکنی احترام | رای خداوند راست حاکم فرمان رواست
شاهد ما حاضر است از تو ندانی کدام | گو بسلام من آی با همه تندی و جور

وله ایضا

بیم آنست بدین دانه که در دام افتم | هرگز آشفته روئی نشدم یا موئی
گر بدانند که من با غم رو بینه جفتم | رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید
معرفت پند همی داد و نمی پذرفتم | هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز
وای از دیده بیامد که نهفتن نتوانم | عجب آنست که با رحمت چندینی خار
با تو پیرداختمش وز همه عالم رفتم | سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی

وله ایضا

ممکن نبود پری ندیدم | وین بوالعجبی و چشم بندی
امکان برابری ندیدم | لعلی چو لب شکر فشانت
نظم سخن دری ندیدم | مه را که خرد که من نگراست
چندانکه تو سیمبری ندیدم | دیدم همه دلبران آفاق
در ملت کافری ندیدم | سعدی از نه مرد خانقاهی

وله ایضا

من بنده دلاوری نمودم | در حلقهٔ کارزارم انداخت
وانگشت به پیچ بر نسودم | عیب دگران نگویم این بار
فریاد که نشنوی چه سودم | از چشم عنایتم مینداز
مرگ آمدنی است دیر و زودم | امروز چنانم از محبت

وله ایضا

ترا تا بوسه باشد می ستانم | وگر فرداز زندان می بر ندم
گر کام دل تو بودی از جهانم | چه دامنهای گل باشد دیدن باغ
که سیمرغی فتد در آشیانم | تو عشق آموختی در شهر ما را

چشم امیدم براه تا چه بیارد پیام
تا شب درویش را صبح برآید ز شام
گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام
ور زمن بیدل ستان جان بجواب سلام
یا برسد جان بلب یا برسد دل بکام
مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم
گر بدانند که من از وی بجه پهلو خفتم
بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم
آنچه در وسع خود اندر دهن آمد گفتم
گلبرگ چنین طری ندیدم
در صنعت سامری ندیدم
در دکهٔ جوهری ندیدم
مه دیدم و مشتری ندیدم
چون تو بدلاوری ندیدم
من چون تو قلندری ندیدم
افکندم و مردی آزمودم
آن نیزه که حلقه می ربودم
کاندر حق خویشتن شنودم
کاول بتو چشم برگشودم
کاتش بفلک رسد ز دودم
جویان تو همچنان که بودم
بنقد این ساعت اندر بوستانم
اگر چیزی نگوید باغبانم
بیا تا شرح آنهم بر تو خوانم

سخنها دارم از دست تو بر دل
ولیکن در حضورت بی زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست
که من مستی و مستوری ندانم

اگر تو سرو سیمین تن برانی
که خون من بریزی من بر آنم
گو سعدی مراد خویش برداشت
اگر تو سنگدلی من مهربانم

که تا باشم خیالت می پرستم
وگر رفتم سلامت میرسانم

من چنانم ای ساقی از این شوق که دارم مستم
که حریفان ز مُل و من ز تأمل مستم

بحق مهر و وفائی که میان من و تست
با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم

سخن مهر و وفائی که میان من و تست
با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

همه وقتی صفتم گوشه نشینی بودی
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

ما در خلوت بروی غیر ببستیم
وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم

مردم هشیار ازین معامله دورند
ملک پری پیکری شدیم و برستیم

شاکر نعمت بهر طریق که بودیم
در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای
با همه عیاری از کمند نجستیم

تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز
عهد وفا هم برین قرار که بستیم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
که در بهشت نیارد خدای غمگینم

ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی
شب فراق منه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد وفا بسر برمت
چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
چو لاله زار بگردی [illegible]

مرا پلنگ بسرپنجه ای نگار نکشت
برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم
دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم

محتسب گر فاسقان را نهی منکر می کند
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده ایم

هیچکس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق
ما دهل در گردن و سر در خلاب افکنده ایم

رستمی باید که او خصمی کند با دیو نفس
گر بر او غالب شویم افراسیاب افکنده ایم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
هر که ببیند چو تو حور ای صنم

وله ایضا

تو بیکباره دگر بی سببی از دستم
هرچه کوته نظرانند بر ایشان پیمای

که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود

هیچ دانی که بیکبارگی از دستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن

تا تو برخواسته از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست

وله ایضا

از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم

شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه گداز

داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و پیش تو خواریم

تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل

جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند

وله ایضا

گر چون همی گذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند

که بی وجود شریفت جهان نمی بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به

وگر جفا بسر آید هزار چندینم
نه آن منم که بنالم بگفتن از یار

بهر جفا که تو رانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمده تا چو گل ثنا گویم

تو میاشی لب پنجه نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ

وله ایضا

سایه سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم
گر بطوفان میسپارد یا بساحل میبرد

گو بیا کز روی نامحرم نقاب افکنده ایم
عارفان در چرخ و صوفی در سماع آورده ایم

با زمین پوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم
سعدیا پرهیزکاران خودپرستی میکنند

وله ایضا

چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی بهوشان که بهشتی بود

حور خطا گفتم اگر خوانمت
روی تو بر پشت زمین جستنی؟
این همه طوفان بسرم میرود
سعدی ازین چشمهٔ حیوان که خورد
من ازاینجا بملامت نروم
گوش دل رفته باواز سماع
دوستان عیب وملامت نکنید
سعدیا گفت بخوابم بینی
من بجایی که باشم که خریدار تو باشم
خوشتن بر تو نه بندم که من از خود نه پسندم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان
گرچه دانم که بوصلت نرسم بازنگردم
خاک بادا تن سعدی که تو لو را نپسندی
نظر از مدعیان در تو نمی اندازم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت
بسر انگشت بخواهی دل مسکینان برد
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند
چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی
نه از چینیم حکایت کن نه از روم
ز دنیا بخش با غم خوردن آمد
از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست
نه بی او عیش میخواهم نه با او
همه عالم گر این صورت به بینند
مرا گر دل دهی ور جان ستانی

ترک ادب رفت و قصور ای صنم تا بکرم خورده نگیری که من
موجب فتنه است و فتور ای صنم سرو بنی خواسته چون قامتت
از جبگری همچو تنور ای صنم این همه دلبندی و خوبی ترا

وله ایضا

گر من اینجا بامیدی مگرم گر بتعلم سخنی میگویند
نتوانم که نصیحت شنوم همه گو باد ببر خرمن عمر
کانچه خود کاشته باشم دروم من بیچاره گردن بکمند

وله ایضا

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد
چون نباشد که من عاشق دیدار تو باشم من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم
تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی

وله ایضا

تا نگویند که من با تو نظر میبازم آرزو میکندم در همه عالم صیدی
ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف
دست واپوش که من پنجه نمی اندازم همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم کس ننالید درین عهد چو من از غم دوست

وله ایضا

که من دل با یکی دارم درین بوم هر آن ساعت که با یاد من آید
نشاید خوردن الارزاق مقسوم رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
ندانم زاهدی در شهر معصوم بروی او نماند هیچ منظور
که او در سلک من حیفست منظوم رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید
کس این معنی نخواهد کرد مفهوم چنان سوزم که خامانم نه بینند
عبادت لازم است بنده ملزوم نشاید برد سعدی جان ازین کار

غایبم از ذوق حضور ای صنم
تا نه نشینیم صبور ای صنم
موضع نار است و غرور ای صنم
سیر نگردد ز برور ای صنم
ببیم آنست که دیوانه شوم
دو جهان پیش تو نیرزد دو جوم
چکنم گر بر کالبش نروم
بیوفا یارم اگر میغنوم
که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
تو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
بکرم هم تو به بخشی که سزاوار تو باشم
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم
که نباشند حریفان حسود انبازم
دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم
تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم
که بآفاق فغان میرود از شیرازم
گفتم از دوست نشاید که بنجو پردازم
فراموشم شود موجود و معدوم
زلال اندر میان و تشنه محروم
ببوی او نماند هیچ مشموم
که ما را در میان سریست مکتوم
نداند تن درست احوال محموم
مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می نیارد
همی باید که پیشانی کند موم

وله ایضا

نه دست رسی بیار دارم
نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید
از گردش روزگار دارم

در دل غم تو کنم خزینه
گر یکدل و گر هزار دارم
این جثه همچو موی باریک
از زلف تو یادگار دارم

من کانده تو کشیده باشم
اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم
وامید لب و کنار دارم

دل بردی و تن زدی همان بود
من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی و سعدی
من با دو لب تو کار دارم

وله ایضا

وه که در عشق چنان میسوزم
که بیک شعله جهان میسوزم

شمع وش پیش رخ شاهد یار
دمبدم شعله زنان میسوزم
سوختم گر چه نمی آرم گفت
که من از عشق فلان میسوزم

رحمتی کن که بسر میگردم
شفقتی بر که بجان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم
من گنه کار ازان میسوزم

وله ایضا

سعدیا ناله مکن گر بکشم
کس نداند که نهان میسوزم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت
که آب دیدهٔ سرخم بگفت و گونهٔ زردم

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه
که من حکایت دیدار دوست در ننوردم

هر آن کسم که نصیحت همی کند بصبوری
بهرزه باد صبا میدهد بر آهن سردم
بچشمهای تو دانم که تا ز چشم برفتی
بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم

نه روز می شمرم در انتظار جمالت
که روز هجر ترا خود ز عمر می نشمردم
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم

من از کمند تو اول چو وحش می برمیدم
کنون که انس گرفتم به تیغ باز نگردم
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

وله ایضا

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتیست بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
مرا رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای در آیم بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب
که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می ننیوشم

وله ایضا

براه بادیه مردن به از نشستن باطل
وگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس بر آمد هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز
تویی برابر من یا خیال در نظرم

تو همچنان که شکر در کنار و من چو عود
گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات
مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

وگر حجاب شود تا بدامنش برسم | بگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد

حرف النون

یکروز تو نیز یاد ما کن | این قاعده خلاف بگذار
بنشین و قبای بسته وا کن | آنرا که هلاک می پسندی
بازش بفراق مبتلا کرد | سعدی چو حریف ناگزیر است
دشنام چو میدهد دعا کن | زیبا نبود شکایت از دوست

وله ایضا

کامیخته اند با گل من | شادم بتو مرحبا و اهلا
بی تو همه هیچ حاصل من | گوئی که نشسته شب و روز
آنچه از غم تست بر دل من | بعد از تو هزار نوبت افسوس
هنگامه تست و محفل من | گر تیغ زند بدست سیمین

وله ایضا

در وصف شمایلت سخندان | هرگز نشنیده ام که کردست
خورشید برآید از گریبان | صبر از همه چیز و هر که عالم
ای بخت نگان نیست پیمان | پایان فراق ناپدیدار
در چشم سکندر آب حیوان | بیمار فراق به نگردد
تا با که در افکنی بمیدان | دل بود بدست دلبر افتاد
مادام که هست امید درمان | بیمار نمیبرد دلبر گنج
مه را چه غم از هلاک کتان | پروانه بسوخت خویشتن را

وله ایضا

حکایت میکند تنجاز چین | از آنروزی که دیدم گوشوارش
جهانم تیره باشد بر جهان بین | بخوانی آرزومندم ولیکن
تعالی خالق الانسان من طین | غرور نیکوان باشد چندان
مرا خود میکشد دست نگارین | بدست دوستان کشته گشتن

بیمان بجز این پیرهن نخواهد ماند | بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم
آخر نظری بسوی ما کن | دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی | آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز | وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای بربند | روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست | تن در ده و چشم بر قضا کن
شمشیر چو میزند سپر باش | زیبا همه روز گو جفا کن
ای روی تو راحت دل من | چشم تو چراغ منزل من
آبیست محبت تو گوئی | ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیاست | هرجا که توئی مقابل من
گفتم که مگر غمان بماند | بر درد و خیال باطل من
هرجا که حکایتی و جمعیست | تا خون رود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید | گر من بحل است قاتل من
ای کودک خوبروی حیران | سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را | کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی | و امید نمیرسد بپایان
ترسم که بعاقبت بماند | تا بو نکند به زنخدان
وین کوی سعادتست و دولت | جان است و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد | بیخار نمیدمد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی | بر شمع چه لازم است تاوان
بهست آن نارنج یا سیب سیمین | لبست آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش | ز چشمانم بیفشاندست پروین
هر آن روزی که دیدارش نبینم | سرشک دوست چون آمد ببالین
از آب و گل چنین صورت که دیدست | جفا بر عاشقان باشد نه چندین
نگارینا بشمشیرم چه حاجت | ز دنیا رفتنی باشد بتمکین

بگمش تا عیب جو نامم نگویند
نمی‌آید ملخ در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مبادا آنروز کو برگردد از دین

وله ایضا

برخیز که میرود زمستان
بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
منقل بگذار بر شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار
زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز
در باغچه میکند گلفشان
خاموشی بلبلان مشتاق
در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند
در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز
و آواز خوش هزاردستان
بس جامه فروخته است و دستار
بس خانه که سوخته است و دکان
ما را سر دوست در کنار است
آنک سر دشمنان و سندان
سعدی چو بمیوه میرسد دست
سهل است جفای بوستانبان

وله ایضا

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

وله ایضا

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر حال من این خواهد بود
دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بیدل و دل بیسر و سامان دیدن
جان بزیر قدمت خاک تو انگر دولی
گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماید بخوت
تا چه بهین بود از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر
بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
نخچه از نرگس مخمور تو در چشم من است
بر نیاید گل و لاله و ریحان دیدن
سعدیا اندُه بیهوده مبر دانی چیست
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

وله ایضا

ش بود دو دلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
ر عزیزان که روزگار عزیز
دریغ باشد بیهوده دستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند
چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال
که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو آنروز نفس کشتن بود
نظر بروی تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد
ببایدش دو سه روزی بفرقت کردن
اگر سری برود بی گناه در پایی
بخوردهٔ زبرکان نشاید آزردن
بتازیانه گرفتم که میدهی بزنی
کجا تواند رفتن کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان چو تو
که احتمال ندارد در آتش افسردن
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنین مردن

وله ایضا

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن
خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه مینهی
حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند شب در سماع جامه دریدن ز شوق
روز دگر بامداد خرقه بر آن دوختن
زاهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق
شمع و شرابست و شید پیش تو بفروختن
تا بکدام آبروی گرد وصالت کنیم
شکر وصالت هنوز چون نتوان توختن
لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست
در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنید حاسد حیران بماند
چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
چشم اگر با دوستداری گوش بر دشمن مکن
جای پرهیز است در کوی شکرریزان گذشت
دوستان هرگز نگردانند روی از جور دوست
شاهد آئینه است و هر کش روی خوب نیست
خلاف دوستی کردن بترک دوستان گفتن
گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم
که میگوید به بالای تو ماند سرو در بستان
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
شکایت پیش ازین بودی ز بیدردان غمخواری
خوشا و خرما وقت حبیبان
خوش آن ساعت نشینند دوست با دوست
دو تن در جامهٔ چون پسته در پوست
چو دانی کز تو چوپانی نیاید
بهل تا در حق من هر چه خواهند
نشینم با جوانمردان و باش
خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
دامن مپای و در کش گر آیی خوش بروی

وله ایضا

دل از انتظار خونین دهن از امید خندان | مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان | سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
که خلاص بی تو بند است و حیات بی تو زندان | اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن
که قیامت است چندین سخن از دهان خندان | اگر این شکر ببینند محدثان شیرین

وله ایضا

تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن | هر که ننهادست چون پروانه دل بر سوختن
یا بترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن | کیست بر ما گو به بیراهی گواهی میدهد
ای معاذالله قیاس دوست با دشمن مکن | مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است
گو نگه زنهار بر آئینهٔ روشن مکن | سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد

وله ایضا

لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن | ز دستم بر نمی‌خیزد که انصاف از تو بستانم
بیا ور در چمن سروی بتواند چنین رفتن | جنایت دوست میدارم که صلت از تو نخواهم
محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن | نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را
ز دست خواب بگریزم کنون از دست ناخفتن | گر از شمشیر برگردی نه عالی‌همتی سعدی

وله ایضا

که ساکن گردد آشوب رقیبان | سزای دشمنان آن به که بینند
برآورده دو سر از یک گریبان | نصیب از عمر دنیا نقد وقت است
رها کن گوسفندان را بذئبان | من این رندان و مستان دوست دارم
بگویند آشنایان و غریبان | لب شیرین لبان را خاصیتی هست
نبشتم هر چه خواندم از ادیبان | که میداند دوای درد سعدی

وله ایضا

کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان | دلداده را ملامت کردن چه سود دارد
تا دامنت نگیرد دست خدای‌خوانان | من ترک مهر اینان در خود نمی‌شناسم

چاره او خامشی است یا سخن آموختن
بوی خلاص یابد ز فریب چشم‌بندان
ز شعر بدان و مستان و معاشران و رندان
که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان
همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
که میان گرگ صلح است و میان گوسفندان
گو حریف آتشین را طوف پیراهن مکن
گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن
تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن
نبایستی نمودن روی دلبر یا نهفتن
نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن
روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
نگاه دوستی باشد مراد از دست نگرفتن
ولیکن با که میگوئی که نتواند پذیرفتن
تو گر نیشی بیاز روی بخواهی همچنان رفتن
ز بوی صبح و بانگ عندلیبان
حبیبان روی بر روی حبیبان
مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان
خلاف پارسایان و خطیبان
که غارت میکند لبها لبیبان
که رنجورند ازین علت طبیبان
کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
یا باید این نصیحت کردن بدلستانان
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم / شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو بر نگیرم ور میکشد رقیبم / مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

من خسته اختیار خود را تسلیم عشق کردم / همچون زمام اشتر در دست ساربانان
روشن روان عاشق در تیره شب بنالد / داند که روز گردد روزی شب شبانان

شکرفروش مصری حال مگس چه داند / این دست شوق بر سر وان آستین‌فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی / تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

وله ایضا

دیگر کجا رود آن سرو خرامان / چندین دل صاحب‌نظران دست بدامان

خون میرود از چشم اسیران کمندش / هر روز نپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم / در کوی خرابات نباشد سر و سامان

در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر / محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
دل می‌طپد اندر بر سعدی چو کبوتر / زین رفتن و بازآمدن سرو خرامان

یا صاح حتی یرجع نومی و قراری / انی و علی العاشق هذان حرامان

وله ایضا

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن / این است که دور از لب و دندان منست آن
عارض نتوان گفت که روی قمرست آن / بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن

در سر و رسیده است ولیکن بحقیقت / از سر گذشته است که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت / گویی همه روح است که در پیرهنست آن

خالیست بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش / یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن
فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق / در چشم تو پیداست که باب فتنست آن

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم / ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن
هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد / دشوار برآید که محقر ثمنست آن

مردی که ز شمشیر جفا روی نتابد / در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی / عیبش نتوان گفت که بیخویشتنست آن

نزدیک من آنست که هر جرم خطائی / گر صاحب وجه حسن آمد حسنست آن
سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش / هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

وله ایضا

سهل باشد ترک جان گفتن / ترک جانان نمیتوان گفتن

هرچه زان تلخ‌تر بخواهی گفت / شکرینست زان دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت / سخن سرو بوستان گفتن

آنچنان وهم در تو حیرانست / که نمیداندت نشان گفتن
بلندی درم که ممکن نیست / رستکاری بالامان گفتن

دفتری از تو وضع میکردم / ستر دستم در آن گفتن
که تو شیرین‌تری از آن شیرین / که نشاید بداستان گفتن

بلبلان نیک زهره میدارند / با گل از دست باغبان گفتن
آنکه با یار رهرو حسنش نظرست / نتواند لبا زبان گفتن

من نمی‌یارم از جفای رقیب / درد با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست / حیف باشد بترجمان گفتن

وله ایضا

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران / دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش / که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران
گر آن ساقی که مستانراست هشیاران ببینندی / ز توبه توبه کردندی چو می بر دست خماران

کرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند / همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران
چه بوستانست که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری / ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران

تو با این مردم کوته‌نظر در چاه کنعانی / بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را / تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهرآشوب روزی حال ما پرسد / بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران
اگرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن / نپندارم که بد باشد جزای نیک کرداران

وله ایضا

کسان گو بینند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن / رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان
گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن
چند نصیحتم کنی گر پی نیکوان مرو
بوی بهشت میدمد با بعذاب در مرو
طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود
شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن
در میچکد ز منطق سعدی بجای شعر
گر متصور شدی با تو در آمیختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدرتست
هر که بشب شمع وار در نظرش شاهد است
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است
من نتوانم بعشق پنجه در انداختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست
مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق نیست
هر که چنین روی دید جامهٔ سعدی درید
نبایستی ز اول عهد بستن
بنازم وصل پروردن کسی را
اگر گنجی بدست آرم دگربار
بهی گویم بگریم در غمت زار
قیاس نیست سعدی گر کشندش

وله ایضا

روی صبا لحان نا خمر زاهدان چشان
بیخبرست و غافل از لذت عیش بیهشان
دنیی زیر پای نه دست بآخرت فشان
چون نروم که بیخودم شوق همی برد کشان
آب حیات میرود ما تن خویشتن کشان

طایفهٔ سماع را مدعی اند و متقی
سوختگان عشق را دود بسقف میرود
ساعد دوست جا و دان تیغ نهفته میزنند
من نه بوقت خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام
باد بهار و بوی گل متفق اند سعدیا

وله ایضا

لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
در گوش آن ملوک بگو اینقدر سخن
هرگز شنیده زد دهان قمر سخن

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده است
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند
وصفی چنان که در خور حسنش نمیرود
گیرم که حال غرقه ندانند دوستان

وله ایضا

حیف نباشد وجود در قدمت ریختن
کو تواند چنین صورتی انگیختن
باک ندارد بروز کشتن و آویختن

داعیهٔ دهر نیست رفتن و باز آمدن
کیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق
آب روان سرشک و آتش سوزان آه

وله ایضا

قوت او میکند بر سر ما تاختن
چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
موجب دیوانگیست آفت نشناختن

گر ندهیم ره بخویش تا نگذاری برش
کشتی در آب را از در برون نیست حال
پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن
یا بگدازم چو شمع یا بکشندم بصبح

وله ایضا

خطا باشد بتیغ هجر خستن
من و این نوبت و تنها نشستن
دگر گویم بخندی بر گریستن
بجان دادن توانی باز رستن

دگر بار از پری رویان جدا باش
ولیکن صبر و تنهائی محال است
گرم دشمن شوی یا دوست گیری
گر آزادم کنی ور بنده خوانی

صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان
زمزمه‌ای بیار خوش تا بروند ناخوشان
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
گوش کجا که بشنود نالهٔ زار خامشان
موی سپید میکند چشم سیاه دلکشان
چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان
با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
بادام چشم و پسته دهان و شکر دهن
من خود نگفتمت که بود در نظر سخن
آشفته حال را نبود معتبر سخن
آخر درین سفینه ببینند زر سخن
گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن
قاعدهٔ شوق نیست بستن و بگسیختن
کشته مجال وقوف نه ره بگریختن
پیش تو باد است و خاک بر سر خود بیختن
چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن
هر دو بدست درست کشتن و بنواختن
با همه سودای حکیم با همه در باختن
با قد و بالای سرو پیش تو افراختن
چاره همین پیش نیست سوختن و ساختن
چو در دل داشتی پیمان شکستن
نمیباید وفا و مهر جستن
که نتوان در بروی دوست بستن
نخواهم دست از دامن گسستن
مرا زین قید ممکن نیست رستن

ولہ ایضا

گر بشکار آمدست دولت نخجیر او … گفتم از آسیب عشق روی بتابم ز غم
روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او … چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او … او بفغان آمدست زین همه تعجیل او
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او … سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست

ولہ ایضا

بینش ما نیاورد لطافت حسن روی او … باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او … سر بکمند او درم او ببراد خویشتن
دیده بسوی دیگران دارم و دل بسوی او … دامن او بدست من روز قیامت او فتد

حرف الهاء

یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه … گل با وجود او چو گیاهیست زیر گل
یا او چنان که از پی سلطان رود سپاه … گویند از و حذر کن و راه گریز گیر
گوئی در او فتاد دل از دست من بچاه … دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
آخر نه برد دین من به که خاک راه … حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه … شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق
باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه … بازم جفا بدامن همت گرفت و گذشت

ولہ ایضا

در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده … هر یکی را دیده از رویت تماشائی دیده
با میان آری حدیثی در میان افکنده … چون صدف هم بیدارم گر لولوئی خوش
وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده … این دریتیم بیکشد کافکنده اوصاف خویش
پنجه زور آزما با ناتوان افکنده … سر بخدمت می‌نهادم چون بدیدم در کنار

ولہ ایضا

گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده … ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده … بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم

صید بیابان عشق گر بخورد تیر او … سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
گو بسنانم بزن یا بکشد بکمند … عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم … چون نتواند که روی در کشد از تیر او
کشته معشوق را درد نباشد که خلق … ای عجب ار ما بجان زین همه نخجیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم … شاهد ما آیتیست این همه تفسیر او
آتشی از سوز عشق در دل داود بود … تا بفلک میرسد بانگ مزامیر او
هر که بجوی خویشتن ره نبرد بسوی او … غالیه بساز از آن طره مشکبوی او
هر کس از او بقدر خویش آرزوئی همی کند … گر برود بطبع من من بروم بخوی او
دفع گمان خصم را تا نشوند مطلع … عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر برآمدت پای بسنگ دم مزن … روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او
آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه … وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
کی سرو دیده که کمر بست بر میان … مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل … گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش … جان عزیز بر کف دستست گو بخواه
ای هر دو دیده پای که بر خاک می‌نهی … وان سینه سفید که دارد دل سیاه
[illegible] کان در آتش عشقت بسوختند … شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
[illegible] الم از تو یاران و دوستان … گر دوست جز بدوست برد سعدیا پناه
[illegible] نقشی در میان افکنده … خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
هیچکار [illegible] و آشوب سیلای عشق … پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده
آنچنان رویت نمی‌باید که با بیچارگان … قطره گر ابر لطفم در دهان افکنده
هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی برکشد … در زبان عام و خاصان از زبان افکنده
حاکمی بر زیر دستان هر چه فرمائی رواست … چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده
ای یار جفا کرده پیوند بریده … این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو [illegible] … افسانه مجنون و لیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیر[illegible]م … چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
ره نیست تو پیراهن من حلقه کشیده

رفتن بسجه ماند بخرامیدن طاوس
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد

ولہ ایضا

حسن تو جلوه میکند وین همه پرده بستهٔ
هم تو که خستهٔ دلم مرهم جان خستهٔ

خاطر عام بردهٔ خون خواص خوردهٔ
گر بجراحت دلم دل شکسته چه غم

ولہ ایضا

اگر او با تو نسازد تو با و سازی به
با کمان ابرو اگر جنگ نیا غازی به
سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به
که من از پای درفتم چو تو اندازی به

جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند

ولہ ایضا

ای ساقی صبوحی در ده می شبانه
ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
نشکیبد اسب چوبین از سیف و تازیانه

عقلم بدزد لختی چند اختیار داشتن
آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دارد
گرمی بجان دهندت بستان که پیش دانا
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا

حرف الیاء

کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
آسان فرا گرفتم در خرمن او فتادی
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
پیوسته نیکوان را غم خورده ام بشادی

چون گل روند آینده این دلبران و شوخان
ایدون که مینماید در روزگار حسنت
یاری که باقرینی الفت گرفته باشد
جائی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد

ولہ ایضا

پیغام دوستان برسانی بآن پری
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
تا خود بپای خویش بیائی و بنگری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
ای بار هر دو جا ضر و غایب که پیش دل
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم

مرغ دل صاحبنظران صید نکردی
گر پای بدر مینهم از مرکز شیراز
روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی
ای که ز دیده غایبی در دل مانشستهٔ
از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم
پنجه با ساعد سیمین چه نیندازی به
چون دلش دادی مهرش ستدی چاره نما
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
بنده را بر خط فرمان خداوند امور
هیچ شک نیست بتیر اجل ای یار عزیز
گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار
دمی بر زند ز مشرق شمع فلک زبانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
صوفی چگونه گرد دگرد شراب صافی
دیوانگان نترسند از صولت قیامت
ای بامدادی خوش سیروی بشادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی
تا من درین سرایم این در ندیده بودم
اول چراغ بودی و ابسته شمع گشتی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
گر در غمت بگریم شادی بروزگارم
ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
کو تشنگان بادیه را جان بلب رسید
دانی چه میرود بسر ما ز دست تو

دیدن بنگه کردن آهوی زمین
رفتیم دعا کرده و دشنام شنید
گر دین بکس باز کند روی تو دین
ما همه صید کردهٔ خود در کمند جستهٔ
میشنوم که دمبدم پیش دل شکستهٔ
با توانای سعد بکنی بازی به
تو که با مصلحت خویش نپردازی به
گر همه مایه زیان میکند انبازی به
این چنین یار وفادار که بنوازی به
مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به
هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه
پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تو در برابر من چون سرو ایستادی
بس فتنه ها برآید تو فتنه از که زادی
هر وقت یادش آید تو هر نفس بیادی
الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی
جائی که باد زهره ندارد خبر بری
پرسد جواب ده که بجانند مشتری
یکروز نگذرد که تو صد بار بگذری
ای غایب از نظر که بمعنی برابری

یا دل بادهی چو دل بدست نیست
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
ای ذات شریف و شخص روحانی
من نیز بخدمت کمر بندم
هر جا که تو بگذری بدین خوبی
من جسم چنین ندیده ام هرگز
من سر ز خط تو بر نمی گیرم
دودی که بر آید از دل سعدی
ای ز بهشت جزوی وز رحمت آیتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
ای که بر دوستان همی گذری
ما خود از کوی عشق بازانیم
گفته بودم که دل بکس ندهم
وین پری پیکران حلقه بگوش
پرده داری بر آستانهٔ عشق
رایگان نیست یک نفس با دوست
این نبات از کدام شهر آرند
اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی
بکشی نمیتوانم که شکایتت بگویم
من اگر چنانکه نهی است نظر بدوست کردن
منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت

یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری   تا خود درون پرده حکایت کجا رسد

ولہ ایضا

آرام دلی و مرهم جانی   خرم تن آنکه با تو پیوندد
باشد که غلام خویشتن خوانی   بر خوان تو این شکر که می بینم
کس شکّ نکند که سرو بستانی   هر کس سر و دست و ساعدی بیند
چندانکه قیاس میکنم جانی   بر دیده من نشین که مخدومی
ور چون قلمم بسر بگردانی   این گرد که بر رخ است می بینی

ولہ ایضا

حق ابر وز کار تو بر ما عنایتی   گفتم نهایتی بود این درد عشق را
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی   چندانکه می‌نمود غایت امکان صبر بود
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی   ز ابنای روزگار بخوبی ممیزی
شاید که بنده بکشد بی جنایتی   زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
فردا که هر کسی برود اندر حمایتی   درمانده ام من از تو شکایت کجا برم

ولہ ایضا

تا بهر غمزهٔ دلی ببری   دردمندان تمام خواهی کشت
نه تماشاکنان ره گذریم   هیچم اندر نظر نمی آید
حذر از عاشقی و بیخبری   حلقهٔ گرد خویشتن بکشم
شاهدی میکنند جلوه گری   صبر بلبل شنیده هرگز
میکند عقل و گریه پرده دری   چه خوری دانی ای پسر غم عشق
گر بدنیا و آخرت نخری   قلم است این بدست سعدی در

ولہ ایضا

سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی   من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی   تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی   بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم
همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی   وگر این شب درازست بکشد در آرزویت

چون از درون پرده چنین پرده میدری
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
وان حلقه که در میان ابروانی
بیفایده است ملک که میرانی
گر دل ندهم به پنجه بستانی
پروانه بخون بده که سلطانی
وان درد که در دل است پیدانی
پیداست که آتشی است پنهانی
هر بامداد میکند از نو بدایتی
کردیم و عشق را نه پدید است غایتی
چون در میان لشکر منصور رایتی
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
این ریش اندرون بکند هم سرایتی
تا برحمت نگشته ئی نگری
تا تو خورشید روی در نظری
تا نیاید درون حلقه پری
چون بخندد شکوفهٔ سحری
تا غم هیچ در جهان نخوری
تا هزار آستین دُر دری
تو قلم نیستی که نی شکری
تو اگر هزار چون من بکشی که بی گناهی
که نظر نمیتوانم که نبینمت نگاهی
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی

غم عشق گر بپوشم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد برون گواهی

خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاهی
نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

وله ایضا

چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
حلقی بتیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب

باری نگاهی ای که خداوند خرمنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من

عهد و وفای دوست نشاید شکستنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنکه

ور منقطع شود جهانی بدشمنی
خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز

محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی
سعدی چو زور می‌نتوان کرد لازمست

وله ایضا

که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی

علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من

مرا نه زهرهٔ گفتن نه صبر خاموشی
رقیب نا متناسب چو اهل صحبت نیست

بگوی تا نهد گل بجای چاوشی
تو سوز سینهٔ مستان ندیده‌ای هشیار

ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی
وفای یار بدنیا و دین مده سعدی

وله ایضا

نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا

کدام سرو کند با قدت سرافرازی
بحسن خال بنا گوش اگر نگاه کنی

که با کلالهٔ جعدت همی‌کند بازی
بگوی مطرب یاران بیار زمزمه

هزار صید بیک تاختن بیندازی
ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی

وله ایضا

خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین اند

گوئی که بجسم در میانی
آنگه که تو از سفر بیائی

من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد

حیران جمال خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد

پیرامن خد ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
مجروح میکنی و نمک می‌پراکنی

ما خوشه‌چین خرمن ارباب دولتیم
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی

حکم آن تست گر بکشی بی گنه ولیک
ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی

از من بگو بهر که بیاید خلاف دوست
پیکان عشق را سپری باید آهنی

با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم
با سخت بازوان بضرورت فروتنی

اگر تو پرده بر آن زلف و رخ نمی‌پوشی
بهتک پردهٔ صاحبدلان همی‌کوشی

غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

بروزگار عزیزان که یاد میکنمت
نشسته‌ام که گمان میبرم در آغوشی

چو نیکبخت کسانی که با تو هم سخنند
که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی

بتربیت بچمن گفتمش ای نسیم صبا
چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی

ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست
دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ براندازی
کنند در قدمت عاشقان سراندازی

اگر برقص درآئی تو سرو سیم اندام
بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی

کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد
نظر تو با قد و بالای خود نیندازی

غلام باد صباایم غلام باد صبا
بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی

که گفته است که صد دل بغمزه ببری
شدم غلام همه شاعران شیرازی

ای سرو حدیقهٔ معانی
جانی و لطیفهٔ جهانی

پیش تو باتفاق مردن
تو فتنهٔ آخر الزمانی

چون اسم تو در میانه آید
حاجت نبود بارمغانی

گر زآمدنت خبر بیارند
الا بامید شادمانی

گر صورت خویشتن ببینی
در وقت بهار مهربانی

سعدی خط سبز دوست دارد
از یاد نمیرود جوانی

وله ایضا

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
شیرینتر از اوصاف تو حرفی بکتابی

از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین / گر باز کند از شکن زلف تو تابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت / خون میرود از دل چو نمک خورده کبابی
میروی تو مرا جنت فردوس نباید / کاین تشنگی از من نبرد پیش شرابی
باری بطریق کرمم بندهٔ خود خوان / تا بشنوی از هر سر مویم جوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش / چون آتش روی تو گرو بچکد آبی

وله ایضا

این چه رفتارست کارام دل از من ببری
باغ لالستان چه باشد سنبلی بر فشان / باغبان را گو بیا کز گل مده من ببری
موی تا از سر تا مگر که خوشهٔ بر خرمن آ / زینهار این خوشه پنهان کن که خرمن ببری
گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب / تا مگر من نیز برگردم غلط ظن ببری
این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی / کابروی دوستان پیش دشمن ببری

وله ایضا

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و زبان
اگر لذت ترک لذت بدانی / دگر شهوت نفس لذت نخوانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد / که در دام شهوت بگنجشک مانی
گر از باغ انست گیاهی بروید / گیاهست نماید گل بوستانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی / اگر همچنینش بآخر رسانی
بملکی دمی زین نشاید خریدن / اگر قدر نقدی که داری بدانی
وصیت همین است جان برادر / که اوقات ضایع مکن تا توانی

وله ایضا

همه عمر تلخی کشیده است سعدی
پاکیزه روی را که بود پاکدامنی / تاریکی از وجود بشوید بروشنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل / وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
خواهی که پای بسته نباشی بدام دل / با مرغ شوخ دیده مکن همنشینی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو / کانکه نه زیبدت که دم از معرفت زنی

وله ایضا

بسیم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی / چه غم اوفتاده را که تواند احتمالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد / اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی

بر دیدهٔ صاحب نظران خواب ببستی / ترسم که نبیند خیال تو بخوابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق / یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
مشغول نگار ار بگذارند بدوزخ / با یاد تو در دوزخ نکند هیچ عذابی
بر من منگر تا دگران چشم ندارند / گر دست گدایان نتوان کرد ثوابی
یاران همه با یار و من خسته طلبکار / هرکس بسرآبی و سعدی بسرابی

وله ایضا

همچو شمع از سر برآئی عقلم از تن میبری
روز وصلم با تو شب شد آن ساعت که همچون آفتاب / مینمائی روی و دیگر بار روزن میبری
دل بعیاری ببردی تا کهان از دست من / دزد در شب میزند تو روز روشن میبری
چون نباید دود از آن خرمن که آتش میزنی / تا ببندد خون ازان موضع که سوزن میبری
عیب سعدی مکن کافتان و خیزان در پیت / گر نمی آید تو زنجیرش بگردن میبری

وله ایضا

دُر بدریا میفرستی زر بمعدن میبری
سفرهای علوی کند مرغ جانت / گر از چنبر آز بازش رهانی
تو این صورت خود چنان می‌پرستی / که تا زنده ره بمعنی ندانی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن / که از در عمرت بشد رایگانی
بگو تا به از زندگانی چه دستت / چه افتاد تا صرف شد زندگانی
چنان میروی ساکن و خواب در سر / که میترسم از کاروان باز مانی
صدف وار باید زبان درکشیدن / که وقتی که حاجت بود در چکانی

وله ایضا

که نامش برآمد بشیرین زبانی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود / شاهد بود هر آنچه نظر بروی افکنی
بسیار بر نیاید شهوت پرست را / کش دوستی شود متبدل بدشمنی
شاخی که سر بخانهٔ همسایه می‌برد / تلخی برآورد مگر از بیخ بر کنی
سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است / مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

وله ایضا

بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن / که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی
چو خوشست در فراقت همه عمر صبر کردن / که مگر گشاده گردد در دولت وصالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
گرفتم سرو آزادی نه از ما هیچ نزادی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
تو هیچ عهد ببستی که عاقبت نشکستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت
کرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود باسیران
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من
تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
دگر کس نمی‌شایم که بخاطرم درآید
بر کس نمیتوانم شکایت از تو رفتن
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
بیکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را
تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
ببیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
مگر از هیئت شیرین تو میرفت حدیثی
بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت
آفت مجلس و میدان بلا کش و مردی

که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
که نه شب آن سماع است که دف خلاص یابد
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی

وله ایضا

دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
که همچون آفتاب از جام و حور از حلّه پیدائی
مکن بیگانگی با ما چو میدانی که از مائی
چو پایابم برفت از دست دانستم که دریائی

ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
تو صاحب منصبی از حال درویشان نیندیشی
دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش

وله ایضا

مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
شکنج صبر ندارم بریز خونم و رستی
دوای درد من اوّل که بیگناه بخستی
تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

بنای مهر نمودی که پایدار نباشد
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن
بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت
هزار کس که ببیند روا بود که بگوید
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد

وله ایضا

تو در اندرون جانی که جایگاه داری
که قبول قوتت هست و جمال و جاه داری
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

ملکی نمیدانم بچه کنیت بخوانم
گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن
نه کمال حسن باشد ترشی و روی برزن
بخدا اگر چو سعدی برود دلت براهی

وله ایضا

از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی
نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینک بغلامی
فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
فتنهٔ خانه و بازار و بلای در و بامی

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند
کافر ار قامت همچون بت سیمین تو بیند
بوالعجب باشد ازین خلق که رویت نپرستند
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
بطپانچه و بربط بر بگوشمالی
قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
گنهست برگرفتن نظر از چنین جمالی
در آن معرض که چون یوسف جمال خویش بنمائی
مرا در رویت از حیرت فروبستست گویائی
تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشائی
که گر تلخست شیرینست از آن لب هرچه فرمائی
مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی
مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی
کس این سرای نبندد در این چنین که تو بستی
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
که من بهشت بدیدم براستی و درستی
که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی
که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری
چکنم بسرخ روئی که دل سیاه داری
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
همه شب چو او نخسبی و نظر براه داری
خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی
بنمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز هر بیخبری سنگ ملامت
گر تو در دیدهٔ سعدی چو چراغ ازلی

چو دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای
یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای

آفتاب این همه شمع از عقب مشعله پیش
بحر دردانه شاهی صدف گوهر زای

حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد
دیگرت باد بدستست براو می پیمای

هر که خواهد که درین طایفه انگشت خلاف
گنج و گوهر نکند آنچه کند همت و رای

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید
نتواند که بر آن سایه کند غیر همای

نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر
ملک آیت رحمت ملک ملک گشای

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
چونکه ببخت ما رسد این همه ناز میکنی

ای که نیازمودهٔ صورت حال بیدلان
در نظر سبکتگین عیب ایاز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو روان گویدم
گفت دعا بخود مکن گر بنیاز میکنی

گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر زنم
سفره اگر نمی نهی در بچه باز میکنی

جور بر من می پسندد دلبری
زور با من میکند زور آوری

بار خصمی میکشم کز جور او
چون مسلمانی بدست کافری

بارها گویم بگویم پیش خلق
گر بخیلش در بمیرد چاکری

ای که صبر از من طمع داری و هوش
ما سری دادیم اگر داری سری

چشم عادت کرده بر دیدار دوست
هر گدائی را نباشد جوهری

چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی
چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست
وگرنه بر سر کویت بآرزومندی

دری بروی من ای یار مهربان بگشای
بهیچ روی نمیباشد از تو خورسندی

هزار بار بگفتم که دیده نگشایم
بهیچ روی نه پندارست که مانندی

حدیث سعدی اگر کاینات بپسندد
مگر امید ببخشایش خداوندی

چون است حال بستان ای باد نوبهاری
کز بلبلان بر آمد فریاد بیقراری

ای گنج نوشدارو بر خستگان گذر کن
ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد
یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

ولهٔ ایضا

نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
در سراپردهٔ عصمت بعبادت مشغول

دست بر سینه زنندش که بپروانه درآی
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد

علم دین محمد بمجد بر پای
ای حسود ار نشوی خاک تو در خدمت او

بر خطائی برود گو برو انگشت بخای
جهد و مردی نه هر آنچه دهد دولت و بخت

قلم از شوق و ارادت بسر آمد بر پای
جاودان قصر معالیست چنان باد که مرغ

بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای
خلف دیده سلغر ملک دولت و دین

ولهٔ ایضا

عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو

قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام

گفت اگر خوری برزم قصه دراز میکنی
سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم

ولهٔ ایضا

می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق

تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم

بار سنگین می نهی بر لاغری
گنج دریای عزیزان افکنند

حیف باشد بعد ازو بر دیگری
این سخن سعدی تواند گفت و بس

ولهٔ ایضا

هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود

که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی
مرا اگر همه آفاق خوبرو باشند

بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی
مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق

نه هیچ کار نیاید اگر تو نپسندی
مرا چه بندگی از دست سعی برخیزد

ولهٔ ایضا

مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل

چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستینت

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت / تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت گاهی کمان ابرو / این میکشد بزورم وان میکشد بزاری
گر تیغ میکشائی پیشت نمیگریزم / در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی / چون مهر سخت کردی سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را / کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت / باطل بود که صورت بر قبله مینگاری
هر درد را که بینی درمان و چاره‌ای هست / درمان درد سعدی با دوست سازگاری

وله ایضا

چو کسی نیاید از پا و تو دستگاه داری / گرت آینه‌ای هست دلش نگاه داری
بره بهشت فردا نتوان شدن بمحشر / مگر از دیار دنیا که بسر دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی / نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری
ره طالبان عقبی کرم است و لطف و احسان / تو چه از نشان مردان بجز این کلاه داری
بچه خرمی و نازان گرو از تو برد یاران / اگرت شرف همین است که مال و جاه داری
چه درختهای طوبی بنشانده آدمی / تو بهیمه‌وار الفت بهمین گیاه داری
بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی / تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری
بدر خدا قوی بی طلب ای ضعیف همت / که نماند این تقرب که بپادشاه داری
تو مسافری و دنیا سرآب و کاروانی / نه معول است پشتی که بر این پناه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی / که بضاعت قیامت عمل تباه داری

وله ایضا

چون خراباتی نباشد زاهدی / کش شب از در درآید شاهدی
محتسب گو تا ببیند روی دوست / همچو محرابی و من چون عابدی
من چو آب زندگانی یافتم / غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه ما را در دلست از سوز عشق / می نشاید گفت با هر باردی
دوستان باشند و دلداران ولیک / دوستان نشناسد الا واحدی
از نور روحانی ترم در پیش دل / بگذرد شبهای خلوت واردی
خانه در کوی درویشان بگیر / تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست / پس چه فرق از ناطقی تا جامدی
گر بجنت قانعی خواهی شدن / ور نمیخواهی بحسرت قاعدی
سعدیا گر روزگارت میکشد / گو بکش بر دست سیمین ساعدی

وله ایضا

چه روی است آنکه دیدارش ببرد از من شکیبائی / گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبائی
نگارینا بهر تندی که میخواهی جوابم ده / که گر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بفرمائی
وگر چون ناشکیبائی بنالد صادقش دانم / که من در نفس خویش از تو نمی‌یابم شکیبائی
دگر ره عیب شیدایان نخواهم کرد و سرگردان / که دانشمند ازین صورت برآرد سر بشیدائی
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ / فراموشم نه وقتی که دیگر وقت یاد آئی
شبی خوش هم که میخواهد که با جانان بروز آرد / شبی بر روز گرداند بتاریکی و تنهائی
بیار ای لعبت شیرین بگو ای کودک مطرب / که صوفی در سماع آمد دوتائی گیر یکتائی
سخن پیدا بود سعدی که حسنش تا کجا باشد / زبان درکش که موصوفت ندارد حد زیبائی

وله ایضا

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی / کش یار هم آواز بگیرد بدامی
دوشینه همه شب دست در آغوش سلامی / وامروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل / خوش بود دریغا که نکردند دوامی
از من مطلب صبر جدائی که ندارم / سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
در صحبت سفالش دل سنگین نشکیبد / خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی
بیدوست حرامست جهان دیدن مشتاق / قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که برآید نفس صبح / کان وقت بدل میرسد از دوست پیامی
آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد / الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان عین که دیدی اثری بیش نمانده است / جانی بدهان آمده از حسرت کامی
سعدی سخن یار چگوئی بر اغیار / هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

وله ایضا

خانهٔ صاحب‌نظران میبری / پردهٔ پرهیزکنان میدری
این چه وجودست ندانمت که هست / آدمیئی یا ملکی یا پری
نسخهٔ این روی بنقاش بر / تا بکند توبه ز صورتگری
گر تو در آئینه تأمل کنی / صورت خود باز بمانی گری
گر دری از خلق ببندم بروی / بر تو نبندم که بخاطر دری
گر تو پریچهره بپوشی نقاب / توبهٔ صوفی بزبان میبری
گر همه سرمایه زیان میکنند / سود بود دیدن آن مشتری
با نگهت حاجت شمشیر نیست / حمله همی آری و دل میبری
خسروا اگر عهد تو دریافتی / دل بنهادی که تو شیرین‌تری
سعدی اگر کشته شود در فراق / زنده شود گر بسرش بگذری

وله ایضا

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی / ور بچوگانم زند هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفانی نبار / در ره مشتاق چوگان گو بروی
ناودان چشم رنجوران عشق / گر فرو ریزند خون آید بجوی
هر که سودا نامهٔ سعدی نوشت / دفتر پرهیزکاری گو بشوی
گر بداغت میکشد فرمان ببر / ور بدردت میکشد درمان مجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان / تا که خورد این می که من مستم ببوی
وانکه نشنیده‌ست روزی بوی عشق / گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

وله ایضا

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری / دل نخواهند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد / تا دگر برنکنم دیده بهر دیداری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد / سوزنی باید کز پای برآرد خاری
میروی خرم و خندان و نگه می‌نکنی / که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست / لیکنش با تو میسر نبود رفتاری
نعم الله که من از دست غمت جان ببرم / توبه از من بتر از من بکشی بسیاری
می حرامست و لیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند / حال افتاده نداند که نیفتد باری
مینماید که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

وله ایضا

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی / مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری
خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدائی / چو خیال آب روشن که بتشنگان نمائی
بشدی و دل ببردی و بدرد غم سپردی / شب و روز در خیالی و ندانمت کجائی
چه کنند اگر تحمل نکنند زیردستان / تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشائی
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت / برو ای فقیه و با ما مفروش پارسائی
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی / چه از آن ارمغانی که تو خویشتن بیائی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم / نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی
سخنی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم / دگری نمیشناسم تو بر او که آشنائی
تو که گفته‌ای تحمل نکنم جفای خوبان / بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

وله ایضا

در چشم برگشادن به بهشت بامدادی / نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشائی
خرم صباح آنکه تو در روی نظر کنی / فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ / یکبار اگر تبسمی همچون شکر کنی
ما با تو دوستی و وفا کم نمیکنیم / چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
[illegible] رویم از همه عالم بروی تست / زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
[illegible] که دیر و زود بحالت نظر کنم / آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو / خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای / ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم / گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم / تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست / خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

ور عقل بهترت سپری باید ای حکیم — تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی
دانستمی چرا بپیش جمال میری — گر بر ما نمیکنند ز پس و پیش بنگری
غایت کام دوستیست آنکه بخدمتت رسید — دست بنه بسینه هم گر تو اسیر میبری
هر چه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی — تا برسد عنایتی در خور بنده زان سری
گفتم اگر نه بینمت مهر فراموشم شود — گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان — ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

دیدی که وفا بجا نیاوردی — درمانده گیم بهیچ در نشمردی
من با همه عیبی از تو خوشنودم — رسمیست که در جهان تو آوردی
یارب ببرم که نازک اندامی — درد تو چشم که فارغ از دردی
گفتم که نریزم آب رخ زین بیش — هرگز برود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید — گل با خار است و صاف با دردی
در حلقهٔ کارزار جان دادن — بهتر که گریختن بنامردی

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم — هر جا که مینگرم گویی که در نظری
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن — طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هر گه که میگذری من در تو مینگرم — کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری
سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند — من خاک پای توام ور خون من بخوری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری — سپهر با تو چه پهلو زند بغداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — چو زر عزیز و لیکن بدست نیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی — که هست راحت درویش در سبکباری
گر افتدت گذری بر وجود کشتهٔ عشق — بشور زلف که در هر خمی دلی داری
چو بت ز کعبه نگونسار بر زمین افتد — گرد روی چو نقطه شمسیست پرکاری
بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان — اگر چه تلخ دهی در سخن شکرباری
ز خلق گوی لطافت تو برده امروز — بخوبروئی و سعدی بخوب گفتاری

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی — یارا نمیگشاید از قید مهربانی

وله ایضا

رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری — مستفیدان و دوستان از چپ و راست منتظر
بنده میان بندگان فخر کند بچاکری — روی بخاک مینهم گر تو هلاک میکنی
پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری — بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رود
پیروی و مقابلی غایب و در تصوری — جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان

وله ایضا

رفتی و خلاف دوستی کردی — بیچاره گیم بهیچ نگرفتی
تو سیکنی ز ما بیازردی — خود کردن و جرم دوستان دیدن
نازت بکشم که نازپروردی — ما را که جراحتست و خون آید
بر خاک درت که خون من خوردی — این عشق تو در من آفریدستند
بیچاره چه میکنی بمن خوردی — سعدی سپر از جفا نیندازد

وله ایضا

تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری — اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
بینندهٔ تن نه هر گز بی بصری — از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری — کبک این چنین نرود سرو این چنین نچمد
گر حسن قامت خود با کس نمینگری — باری بچشم کرم در حال ما بنگر

وله ایضا

وگر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری — زمانه با تو چه دعوی کند بیدمهری
بدوستیت وصیت نکرد دو دلداری — چو گل لطیف و لیکن حریف اوباشی
بخیره کشتن تنها چه چیست عیاری — دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس
سخن بگوی که در جسم مرده جان آری — گرت ارادت باشد بنوش دل تعلق
ببیش کعبهٔ رویت بتان فرخاری — دهان چو شکرت را مثل بنقطه زنند
که نیم دایره بر کشند زنگاری — هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب

وله ایضا

دود دم بسر آمد زین آتش نهانی — شهر انده نه بسته از کاروان تکین

می‌بایدش کشیدن باری به ناتوانی
خون هزار وامق خوردی به دلبری
گر صورتت ببیند سر تا به سر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
تا خرمنت نسوزد احوال ما ندانی
بیگفتمت که جانی دیگر دریغم آید
صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی
از آن چنین نبودی یاری حقیقی شد
گر بی‌عمل ببخشی ور بی‌خطا برانی
روی امید سعدی خاک آستانست

وله ایضا

چرخ و خورشید بی باغ و گل دیدی
حاجت به نگاریدن نبود رخ زیبا را
کای سوخته مسکین آخر به چه مسکینی
بنشین که فغان از ما برخواست در ایامت
در روی بگردانی رفتیم به مسکینی
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی

وله ایضا

چون پسر پرده بپیرایی پرده خلق بدری
حور بهشت خانمت ماه تمام دانمت
ورنه چو زهره داشتی در نظرت برابری
نسخه چشم و ابرویت پیش نگار برم
حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
دیده همی بر روی کس نکنم بر روی تو
گر تو نظر همی کنی ور نکنی فمن تری
پند حکیم بیش از این در من اثر نمی‌کند

وله ایضا

تا نکشد عقل به دیوانگی
نوبه العجبهای خیالت بدوخت
یا بگریزم به چه مردانگی
با تو بر آمیختنم آرزوست
تا همه سوزیم چو پروانگی
یا بکند خانه سعدی خیال

وله ایضا

خود چنینی یا بعهد ای سروی
روی پنهان دار از مردمگری
کی بخوشتر زین تماشا میروی
مینوازی بنده را یا میکشی
خایفم کز دست غوغا میروی
ما خود اندر قید فرمان تو ایم
شهر بگرفتی به صحرا میروی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد
همچنین میرو که زیبا میروی
دیده سعدی و دل همراه تست

وله ایضا

اشتر که اختیارش در دست خود نباشد
صورت نگار چینی بی‌خویشتن بماند
تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی
شهر آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی
روزی بخندانش گفتم به سیمینی
خورشید و گل نخوانم هم ترک ادب باشد
بر بستر هجرانت بینند و نپرسندم
گر بنده خود خوانی آییم به سلطانی
عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری
آینه را تو داده‌ای صورت خود بعاریت
چون تو درخت دلنشان تازه بهار گلفشان
من نه منجمم که چشم از تو به خویشتن کنم
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
روی بپوش ای قمر خانگی
با تو بباشم به کدام آبروی
پرده برانداز شبی شمع وار
سرو سیمینا به صحرا میروی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت
گر تماشا میکنی در خود نگر
اندرونم با تو می‌آید ولیک
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل
گرچه آرام از دل ما میبرد
سرو بستانی تو یا مه یا پری

دست از هزار عذرا بردی به بی‌بنانی
همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی
گر جوهری به ازجان ممکن بود تو آنی
دی [illegible]
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی
گفت ار نظر هواری ما را به از این بینی
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بس فتنه که برخیزد هر جای که بنشینی
کس رو نتواند گردان راکه تو بگزینی
فرهاد چنین کشته است آشوخ نه شیرینی
کادمی ندیده ام چون تو پری به دلبری
گویمت این چنین بکش صورت قوس و مشتری
در رخ عوام بسته به چون تو بخانه اندری
کیست که بر زند دمی زمزمه قلندری
هر که سفر نمیکند دل ندهد به لشکری
چشم خردمندی و فرزانگی
وز همه کس وحشت و بیگانگی
یا ببرد دوست به همخانگی
نیک بد عهدی که بی ما میروی
تو پری روی آشکارا میروی
می‌نشینی یک نفس یا میروی
تو کجا دیگر بغیبا میروی
دیده بر ره مینهم تا میروی
تا نپنداری که تنها میروی
یا ملک با دفه صورت گری

قامتی داری که سحری میکند / کاندران عاجز بماند سامری
هرکه یکبار رشس بگذشتی درنظر / در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی و اندر پیت جان میرود / باز می آئی و جان می پروری
گر تو شاهد در میان آئی چو شمع / مبلغی پروانه گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن / پرده میپوشی و بر ما میدری
روزی آخر در میان مردم آی / تا ببیند هرکه میخواهد پری
آفتاب از منظرت در رشک است / گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر در تو دارم روز و شب / نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از گرمی نخواهد سوختن / بسکه شیرینی تو از حد میبری

وله ایضا

شستی پیمان بیکره دل ز ما برداشتی / آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری تواند بود با سلطان عشق / تا بیکره سایهٔ لطف از گدا برداشتی
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل / جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خواطر از مهر کسان برداشتم از مهر تو / چون ترا گشتیم تو خاطر ز ما برداشتی
دست بردارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست / توخطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی
عمرها در زیر دامن شست سعدی پای صبر / سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

وله ایضا

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی / غنیمت است دمی روی دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت / کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی
چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم / بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست / نیفتد و تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای فقیه قانع شو / چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو / هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق در ازل بوده است / هزار سال برآید همان نخستینی
الکام بر سر شیران کند صلابت عشق / چنان کشد که شتر را مهار در بینی
زنیک بختی سعدیست پای بند غمت / زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان / زروی خوب لکم دینکم ولی دینی

وله ایضا

شبست آن یا شبه یا مشک یا بوی / گلست آن یا صنم یا ماه یا روی
نپندارم که در بستان فردوس / بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز / فرو ماند از وصفت سخن گوی
هوئی الغیاث از ما برآمد / که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی / بآب باده عقل از من فرو شوی
چه شهر آشوبی ای دلبند مقبول / چو بزم آرائی ای گلبرگ خود روی
چو در میدان عشق افتادی ای دل / بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز / تما گر طالبی میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر / بدین دو سر بنه یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت میکنندم / که تا چند احتمال یار بدخوی
محال است اینکه ترک دوست گیرم / بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

وله ایضا

صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی / خاصان چه باک دارند از گفتگوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش / خوش دانهٔ ولیکن بس در کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی / مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان / گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت / گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد / گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت / در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی
لایق ترا ز میری در خدمتت اسیری / خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی
ترک عمل نگفتم و ایمن شدم ز غیبت / بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ئی بسوزد / کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی

تا خود چه بسر آید زین منقطع الکاری / سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی

ولہ ایضا

وز محنت فراقش بر دل بماند باری / هردم غم فراقش بر دل نهاد دردی
وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری / دانم که فارغی تو از حال درد سعدی

ولہ ایضا

واب حیوان بچکد چون تو بگفتار آئی / آن همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک
دیده بردوز مبادا که گرفتار آئی / نه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی
چشم دارد متصد که دگربار آئی / سپر از تیغ تو بر روی کشیدن نه هی است
چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آئی / دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی / سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد

ولہ ایضا

صبر کن تا به غنیمت نظری / متحیر نه در جمال توام
کاین جمال آفرید در بشری / راست خواهی نظر حرام بود
تا مگر بر سرم کنی گذری / حق بدست رقیب سنگدل است
حیف باشد بدست بی بصری / آه سعدی اثر کند در کوه

ولہ ایضا

دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری / خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود
زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری / هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه
یا هست نیستم ز تو پروای دیگری / بر سرو قامتت گل و بادام چشم و روی
پرتو چنان دهد که شب تیره اختری / همراه من مباش که حسرت برند خلق
ور میزند بهر سر موئیم نشتری / روزی اگر بدیده سعدی قدم نهی

ولہ ایضا

هرگزش گوش نشنود پندی / خاصه ما را که در ازل بوده است
سخت تر زین مخواه سوگندی / یکدم آخر حجاب یکسو نه
که نیاورد چون تو فرزندی / ریش فرهاد بهترک بودی

هر لحظه سر بجائی بر میکند خیالم / از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی
عمری ببوی یاری بردیم انتظاری / زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی / هر لحظه دست هجرش در پا شکست خاری
ای زلف تو کمندی و ابروی تو کمانی / کاو راز انتظارت خون شد ز دیده جاری
دریاب عاشقان را کافزون کنند صفا / بشنو تو این سخن را کاین هست یادگاری
قیمت گل ببرد چون تو بگلزار آئی / بار دیگر نکند چون تو برفتار آئی
چند بار ای دولت آخر نصیحت گفتم / دل چنین سخت نباشد تو مگر خارائی
گر تو صد بار بیائی بسر کشتهٔ عشق / من خصومت نکنم گر تو به پیکار آئی
کس نباشد که بدیدار تو واله نشود / گر بدان کاکل و زلف و گل رخسار آئی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من / بچنین زیور معنی که تو می آرائی
گر کنم در سر وفات سری / سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد هلاک من داری / عقل دارم بفهم خود قدری
حیرتم در کمال بیچون است / بر چنین روی و باز بر دگری
دوست دارم که خاک پات شوم / پیش خصم ایستاده چون سپری
زانکه آئینه بدین خوبی / نکند در تو سنگدل اثری
سنگ را سخت گفتمی همه عمر / چون بدیدم ز سنگ سخت تری
کس در نیامده است بدین خوبی از دری / کو دید و آفتاب نگنجد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامده است / امروزم آرزوی تو در داد ساغری
با خود بحسن روی تو کس نیست در جهان / نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
روئی که روز روشن اگر برکشد نقاب / در دست مفلسی چه ببینند گوهری
من کم نمیکنم سر موئی ز مهر دوست / تا هست بهر سر قدمت می نهد سری
گفتم آهنین دلی کنم چندی / ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه را دیده بر دهان تو رفت / با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلم بدر نکنم / تا بر آساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر / گرنه شیرین نمک پراکندی

کاشکی خاک بودمی در راه — تا مگر سایه بر من افکندی
چکند بنده که از دل و جان — نکند خدمت خداوندی
سعدیا دور نیکنامی رفت — نوبت عاشقیست یکچندی
کدام لبس تو ماند که گویمت که چوئی — لطیف جامه جسمی بدیع صورت و خوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق — تو حال تشنه چه دانی که در کنار جوئی
ندیده‌ام آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی — نسیم گلشن جانان ز انفت که چه بوئی
اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی — که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی
دلی دو دست بگیرد دو مهر دل نپذیرد — تا آن کسی که بمیرم بآب دیده بشوئی
باختیار تو سعدی چه التماس برآید — گرام مراد نبخشند تو کیستی که بجوئی
من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی — تا ندانند رقیبان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند — پادشاهی که بهمراه سایه بر من فکنی
بنده وار آمدم به سلام آیم و خدمت بکنم — تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست بیخویشتن از خمر ظلوم است و جهول — باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امید تو نخوردم — سعدیا سرو بیانی کن و شیرین سخنی
مپرس از من که هیچم یاد کردی — که خود هرگز فراموشم نکردی
چه نیکوروی و بدعهدی که شهری — بصلحیم و تو با ما در نبردی
نصیحت میکنندم سرخ رویان — حرارت باز ننشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چاره نیست — بیا تا نیکنامی در نوردی
دگر با ما نگوئی ای باد گلبوی — که هم دردی و هم درمان دردی
ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی — گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
ور بکشی بنده‌ام ور بنوازی رواست — چون نتوانم گریخت چون نکنم سرکشی
دیده فرو دوختم تا نشوم دوزخی — دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست — کاب جمالت ببرد رنگ رخ آتشی
آدمی هوشمند عشق نداند خموش — مست بیفتی تو نیز گر بهم افتد خوشی
من از تو روی نپیچم گرم بیازاری — که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
بهر سلیح که خون مرا بخواهی ریخت — که من ترش ننشینم ز تلخ گفتاری

وله ایضا

زهر چه در نظر آید گذشته‌ای به نکوئی — لطیف جوهر و جانی غریب قامت و گوئی
غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی — ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت
تو آب چشمه حیوان ز خاک عالیه بوئی — صبای روضه رضوان ز انفت که چه بوئی
عجب مدار که آتش در افتدم بدو توئی — بکس نگوی که یارم بسنگ عشق برآید
اگر موافق اوئی بترک خویش بگوئی — کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن

وله ایضا

یا چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی — دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی — تو همائی و من خسته بیچاره گدا
ور قبولم نکنی سیر سعادت که بری — مرد راضیست که در پای تو افتد چو گوی
مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی — تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ
غالب الظن و یقینم که تو بیحم بکنی — خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند

وله ایضا

غمت خوردند و کس را غم نخوردی — چرا ما با تو ای معشوق طناز
که برگرد از غمش بر روی زردی — نمیدانند کز یار عشقت
که ایشان مثل خارند و تو وردی — اگر با خوبرویان می‌نشینی
که همچون بلبلم دیوانه کردی — چرا در دست نخیزد جان سعدی

وله ایضا

ما بتو مستانسیم تو چه مستوحشی — گفتی اگر در غمش پای بداری گریز
یار نظر میکنم سخت بهشتی وشی — غایت خوبی که هست قبضه شمشیر تو
چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی — چند توانای سلیم آب بر آتش زدن
ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی — مستی عشق را عیب مکن سعدیا

وله ایضا

حلال کردمت الا بتیغ بیزاری — تو در دل منی از خوشتری و گر

اگر عادت رادت بود و گر دشنام
کرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
حکایت من و مجنون بسی بگرماند
من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
روز صحرا و سماع است لب جوی و تماشا
شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد
مرحبا ای نسیم عنبر بوی
دایه سست مهر سخت جفا
تشنه ترسم که منقطع گردد
هر که با دوستی سری دارد
پادشاهان و گنج و خیل و حشم
هر کسی را نباشد این گفتار
مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی
نباید کز بسوزندت که فریاد از تو برخیزد

بگوا ازان شیرین که شهد میباری | اگر بعبید روی و حبشی از تو نگریزد
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری | تو سیر روی مرا جان و دل بجانب انگشت
و گر غم همه عالم بهیچ نشماری | درازنای شب از چشم پاسبانان پرس
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری | بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست

ولہ ایضا

باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی | ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
که دل اهل نظر برده که سریست خدائی | پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند
این توانم که بیایم بمحلت بگدائی | عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی | گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی | کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
که بدنیست که در بند تو خوشتر ز رهائی | خلق گویند برو دل بهوای دگری ده

ولہ ایضا

که راحت دل و آرام جان و دفع غمی | هزار تندی و سختی بکن که سهل بود
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی | هر آنکه هست که زینع بتم آسمان گوید
هنوز مرهم ریشی و داروی المی | چنین که بیگذری کافر و مسلمان را
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی | نگویمت که گل بر فراز سرو روان
که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی | کمند سعدی اگر شیر شیر صید کند

ولہ ایضا

صاحب دوست روی دشمن خوی | گو دگر چون هلاک من خواهی
گرنه باز آید آب رفته بجوی | عشق دیدم که در مقابل صبر
گو دو دستان ز جود خویش بشوی | تا گرفتار زخم چوگانی
عارفان و سماع و هایاهوی | سعدیا سر عشق میگوید

ولہ ایضا

زنند دیگرت بسوزاند مگر از دور بنشینی | عقابان سیر در چنگال و ما با این پر بنجیر
اگر خواهی که چون من و پنهان پیش تو بنشینی | گرت با ما خوش افتاده است آه چون ما

خوش است بر دل رنجور عشق باری
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
که هر چه پیش تو سهل است سهل پنداری
که نیست چاره و بیچارگان بجز زاری
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی
تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی
همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
پرتو روی تو گوید که تو در خانه مائی
بکشم خاصه در ایام اتابک دو هوائی
بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
جفای مثل تو بردن کمال صاحب کرمی
که پای قدر تو دارد که خاک این قدمی
نگه نبست که هم قبله و هم صنمی
که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو در کمند نیائی که آهوی حرمی
خبری زان بچشم رفته بگوی
بیگناهم بکش بهانه مجوی
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
احتمالت ضرورتست چو گوی
سخنانت بطبع شیرین گوی
عود ناسوخته ندارد بوی
ترا باری چنین بهتر که با عصفور ننشینی
نه یاران سست برخیزند و تو مستور بنشینی

مشی خور گر سر دنیا توانی خواستن یکدل   اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی
بصورت زان گرفتاری که در معنی نمی‌بینی   مگر هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی
میان خواب و بیداری توانی کرد فرق آنگه   که چون سعدی به تنهائی شب دیجور بنشینی
مکن بیرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی   جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی
بدم گفتی و خورسندم عفاک الله نکو گفتی   چه حرفست اینکه آوردی مگر سهو القلم کردی
عنایت بر من اولیتر که تا دیت جفا دیدم   پس از چندی تحملها که زیر بار غم کردی
شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد   که باریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی
نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی   بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
تو خورسند و شکیبائی چنانت در خیال آید   مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی
زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری   چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل بر کندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت   که از من خدمتی ماند چنان لایق که بپسندی
ترش منشین و تیزی کن که با را تلخ ننماید   که او چون بر عدم نالد تو همچون برق بخندی
نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری   عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که سرنیش فراقت   من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی   همچو بر صفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم   بچه کار آیدت آهی که بجانان نسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی   که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری
سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد   خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو باری
ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی   چو خویشتن بتو دادم تو سیل باز گرفتی
تو دست عهد گرفتی که پای مهر بدارم   تو پهلوان ترازانی که در کمند من افتی
نه عدل بود نمودن جمال و باز نهفتن   مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی   که بدوستان یکدل سر دست بر فشانی
دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد   که به تشنگی بمردیم بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم   عجبست اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان   همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

نه آن ساعت که هشیارت کند محبوب بنشینی   تمنای شکم روزی کند یغمای مور آرت
فراموشت شود این ما اگر با حور بنشینی   پندارم که با یارت وصال اندست برخیزد

ولہ ایضا

بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی   قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و هم راندی
سلم خواندی و خوشنودم جزاک الله کرم کردی   چو لطفست اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بود
گلفشان بر سر من کن که نثارم در قدم کردی   غنیمت دان اگر روزی بشادی میرسی ایدل

ولہ ایضا

که ما را بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی   غریب از خوی مطبوعت که روی از بیدلان پیچی
که ما را همچنین آید شکیبائی و خورسندی   نگفتی بیوفا یارا که از ما نگسلی هرگز
زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی   شکار آنکه توان کشتن که محکم در کمند آید
تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی   اگرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم
چه میگوئی چنین شیرین که شوری در من افکندی   شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزد یکت

ولہ ایضا

کشتن اولیتر از آنکم بجراحت بگذاری   تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد
ور کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری   عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند
شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری   بخردمند که گفتی بکنم چشم بخوبان
یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری   هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید

ولہ ایضا

طریق وصل گشادی بمن آمدم تو برفتی   وفا و عهد نمودی دل سلیم ربودی
بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی   هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم
چرا ز عاشق مسکین بهم الوش بنهفتی   تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی

ولہ ایضا

که جواب تلخ گوئی تو بدین شکر دهانی   نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی   عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی   نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم

اگرت هرچه دنیا بدهند حیف باشد
مده ای رفیق پندم که نظر بدو فکندم
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نگویم آب و گل است آن وجود روحانی
بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم
گرت در آئینه سیمای خویش دل ببرد
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی
مرا بپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت
ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد
سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نپیچد
وقت آن آمد که خوش گردد کنار سبزه جوی
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست
ای که پای فتنت کندست و راه وصل تنگ
کوی را گوئی که ای بیچاره سرگردان مباش
یا بترک من بگو ای سرکش نامهربان
هر روز باد میبرد از بوستان گلی
مألوف را بصحبت نا اهل روزگار
ای دوست دل منه تو برین تنگنای خاک
بالای خاک هیچ عمارت نکرده ای
دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار

وگرت بهرچه عقبی بخرند رایگانی
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی
ز حدیث حسن لیلی بگذشت شوق مجنون

ولہ ایضا

بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
که گومیش بتو ماند تو خوبتر زانی
وجود هر که نظر میکنم ز جان و جسد
چو من شوی و بدرمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن
باستین بلائی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود

ولہ ایضا

جهان و هرچه درو هست صورتند تو جانی
بیا که خوشتر آیند عاشقان بکمندت
مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظرهٔ اول ز شخص میببری دل
ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود عشق برآمد
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم

ولہ ایضا

گر بصحرا میل داری سرو بالائی بجوی
در بخلوت با دلارامت میسر میشود
تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی
مطربان خوش خوش در آوازند و صوفی در سماع
بازگشتن هم نداری تا قدم داری بپوی
گریه مینی گریهٔ زارم ندانی فرق کرد
گوی مسکین را چه تاوانست چوگان را بگوی
ایکه گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل
بر اسیران رحمت آر یا بترک من بگوی
سعدیا مستی و مستوری بهم ناید راست

ولہ ایضا

بر جور روزگار بباید تحملی
کاین بار زهر که هر که سر از بیضه بر کند
تا ممکنست عافیتی بی تزلزلی
رو نیست ماه پیکر و موئیست مشکبوی
گر زو هی بدیر و زود نباشد تحولی
گر زهره طلعتیست جهان فریب
وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
دامن ز خارهای مغیلان کشید مشغ

که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی
اگر این صفت ببینی دگران بسحر خوانی
نه کشی بتیغ هجرش نه بوصل میرسانی
گل بهشت مخمر باب حیوانی
مرکب است و نوا از فرق تا قدم جانی
چگونه جمع شود با چنین پریشانی
بکن هر آنچه نشاید ز هرچه بتوانی
برای عید بود گوسفند قربانی
بهیچ کار نیاید گرش بسوزانی
که هر کرا تو بگیری ز خویشتن برهانی
که باز می نتواند گرفت نظرهٔ ثانی
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
که پیر داند مقدار روزگار جوانی
تو میروی بسلامت سلام من برسانی
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی
در سرایت خود گلستانست سبزی گو مروی
شاهدان در حالت و شوریدگان در هایهوی
کاب چشمم هست اینکه میشیم میرود با آبجوی
من دل از مهرش نمیشویم تو دست از من بشوی
شاهدان بازی مزاج صوفیان نتوان نکوی
مجروح میکند دل مسکین بلبلی
همچون کبوترش برباید بچنگلی
هر لاله که میدمد از خاک سنبلی
هر بامداد کرده فشوخی تجملی
گوئی که خود نبوده درین بوستان گلی

دنیا پلی است رهگذر دار آخرت   اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی
سعدی که آسمان بشکر پرورد ترا   چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

وله ایضا

هرگز این صورت کشد صورتگری   یا چنین شاهد بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی   ماه رخساری ملایک منظری
میرود وز خویشتن بینی که هست   در نمی آید بچشمش دیگری
صد هزارش دست خاطر در رکاب   پادشاهی میرود با لشکری
عارضش باغی دهانش غنچهٔ   بل بهشتی در میانش کوثری
ماهرویا مهربانی پیشه کن   خوبروئی را بباید زیوری
بی تو در هر گوشه پائی در گل است   وز تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایهٔ بر سر فکن   تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش   گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتنم   گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست   به که شیرینی ز دست دیگری
خاکی از مردم بماند در جهان   ور وجود عاشقان خاکستری

وله ایضا

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی   وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند   همه سیمند و تو سیمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر پرده بپوشی و گرت روی نبینند   ور همه پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند   تا کسی همچو تو باشد که درو خیره بمانی
نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی   سر تنگ پسته نگفتم تو چنین سخت کمانی
هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت   عیب اینست که با ما بارادت نه چنانی
رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را   چند مجروح توانداخت بکشش تا برهانی
بیش ازین صبر ندارم که تو هر دم بر قومی   بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
گر بمیرد ز غمت زار شود زنده دگربار   هر که رانی ز در خویش و دگربار بخوانی
سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند   باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

وله ایضا

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری   بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران   بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
زنار بود آنچه همه عمر داشتم   الا مگر که پیش تو بستم بچاکری
از شرم چون تو آدمئی در میان خلق   انصاف میدهم که نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ایم   دانم که گر تنم بکشی جان بپروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد   با طلعت بدیع تو گردن برابری
ای مدعی که آنچه مرا شد ترا شود   بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری
سیل اوفتاد و پای مسافر بگل بماند   هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری
صبری که بود مایه سعدی دگر نماند   سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

وله ایضا

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی   ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی
یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند   هر کس بوجود خود دارد ز تو پروائی
دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتاده است   کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش   انگشت نظری باشد با قامت زیبائی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی   سودای تو بیرون کرد از سر همه سودائی
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری   گویم که سری دارم در باخته در پائی
زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده   تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارائی
در پارس که تا بوده است از ولوله آسوده است   بیم است که برخیزد از حسن تو غوغائی
من دست نخواهم زد الا بسر زلفت   گر دسترسی باشد یکروز بیغمائی
گویند تمنائی از دوست بکن سعدی   جز دست نخواهم کرد از دست تمنائی

وله ایضا

همه چشمیم تا برون آئی   همه گوشیم تا چه فرمائی
تو نه آن صورتی که بیرویت   متصور شود شکیبائی

من ز دست تو خویشتن بکشم
وانچنین روی دلستان که تراست
سر ما و آستان خدمت تو
عقل باید که با صلابت عشق
روشنت گرد دانچه دیث چو روز
هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری
ملک آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان
گر یار با جوانان خواهد نشست و خوبان
هرگز نبود سرو به بالا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
بسیار بود سرو روان و گل خندان
سحر سخنم در همه آفاق برفت است
این روی بصحرا فکند آن روی ببستان
تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
هر گز آن دل نمیرد که تو جانش باشی
هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند
سنگدل چشمهٔ آبی که یکی چون بارد
وصف آن نیست که در وهم سخندان آید
ای که بیدوست بسر می نتوانی که بری
یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی
عاقل متحیر بود و مصلحت اندیش
آرام دلم بستدی و دست شکیبم
سودا زده گر همه عالم بتو پیوست

تا تو دستان مجنون نیالائی
خود قیامت بود که بنمائی
گر برانی و گر ببخشائی
نکند بخت تو انائی

گفته بودی قیامتم ببینند
ما تماشا کنان کوته دست
جان بشکرانه دادن از من خواه
تو چه دانی که بر تو بگذشت است

وله ایضا

در دست خسروان دولت بود اسیری
گر بکشی بسوزی ور بخطا بگیری
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
میبر که خوش نسیمی سیدم که خوش عبیری
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

جانا هزار کوه است در آرزوی رویت
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت
گفتم مگر برفتی غایب شوی ز چشمم
اورا نمیتوان دید از منتهای خوبی
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه

وله ایضا

روشن کند این غره غرا که تو داری
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
لیکن چه کند با ید و بیضا که تو داری
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری

حوران بهشتی که دل خلق ستانند
پیداست که سرپنجه ما را چه بود زور
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
سعدی تو نیازاری و کوته نکنی دست

وله ایضا

نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
بوستانی که در او سرو روانش باشی
تشنه میمیرد و نزدیک دهانش باشی
ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
شاید ار محتمل بار گرانش باشی

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
گر توان بود که دور فلک از سر گیرند
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد

وله ایضا

در مذهب عشق آی کزین جمله برستی
بر ما فتی و پنجه صبرم بشکستی
دل تنگ بداد که دل از وی بگسستی

شاد آمدی ای فتنه نوخاسته مرغیب
احوال دو چشم من بر هم ننهاده
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم

این گروه محب سودائی
تو درخت بلند بالائی
گر بانصاف در میان آئی
شب هجران و روز تنهائی
گر چو سعدی شبی به پیمائی
دانسته ام ولیکن خونخوار و ناگزیری
آئینه ات بگوید پنهان که بی نظیری
آن نیستی که رفتی آئی که در ضمیری
ما خود نمی نمائیم از غایت حقیری
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری
یا گل بصفا و رخ زیبا که تو داری
هرگز نستانند دل ما که تو داری
با ساعد و بازوی توانا که تو داری
جای مگس است این همه حلوا که تو داری
تا سر نکنی در سر سودا که تو داری
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری
بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
با همه درد دل آسایش جانش باشی
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی
تا از سر صوفی ببرد علت هستی
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
رو باز گشادی و در نطق ببستی

گر باده ازین خم بود مطرب ازین کوی
نقاش وجود این همه صورت که بیاراست
یا دمیداری که با ما جنگ در سر داشتی
دوستان دشمن گرفتی هرگزت عادت نبود
انکست خاطر بید عهدی گواهی میدهد
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
سعدی اندیشی عقبی روی در دیوار کرد
یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی
صحبت از ین شریفتر صورت ازین لطیفتر
روز وصال دوستان دل نبرد به بوستان
این همه خار میخورد سعدی و بار میبرد
یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود
شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر باشی
پای در سلسله باید که همان لذت عشق
تا تو در بند هوائی در حق نگشاید

ما تو بخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از حقه تن آیت حق است

رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
خرد دانید مدت که دشمن دوست می پنداشتی
بر سر آنکسان که در خون عزیزان داشتی
سر نهادن به ور آن موضع که تیغ افراشتی

نیک بد کردی شکستی عهد یار مهربان
خاطرم نگذاشت یکساعت که بیمهری کنم
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
هر دم از شاخ زبانم میوه تر میرسد

شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی
دامن ازین لطیفتر وصف تو چون کند کسی
یا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی

عادت بخت من نبود آنکه تو یادم آوری
خادمه سرای را گو در حجره بند کن
قصه مختصر که لب بر لب من نمیدهد

نه چو رنجی برسدت یار فراموش کنی
تو چه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی
مطرب آنوقت بگوید که تو خاموش کنی
با تو باشد که گرش دست در آغوش کنی
سخن آنگاه توان گفت که آن گوش کنی
سخن معرفت از حلقه درویشان پرس

علم از دوستش به ورعملی فرماید
راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است
سر تشنیع نداری طلب یار مکن
مرد باید که نظر در ملخ و مور کند
تا چه شکل تو در آئینه همان خواهی دید
سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

صد تعبیه در تست یکی باز نجستی
تا نقش ببینی و مصور نپرستی
آن بتر کردی چه بد کردی و نیک انگاشتی
گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
گر خیالات شحنه بر خاطرم بگماشتی
بوستانها رسته زان تخمم که در دل کاشتی
تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی
نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
تا بسر حضور یار ره نبرد موسوسی
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی
سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی
شرط آزادگی آنست که بردوش کنی
ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
گفت نیش زند چون طلب نوش کنی
آن تامل که تو در زلف و بناگوش کنی
شاید آئینه آنست از نظر هوش کنی

تمام شد کتاب طیبات بعون خالق الارضین
والسموات

کتاب البدایع

الحمد لله رب العالمین علی ... ما در من نعمه عز اسمه و علا
الکافل الرزق احسانا و موهبة ... ان احسنوا وان لم یحسنوا عملا

سبحان من عظیم قادر صمد ... ما نشی الوری خلا من بعدهم جعلا
الجن و الانس و الاکوان جمهرة ... مسبحون لدیه سجدا ذللا

طوبی لطائعه بغیا لتارکه ... بعدا لمتخذ من دونه بدلا
کم فی البریة من آثار قدرته ... و فی السماء آیات لمن عقلا

یصاب من اضحی له بصرا ... بنور معرفة الرحمن مکتحلا
ترجی السحاب و الاکام هاطلة ... یعیدها بتنفس مرتقا حصلا

انشاء برحمته من حبة شجرا ... سوی بقدرته من نطفة رجلا
مولا تقاصر والاوهام عاجزة ... لا یهتدون الی ادراکه سبلا

ما العالمون بمحصر حق نعمته ... و للملائکة فی تسبیحهم زجلا
علا المهیمن ان تدرک حقایقه ... من لا له المثل لا یضرب له مثلا

سعدی بحبک واقصر عن مبالغة ... لا تنطقن بدعوی یورث الخجلا

وله ایضا

ای که انکار کنی عالم درویشان را ... تو چه دانی که چه سوداست سر ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست ... که به شمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل ... عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند ... وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را

آن بدر سیر و دا ز باغ بدلتنگی و داغ ... وین چنان زود فرح می شکند زندان را
دستگاهی نه که در تشویش قیامت باشد ... مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را

جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر ... زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود ... عارف عاشق شوریده سرگردان را

در ازل بود که پیمان محبت بستند ... نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشقی سوخته بی سر و سامان دیدم ... گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را

نفس سرد برآورد ضعیف از سر درد ... گفت بگذار من بی سر و بی سامان را
پند دلبند تو در گوش من آید هیهات ... من که بر درد صبورم چکنم درمان را

سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار ... وقت فرصت نشود فوت مکن او را

وله ایضا

با جوانی سر خوش است این پیر بی تدبیر را ... جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
من که با مویی بقوت بر نیایم ای عجب ... با یکی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را

چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن ... آرزویم میکشد کاماج باشم تیر را
شیر دو تا در کمند افتد بپای خویشتن ... گر بران تیر و کمان چشمم فتد نخجیر را

کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین تر سخن ... شکر از پستان مادر خورده یا شیر را
روز بازار جوانی چند روزی بیش نیست ... نقد را باش ای پسر کافت بود تاخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار خوبان بر دوز ... هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار ... پرده از سر برگرفتیم این همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی ... همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

وله ایضا

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را ... یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
اول بپدر پیر خور رطل دمادم ... تا مدعیان هیچ نگیرند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار ... آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی ... بی روی تو شاید که نبینند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چو توان گفت / حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را
اینک عسلی دوخته دارد مگس نحل / شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست / ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا تیر بلا کم بزنی بر دل مجروح / تا جان بدهم باید هی تیر امان را
دانم که به تیرم زنی اول خبرم کن / تا بیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست / کز شادی وصل تو فرامش کند آن را
ور تیر جراحت بدوا باز بهم آید / از جای جراحت نتوان برد نشان را

وله ایضا

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را / که تیر غمزه تمامست صید آهو را
هزار صید دلت پیش در کمند آید / بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی / که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند / چو چشم ترک تو بینند و خال هندو را
مغان که خدمت بت میکنند در فرخار / ندیده اند مگر دلبران بت رو را
حصار قلعه باغی بمنجنیق مده / ببام قصر بر افکن کمند گیسو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر / چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم / سخن بگفتی و قیمت شکست لؤلؤ را
شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست / چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
برنج بیهده ایدوست گنج نتوان برد / که بخت راست مسلم نه زور بازو را
بعشق روی نکو دل مده دگر سعدی / که احتمال کند خوی زشت نیکو را

وله ایضا

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را / برقع فروهلد بجمال آفتاب را
گویی دو چشم جادوی عابد فریب او / بر چشم من بسحر ببستند خواب را
اول نظر ز دست برفتم عنان عقل / وانرا که عقل رفت چه داند صواب را
گفتم مگر بوصل رهایی بود ز عشق / بیحاصلست خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین / چون شربت شکر بخوری زهر ناب را
عشق آدمیتی است گرین ذوق در تو نیست / هم شرکتی بخوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز / تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب / من مستم از و چنانکه نخواهم شراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق / تیر نظر بیفکند افراسیاب را

وله ایضا

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا / گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن / گر خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت / حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم / کآسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد / آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می نیاید / آنگه که باز گردیم گوییم ماجرا را
باز آ و جان شیرین از من ستان بخدمت / دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت / چندانکه باز بینند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان / وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاج بر فتادی برقع ز روی لیلی / تا مدعی نماند مجنون بینوا را
سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی / پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

وله ایضا

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را / وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن / مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را
ای باتفاق صورت و معنی که تا چشمست / از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن / چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را
هرکرا وقتی دمی بودست و روزی همدمی / دوست دارد ناله مستان و یاهوی را
ملامت را بجان جوییم در بازار عشق / کنج خلوت پارسایان سلامتجوی را
بوستان را هیچ رنگی در نمی باید بحسن / بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار / مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی آری نهان
لاابالی چکند دفتر دانائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد
بحدیث من و حسن تو نیفزاید کس
اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
آب حیات منست خاک سر کوی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
گر بکند زلف او هندوی چشم لقب
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
کوتاه همتان همه راحت طلب کنند
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
آفرین خدای بر جانت
فتنه در پارس بر نمیخیزد

وله ایضا

طاقت وعظ نباشد سر سودائی را	آب با قول تو با آتش اگر جمع کنند
ورنه بیند چه بود فایده بینائی را	عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را	من همان روز دل و صبر بیغما دادم
کو ببین آمدن و رفتن رعنائی را	گر برانی نرود ور برود باز آید
حد همین بود سخندانی و زیبائی را	سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت

حرف الباء

کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب	بموی تافته پای دلم فرو بستی
که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب	اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب	بجای آنکه تعنت کنی و طعنه زنی
گرت سعادتی دست میدهد دریاب	اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست

حرف التاء

فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست	داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست	گر متفرق شود خاک من اندر جهان
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست	هر غلط نامه ایست صورت حالی درو

وله ایضا

درویش را کجا که شب آید سرای اوست	بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدای
هر جا که سر برود همه ملک خدای اوست	آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی
عارف بلا که راحت او در بلای اوست	عاشق چو بر مشاهده دوست دست یافت
این بحر روز عمر که مرگ از قفای اوست	هر آدمی که کشته شمشیر عشق گشت

وله ایضا

گر چه شیرین لبست و دندانت	هر کرا گم شدست یوسف دل
مگر از چشمهای فتانت	سرو اگر نیز آمدی و شدی

چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را
نتواند که کند عشق شکیبائی را
یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را
که سفید شدم آن دلبر یغمائی را
ناگزیر است مگس دکه حلوائی را
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را
هزار مؤمن مخلص در افکنی بعذاب
بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب
چو روی تافتی ای نیکبخت روی متاب
وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب
همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
که دل بکس ندهی گل مدع کذاب
گر دو جهان خرم است ما و سر کوی دوست
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست
سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست
و آنرا که گوی که سلطان گدای اوست
بیکار شد بهر که رسید آشنای اوست
بر هر که بعد از آن نکرد اژدهای اوست
کو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
سعدی رضای دوست طلب تا رضای اوست
کو ببین در چه زنخدانت
نرسیده بگرد جولانت

شب تو روز دیگران باشد
کافتابست در شبستانت

تاکی ای بوستان روحانی
گله از دست بوستانبانت

بلبلانیم یک نفس بگذار
تا بنالیم در گلستانت

گر هزارم جفا و جور کنی
دوست دارم هزار چندانت

آزمودیم زور بازوی صبر
کابگینه است پیش سندانت

تو وفا گر کنی و گر نکنی
ما بآخر بریم پیمانت

مژده از من ستان بشادی وصل
گر بمیرم بدرد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشد
گر برآید درین طلب جانت

وله ایضا

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند
سلسله‌های جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر کند انعام او در من مسکین نگاه
ور نکند حاکم است بنده بفرمان اوست

گر بزند بیگناه عادت بخت من است
ور بنوازد ز لطف غایت احسان اوست

میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو
سروی اگر لایقست قد خرامان اوست

چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست
یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست

حیرت عشاق را عیب کند بی‌بصر
بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

گر همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر
حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

وله ایضا

ای کاب زندگانی من در دهان تست
تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب
کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر کمینظر بگوشهٔ چشم عنایتی
با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبی
ما را همین بس است که بر آستان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار
زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست

گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم
منعی که میرود که نه از باغبان تست

بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت
نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
ای دوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان تست

وله ایضا

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست

کرم قبول کنی ور برانی از در خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا بهرچه کنی دل نخواهد آزردن
که هرچه دوست پسندد بجای دوست رواست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

هزار دشمنی افتد میان بدگویان
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام قامت آن لعبت قباپوشم
که از محبت رویش هزار جامه قباست

نمیتوانم بی او نشست یکساعت
چرا که از سر جان برنمیتوانم خواست

جمال در نظر و شوق همچنان باقی
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسرو ماند راست

بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد و دیگر چنین مگو که خطاست

خوشست با غم هجران دوست سعدی را
اگرچه درد بجان میرسد امید دواست

بلا و محنت امروز بر دل درویش
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

وله ایضا

ایکه از سرو روان قد تو چالاکتر است
دل بروی تو ز روی تو طربناکتر است

که از غمزهٔ خونریز تو بی باکتر است — چیست لب بوده مرا کشتن سعدی همه کو
دهن دوست بحمد الله از آن پاکتر است — تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت

وله ایضا

چکنم حظ بخت من این است — شاید ای نفس تا دگر نکنی
هر کرا چشم مصلحت بین است — مثل زیرکان و چنبر عشق
مگر آن شب که خشت بالین است — گریه گو بر هلاک من مکنید
که محبت هزار چندین است — مرد اگر شیر در کمند آرد
اعتقاد من آنکه شیرین است — سعدیا تن به نیستی در ده

وله ایضا

یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست — ای باد اگر شنید علم کاروان کجاست
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست — دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست — گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
چندانکه زنده ام سر من و آستان دوست — بحسرت از جهان نرود هیچکس مگر

وله ایضا

تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست — دل زنده میشود بامید وفای یار
هر کو فتاد مست محبت نه جام دوست — من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
ور رفتنیست جان بدهم بر بنام دوست — وقتی بهر مملکت خویش بود می
من دیگری ندارم قایم مقام دوست — بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هیهات تا نه فقار من احتشام دوست — گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست

وله ایضا

مکن که مظلمهٔ خلق را جزائی هست — توانگران را عیبی نباشد ار وقتی
ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست — کسی نماند که بر در من نبخشاید
ازین طرف که منم همچنان صفائی هست — برود آتش ماخولیا دماغ از جست
وگر بکام رسد همچنان رجائی هست — بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست

وله ایضا

دیگر از جوهرهٔ خونخوار اجل نندیشیم
نظر پاک هراد شمن اگر طعنه زند
پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
با همه مهر و با منش کین است
ننهد پای تا نه بیند جای
درد مند فراق سر ننهد
لازم است احتمال چندین جور
گر هزارم جواب تلخ دهی
ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
گر آستین دوست بیفتد بدست من
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
گر دوست را بدیگری از من فراغتست
درویش را که نام برد پیش پادشاه
بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری
بکام دشمن بیگانه رفت چندین روز
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت

باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است
پردهٔ صبر من از دامن گل چاکتر است
که بعد منزلت از خاک درت خاکتر است
پنجه با ساعدی که سیمین است
طفل نادان و مار رنگین است
که نه این نوبت نخستین است
چون کمندش گرفت مسکین است
چاره با سخت بازوان این است
با ما مگو بجز سخن دلستان دوست
تا سر نهیم در قدم ساربان دوست
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
الا قتیل عشق به تیر و کمان دوست
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست
جان برقص میکند بسماع کلام دوست
هیچ ارمغانیم نبرم جز پیام دوست
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست
مگو اگر کسی رفت یا خطائی هست
نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
کسی نگفت که بیرون ازو ولائی هست
هنوز جهل مصور که کیمیائی هست
که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست
که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت
نه باغ ماند نه بستان که سرو قامت تو
بچشمهای تو کانچشم گر تو برگیرند
چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت
خدنگ غمزه ات هر سو نهان انداخته ترکی
لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن
دگر غنیمت کجا ماند کسی را سوی هشیاری
چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
چه روشنست آنکه پیش کاروان است
جمال ماه پیکر در بلندی
خداوندان عقل این طرفه بینند
ز روی کار من برقع برانداخت
زهی اندک وفای سست پیمان
بدار ای ساربان محمل زمانی
چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم
سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
خسرو تست که در صحبت او شیرین است
همه عالم صنم چین بحکایت گویند
گر فش دوست ندارم همه عالم دارند
جز بدیدار توام دیده نمی باشد باز
بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم

چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

ز عقل و عافیت آنروز برکران بودم
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
همین حکایت روزی بدوستان گفتی

وله

سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
بروشکر انه بودی که بدادی تلک پرویزت
چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت
چو زلف پر شکنش حلقه فرنگی نیست
بزن که با تو درافتد هیچ مرد جنگی نیست

بر امیری که بیری بیگانی و برنائی
جهان از فتنه آسوده بگیسوی چو شب آشوبی
دماادم در کش ای سعدی شراب صرف و دم درکش
دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن
ورم ملطف ندارد عجب که چون سعدی

وله ایضا

مگر شمعی بدست ساربان است
بدان ماند که ماه آسمان است
که خورشیدی بزیر سایبان است
یکبار آنکه در برقع نهان است
که آن سنگین دل نامهربان است
که عهد وصل را آخر زمان است
خود هوش و عقل خلق بیکبار برگرفت
مومن ز دست عشق تو زنار برگرفت
گوید بباید دل از انکار برگرفت

سلیمان است گوئی در عماری
بهشتی صورتی در جوف محمل
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ
شتر پیشی گرفت از من برفتار
تراگر دوستی با ما همین بود
وفا کردیم و با ما غدر کردند
عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد
شوریدن و صف زدی تو در خانقه فنا
دل بر توام از سر و جان برگرفت چشم

وله ایضا

در بهشت است که همخوابه حور العین است
صنم آن است که در هر خم زلفش چین است
تا چو بوست که در هر طرفش راهزن است
کوئی از مهر تو با هر دو جهانم کین است
کمسی را که تو پرواز دهی شاهین است

دولت آنست که امکان فراغت باشد
روی اگر باز کند حلقه سیمین گوش
سر موئی نظر آخر بکرم با ما کن
هر که ماه ختن و سرو روانت گوید
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی

آن روزگار حدیثت در میان انداخت
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
فغان از قهر لطف اندوز و زهر شکر آمیزت
اگر زرو تقوی شهر شوید بچشم فتنه انگیزت
که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت
چو سنگ در نگری جز دلم به تنگی نیست
غلام سعد ابو بکر سعد زنگی نیست
ولی چه سود که دولت به تیز چنگی نیست
که بر باد صبا تختش روان است
چو برجی کافتابش در میان است
پریرخ در نقاب پرنیان است
که بر من پیش از آن بار گران است
وفای ما و عهد ما همان است
بر و سعدی که این بار دشمنان است
جورت در امید بیکبار برگرفت
صوفی طریق خانه خمار برگرفت
نتوانم از مشاهده یار برگرفت
این باره پرده از سر اسرار برگرفت
تکیه بر بالش سعد وست نه صد تمکین است
همه گویند که آن ماهی این پروین است
ای که در هر سر مویت دل صد مسکین است
او هنوز از قد و بالای صنوبر بمن است
وین نه عیب است که در مذهب ما تحسین است

وله ایضا

طوبی غلام سرو صنوبر خرام اوست — این قامتست فی التحقیق قیامتست

کاب حیات در لب یاقوت فام اوست — باد بهار میوزد این یا نسیم صبح

اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست — بیچاره مانده ام همه روزی مدام او

وله ایضا

وجود خسته ام از عشق تیغ بر سکشت — همای شخص من از آشیان شادی دور

که در میانهٔ خونابهٔ جگر سکشت — چنان غریو برآورده بودم از غم عشق

زبانگ گریه من گوش چرخ کر می گشت — قیاس کن که دلم را چه بر عشق رسید

وله ایضا

که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت — دو دوست یکنفس از غم کجا برآسودند

خنکتر آنکه در دل نبست و مهر نباخت — جماعتی که بپرداختند از ما دل

مرا که ساخته بودیم روزگار نساخت — نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق

وله ایضا

گر دردمند عشق بنالد غریب نیست — دانند عاقلان که مجانین عشق را

آنست کز حیات جهانش نصیب نیست — در شکّ عود و عنبر و امثال طیبات

در نی چو در کمند بمیرد عجیب نیست — گر دوست وعده نیست که بر ما چه میرود

فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست — از خندهٔ گل چنان بقفا او فتاده باد

وله ایضا

چو شمع زار و چو پروانه در بدر سکشت — هزار گونه غم از هر سوئی است دامن گیر

چو مست دیدم از آن گرد شور و شر سکشت — چو بیدلان همه در کار عشق می آید

که کرد بیهده کم گرد و بیشتر می گشت — بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید

وله ایضا

سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست — بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند

بنعمتیست که باز آورد فقیر از دوست — اگر قبول کنندت سپاس داری بس

حلال نیست که برهم زنم بتیر از دوست — وگر چنانکه مقصور شود گزیر از عشق

کافر و گبر و مسلمان بنماز و من و عشق — هر کسی را که تو بینی بسر خود دینی است

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست — زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بر مرکب دل غمش است در آتیو اعمه مرا — بوی عبیر میرسد این یا پیام اوست

دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم — وینک فتاده ام بغریبی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود — تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی نگارم دوش در نظر می گشت — چو مرغ حلق بریده بخاک بر سکشت

دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود — که بر سوالقمر زهره نوحه گر سکشت

زآب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد — که بیش ناوک هجر تو جان سپر سکشت

صبور باش و بر این درد دل بنه سعدی — که روز زادلم این روز در نظر سکشت

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت — که آسمان بسر وقتشان دو اسبه بتاخت

چو دل بقهر ببایدکسست و مهر برید — دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت

بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود — که بیوفائی دوران آسمان بشناخت

اگر چه چنگ بسر در کشد زمانه ترا — پس اعتماد مکن کانگهت زند که نواخت

در بست درد عشق که هیچش طبیب نیست — پروای پند ناصح و قول ادیب نیست

هر کو شراب عشق نخورده است و درد درد — خوشتر ز بوی دوست دیگر هیچ طیب نیست

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود — باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من — کو را خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست

سعدی ز دست شکایت کجا بری — هم صبر بر حبیب چو صبر از حبیب نیست

دلی که دید که پیرامن خطر می گشت — هنوز در تک و پوی غم دگر می گشت

سرش مدام ز شور شراب عشق خراب — چو ابلهان همه از راه عقل بر سکشت

هزار بارش ازین پند بیشتر دادم — که او بقول نصیحت کنان نگر سکشت

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست — بقول هر که جهان مهر بر مگیر از دوست

به بندگی و غلامی گرت قبول کنند — رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست

جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت — که گر هلاک شوی منتهی پذیر از دوست

مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم — کجا روم که نمیباشدم گزیر از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را / توان خرید و نشاید خرید مهر از دوست
که در ضمیر من آید هر که در عالم / که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری و گر بود مثلا / من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست
رضای دوست بدست آر و صبر کن سعدی / که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

وله ایضا

زحد گذشت جدائی میان ما ای دوست / بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
سرم فدای قفای ملامتست چه باک / گرم بود سخن دشمن از قفای دوست
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی / بخون بنده اگر تشنه هلا ای دوست
بداغ هجر چنانم که گر اجل برسد / بشرع غم از تو ستانند خونبها ای دوست
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر / بحق آنکه نیم یار بی وفا ای دوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آئی / ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست
غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت / مکن که دست برآرم بربنا ای دوست
اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز / وگر بردن دل آمدی بیا ای دوست
بساز با من رنجور ناتوان ای یار / ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند / بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

وله ایضا

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت / غمت از سر ننهم گر دلت از ما بگرفت
خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد / مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت
دوش همچون شعله شوق تو بگرفت وجود / سایه در دلم انداخت که صد جا بگرفت
بدم سرد سحرگاهی من باز نشست / هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت
الغیاث از من دلسوخته ای سنگین دل / در تو نگرفت که خود در دل خارا بگرفت
دل شوریده ما عالم اندیشه ماست / عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت
بربود اندوه تو صبرم و نیکو بربود / بگرفت از غم تو جانم و زیبا بگرفت
دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد / سر زلف تو ندانم بچه یارا بگرفت

وله ایضا

زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست / که از خدای برو نعمتی و آلائیست
هر آنکه با تو دمی یافتست در همه عمر / نیافتست اگرش بعد از آن تمنائیست
کسی که رای تو معلوم کرد و دیگر بار / برای خود نفسی میزند نه بس رائیست
نه عاشقست که هر ساعتش نظر جائیست / نه عارفست که هر روز خاطرش جائیست
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهائی / که هر که با تو بخلوت بود نه تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد / باضطرار توان بود اگر شکیبائیست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست / شب فراق تو هر شب که هست یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را / مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که برآورد سر بشیدائی / حکیم را چو دل از دست شد شیدائیست
ولیک عذر توان کرد پای سعدی را / درین وحل که فرو شد نه اولین پائیست

وله ایضا

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت / تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی / کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال / سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
روزگاریست که سودای تو بر سر دارم / مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری / که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار / تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص / گر تامل نکند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست / هم در آئینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند / خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگاری میگفت / سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی / که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
طالب آنست که از شیر نگرداند روی / تا نپاید که بشمشیر بگردد رایت

وله ایضا

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست / هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ
دیدن او یکنظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نباشد بیان
گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

مایه پرهیزگار قوت صبرست و عقل
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دلشده پای‌بند گردن جان در کمند
زهره گفتار نه کاین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
هرچه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست

تیغ برآر از نیام زهر در افکن بجام
کز قبل ما قبول وز طرف ما دعاست

گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب
عهد فرامش کند مدعی بیوفاست

سعدی از اخلاق دوست هرچه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

وله ایضا

شادی بروزگار گدایان کوی دوست
بر خاک ره نشسته بامید روی دوست

گفتم بگوشه‌ای بنشینم ولی دلم
ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمیشود
دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

ناچار هر که دل بغم روی دوست داد
کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست

خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار
تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست

فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند
ای باد خاک من مطلب جز ببوی دوست

سعدی چراغ می نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

وله ایضا

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست

مالک رد و قبول هرچه کند پادشاست
گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست

گرچه نخواهد هنوز دست ضرع بر دعاست
در چه براند هنوز روی امید از قفاست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست

غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
اول صبح است خیز کاخر دنیا فناست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

ور دل دوستان کنی تو پسندی رواست
هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
گر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست
گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

وله ایضا

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت

ای عجب گر من رسم بر کام دل
کی رسم چون روزگار از دست رفت

بخت درای زور و زر بودم ولیک
تا غم آمد هرچه بار از دست رفت

عشق و سودا و هوس در سر بماند
صبر و آرام و قرار از دست رفت

بیم جان کاین بار خونم میخورد
ورنه این دل چند بار از دست رفت

مرکب سودا دوانیدن چه سود
چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا بار عشق آسان بود
عشقباز اکنون که یار از دست رفت

وله ایضا

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشتر است
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است

عیش است بر کنار سمن‌زار خواب صبح
لی در کنار یار سمن‌بوی خوشتر است

خواب از خمار باده نوشین بامداد
بر بستر شقایق خودروی خوشتر است

روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است

آواز چنگ و مطرب خوش‌نغمه گو مباش
ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است

گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است

آب از نسیم باد که بر روی کشت‌زار
مفتول زلف یار زره‌موی خوشتر است

گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

وله ایضا

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش
گر کسی سرو شنیده است که رفتار این است
نه بلند است بصورت که تو معلوم کنی
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است
چمن امروز بهشت است و تو در می‌بایی
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو
سر که گر شعر بخواهم بنویسم که مگس
گر جان طلبی فدای جانت
با آنکه تو مهر کس نداری
بس فتنه که در زمین بخیزد
بی یاد تو نیستم زمانی
وابرو که تو داری ای پریزاد
گر واسطه بر سخن نبودی
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه
همه قبیله من عالمان دین بودند
وگرنه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
برفت رونق بازار آفتاب و قمر
چنین بگریم ازین پس که مرد بتواند
مگر نسیم سحر بوی زلف یار من است
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
نه اختیار من است این معاملت لیکن
درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد
بلاله زار و گلستان نمیرود دل من

عید است و آن دو ابروی همچون هلال دوست	ما را دگر بسرو بلند التفات نیست
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست	آن خواب کرد دیده سعدی که گر کند

وله ایضا

که بلند از نظر مردم کوته بین است	همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
من از این پای نگردم که مرا این دین است	وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند
ناخلایق همه گویند که حور العین است	خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است	آنچه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد

وله ایضا

سهل است جواب امتحانت	سوگند بجانت ار فروشم
کس نیست که نیست مهربانت	وین سر که تو داری ای ستمکار
از روی چو ماه آسمانت	من در تو رسم بجهد هیهات
تا یاد کنم دگر زمانت	کوته نظران کنند حیف است
در صید چه حاجت کمانت	گوئی بدن ضعیف سعدی
در وصف نیامدی دهانت	شیرین تر ازین سخن نباشد

وله

که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت	مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت	بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت	من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت	بخون خلق فرو برده پنجه کاین حناست

وله ایضا

که راحت دل رنجور بیقرار من است	بخواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر
بجان مضایقه با دوستان کار من است	حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز
رضای دوست مقدم بر اختیار من است	اگر هزار غم است از جفای او بر دل
برو که هر که نه یار من است بار من است	شکر اول سعدی بسوخت در طلبت

وله ایضا

از دوستی قامت با اعتدال دوست
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست
یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
و آنکه در خواب نشد چشم من و پروین است
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است
زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است
یکموی بهتر که در جهانت
بس میبرد ز بوستانت
گر باد سبق برد عنانت
تشبیه بسرو بوستانت
نقشی است گرفته از میانت
الا دهن شکر فشانت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
وجود من ز میان تو لاغری آموخت
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
در آب دیده سعدی شناوری آموخت
گرش بخواب ببینم که در کنار من است
ولیکن در خور امکان و اقتدار من است
هنوز بنده اویم که غمگسار من است
دلت بسوخت که مسکین امیدوار من است
که یاد دوست گلستان و لاله زار من است

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما / عیدست از آن دو ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست / از دوستی قامت با اعتدال دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش / پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
آن خواب کرد دیده سعدی که گر کند / یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

وله ایضا

گر کسی سرو شنیدست برفتار این است / یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمین است

نه بلندست بصورت که تو معلوم کنی / که بلند از نظر مردم کوته بین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت / وآنکه در خواب نشد چشم من و پروین است

خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است / من از این باز نگردم که مرا این دین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند / خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است

چمن امروز بهشتست و تو در می‌بایی / تا خلایق همه گویند که حور العین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات / عاشقی کار سری نیست که بر بالین است

هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت تو / همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد / با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

وله ایضا

من هم اگر شعر نخواهم بنویسم که مگس / زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است

گر جان طلبی فدای جانت / سهل است جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم / یکموی بهر که در جهانت

با آنکه تو مهر کس نداری / کس نیست که نیست مهربانت
وین سر که تو داری ای ستمکار / بس سر برود بر آستانت

بس فتنه که در زمین بخیزد / از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد هیهات / گر باد بسبق برد عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی / تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند حیفست / تشبیه بسرو بوستانت

وابرو که تو داری ای پریزاد / در صید چه حاجت کمانت
گویی بدن ضعیف سعدی / نقشیست گرفته از میانت

گر واسطه بر سخن نبودی / در وصف نیامدی دهانت
شیرین تر ازین سخن نباشد / الا دهن شکر فشانت

وله

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه / که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من / وجود من ز میان تو لاغری آموخت

همه قبیله من عالمان دین بودند / مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع / چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن / هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

برفت رونق بازار آفتاب و قمر / از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کاین حناست / ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

وله ایضا

چنین بگریم ازین پس که مرد بتواند / در آب دیده سعدی شناوری آموخت

مگر نسیم سحر بوی زلف یار من است / که راحت دل رنجور بیقرار من است
بخواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر / گرش بخواب ببینم که در کنار من است

اگر معاینه بینم که قصد جان دارد / بجان مضایقه با دوستان نه کار من است
حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز / ولیکن درخور امکان و اقتدار من است

نه اختیار من است این معاملت لیکن / رضای دوست مقدم بر اختیار من است
اگر هزار غم است از جفای او بر دل / هنوز بنده اویم که غمگسار من است

درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد / برو که هر که نه یار من است بار من است
شکر اول سعدی بسوخت در طلبت / دلت بسوخت که مسکین امیدوار من است

وله ایضا

بلاله زار و گلستان نمی‌رود دل من / که یاد دوست گلستان و لاله زار من است

اختر آنی که بشب در نظر ما آیند   پیش خورشید محالست که پیدا آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان   پاکبازان بشمشیر بعمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفه رندان را   که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلم الله که گر آئی بتماشا روزی   مردمان از در و بامت بتماشا آیند
دلق و سجاده ناموس بمیخانه فرست   تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند
از سر صوفی سالوس دوتائی برکش   کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
من ندارم خطر دوزخ و سودای بهشت   هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد   خرم آنروز که از خانه بصحرا آیند

وله ایضا

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند   که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد   ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی   چو روی باز کنی بازت احترام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم   کمند بر سر اسبان بدلگام کنند
چو مرغ خانه بسنگم مزن که باز آیم   نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشه چشم التفات کن ما را   که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند
اگر گفت بر رخ زیبا حرام بود نظر   حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
زمن مپرس که فتوی دهم بمذهب عشق   نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدوزد نسیم باد صبا   لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب شرق و مغرب باشنائی تو   غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
من از روی نپیچم که شرط عشق اینست   که روی بر غرض و پشت بر ملام کنند
بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی   که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

وله ایضا

ببوی آنکه شبی در حرم بیاسایند   هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی   دگر چه چاره که با زورمند برنایند
اگر ببام برآید ستاره پیشانی   چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در گریز نبسته است لیکن از نظرش   کجا روند اسیران که بند بر پایند
زخون عزیزترم نیست مایه در تن   فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر بخیل تو با دوستان نه پیوندند   مگر لب تو بر عاشقان نبخشایند
فدای جان تو گر جان من طمع داری   غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد   بقامت تو اگر سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا   هزار لیلی و مجنون بر او بیفزایند
مثال سعدی عود است تا نسوزانی   خلایق از نفسش دم بدم نیاسایند

وله ایضا

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزند   هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان   که از لطافت خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر   حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن   بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس   گر اشتیاق جمالت چو اشک بر ریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند   که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق   دو خصلتند که با یکدیگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی   که شرط نیست که با زورمند بستیزند

وله ایضا

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند   سروران بر سر سودای تو خاک قدمند
شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق   خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند
خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن   قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
گاه گاهی گذری در صف دلسوختگان   تا شنیدند بگویند و دعائی بدمند
هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست   تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی   گوئی از مشک سیه بر گل سوری رقمند
در چمن سرو ستاده است و صنوبر خاموش   که اگر قامت زیبا بنمائی بخمند
زین امیران ملاحت که تو بینی بخلق   بشکایت نتوان رفت که ایشان حکمند

بندگان را نه گزیرست ز حکمت که گریز
غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
مطرب مجلس بساز زمزمه رود
قرعه همت برآمد آیت رحمت
روز گلستان و نوبهار چه خسبی
راوی روشندل از عبارت سعدی
هر که می با تو خورد عربده کرد
زهر اگر در مذاق ما بریزی
لایق خدمت تو نیست بساط
گفت در راه دوست خاکم باش
مرد عشق از زنش تیر بلا
سعدیا صاف وصل اگر ندهند
آه اگر دست و دل من به تمنا نرسند
سرو بالای منی گر به چمن برگذری
ز آسمان بگذرم ار بر سرت افتد نظری
چشم خونریز مرا گر قطره چنین خواهد ریخت
سعدیا کنگره وصل بلندست ولیک
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
گر خاک پای دوست خداوند شوق را
یارب هلاک من مکن الا بدست او
ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج
ما ترک جان از اول این کار گفته‌ایم
با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق
آن نه عشق است که از دل به زبان می‌آید

چکنند ار بکشی ور بنوازی خدمند
نشناسی که جگر سوختگان را المند
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی

ولہ ایضا

خادم ایوان بسوز مجمره عود
دود در آمد ز در بطالع مسعود
خیز که تا بر کنیم دامن مقصود
ریخته در بزم شاه لؤلؤی منضود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد
وه که از و جور و تند دیدیم چه خوش آمد
باغ مزین چو بارگاه سلیمان
خسرو ملک عجم اتابک اعظم

ولہ ایضا

با تو همچون شکر نباید خورد
روی باید درین قدم گسترد
نه که برد امنش نشیند گرد
روی در هم کشد مخوانش مرد
آفرین خدای بر پدری
خواستم گفت خاکپای توام
دشمنان در مخالفت گر سند
هر کرا برگ همبر آدمی نیست

ولہ ایضا

یا دل از خنجر عشق تو بمن وا نرسد
سرو بالای ترا سرو به بالا نرسد
ذره تا مهر نه بیند بثریا نرسد
بر عجب دارم اگر سیل بدریا نرسد
غم هجران بسویت ترا زین قیمت کن
چون تو ئی را چو منی در نظر آید هیهات
بر سر خوان لبت دست چو من گرد نشستی
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود

ولہ ایضا

ور دست غیر دوست طبرزد تبر بود
در دیدگان کشند جلای بصر بود
تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
تیغی که ماهروی زند تیغ سر بود
آن به که جان عزیز بود به حذر بود
خام از عذاب سوختگان بیخبر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت برو
شرط وفاست آنکه چو شمشیر بر کشید
گر جان دهی دگر سر بیچارگی نهی
مشتاق به که سر رود و در وفای یار
آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد
جانا دل شکسته سعدی نگاه دار

ولہ ایضا

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند
سست عهدان ارادت بملامت برهند
صحبت یوسف به از دراهم معدود
چون حرکات ایاز بر دل محمود
مرغ سحر بر کشید نغمه داود
سعد ابوبکر سعد زنگی مودود
هر که روی تو دید عشق آورد
که تو فرزند نازنین پرورد
عقلم اندر جهان نصیحت کرد
و آتش ما بدین نگردد سرد
گو برو گرد کوی عشق مگرد
ما و دردی کشان مجلس درد
کاین همه درد بجان من تنها نرسد
که قیامت رسد این رشته بمن بار نرسد
بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
خار بردارم اگر دست بخرما نرسد
تا سر اندر نهی دست بدانجا نرسد
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
یار عزیز جان عزیزش سپر بود
در پای دوست هر چه کنی مختصر بود
آن روز روز دولت و فتح و ظفر بود
او عاقل است و شیوه مجنون دگر بود
دانی که آه سوختگان را اثر بود
و آن نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید

آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید / کشتی هر که درین لجه خونخوار افتاد
دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید / چشم رغبت که بدیدار کسی دوختی
پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید / حاش لله که من از تیر بگردانم روی
کاین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید / اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا
لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید / سعدیا اینهمه فریاد تو بیدردی نیست

وله ایضا

که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد / بیا که گر بگریبان جان رسد دستم
ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد / که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت
فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد / زهی نبات که حسنی و منظری دارد
قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد / زکوة لعل لبت را بسی طلبکارند

وله ایضا

در انتظار وصل تو عمرم تمام شد / آمد نماز شام و نیامد نگار من
گر رفت اندرون ضعیفم چو جام شد / افسوس خلق میشنوم در قفای خویش
کاین دانه هر که دید گرفتار دام شد / گفتم دمی بگوشه چشمش نظر کنم
اکنون تا فکند که زدستت لگام شد / از من بعشق روی تو بیزار اندرین سخن
سعدی باختیار روا راد غلام شد / آن مدعی که دست ندادی ببندگی

وله ایضا

نه چون قد دلارای تو باشد / و گر خورشید در مجلس نشیند
که مولودی بسیمای تو باشد / که دارد در همه لشکر کمانی
همه شیراز یغمای تو باشد / برای خود نشاید در تو پیوست
برون کردیم تا جای تو باشد / بیک امروز است ما را نقد ایام
بشرط آنکه سودای تو باشد / سر سعدی چه خواهد رفتن از دست

وله ایضا

ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد / چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز خرید
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد / بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم

گو برو بر در معشوق سلامت منشین
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع
کشته بیند و مقاتل نشناسد که کیست
شرط عشق نیست که از دوست شکایت بکنند
ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد
بگرد پای سمندش نمی‌رسد مشتاق
همه گناه منست اینکه میرود بر من
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما
چو خسرو از لب شیرین نمی‌برد مقصود
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
امروز دیگرم بفراق تو شام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
تنها نه من بدانه خالت مقیدم
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب
ابنای روزگار غلامان بزرخرند
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
اگر سروی ببالای تو باشد
و گر دوران ز سر گیرند هیهات
مبادا ور بود غارت در اسلام
دو عالم را بیکبار از دل تنگ
خوش است اندر سر شوریده سودا
از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد

نشنیدیم که دیگر بگران می‌آید
باز بر هم سنه از تیر و سنان می‌آید
گر بدانم که از آن دست و کمان می‌آید
که ملالم ز همه خلق جهان می‌آید
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید
وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
میان این همه خواهند کان بمن چه رسد
و گر عبیر نسوزد بآن چمن چه رسد
ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد
کاین پخته بین که بر سر سودای خام شد
چشمم درو بماند و زیادم مقام شد
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
این باز در کمند تو افتاد و رام شد
چندم بآخر آمد و دفتر تمام شد
نپندارم که همتای تو باشد
که چون ابروی زیبای تو باشد
همی باشیم تا رای تو باشد
مرا کی صبر فردای تو باشد
همان بهتر که در پای تو باشد
میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد
چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر تو را خاطر ما نیست خیالت بعرست
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سخدیث در نیائی که لبت شکر ریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار بنالد
دُر راست لفظ سعدی نه فراز بحر معنی
بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل
دیوانگان خود را می بست در سلاسل
سعدی نه خود برون شو که مرد راه عشقی
بخرام بالله تا صباح صنوبر برکند
خلقی چو من بروی تو آشفته چون کبوتر
ماه است رویت یا ملک قندست لعلت یا نکت
سعدی چو شد هندوی تو هل تا رسد بر بوی تو
بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند
تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری ورنه
اگر قارون فرود آید شبی در خیل سرو یان
تو در لهو و تماشائی کجا بر من ببخشائی
دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم
اگر بر هر سر کوئی نشیند چون تو بت رنگی
کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را
ترا خود یک زمان با ما سر سودا نمی باشد
دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت
پریروئی و مه پیکر سمن بوئی و سیمین بر
مرو هر سو و هر جائی که سنگینان نمیدانند
همه شب می پزم سودا ببوی وعده فردا

تا شبی محرم اسرار نهانم باشد | هر کسی را ز لبت چشم تمنائی هست

وله ایضا

بچمی که شاخ طوبی بستیزه بر نریزد
مژه یکدم آب حسرت نتواند ار نریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد
که من از دست عشقت ببرم بعاقبت جان

وله ایضا

دریای آتشینم در دیده موج خون زد
بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
ور نیز عاقلی بود انجا دم از جنون زد
غلغل فکند رحم در گلشن بلاکیت
دیدار دلفریبش در پایم ار غوان بخت
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد

وله ایضا

برقع بر فکن تا بهشت از حور زیور برکند
پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند
بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند
زان روی و خال دلستان بر کش نقاب پرنیان
آن عارض فرخنده خو سه رنگ ان وارد ببو
باری بناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری

وله ایضا

در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند
که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند
چنان صیدش کنند آن شب که فردا بینوا ماند
نبخشاید مگر باری که از یاری جدا ماند
مخور زنهار بر جانم که در دم سیدوا ماند
بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند
که تا دور ابد باقی بر و حسن و ثنا ماند
قضای لازم است آنرا که بر خورشید عشق آرد
هوا دار نکورویان نمیندیشد ز بدگویان
بیارای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی
جوابم گوی جان من بهر تلخی که میخواهی
ملا مشکوی بیجا صلی ندارد در سعید
جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین
همه عالم ثنا گویند و سعدی کمترین قائل

وله ایضا

مگر کز خوبی خویشت نظر با ما نمی باشد
عجب گر حسن رویت در جهان غوغا نمی باشد
نمی بینم کسی تا که او شیدا نمی باشد
شب سودای سعدی را اگر فردا نمی باشد
ملک یا چشمه نوری پری یا لعبت حوری
چو نتوان ساختن بی رویت بباید ساختن با خویت
جهانی در پیت مفتون بجا می آب گریان خون
چنان بر خاک این منزل بگیریم تا بگردد گل

من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
سر این دارم اگر طالع آنم باشد
زپی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
تو مرا بکش که خونم بتو خوبتر بریزد
چکند بامن درگه بدوست بر نریزد
هر که سنگ آهی بر طاق نیلگون زد
افسار جان فزایش در گوشم ارغنون زد
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد
کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد
تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند
انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند
واله شود کبک دری طاوس شهپر برکند
گو خیمه زد پهلوی تو فردای محشر برکنند
که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
بیا گر روی آن داری که طلعت در قفا ماند
که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند
که دشنام از لب لعلت بشیرینی دعا ماند
وگر وقتی که در کوئی بروئی مبتلا ماند
که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند
درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند
چو شمست خاطر رفتن بجز تنها نمی باشد
که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد
که ما را بر سر کویت سر سودا نمی باشد
عجب میدارم از هامون که چون دریا نمی باشد
ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمی باشد

ناله‌ای

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد
کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت
روی تاجیکانه ات بنمای تا داغ حبش
دل نماند بعد ازین با کس که زر خته دلبست
سعدیا دم درکش ار دیوانه خواند عشق
ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
نسیم باد صبا بوی نازنین دارد
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
پیام ما که رساند بخدمتش که رضا
ترا سریست که با ما فرو نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
چو جور کرد خم چوکان زلف مسکینت
گر از حدیث تو کوته کنم زبان سعید
چه عاشقیست که فریاد دردناکش نیست
چکند بنده که بر جور تحمل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی صبرم
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
چه سرواست آنکه بالا می نماید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
فراغت زان طرف چندانکه خواهی
درازی شب از نا خفتگان پرس
رها کن تا نخفتد ناتوانی
حسن تو دایم بدین قرار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگهدار

وله ایضا

عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد
آسمان بر چهره ترکان یغمائی کشد
ساحر چشمت بمقناطیس زیبائی کشد

سرو بالای بنا گر چون گل آئی در چمن
شهد ریزی چون دهانت لب بشیرینی زند
خود هنوزت پسته خندان عقیقی نقطه ایست

وله ایضا

کمان سر که بر آید ز خام سرگردد
چو باد خواهم ازین پس بیاد او پیمود
اگر بکل بتوانستم آفتاب اندود
رضای اوست گرم خسته دارد ار خشنود

چو هر چه میرسد از دست دوست فرقی نیست
همی گذشت و نظر کردمش بگوشه چشم
سوار عقل که باشد که روی بنماید
شبی نرفت که سعدی بداغ غم نخفت

وله ایضا

که آب دیده برویش فرو نمی آید
بر افتاده مسکین چو گو نمی آید
که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید
چه مجلسیست که زو های و هو نمی آید

خبر انیقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش
کمان برند که در عود سوز سینه من
بشیر بود مگر شور عشق سعدی را

وله ایضا

سرو جان خواه که دیوار تامل نکند
که بر باد که چه دریا مر بساحل نکند

سحر گویند حراست درین عهد و لیک
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی

وله ایضا

عنان از دست دلها میرباید
ببینم آب در چشم من آید
وزین جانب محبت می فزاید
که خواب آلوده را کوته نماید
که با سرپنجه کان زور آزماید

که را داین صورت پاکیزه رخسار
کس اندر عهد ما مانند وی نیست
حدیث عشق جانان گفتنی نیست
مرا پای گریز از دست وی نیست
نشاید خون سعدی بی سبب ریخت

وله ایضا

ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
خاک پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد
باش تا گردش قضا پرکار بینائی کشد
گر چه از صاحبدلی خیزد بشیدائی کشد
میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود
که یکنظر بربایم مرا ز من بربود
در آن مقام که سلطان عشق روی نمود
دگر شب آمد کی بی تو روز خواهد بود
مرا دلی که صبوری از و نمی آید
که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید
بدا ز من است که گویم نکو نمی آید
بمرد آتش معنی که بو نمی آید
که پیرگشت و تغیر در او نمی آید
دل اگر تنگ بود مهر تبدل نکند
چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند
بجز او در نظرش باز تخیل نکند
ازین صورت ندانم تا چه زاید
ولی ترسم بعهد ما نپاید
دگر گوئی کسی همدرد باید
اگر می بندد م در می گشاید
ولیکن چون مراد اوست شاید
مست تو جاوید در خمار نماند
خاطر بلبل که نوبهار نماند

حسن دلاویز پنجه ایست نگارین / تا بقیامت برو نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند و زنهار / تا ز تو بر خاطری غبار نماند
یار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی / بگذرد امسال و همچو پار نماند
هم بدهد دور روزگار مرادت / ور ندهد دور روزگار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرایی / در پی چیزی که برقرار نماند
شیوه عشق اختیار اهل تمیز است / بل چو قضا آید اختیار نماند

وله ایضا

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد / نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اختیار او غالب صبر و عقل من / این بچه زیر دست گشت آنچه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب / بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را / بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل / آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد
طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زنم / کاتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد
سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری / کو نه برسم دیگران بنده زلف و خال شد

وله ایضا

دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد / طریق مردم هشیار بر نمیگیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر / که جان ما دل ازین کار بر نمیگیرد
همی گدازم و میسوزم و شکیبایی / که پرده از رخ اسرار بر نمیگیرد
وجود خسته من زیر بار جور فلک / جفای یار بسر بار بر نمیگیرد
رواست گر نکند یار دعوی یاری / چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار / کرم ز دست بیکبار بر نمیگیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز / طمع ز جنت دیدار بر نمیگیرد

وله ایضا

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد / بجان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد / خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده حالی / که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد
پریرو یا چرا پنهان شوی از مردم چشمم / بلی خوی پری آنست کز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش / که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم / روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد
بدریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم / گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق / که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمایی / میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم / وگر سیلم کشی در چشم و سیلم همچنان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی میرود سعدی / ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

وله ایضا

سروی چو تو می باید تا باغ بیار آید / ور در همه بستان سروی بنود شاید
در عقل نمیگنجد در وهم نمی آید / گر تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان ببرد لب لعلت / کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید
هر کس سر سودایی دارند و تمنایی / من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود روزی در پای نگارینش / سهل است ولی ترسم کو دست نیالاید
حقا که مراد دنیا بی دوست نمیباید / با تفرقه خاطر دنیا بچه کار آید
سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در / تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی / تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل / باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا / کاین عمر نمی ماند وین عهد نمی پاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد / مستم من ازین معنی هشیار سری باید

وله ایضا

سرمست اگر در آیی عالم بهم برآید / خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد / خلوت نشین دل را آه از حرم برآید
گلدسته امیدی بر دست عاشقان نه / تا رهروان غم را خار از قدم برآید

گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم
آن کام برنیاید ترسم که دم برآید

گویند دوستانم سودا و ناله تا کی
سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید

عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول
کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید

دل رفت و صبر و دانش ما ماندهایم و جانی
گر غم تو باشد این نیز هم برآید

سعدی ز سوز سینه هر دم چنان بنالد
کز سوز نالهٔ او دود از قلم برآید

وله ایضا

ساعتی کز درم آن سرو روان بازآید
رست گویی بتن مرده روان بازآمد

بخت پیروز که با من بخصومت میبود
بامدادان ز درم رقص کنان بازآمد

دوست بازآمد و دشمن بمصیبت بنشست
باد نوروز علی رغم خزان بازآمد

پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان
باز پیرانه سرم بخت جوان بازآمد

مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت
دل گرانی مکن ای جسم که جان بازآمد

باور از بخت ندارم که بصلح از در من
آن بت سنگدل سخت کمان بازآمد

تا تو بازآمدی ای مونس جان از در غیب
هر که در سر هوسی داشت از آن بازآمد

عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
که بسودای تو از هر دو جهان بازآمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کاین حدیثیست که از وی نتوان بازآمد

وله ایضا

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
دُر در میان لعل شکربار بنگرید

بستان عارضش که تماشاگه دل است
بر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید

از ما بیک نظر بستاند هزار دل
این آبروی و رونق بازار بنگرید

در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است
این چشم مست و فتنهٔ خونخوار بنگرید

امروز روی یار بسی خوبتر ز دی
امسال کار من بتر از پار بنگرید

سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
عنبرفشان بگرد سمن زار بنگرید

گفتار نشنویدش و دانم که خود ز کبر
با کس سخن نگوید و گفتار بنگرید

آن دم که جعد زلف پریشان برافکند
صد دل بزیر طرهٔ طرار بنگرید

گنجی است درج در عقیقین آن پسر
بالای گنج حلقه زده مار بنگرید

چشمش بتیر غمزهٔ خونخوار خیره کش
شهری گرفت و قوت بیمار بنگرید

آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق
سوزی که در دل است در اشعار بنگرید

دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز
این عشوهٔ دروغ دگربار بنگرید

وله ایضا

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد
کجا روم که دل من دل از تو برگیرد

ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست
که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد

دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن
که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد

چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده درآی
که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد

بخسته درنگری صحتش فراز آید
بمرده برگذری زندگی ز سر گیرد

ز سوز نالهٔ گفتار من قلم بگریست
که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد

دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرد
کرشمهٔ تو جهانی بیک نظر گیرد

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم
خیالت از در و بامم بعنف درگیرد

مکن که روز جمالت سرآید ای سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

وله ایضا

کس این کند که دل از یار خویش بردارد
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد

اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
که از صفای درون با یکی نظر دارد

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

وگر بهشت مصور کنند عارف را
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ندانم که او چه سر دارد

دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد

وله ایضا

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد | ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
بجنگ خصم کسی کز جبل فرو ماند | که نیم کشته بخون چند بار برگردد
بزیر سنگ حوادث فتاده چه طریق | که در دو دیده یاقوت وار برگردد
گر از دیار بوحشت ملول شد سعدی | گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد
مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد | بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگر چه آب حیاتست در دهان لبش | وگر بتیغ خیالش بتاختن بکشد
مرا که قوت کاهی نمی‌دهد زنهار | بنقد اگر نکشد عشق این سخن بکشد
بشرع عابد و ثان اگر بباید کشت | عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار | مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد
مویت رها مکن که چنین درهم اوفتد | کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پریوار بگذری | از پا میفکنش که چنین دل کم اوفتد
در رویت آن ضعیف که تیر نظر کشید | ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر در آیی و لب بر لبم نهی | تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد
مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید | گرت مشاهده خویش در خیال آید
محال صبر همین بود منتهای شکیب | تو خود بیا که دگر هیچ در نمی‌باید
اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار | که شرم داشت که خورشید را بیاراید
بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست | که مرده را بنسیمت روان بیاساید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت | مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست | چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید
مگر نسیم سحر بوی یار من دارد | مگر شمایل و قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق | طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات | فراغت از من و از روزگار من دارد
مگر بود دلی باز مانده ام یا رب | کدام دامن همت غبار من دارد
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند | دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد
من چو در پای تو ریزم که سزای تو بود | وین نباشد مگر آنوقت که رای تو بود

کند بر آینه چون روزگار برگردد | تنک دلی که بیارد کشید خار ز گل
ضرورتست که بیچاره وار برگردد | بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
جز این قدر که به پهلو چو مار برگردد | دلم نماند ز بس چون حبیب هر ساعت

وله ایضا

چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد | بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد | گرش بپای حریفی اسیر عشق بماند
بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد | کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی
مرا چه حاجت کشتن که خود دو چشمش بکشد | بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد | بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی

وله ایضا

فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد | فتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر
مانند من بتیر جفا محکم اوفتد | مشکن دلم که حقه راز نهانست
چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتد | سعدی صبور باش برین ریش دردناک

وله ایضا

دگر بپای که عمر این همه نمی‌پاید | چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی
چو آفتاب بر آید ستاره ننماید | ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید | نه زنده را بتو میل است و مهربانی و بس
دلی چه باشد و جانی که در حساب آید | چرا و چون نرسد دردمند عاشق را

وله ایضا

که راحت دل امیدوار من دارد | بپای سرو در افتاده اند لاله و گل
زمام خاطر بی اختیار من دارد | گلا و تازه بهارا توئی که عارض تو
بدین هوس که سر خاکسار من دارد | بهرزه در سر او روزگار کردم داد

وله ایضا

سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود | خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر

ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست　　که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل تنگ　　هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
غالب آنست که ما در سر کار تو رویم　　مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل　　گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو شنید　　که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد　　خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است　　پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

وله ایضا

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد　　بخاک پات که گر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای　　که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل　　عتاب نیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل میار در مجلس　　که شرط نیست که کس در میان ما گنجد
چه حاجتست بگل عارض دلارامین را　　میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند　　درون مملکتی چون دو پادشا گنجد
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود　　مجال آنکه دگر باره پارسا گنجد

وله ایضا

بگفتم روزه بسیاری نپاید　　ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار　　ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان نماید　　هلال اینست کابرو مینماید

وله ایضا

وقت آنست که ضعف آید و نیرو ببرد　　قدرت از منطق شیرین سخنگو ببرد
تا کهی باد خزان آید و این رونق آب　　گر تو می بینی ازین گلبن خوشبو ببرد
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند　　خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو ببرد
تا بروزی که بجوی شده باز آید آب　　یعلم الله که اگر گریه کنم جو ببرد
سعیم اینست که در آتش اندیشه چو عود　　خویشتن سوخته‌ام تا بجهان بو ببرد
همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود　　وین ازو ماند ندانم که چه با او ببرد

وله ایضا

هشیار سری باید کز عشق بپرهیزد　　وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
هر کس که دلی دارد آراسته معنی　　گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد
گر سیل عتاب آید شورین ننشیند　　در تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیه سودا　　عشق لب شیرینت صد شور برانگیزد
ای بخت چه فن سازم تا بر خورم از وصلت　　پیمانه ز خون باشد هر چند که بستیزد
فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی　　قدر تو نداند آن کز خیر تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه دربستم　　جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز　　ور روی بگردانی در دامنت آویزد

فی حرف الراء

ای پسر دلربا و ای قمر دلپذیر　　از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من　　جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی　　چون نرود بنده وار هر که به بندش اسیر
بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص　　دیر بر آید بجهد هر که فرو شد بقیر
چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق　　هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر
قامت زیبای سرو کاین همه وصفش کنند　　هست بصورت بلند لیک بمعنی حقیر
هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ　　وانکه هوادار اوست باز نگردد بتیر
بوسه دهم بنده وار بر قدمش و رسم　　در سر این سیر و بی سر و پائی بگیر
سعدی اگر جان و مال صرف شود در وصال　　آنت مقامی بزرگ وینت بهایی حقیر
گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی نیاز　　ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

وله ایضا

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار　　کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم　　یارب ز من چه دید که بی من نشست یار
در عشق باز نیست مرا سیم و زر دریغ　　لیکن آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

رحمت نکرد بر قد همچون کمان من / گفتم مگر دری بگشاید ببست یار
دشمن همی کند که تو کردی بدوستی / در دل بدار امید که پیمان شکست یار
هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می ننهم از منزل پای / ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
و احمقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود / خلق بیرون شده هر قوم بصحرائی دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی / متصور نشود صورت و بالائی دگر
هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید / سعدی امروز تحمل کن و فردائی دگر
بزرگ دولت آن کز درش توانی باز / بیا بیا که بنخجیر آمدی کجائی باز
رخی کز و متصور نمی شود آرام / چرا نمودی و دیگر نمی نمائی باز
در دو لختی چشمان شوخ دلبندت / من از تو دست ندارم به بیوفائی باز
شراب وصل تو در کام جان من باقی است / که جز بروی تو بینم بروشنائی باز
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت / گر این هوا و طبیعت چرا نیائی باز
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار / بود که خو بکنی هرگز از گدائی باز
خجل است سرو بستان بر قامت بلندش / همه عمر صید گیرد سر زلف چون کمندش
چو درخت قامتش دید صبا بهم برآید / ز چمن نرسته سروی که ز بیخ بر نکندش
مگر آفتاب با او بزند از گزاف لافی / که معالجت پذیرست به پند یا به بندش
اگرم قرار بودی که ز دست برکنم دل / که چه او هزار طوطی مگس است پیش قندش
بپسند جور و بیداد چو پادشاه حسنی / حذر از دعای درویش و کف نیازمندش
خوش است درد که باشد امید درمانش / که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
ندیم را که تمنای بوستان باشد / که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بناامیدی تافت / که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز / جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد / سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق / نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش
قیامت باشد آن قامت در آغوش / غلام خویش گرد و حلقه در گوش

چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار / عمری نهاده روی تعبد بر آستان
فی الجمله دوستی است که با دشمن است یار / سعدی چو بیوفائی یارت درست شد

ولهُ ایضاً

حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر / بر کسی را سر چیزی و تمنای کسی است
منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر / وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر / زانکه هرگز بصفای تو در آئینه وهم
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر / باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست

حرف الزاء

چه کرده ام که بروی نمی گشائی باز / اگر ترا سر ما هست یا غم ما نیست
هنوز مستم از آن جام آشنائی باز / دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات
گر دل نماند درین شهر تا ربائی باز / عوام خلق ملامت کنند صوفی را
بعمر خود نکنی یاد پارسائی باز / گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند

فی حرف الشین

نه تو چه زهره دارد که بود هم سمندش / نه چنان نشست تیرش که وجود ناتوانم
نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش / شکرین حدیث سعدی بر او چه کار دارد

ولهُ ایضاً

دراز نیست بیابان که هست پایانش / نشرها عشق بود با کمان ابروی دوست
ضرورتست تحمل ز بوستان بانش / وصال جان جهان یافتن حرامش باد
کمینه آنکه بمیریم در بیابانش / اگر چه ناقص و نادم اینقدر دانم
کنند و خود نکنند احتمال هجرانش / گر آید از تو بروییم هزار تیر جفا
هنوز لاف دروغست عشق جانانش / حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای

ولهُ ایضاً

شراب سلسبیل از چشمهٔ نوشش / غلام کیست آن لعبت که ما را

پری پیکری کز سحر چشمش / که خود هرگز نمیگردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد / برو گو در صلاح خویشتن کوش
دل زیر گلیم از خلق پنهان / چه خواهد کرد گو می بین و میجوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه / که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

کرم قبول کنی ور برانی از در خویش / نگردم از تو وگر خود فدا کنم سر خویش
مرا اگر بنوازی وگر برنجانی / غلام خویشتنی می‌پروری و چاکر خویش
اگر برابر چشمم بحکم نگذاری / که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی / دگر بشرم در افتادم از محقر خویش
تو سر بصحبت سعدی در آوری هیهات / زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

گر مرادینا نباشد خاکدانی گو مباش / سگ نیم بر خوانچه رزق استخوانی گو مباش
گر همه کامم برآید نیم نانی خورده گیر / گر دهد درمی نگردم نیم نانی گو مباش
چون طمع یکسو نهادم پای مردی گو مخیز / چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
گر بدوزخ در بسوزم خاکساری گو بسوز / پاکیم در ملک سلطان پاسبانی گو مباش
سعدیا درگاه عزت را چه میباید سجود / گرد خاک آلوده بر آستانی گو مباش

گردن افراشته‌ام بر فلک از طالع خویش / سالها گشته‌ام از دست تو دستان اندیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینه کام / چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
تاج خاقانی و آنگاه سر خاک آلود / طشت زرینم و پیوند بگیرم بسریش
سعدی از نوش وصال تو بباید چه عجب / سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش

هر که بیدوست میبرد خوابش / گر ز سر برگذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفته عشق / که نبیند جفای اصحابش
هر که حاجت بدر کسی دارد / خار و خرما و زهر و جلابش
سایر است این مثل که مستسقی / ور برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن / یکه نالد ز دست قصابش
هر که هست التفات بر جانش / گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست / نتوان رفت جز بفرمانش

نیامد خواب در چشمان من دوش
که سرتاپای او خوشتر که بر دوش
نشاید کرد آتش زیر سرپوش
ز ما فریاد می‌آید تو خاموش

نه هر وقتم بیاد خاطر آید
نصیحت گوی ما عقلی ندارد
بیا ای دوست وز دشمن میندیش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس

ولہ ایضا

چنانکه در نظر آید سرای انور خویش
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
که هیچ شخص نبینی بشکل و منظر خویش

نظر بجانب ما گرچه نیست هست و ثواب
حدیث صبر من از روی تو همان مشکلست
بعشق روی تو گفتم که جان بر افشانم

ولہ ایضا

نسر طایر همتم زاغ آشیانی گو مباش
ور جهان بر من سر آید نیم جانی گو مباش
چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش
در بهشت اندر نیایم بوستانی گو مباش

خر نیم در آخر قسمت گیاهی گو مباش
چون سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم
وه که آتش در جهان زد عشق شور انگیز من
من چه‌ام در باغ رضوان خشک برگی گو مباش

ولہ ایضا

کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
کامم امروز برآمد بمراد دل خویش
خیمه سلطنت آنگاه و فضای درویش

عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان
چون میسر شدی ای قطره دریا پرتو
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس

ولہ ایضا

همچنان صبر هست و پایابش
دیگری میبرد بقلابش
لازمست احتمال بوّابش
نکند رود و دجله سیرابش
نرود مهر احبابش

خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
چکند پای بند مهر کسی
ناگزیر است تلخ و شیرینش
شب هجران دوست ظلمانیست
سعدیا گوسفند قربانی

ولہ ایضا

آنکه جویم دوا و درمانش
آنکه سر در کمند وی دارد

چکند بنده حقیر فقیر / که نباشد بحکم سلطانش
ناگزیرست یار عاشق را / که ملامت کنند یارانش

آنکه در بحر قلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش
گل بغایت رسید بگذارید / تا بنالد هزار دستانش

عقل را گر هزار حجت هست / عشق دعوی کند ببطلانش
هر کرا نوبتی زدند این تیر / در جراحت بماند پیکانش

ناله میکند چو گریه طفل / که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی / تا چه گفتی بیار برهانش

نرود هوشمند در آبی / که نبیند نخست پایانش
سعدیا گر بکند دست بدوست / هر دو عالم دهند مستانش

هر که سودای تو دارد چو غم از سود و زیانش / نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نباشد غم خویشش / وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدر شد مثل کره توسن / مژه برهم نزنی ور بزنی تیر و سنانش
خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آئی / که همه وقت نبوده است چنین سرو روانش
گفتم از ورطه عشقت بصبوری بدر آیم / بوستانیست که هرگز نوزد باد خزانش
چه کنم گردم و دیدی که تعلق ببریدی / که نه تصدیق کند گر سر دست
گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد / عاقبت پرده بر افتد ز سر راز نهانش
یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش / لیکن آن بهتر که فرمائی بحد بر کار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو / از که می پرسی که من خود عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق / یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش
حد زیبائی ندارند این خداوندان حسن / من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد هر چه خواهد در حق ما گو بگوی / من خبر دارم هیچ از گفتگوی یار خویش
سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن / هر متاعی را خریدارست در بازار خویش
یکی را دست حسرت بر بناگوش / که تنها مانده چون خفت از غمت دوش
نکو گویان نصیحت می کنندم / دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از وی بپوشان / نیاید هرگز این دیوانه با هوش
نمی شاید گرفتن چشمه چشم / بیا تا شامیم اگر زهرست اگر نوش
مرا در خاک راه دوست بگذار / که در سختی کند یاری فراموش
آنکس که از او صبر محالست سکونم / بگذشت و دم نگشت فرو برده بحکم
زانکه مرا روی تو محراب نظر شد / جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم

وله ایضا

وان سر صحبت تو دارد که بگیرد دلم جانش / هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
نتوان باز گرفتن بهمه خلق عنانش / بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق
عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش / شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت
باز می بینم و دریا نه پدیدست کرانش / عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
بنده بیجرم و خطائی نه صوابست بکشتن / نرسد ناله سعدی بکسی در همه عالم

وله ایضا

ایکه دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش / خدمتت هر که فرمائی کمر بندد بشوق
شرط مردی نیست بر گردیدن از گفتار خویش / درد عشق از هر که می پرسم جوابم میدهد
ایکه صحبت با کسی داری نه در مقدار خویش / یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی ربود
ای دریغا گر نخوردندی غم غمخوار خویش / عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش / روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس

وله ایضا

یکی با آنکه میخواهد بهم آغوش / نداند دوش بر دوش حبیبان
زمن فریاد می آید که خاموش / زبانگ رود و آواز سرودم
ورا گو برقعی بر خویشتن پوش / نشانی زان پری تا در خیالست
که دریای درون می آورد جوش / بیا تا هر چه هست از دست محبوب
برو گو دشمن اندر خون من کوش / نیاری سست پیمانست سعدی

حرف المیم

از دست زبانها تحمل چه ستونم / مشنو که همه عمر جفا برده ام از کس

بیم است چو شرح غم عشق تو نویسم
شمشیر برآور که مرادم سر تسلیم است
امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم
توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
طمع وصل تو میدارم و اندیشه هجر
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم
ایکه مهار میکشی صبر کن و سبک برو
معرفت قدیم را بحر حجاب کی شود
ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
گر نظری کنی کند کشته صبر من وفا
داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما
باغ فردوس میارای که ما رندان را
منکر زیبائی و زشتی بحقیقت در غیب
تا تو بخاطر منی کس نگذشت در دلم
من چو باخرت روم رفته بداغ دوستی
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
لایق بندگی نیم بی‌هنری و قیمتی
کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو

کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
آنان که شمردند مرا عاقل هشیار

وله ایضا

خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار
شب آن نیست که در خواب رود یار ندیم
شاهدان را اهل نظر روی فراهم نکشند
گر بگوییم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید ز ما
بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
دیگر از هر دو جهانم نه امیدست و نه بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست

وله ایضا

میردم و نمیرود ناقه بزیر محملم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
گر طرفی تو میکشی و ز طرفی سلاسلم
بار کشیده جفا پرده دریده هوا
گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو
چون برود که رفته در رگ و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم
ور نکنی چه برد هد بیخ امید باطلم
سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی بکی

وله ایضا

آه اگر پرده برافتد که چه شورانگیزیم
دیگران با غم جان باشند و ما جانانه را
بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم
دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست
سر آن نیست که در دامن جو آویزیم
در برابر با امید تو نه از هول عدا
چون تو آیینه با تو چه رنگ آمیزیم
سعدیا دعوی بصدق بجائی نرسد

وله ایضا

دوری دوستی بود هر چه بر وی دلم
میرم و همچنان رود نام تو بر زبان
با همه سعی اگر بجوید ره مذهبی چه حاصلم
باد بدست آرزو در طلب هوای دل
ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم
مثل تو را بجون من ور بکشی باطلم
گر برد استخوان برد باد صبا بساحلم
سرو برفت و بوستان از نظرم بجلکی
این همه یاد میرود و ز تو هنوز غافلم
لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند

کوتا بنویسند گواهی بجنونم
گر سر ننهم در قدمت عاشق دونم
سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم
بار درویش تحمل بکند مرد کریم
درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم
که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
گر تو بالای عطا منش گذری عظم رمیم
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم
یار دلست همچنان ور بهزار منزلم
راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم
تا نرسد بدامنت دست امید نگسلم
شفتگر توام چنان کز همه خلق غافلم
کی زدلم بدر رود خوی سرشته در گلم
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم
گر بفرمائی تا از سر جان برخیزیم
ظاهر آن است که از تیر بلا نگریزیم
ای بسا آب که در آتش دوزخ ریزیم
گند رفتار رو بگفتار چنین میتیزیم
مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم
می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم
پیرهن می بدرم دم بدم از غایت شوق
ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست
برشکستی ز من و وز بنج دلم پاک نداشت
گر بخوانی تشنه اینک سر و تن باکی نیست
شرط عقل است که مردم بگریزند ز تیر
سعدیا رود هانت ز کجی تا بکجا
در میان صومعه سالوس پر دعوی منم
سینه‌ام لاف از جو لیست ز بی‌شرمی و لیک
رفتم اندر میکده دیدم مقیمانش ولی
روزگاریست که سودا زده روی توام
بد و چشم تو که شوریده تر از بخت منست
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منست
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم
گر برآنی که برانی نه که برخواهم گشت
رفیق مهربان و یار همدم
نظر با نیکوان رسمیست معهود
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری
حدیث عشق اگر گوئی گناه است
چو دست مهربان بر سینه ریش
چو میدانی که دنیا غم نیرزد
منه دل بر سرای عمر سعدی
شکست عهد مودت نگار دلبندم
بخاک پای عزیزان که از محبت دوست
تطاول که تو کردی بدوستی با من

وله ایضا

که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
دشمن و دوست بدانند قیاس سخنم
من نه آنم که توانم که از او برشکنم
که نفیر آکت تو به زانکه بود بر بدنم
من گر از دست تو باشد مژه بر هم نزنم

ای رقیب این همه سودا مکن و دامن من
در همه شهر فراهم منشست انجمنی
گر همین سوز بود با من مسکین در گور
مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند
تا بگفتار درآمد دهن شیرینت

وله ایضا

خرقه پوش خود فروش خالی از معنی منم
نفس خود را کرده فاجر چون زن چنگی منم
بت پرست اندر میان قوم سلطانی منم

بت پرست صورتی در خانه مکر و حیل
زیر این دلق کهن فرعون وقتم بریا
صافیا از درد صافی هیچ بی‌هیچ مکن

وله ایضا

که بردی تو من آشفته تر از موی توام
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام

نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود
عاشق از تیر اجل روی نگرداند و من
دست مرکم بکند بیخ سراپرده عمر
سعدی از پرده عشاق چه خوش مینالید

وله ایضا

مصدق دارمت والله اعلم
گناه اول ز حوا بود و آدم
بگیتی در ندارم هیچ مرهم
بروی دوستان خویشتن باش و خرم
که بنیادش نه بنیادیست محکم

دگر گوئی که میل خاطرم نیست
گرفتار کمند خوبرویان
بگردان ساقیا جام لبالب
غنیمت دان چو میدانی که هر روز
برو شادی کن ای یار دل افروز

وله ایضا

من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم

اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی

با وجودش ز من آواز نیاید که منم
برکنم دیده و من دیده از او برنکنم
که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم
خاک اگر باز کنی سوخته یابی کفنم
گر بگیرد دم زو فای تو مرد دم که زنم
بیم آنست که شوری بجهان درفکنم
اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم
با مناة و با سواع و لات و با عزی منم
میکنم دعوی که در طور غمش موسی منم
زانکه با می منتخب حضرت مولی منم
خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام
کمتر از هیچ برآمد بتر از روی توام
می بترسم که بدزدد نظر از روی توام
گر سعادت نزند خیمه به پهلوی توام
ترک من پرده برانداز که هندوی توام
همه کس دوست میدارند و من هم
نه این بدعت من آوردم بعالم
من این دعوی نمیدارم مسلم
نه از مدحش خبر دارم نه از ذم
بگرد ارفلاک دور دمادم
ز عمر مانده روزی میشود کم
چو خاکت میخورد چندین مخور غم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم
دل از محبت دنیا و آخرت کندم
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق / بده برغم مناصح که میدهد پندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا / پدر بگوی که من ناخلف فرزندم
بخاکپای تو سوگند و جان زنده دلان / که من بپای تو در مردن آرزومندم
بیا بیا صنما گر سر پریشانی / نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
بخنده گفت که سعدی از این خطر بگریز / کجا روم که بزندان عشق دربندم

ولہ ایضا

گر دست دهد هزار جانم / در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست / انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی / سهل است ز خویشتن برانم
تو خود سر وصل ما نداری / من عادت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاهبازی / تشریف دهد بر آشیانم
گر نام تو بر زبانم آید / فریاد برآید از روانم
شب نیست که از فراق رویت / زاری بفلک نمیرسانم
گر خانه محقر است و تاریک / بر دیده روشنت نشانم
آخر نه من و تو دوست بودیم / عهد تو شکست و من همانم
من مهره مهر تو نریزم / الا که بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نگویم / الا بفراق جسم و جانم
مجنونم اگر بهای لیلی / ملک عرب و عجم ستانم
شیرین زبان توئی بتحقیق / من بنده خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید / مولای اکابر جهانم
ایوان ز نعیش آسمان را / گوید تو زمین من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد / بگذار که بشنود فغانم
هرکس بزمان خویش بودند / من سعدی آخر الزمانم

ولہ ایضا

کاج آن دلبر طناز که من کشته اویم / بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
ترک من گفت و ترکش نتوانم که بگویم / چکنم نیست دلی چون دل او زاهن و رویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم / تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم و پویم
لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا / مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم
همه بر من چه زنی زخم فراق ای شه خوبان / نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
هرکجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش / تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد / می نداند که کرم سر برود دست نشویم

ولہ ایضا

من از آن روز که در بند توام آزادم / پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند / در من از بس که بدیدار عزیزت شادم
خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت / تا بیایند عزیزان بمبارکبادم
منکه در هیچ مقامی نزدم خیمه انس / پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم / یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو کز آن روز که دلبند منی / دل نبستم بوفای تو و در نگشادم
تا خیال قد و بالای تو در چشم منست / گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم
بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی / وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک / حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم
می‌نماید که جفای فلک از دامن دل / دست کوته نکند تا نکند بنیادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت / وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد / عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح / نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ولہ ایضا

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم / گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم
سرو بالائی که مقصودست اگر حاصل شود / سروها گر بر نروید در جهان آسوده‌ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند / ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم

هرچه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است
گر سیاست میکند سلطان و قاضی مانده‌ایم
رنجها بردیم و تنهایش نبود اندر جهان
من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم
تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان
سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم
زمستان است و بی‌برگی بیا ای باد نوروزی
ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من
سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
گر برعنائی برون آیی دریغا صبر و هوش
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
خلق را بر نالش من رحمت آمد چند بار
دست با سرو روان چون نرسد در گردن
بند بر پای توقف چکند گر نکند
نیم جانی چه بود تا ننهد دوست بدوست
هیچ شک می‌نکنم کاهوی مشکین تتار
سعدیا دیده نگهداشتن از صورت خوب
دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من
شد سپر از دست عقل تا زکین عتاب
کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او
ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد ازین
فراق دوستانش باد و یاران
هلاک ما چنان آسان گرفتند

گر تو با ما خوش در آیی ما از آن آسوده‌ایم … باغبان را گو اگر در بوستانت لاله ایست
گر بلامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم … موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم … سعدیا سرمایه‌داران از خلل ترسند و ما

وله ایضا

وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم … بیا را ای لعبت ساقی نگوییم چند پیمانه
وگر چنگ مغان باشد نگرداند ز محرابم … مرا از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نه
وگر ره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم … نگفتی بیوفا ما را که دلداری کنی یارا
بیابان است و تاریکی بیا ای قرص مهتابم … حیوة سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد

حرف النون

آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من … گر بهاران لاله و نسرین نروید گو مروی
ور بشوخی در خرامی ای همه عقل و دین من … خار تا کی لاله در باغ امیدم بنشان
تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من … از ترش روئی دشمن در جواب تلخ دوست

وله ایضا

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن … آدمی را که طلب هست و توانائی نیست
شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن … روی بر خاک در دوست بباید مالید
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن … سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
شرم دارد ز تو مشکین خطا آهو کردن … روزی اندر سر کار تو کنم عمر عزیز

وله ایضا

تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من … برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار
تیغ جفا برکشید ترک زره موی من … ساعد دل چون شکست قوت بازوی صبر
او بتفضل نکرد هیچ نظر سوی من … جور کشم بنده وار ور بکشد حاکم است

وله ایضا

که ما را دور گردانند ز دوستداران … دلم در بند تنهائی بفرسود
که قتل مور بر پای سواران … بنخیل هر که می آیم بزنهار

دیگری را ده که ما با دوستان آسوده‌ایم
در بقعر اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم
گر بر آید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم
بدار ای دوست دست از من که طاقت نیست تا بم
که گر جیحون به پیمائی نخواهی یافت سیرابم
که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم
الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم
دری دیگر نمیدانم مکن محروم ازین بابم
آخر ترحمی بیاید بر دل مسکین من
خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
پرده بردار ای بهار لاله و نسرین من
زخم تا کی مرهمی بر جان درد آگین من
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خود نگوئی چند نالد سعدی غمگین من
صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن
چون میسر نشود در وی بدن آوردن
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
پیش بالای تو باری چو بباید مردن
نه چنان است که دل دادن و جان پروردن
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
دست غمش بر شکست پنجه نیروی من
خیره کشی کار اوست جور کشی خوی من
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من
چو بلبل در قفس فصل بهاران
نمی‌بینم بجز زنهار خواران

ندانستم که در پایان صحبت
دلا گر دوستی داری بناچار
چه خوش باشد سری در پای یاری
گواهی امین است بر درد من
که گر هم بدین نوع باشد فراق
فغان من از دست جور تو نیست
بداندیش نادان که مطرود باد
تو معذور داری بانعام خویش
میان باغ حرام است بی تو گردیدن
وگر بجام برم بی تو دست در مجلس
اگر جماعت چین صورت تو ببینند
بجای خشک بمانند سروهای چمن
بعشق و مستی و رسوائیم خوش است ای یار
عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
اسب در میدان سودای جهانم صرد او
زاهدی بر باد الا مال و منصب داد از آن
سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت باختند
وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند
چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا
خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی افتد
گر از یک نیمه روی آرد سپاه مشرق و مغرب
تو زر داری و سر داری و سیم و سود در مایه

چنین باشد وفای حق گزاران
بباید برد منت جور هزاران

بگنج شایگان افتاده بودم
خلاف رای یاران است سعدی

وله ایضا

سرشک روان بر رخ زرد من
بگوی تو باد آورد گرد من
که از طالع مادر آورد من
ندانم چه میخواهد از طرد من
اگر رستگی آید از گرد من

بنخشای بر ناله عندلیب
که دیده است هرگز چنین آتشی
من اندر خور بندگی نیستم
وگر خود من آنم که اینم سزاست
تو دردی نداری که دردت مباد

وله ایضا

حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
شوند جمله پریشان ز بت پرستیدن
چو قامت تو ببینند در خرامیدن
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
باسر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
بیش ازین در خانه نتوان گوی چوگان باختن
عاشقی در شیشه را الا بکفر و ایمان باختن

خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه
کسا د نرخ شکر در جهان پدید آید
من گدای که باشم که دم زنم ز لبت
نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع
آتشم در جان که رفت از عود خلوت سوختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
برکنی جام شریعت بر کنی سندان عشق

وله ایضا

تا چه شود بعاقبت در طلب تو حال من
دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
هم بمراد دل رسد خاطر بسکال من

ناله زیر و زار من زارتر است هر زمان
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی
برگذری و ننگری باز نگر که بگذرد

وله ایضا

بنه گر همتی داری سری در پای درویشان
گر آن خلقان گرد آلود بر بالای درویشان
ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان
کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان

گرت آئینه باید که نور حق در آن بینی
بنا و اسر فرود آرند درویشان بمعاد ابد
کسی آزار درویشان تواند جست الا آن
که حق جویند و حق بینند و حق خوانند و حق دانند

ندانستم که در گنجد یاران
که برگردند روز تیرباران
باخلاص و ارادت جان سپاران
الا ای گل نازپرورد من
گز وی برآید دم سرد من
وز اندازه بیرون تو در خورد من
ببخش و مگیر ای جوانمرد من
از آن رحمت نیست بر درد من
که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن
دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن
سعادتم چه بود خاک پایت بوسیدن
صفای عارفان از بروی نیکوان دیدن
توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
بر بساط نرد عشق اول ندب جان باختن
هر هوسناکی ندانم جام و سندان باختن
رو تماشا کن که نتوان چون ایشان باختن
بسکه ز هجر میدهد عشق تو گوشمال من
میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من
گاه تو تیره میکند آینه جمال من
نه بینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
وگر خود جنت المأوی بود ماوای درویشان
که گر خود زهر پیش آری بود حلوای درویشان
هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان

دوئی هرگز نباشد در دل یکتای درویش ... سری سیم و زر در باز عقل و دین یکسو

حرف الواو

گل من دل بردیا یا پری یا روی تو ... دختران مصر را کاسه مشو باز کن
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو ... چشم از زاری چو فرهاد است و شیرین لعل تو
گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو ... روی هر صاحب جمالی بر خواندن خطاست
خوبتر وجهی باید ساخت اولی رد تو ... رسم تقوی بنهند در عشقبازی رای تست

وله ایضا

روی قلاص نیست بجهد از کمند او ... مستوجب ملامتی ای دل که چند بار
دشوار میرسد بدرخت بلند او ... گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
تا هر در او نظر نکند مستمند او ... سر در جهان نهادمی از دست او ولیک
مسکین بکس کجا رود از پیش قند او ... نومید نیستم که هم او مرهمی نهد
ورنه زما چه بندگی آید پسند او ... سعدی چو صبر از وت میسر نمیشود

وله ایضا

ندانم قرص خورشید است یا رو ... بهشت است آنکه من دیدم نه خرسا
سواد زلف چون پر پرستو ... نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار
ندارد سنگ کوچک در ترازو ... نفس را بوی خوش چندین نباشد
ور از آب شیرین است لولو ... غریبی سخت مطبوع اوفتاده است
که پیشش سرو ننشیند برانو ... لب خندان شیرین منطقش را
دو صد فریاد برخیزد ز هر سو ... بیاد روی گلفام گل اندام

حرف الهاء

این صورت و صفت که تو داری فرشته ... وین طرفه تر که تا دل من در کمند تست
تو سنگدل حکایت ما در نوشته ... زیب و فریب آدمیان را نهایتی است
آن موی مشکبوی که در پای هشته ... من در بیان وصف تو حیران بمانده ام

دو عالم چیست در چشم نشایان قیمتی وا
ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
گرچه انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش
از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری
ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشند اگر
مردم چشمش بدرد پرده اعمی زشوق
چون هر وجهی نخواهد رفت جان از دست یا
خورده بر سعدی مگیری عاقبت کاری خورید نیست
گفتم بعقل پای در آرم زبند او
آن بوستان میوه شیرین که دست جهد
چشم بدوخت از همه عالم باتفاق
گر خود بجای مردم شمشیر میزند
او خود مگر بلطف خداوندیی کند
من از دست کمانداران ابرو
دو چشم خیره شد از روشنائی
لبان لعل چون خون کبوتر
همه جان خواهد از عشاق مشتاق
نه مروارید ز آب شور خیزد
عجب گر در چمن بر پای خیزد
اگر بینندش اندر محفل عام
تحمل کن جفای یار سعدی
خطاست کان بناخن دلبند هشته
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام
ما دفتر حکایت عشقت نوشته ایم
از عنبر و بنفشه تر بر سر آمده است

حریف این است اگر داری سر سودا ای درویش
نادر است اندر نگارستان دنیا روی تو
هر دم انگشتی نهند بر نقش مانی روی تو
گر چو یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو
عقلم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو
گر رخی را ماه باید خواند بارے روی تو
کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو
سوختن در عشق و انگه ساختن بر روی تو
عقلت بگفت گوش نکردی بپند او
لیکن وصول نیست بگرد سمند او
از شهر او چگونه رود شهربند او
ورنه بهیچ بنشود درد مند او
اولی تر آنکه صبر کنی هرگز ند او
نمییارم گذر کردن بهر سو
کمند است آنکه او دارد نه گیسو
که با او بر توان آمد ببازو
مگر در جیب دارد ناف آهو
بترکستان رویش خال هندو
نشاید گفت جز ضحاک جادو
همه شب خار دارم زیر پهلو
گر جور نیکوان ذنبی است معفو
یا خون بیدلی است که در بند کشته
حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته
حوری مگر نه از گل آدم سرشته
حد نیست حسن را و تو از حد گذشته

سر می‌نهند پیش خصلت عارفان فارس
ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای
زیور بهان دو رشتهٔ مرجان و در بتمام
چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست
وانرا دلا بود که زند لاف مهتری
شعر من چو آب در همه عالم روان شده
ای رخ چون آینه افروخته
عقل کهن بار جفا می‌کشد
غم بتولای تو بخریده‌ام
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته
من ز فکر تو بخود هیچ نمی‌پردازم
گفته بودم که دل از دست بیرون آرم
لاجرم صید قوی در همه آفاق نماند
با همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک
بیم مات است درین بازی بیهوده مرا
سرمست بتی لطیف و ساده
لعلش چو عقیق گوهر آگین
بنشسته زمین بحضرت وی
سعدی نرسد بیار هرگز
شبی در خرقه رند آسا گذر کردم بمیخانه
چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس
ولی کز عالم وحدت سماع حق شنید است او
که نور عالم علوی مرا هر روز میتابد
گشاده در درون جان در تحقیق سعدی را
اگر تحفهٔ جانان هزار جان آری

وله ایضا

ما را ز داغ عشق تو بر دل دفینه‌ای
وز موی در کنار و برت عنبرینه‌ای
وانهم که هیچ بیش گذرانم غبینه‌ای
کز دل برون کند همه مهری و کینه‌ای

دانی که آه سوختگان را بود اثر
سر در نیاورم به سلاطین روزگار
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم
سعدی به عشقبازی خوبان مثل نشد

وله ایضا

الحذر از آه من سوخته
دمبدم از عشق تو آموخته
جان بتمنای تو افروخته

غیرت سلطان جمالت چو باز
وه که بیکبار پراکنده شد
در دل سعدی است چراغ غمت

وله ایضا

تا ز غمنا تو دل از ما بکه پرداخته
باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
که نه با تیر و کمان در پی او تاخته
عیبت این است که بی‌مهرتر از فاخته

چند شبها بغم روی تو روز آوردم
تا شکاری ز کمند سر زلفت بجهد
ماه و خورشید و پری آدمی اندر نظرت
هر که می‌بینم از بار غمت می‌گوید

وله ایضا

در دست گرفته جام باده
زلفش چو کمند تا بداده
گردونش بخدمت ایستاده

در مجلس بزم باده‌نوشان
در گلشن بوستان روانش
خورشید که شاه آسمان است

وله ایضا

ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه
بنا فرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه
بگوش همتش دیگر نیاید شعر و افسانه
تواش در صومعه دیدی من اندر کنج میخانه

ز خلوتگاه ربانی و تا ساقی در سرای دل
بتندی گفت آری من شراب از مجلسی خوردم
گمان بردم که طفلانند پیری سخن گفتم
کسی کامد درین خلوت بیکرنگی موید شد

حرف الیاء

شعری مگر ز گفتهٔ سعدی نوشته‌ای
مگذار ناله که بر آید ز سینه‌ای
گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای
سنگی بدست دارد و ما آبگینه‌ای
تنها درین مدینه که در هر مدینه‌ای
گر پارس میرود بخراسان سفینه‌ای
چشم من از هر دو جهان دوخته
آنچه بعمری بدم اندوخته
مشعله تا ابد افروخته
دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ای
که تو یکبار نپرسیده و ننواخته‌ای
ز ابروان و مژها تیر و کمان ساخته‌ای
همه هرچند که سر بر همه افراخته‌ای
سعدیا بر تو چه رنجست که یکدل خسته‌ای
چکنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای
بسته کمر و قبا گشاده
زنگی بچگان ز ماه زاده
در عرصهٔ حسن او پیاده
گو شرم کن است و یار ساده
که تا کاخ دماغ ایمن بود از آز بیگانه
که پیراهن شمعش نیارد بود پروانه
مرا پیر خراباتی جوابی داد مردانه
چه پیر عابد و زاهد چه رند مست دیوانه
چو اندر قفل گردون کلید صبح دندانه
محقر است و نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان همین مثل دارد
ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب
کس از کناره برویت نگاه می‌نکند
جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار
یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق
امیدوارم اگر صد رهم بیندازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت
هزار چون من اگر محنت و بلا بیند
زهی سوار که صد دل بغمزه ببری
گرش بقهر برانی بلطف باز آید
ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی
بگذار مشک بوی سر زلف او بیا
با بلبلان سوخته حال ضمیر من
کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست
راز دل از زبان نشود هرگز آشکار
اگر ماند رخسارت گلی در بوستانستی
چو سرو بوستانستی جمال مجلس آرایت
تو گویی در همه عمرم میسر گردد آن دولت
دمی در صحبت یاری که گویی رهی پیکر
چنین گوید سعدی را که در دی بهستانی
آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
نشنیده‌ام اندر ختن بصورتی چندین فتن
ز ابروی زنگاری کمان کی پرده برداری عنان
تا نقش میبندد فلک کس را نبوده است این نمک

که زر بکان بری و گل ببوستان آری
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
که عاقبت نه بشوخیش در میان آری
که شهد محض بود چون تو بر زبان آری
سفر کنی و لطایف بتحفگان آری

هنوز در دولت ای آفتاب رخ نگذشت
ز حسن روی تو بر دین خلق میترسم
ز چشم مست تو عجب گر کند که هشیاران
وگر بخنده درآیی چه جای مرهم ریش
گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار

وله ایضا

ضرورتست که با روزگار درسازی
بقتل من بسر انگشت میکند بازی
ترا از آن چه که در عین نعمت و نازی
هزار صید بیک تاختن بیندازی
که زر همان بود ارچند بار بگدازی

جفای عشق تو بر عقل من همان مثل است
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را
حدیث عشق تو پیدا نگردمی بر خلق
ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود
جواب میرود این پارسی بقوت طبع

وله ایضا

یاد شکر مکن سخنی زان دهان بگوی
پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی
گر نیز گوئیم مثل ترک جان بگوی
گر دل موافقت نکند کاین بگوی

بستم بعشق موی میانش کمر چو مور
دانم که باز بر سر کویش گذر کنی
هر لحظه راز دل چه دمم بر سر زبان
سعدی ز دست رفت ز دستان [illegible]

وله ایضا

اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی
که کام از عمر برگیرم اگر خود یک زمانستی
گر امید بقا بودی بهشت جاودانستی
خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی

نگارین روی عنبر بوی شیرین خوی سیمین تن
جز این عیبت نمیدانم که بد عهدی و سنگین دل
نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با تو
هر آن دل را که پنهانی فریبی هست روحانی

وله ایضا

هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
تا قوس ما باشد در جهان دیگر نه بیند مشتری
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

صورتگر زیبای چین گو صورت رویش ببین
بالای سرو بوستان قدی ندارد دلستان
تا دل بهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام

که سایهٔ بسر یار مهربان آری
که بدعتی که نبوده‌ست در جهان آری
حذر کنند ولی تاختن نهان آری
که ممکنست که در جسم مرده جان آری
به پیش اهل معانی چه ارمغان آری
که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
که سر گزیت بکافر همی دهد غازی
ز هر که در نظر آمد بحسن ممتازی
گر آب دیده نگردی بگریه غمازی
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
نه مرکبیست که از وی سبق برد تازی
وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی
گر بشنود حدیث من اندر نهان بگوی
دل میطپد که عمر شدست وارمان بگوی
نزدیک دوستان وفی این نشان بگوی
زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
چه خوش بودی در آغوشم گرم یار امانستی
دلارامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی
که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی
بخلوتخانه ماند که اندر بوستانستی
یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری
یا صورتی بر کش چنین یا ترک کن صورتگری
خورشید با روی چنان زلفی ندارد عنبری
چون در نماز استاده‌ام گویی بمحراب اندری

با عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری
گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری

دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق
از لعلت آتش میجهد نعلم در آتش مینهد

ولہ ایضا

شیر که پای بند شد تن بنهد بروبهی
ور نکنی اثر کند درد دل سحرگهی

از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی
سعدی و عمر و زید را هیچ محل نمینهی

ولہ ایضا

گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی
درماندهٔ تقدیرند هم عارف و هم عامی
دور فلک آن بشکست ای یار توان جامی
چون باد کری باید پرداخت بنا کامی

زهدت بچه کار آید گر راندهٔ درگاهی
جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی
این ملک خلل گیرد گر خود ملک ری دی
گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری

ولہ ایضا

گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گر میسر صلح روزی بر جوابت دیدمی
در گلستان با چو نیلوفر در آبت دیدمی
کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی

گرم از عشقت بسختی گشت سهل است اینقدر
رستی را سر زمن بر تافتن بودی صواب
ور چو خورشیدت نه بینم کاشکی همچون هلال
سر بیاراستی کشید از دست فغانم فلک

ولہ ایضا

خاک بازار نیرزم که برو میگذری
کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری
تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
عیب ما این است که هر روز بطبع دگری

من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت
گفتم از دست غمت سر بجهان بر بنهم
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست
گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی

ولہ ایضا

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
هر کس عملی دارد ما گوش بانعامی
آنان که ندیدستند سروی بلب بامی

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
روزی سر من بینی قربان سر کویش

فصل بهارست ای نگار اندر کنار جویبار
چون رفته باشم زین جهان باز آیم رفته روان
ایکه بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی
جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی
شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی
ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد
بیچارهٔ توفیق‌اند هم صالح و هم طالح
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی
کام همه دنیا را بر هیچ بنه سعدی
ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
ور چکانیدی قلم بر نالهٔ دلسوز من
آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن
از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب
این تمنایم به بیداری میسر کی شود
بخت آئینه ندارم که در و مینگری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا
دیدهٔ را که بدیدار تو دل مینرود
بفلک میرود آه سحر از سینهٔ من
هر چه در وصف تو گویند بزیبائی هست
عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد

اینک لبانت چون عقیق از بسکه خونم میخوری
گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروری
گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
رفت و رها نمیکند آمد و ره نمیدهی
وین همه لاف میزنیم از دهل میان تهی
تا دردی نیاشامی زین درد نیارامی
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
وین روز بشام آید گر پادشه شامی
در آدمیت کوشی ور نه کم از انعامی
سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
کاج کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
گر چه کج بینان بچشم ناصوابت دیدمی
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی
تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بیخبری
که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
چون توئم که بهر جا بروم در نظری
تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
پرده از کار همه پرده نشینان بدری
حال دیوانه نداند که ندیدست پری
هر یک قلمی رفتست بر وی بسرانجامی
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
وین عید نمی باشد الا بهر ایامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن … در نه که برد هیهات از ما بتو پیغامی
گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما … در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی
برآنم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی … کزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی … درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش … بدانی قدر آنگه که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانش من تنها گرفتارم … توئی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا … که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی
بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی … بغلغل در سماع آید هر مرغی به بستانی
دم عیسیست پندارم نسیم صبح نوروزی … تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
بهر کوئی پریروئی بچوگان میزند گوئی … بچوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی
بیارای باغبان سروی ببالای دلارامم … که همچون آهوان دشتت نهم سر در بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم … کنارست اگر غم را کناری هست و پایانی
طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن … که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی
تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی … از غم دوست بر وی چو نزدم برخیزی
یکزمان دیدهٔ من ره سوی خواب برد … زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز … هیچ افتد که خدا را ز سرم برخیزی
تو با این لطف طبع و دلربائی … چنین سنگین دل و سرکش چرائی
بیکبار از جهان دل در تو بستم … چو شمع از در درآئی روشنائی
سری دارم مهیا بر کف دست … حدیث حسن خوبان ختائی
نگاری سخت محبوبی و مطبوع … که سختی بینی و جور آزمائی
وگر طاقت نداری جور محبوب … برو سعدی که خدمت را نشائی
تو پری زاده ندانم ز کجا می‌آئی … مثل این روی نشاید که بکس بنمائی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ … که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی
بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم … خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آئی
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست … همچنان شکر غنیمت که عزیز مائی

آخر ز دعاگوئی یاد آر بدشنامی … باشد که تو خود روزی ما را خبری پرسی
نومید نشاید بود از روشنی بامی … سعدی طلب دریا در دانه کجا یابی

ولہ ایضا

گر ابر لطف باز آید بخاک تشنه باری … میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی … دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
که دل دربند او دارد به هر سوئی پریشانی … چه فتنه است آنکه در چشمت بغارت میبرد دلها
بیا سهل است اگر داری جفا خویشتن مانی … زمان رفته باز آید ولیکن صبر [illegible]

ولہ

که خاک مرده باز آرد در او روح ریحانی … بجولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی
تو خود گوی زنخ داری بیا از زلف چوگانی … بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم
که من باری ندیدستم چنین گل در گلستانی … تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه
که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی … وصال است اگر دلرا قراری هست و آرامی

ولہ ایضا

تا کی ای نالهٔ زار از جگرم برخیزی … تا کی ای چشمهٔ سیلاب که در چشم منی
ای خیال ار شبی از رهگذرش برخیزی … ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من
گر نه هر صبح باه سحرم برخیزی … ای غم از صحبت دیرین تو ام دل بگرفت

ولہ ایضا

ندانستم که پیمانم نپائی … شب تاریک هجرانم بفرسود
که در پایت فشانم چون درآئی … خطای محض باشد با تو گفتن
ولیکن نیست مهر و بیوفائی … دلا گر عاشقی دایم بر آن باش

ولہ ایضا

تا آدمی زاده نباشد بچنین زیبائی … راست خواهی نه حلال است که پنهان دارند
نتواند که کند دعوی هم بالائی … بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
بدو چشمت که ز چشمم مرو ای بینائی … بر من از دست تو چندانکه جفا می‌آید
چاره و بعد از تو ندانیم بجز تنهائی … ور بخواری بزدر خویش برانی ما را

من از این در بجفا روی نخواهم پیچید
سعدیا دختر نقاش تو بس دل ببرد
تو در کمند نیفتاده و معذوری
زانکه خرمن ما سوخت با تو پردازد
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر
زکبر و ناز چنان میکنی بمردم چشم
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
چرا بسرکشی از من عنان بگردانی
چه دانی از دل خلقی که مهربان تو اند
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز
حدیث یا شکر است آنکه در دهان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
نشان آن دل گم گشته باز میجستم
بدین روش که توئی همچو جلوهٔ طاوس
دل دیوانگیم هست و سر بیباکی
سر بمخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد
تا بنخجیر دل سوختگان کردی میل
جامهٔ صبر از کار که امکانی نی
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی
سعدیا آتش سودای تو آبی بس
تعالی الله چه رویست آن که گوئی آفتابستی
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند
گران ساعد که او دارد بدیدی ما بستم دستان

گر به بندی تو بروی من در گلستانی — چکند بنده مخلص که قبولش نکنند
بچنین نوبر معنی که تو می آرائی — باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد

وله ایضا

میسرت نشود عاشقی و مستوری — بهشت روی من آن لعبت پری قبا
اگرچه سرو نباشد بر و گل سوری — درشتخوئی و بدعهدی از تو نپسندند
چنانکه در شب تاریک لمعهٔ نوری — اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق
که بی شراب گمان میبرم که مخموری — سر از تو دست نخواهم به بیوفائی داشت
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری — چو سایه هیچکس است آدمی که هیچش نیست

وله ایضا

چه باشد ار دل نامهربان بگردانی — گمان مبر که برآریم دست از فتراک
بگردم ار بسرم همچنان بگردانی — مذلت ز کجا آن سپر بدست آمد

وله ایضا

دوم بلطف نخوانم که در جهان داری — ترا که زلف و بناگوش و قد و خد این است
ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری — ندانم ای دل کاین سلطنت چه لایق تست
در ابروان تو بشناختم کمان داری — بدین صفت که توئی ای دل چه جای حضرت تست
نه برج من که همه عالم آشیان داری — قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه

وله ایضا

خرقه گو در بر من دست نشوی از پاکی — دست در دل کن و هر پرده اسرار که هست
هر زمان بسته دل سوخته بر فتراکی — یارب این آب حیاتست بدین شیرینی
لقمهٔ بیشتر از حوصلهٔ ادراکی — در شکنج سر زلف تو دریغا دل من
زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی — آه من باد بگوش تو رساند هیهات

وله ایضا

ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی — شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و سامانش
بیکساعت بیفکندی [illegible] — بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست اگر شیرین

ما حریفیم بخدمت تو نمی فرمائی
لطف این باد ندارد که تو می بنمائی
از آن بقوت بازوی خویش مغروری
که در بهشت نباشد بلطف و حوری
که خوب منظری و دلفریب منظوری
کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری
مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری
مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
که تیر آه من از آسمان بگردانی
که تا قیامت از این آستان بگردانی
مرو بباغ که در خانه بوستان داری
که با چنین صنمی دست در میان داری
فراتر آی که ره در میان داری
که آب دیده سعدی بر آستان داری
که نه کاریست شکیبائی و از دامن پاکی
بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی
یارب آن سرو روانست بدان چالاکی
که گرفتار دو مارست بدان ضحاکی
زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی
باد بیهوده مپیمای که مشتی خاکی
اگر را حیا بودی ز حسنش در نقابستی
ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی
که از دست شکر باشد و گر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز جنت
زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت
دریچهٔ ز بهشتش بروی بگشائی
به از تو مادر گیتی نیاورد فرزند
هر انکه با تو وصالش دمی میسر شد
مرا مجال سخن بیش ازین حدیث تو نیست
وفای صحبت جانان بگوش جان گفتم
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد
دیدم امروز بر زمین قمری
گوئیا بر من از بهشت خدای
یا شنیدی که در وجود آمد
سحر امید و زیر لب بشکفت
سعدیا پیش تیر غمزهٔ یار
زنده بید و ست خفته در وطنی
تا صبا میرود ببستانها
زان شکن بر شکن قبایل زلف
جای آنست اگر ببخشائی
از دو بیرون نه یا دلت سنگست
سرو قدی میان انجمنی
ای که هرگز ندیدهٔ بجمال
بدنت در میان پیرهن است
وان که بیند برهنه اندامت
باد اگر بر من او فتد ببرد
سخت زیبا میروی یکبارگی
اینچنین رخ با پری باید نمود

دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی / اگر دانی که تا هستم نظر جز با تو پیوستم
اگر چند انگه در چشمم سرشک اندر سحابستی / زخاکم رشک می‌آید که بر روی منندیا بیش

وله ایضا

بعمر خود که همین بود حد زیبائی / مسای مظلم ازان کز برش تو برخیزی
میسرش نشود بعد ازان شکیبائی / درون پیرهن از غایت لطافت جسم
کمال حسن نه بندد زبان گویائی / ز گفتگوی عوام احتراز میکردم
نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوائی / گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت
اگر بگاهی و بر عمر خود بیفزائی / گر او نظر نکند سعدیا بچشم تو آخت

وله ایضا

باز گردند بامداد دری / من ندیدم براستی همه عمر
آفتابی ز مادر و پدری / گفتم از وی نظر بپوشانم
عاقل از فتنه میکند حذری / چاره صبر است و احتمال فراق

وله ایضا

مثل مرده ایست در کفنی / عیش را بی تو عیش نتوان گفت
چون تو سروی ندیده در چمنی / آفتابی خلاف امکان است
که بلائیست زیر هر شکنی / بر سر کوی عشق بازار است
که نه بینی فقیر تر ز منی / هفت کشور نمیکند امروز

وله ایضا

به که هفتاد سرو در چمنی / جهل باشد بترک صحبت دوست
جز در آیینه مثل خویشتنی / تو که همتای خویشتن بینی
همچو روحیست رفته در بدنی / وز دهانت سخن نمیگویم
گو بدین پیرگل است پیرهنی / با وجودت خطا بود که نظر
که نمانده است زیر جامه تنی / چاره بیچارگی بود سعدی

وله ایضا

تا بیاموزد پری رخسارگی / هر گرایش تو پای از جای رفت

پس انگه بر من مسکین جفا کردن صوابستی
که سعدی بر نعلینش چه بودی گر ترا بستی
که بامداد بکاهش تو ردی بنمائی
صباح مقبل ازان کز درش تو باز آئی
چو آب صافی در آبگینه پیدائی
که زین سپس بنشینم بکنج تنهائی
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
بدست سعی تو باد است تا نه پیمائی
همچو سرو روان بر رهگذری
گر تو دیدی بسرو بر قمری
تا نیفتم ز دیده در خطری
چون کفایت نمیکند اثری
به ز تقوی بباید سپری
چو بود بی وجود روح تنی
که بر آید ز جیب پیرهنی
که نیرزد هزار جان به تنی
بمقالات سعدی انجمنی
یا بگوشت نمیرسد سخنی
بتماشای لاله و سمنی
لاجرم منکری بمثل منی
که بگنجد در آن دهان سخنی
بخطائی کنند یا ختنی
چون ندانند چارهٔ و فنی
در تو حیران میشوند نظاری
زیر بارش برنخیزند باری

چشمهای نیمخوابت سال و ماه
دوست تا خواهی بجای بالموت
رفتی و همچنان بخیال من اندری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد
تو خود فرشته از این گل نسرشته
با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
سعدی بوصل دوست چه دستت نمیرسد
سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد
نه چنان گناه کارم که بدشمنم سپاری
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
شبی و شمعی و گوینده و زیبائی
نه واثقی چو من اندر جهان بدست آید
قیامتست که در روزگار ما برخواست
دلی نماند که از دست او برفت از دست
چنان نگاه دلم میبرد که پنداری
که نیست در همه عالم باتفاق امروز
خدایراست بعهد تو ای [illegible] زمان
کسان سفینه بدر میبرند سود آرند
عشق خوبان در جهان گر نبودی کاشکی
نغنوم زانرو خیالش را نمی بینم بخواب
هر زمان گویم بداغ عشق تیمار فراق
سعدی از جان بخورد سوگند و میگوید بلا

همچو من مستمند بیچارگی … خستگانت را شکیبائی نماند
در حسودان او فتاد آوارگی … سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست

وله ایضا

گر هر چه در خیال من آید نکوتری … نه بر زمین نرفت و پری پرده بر نداشت
گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری … ما را شکایتی ز تو گر هست هم ز تست
بیدوست خاک بر سر جاه و توانگری … تا دوست در کنار نباشد بکام دل
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری … چندانکه جهد بود دویدیم در طلب

وله ایضا

چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی … بچه دیر ماندی ای صبح که جان من بر آمد
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی … نفحات صبح دانی بچه روی دوست دارم
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی … دل من نه مرد آنست که با غمش بر آید
تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی … دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی

وله ایضا

ندارم از همه عالم جز این تمنائی … فرشته رشک برد بر جمال مجلس من
اسیر قید محبت نه چون تو عذرائی … ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن
برستمی که بلائیست آن قد بالائی … دگر چه بینی اگر روی از او بگردانی
سری نماند که با او نخفت سودائی … و گر کنی نظر از دور کن که نزدیکست
که پادشاه منادی زدست یغمائی … ز رنج خاطر صاحبدلان نیندیشد
جز آستانه او مقصدی و ملجائی … اجل بروی زمین کاسمان بخندد از او
بر اهل روی زمین نعمتی و آلائی … مراست با همه عیب این هنر بحمد الله

وله ایضا

یا چو بود اندر دلم کمتر فرودی کاشکی … از نمودم در وداع عاشقی یاری هزار
دیده گریان من یکشب غنودی کاشکی … از چه ننماید بمن دیدار خود آن دلفروز
دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی … لابهای زار من شاید که هرگز نشنود

وله ایضا

یاد کن یا بکشش یکبارگی
چاره عاشق بجز بیچارگی
گوئی که در برابر چشمم مصوری
تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری
گر تو بدیگری نتوان برد داوری
از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
باری بیاد دوست زمانی بسر بری
بره کردی و نگردند موذنان ثوابی
که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی
اگر التفات کند چون تو مجلس آرائی
ز دست آنکه ندارد بحسن همتائی
که نیست خوشتر از او در جهان تماشائی
که سر بپازی اگر پیشتر نهی پائی
که پیش صاحب دیوان برند غوغائی
چو بنده دست کمر بسته پیش مولائی
که سر فرو نکند همتم بهر جائی
نه چون سفینه سعدی تو چون بود دریائی
همچو من معشوق بگرید از نبودی کاشکی
راضیم سودا بجان وی نبودی کاشکی
لابهای زار من هرگز نبودی کاشکی
وعده هایش را وفا باری نبودی کاشکی

شبست آن یا شبه یا مشک یا موی   لبت دانم که یاقوتست و تن سیم
برویید چون تو سروی بر لب جوی   چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز
تو ای باد از کجا آوردی این بوی   الا ای ترک آتش روی ساقی
چه بزم آرائی ای گلبرگ خودروی   چو در میدان عشق افتادی ای دل
تنا گر طالبی می‌پرس و می‌پوی   درین ره جان بده یا ترک ما گیر
که تا چند احتمال یار بدخوی   محال است اینکه ترک دوست هرگز

ولہ ایضا

ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی   کس نستاندم بهیچ ار تو برانی از درم
عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی   صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت
جمع نمیشود دگر هرچه تو می‌پراکنی   ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او

ولہ ایضا

طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی   کس دل باختیار بمهرت نمیدهد
قصد هلاک مردم هشیار میکنی   از دوستی که دارم و غیرت که میبرم
خودکرده جرم خلق گنه‌کار میکنی   هرگز فراشت نشود دفتر خلاف
هر کس این کند که تو عیار میکنی   با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ
صلح است ازین طرف که تو پیکار میکنی   از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب

ولہ ایضا

من نه حریف رفتنم از در تو بدیگری   تا نکند وفای تو در دل من تغیری
بت نکند به نیکوئی چون تو بدیع منظری   سرو روان ندیده‌ام چون تو بهیچ کشوری
روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری   حاجت گوش و گردنت نیست بعقد و زیوری
گر تو بدین مشاهده حمله بری بلشکری   بسته از جهانیان دل تنگ من دری
شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری   باک مدار سعدیا گر نبدار درسری

ولہ ایضا

که گر تلخست و گر شیرین جوابی   تو خود نائی دگر آئی بر من

گل است آن یا صنم یا ماه یا پری
نپندارم که در بستان فردوس
جوی الغیاث از ما برآمد
چه شهرآشوبی ای دلبند خودرای
دلا گر عاشقی میسوز و میساز
بداندیشان ملامت میکنندم
کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی
مهر گیاه عهد من تازه‌ترست هر زمان
چون تو بدیع صورتی بی سبب بدیع دلت
از همه کس بریده‌ام تا بتو آرمیده‌ام
هم بدر تو آمدم از تو که خصم حاکمی
سعدی اگر جزع کنی ورنکنی چه فایده
سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی
تو خود چه فتنه که ترکان چشم مست
گفتی نظر خطاست تو دل میبری دوست
دستان بخون تازه بیچارگان خضاب
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
خود نبود و گر بود تا بقیامت آوری
گر زکنار آسمان چون تو برآید اختری
تاب شعاع نیاورد قوت هیچ صفدری
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری
که دست تشنه میگیرد بآبی
توقع دارم از شیرین دهانت

نمیدانم دلت بشکست یا روی
فرو سیماند از صفت غنگوی
بآب باده عقل از من فروشوی
بباید بودنت سرگشته چون گوی
برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی
یکنفس از درون جان خیمه برون نمیزنی
متقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی
چند تفاوت کند حبه و سنگ صد منی
در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی
چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی
دامی نهاده و گرفتار میکنی
خشم آیدم که چشم بر اغیار میکنی
با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی
گر آفتاب روی به دیوار میکنی
کافر چه غم خورد که زنهار میکنی
چشم بجود نمیکنم تا چه رسد بکوثری
نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری
یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری
تا نکنم بهیچکس گوشه چشم خاطری
هر که بمعظمی رسد ترک دهد محقری
خداوندان رحم آخر ثوابی
بدان ماند که گنجی در خرابی

بچشمانت که گر زهرم فرستی
چنان نوشم که شیرین‌تر شرابی

اگر سروی ببالای تو باشد
نخواهد بود بر سرو آفتابی

پریروی از نظر غایب نگردد
وگر صد بار بربندد نقابی

بدان تا یک زمان رویت ببینم
شب و روز آرزومندم بخوابی

امیدم هست اگر عطشان بسوزم
که باز آید بجوی رفته آبی

هلاک خویشتن میخواهد آن مور
اگر خواهد بپنجه کردن با عقابی

شبی دانم که در زندان هجران
سحرگاهم بگوش آید خطابی

گر سعدی چون فراق ما چشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

ولہ ایضا

گر درون سوخته با تو برآرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی

ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی
خود چنین روی نبایست نمودن بکسی

روزی اندر قدمت افتم وگر سر برود
به زمین در سر انبوه فقیهند بسی

دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست
حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی

تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود
که گرفتار نبودم بکمند هوسی

چون سراینده بلبل که خوش آید در باغ
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی
پس چرا دود بسر میرودش هر نفسی

ولہ ایضا

گرم راحت رسانی ور گزائی
محبت بر محبت میفزائی

بشمشیر از تو بیگانه نگردم
که هست از دیرگه باز آشنائی

همه مرغان خلاص از بند خواهند
من از قیدت نمیخواهم رهائی

عقوبت هرچه زان دشوارتر نیست
برآنم صبر هست الا جدائی

اگر بیگانگان تشریف بخشند
هنوز از دوستان خوشتر گدائی

سرم جانا و جانی بر لب از شوق
بده گر بوسه داری بهائی

کسانی عیب ما بینند و گویند
که روحانی ندانند از هوائی

جمیع پارسایان گو بدانند
که سعدی توبه کرد از پارسائی

چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نمیترسم که از زهد ریائی

ولہ ایضا

کبر بگیسو نه اگر شاهد درویشانی
دیو چون طمع برد از حور گره پیشانی

آرزو میکندم با تو دمی در بستان
یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی

با من کشته هجران نفسی خوش بنشین
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی

گرد آفاق بگردی بجز آئینه ترا
صورتی کس ننماید که بدو میمانی

هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود
تو بدین حسن نگرفتست این دورانی

گرم از پیش برانی تو ز خدمت نروم
عفو فرمای که عجزست نه بیفرمانی

زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
خبری دارم و ترسم نگوئی پنهانی

تو که یکروز پراکنده نبودست دلت
صورت حال پراکنده دلان کی دانی

نه گریزست مرا از تو نه امکان گریز
چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی

همدمی بنده نوازی کن و بنشین با ما
آتشی نیست که او را بدمی بنشانی

این توانی که نیائی ز در سعدی باز
لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

سخن زنده دلان گوش کن از کشته خویش
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

ولہ ایضا

مشتاق توام با همه جوری و جفائی
محبوب منی با همه جرمی و خطائی

صاحبنظران لاف محبت نپسندند
وانکه سپر انداخت نه از تیر بلائی

من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم
در حضرت سلطان که برد نام گدائی

باید که سر اندر نظرش هیچ نیرزد
آنکس که نهد در طلب وصل تو پائی

بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت
دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی

جز عهد وفای تو که محلول نگردد
هر عهد که بستم هوسی بود و هوائی

گر دست دهد دولت آنم که سر خویش
در پای سمند تو کنم نعل بهائی

شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند
کاین بود که با دوست بسر برد وفائی

خون دل بیچاره نهان چند بماند
شک نیست که سر بر کند این درد بجائی

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی و نجوئی ز در خلق دوائی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی
اگر تو بر دل آزادگان نبخشائی
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری
نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
سرو بلند بستان با آن همه لطافت
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
بالشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن
ایمن مشو که رویت آئینه ایست روشن
گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
ترسم که باز گردی از دست رفته باشم
همی زنم نفس سرد بر امید کسی
بچشم رحم بروی نظر همی نکند
دلم ببرد و بجان زینهار می ندهد
بدست عشق چه شیر سیه چه مورچهٔ
بر آستان خیالت نهاده سر سعدی
همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
نظری بدوستان کن که هزار بار ازان به
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری
گله از فراق یاران و جفای روزگاران
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد

وله ایضا

جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی
کنون غرامت آن یک نظر چه میخواهی
شنیده ام که ترا التماس شعر رهی است
دریغ نیست ز تو هرچه هست سعدی را

وله ایضا

بالات خود بگوید زین راست تر گواهی
تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی
تا کی چنین بماند در سر کناره آهی
خود را نمیشناسم جز دوستی گناهی
ور تشنگی نه بینی بر گور من گیاهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی
خیلی نیازمندان در ساحت ایستاده
ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت
شیری درین قضیت کمتر شد ز موری
سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاید

وله ایضا

کسی بشهر شما اینچنین کند بکسی
بدام هجر چه باز سپید چه مگسی
بهرچه در نگرم پیش روی او بینم
عجب مدار ز من روی زرد و نالهٔ زار

وله ایضا

همه کان روند و آیند تو همچنان که هستی
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
که تو قلب دوستان را بمفارقت شکستی
که چه قبله ایست باشد به از آن که خود پرستی
چه شکایت از فراقت که ندا[illegible]
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
بروای فقیه دانا بخدای بخش ما را
چو زمام بخت و دولت نه بدست خلق باشد

وله ایضا

الا ای آنکه دارد با دلبری وصالی
چون بندق تنگ بختان همبست سعلی
گورا نبوده باشد در عمر خویش حالی
دانی کدام دولت در وصف می نیاید
همچون دو مغز بادام اندر یکی غلافی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالی

دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی
تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی
وی آن کند که تو گوئی دگر چه میخواهی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
هر روزنش از گریبان سر بر کند ماهی
تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
گر میکنی برحمت بر کشتگان نگاهی
از حال زیردستان میپرس گاه گاهی
کوهی درین ترازو کمتر شده ز کاهی
پیش که داد خواهی از دست پادشاهی
که یاد ناورد از من بسالها نفسی
بدست جور و جفا گوشمال داده بسی
که دید در همه عالم بدین صفت هوسی
که کوه کاه شود گر برد جفای خسی
بر آستین وصالت نبود دسترسی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
چو تو روی باز گردی در ماجرا ببستی
بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
تو ورع و پارسائی من و عاشقی و مستی
چه کنند اگر زبونی نکنند زیردستی
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
ور پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

اوّل که گوی بردی من بردمی بدانش	گر سومند بودی بیدولت اقبالی	سالی وصال با او یکروز بود گوئی	روزی کرشمه بینیم باشد بقدر سالی
	ایّام را بماهی یکشب هلال باشد	وان ماه دلستان را هر شب بود هلالی	
	صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی	سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی	

تمّ الکتاب المسمّی ببدایع بعون الله الملک الصانع

فی بندر بمبئی

م م م

م

هذا
الکتاب الموسوم بخواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را — که صنعش در وجود آورد ما را
چه باشد پادشاه پادشاهان — اگر رحمت کند مشتی گدا را
وز انعامت همیدون چشم داریم — که دیگر باز نستانی عطا را
بدان مردان میدان عبادت — که بشکستند شیطان و هوا را
بحق پارسایان کز در خویش — نینداز این من ناپارسا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی — ندانستیم شیطان و قضا را
خدایا گر تو سعدی را برانی — شفیع آرد روان مصطفی را

الها قادرا پروردگارا — کریما منعما آمرزگارا
خداوندا تو ایمان و شهادت — عطا کردی بفضل خویش ما را
از احسان خداوندی عجب نیست — اگر خط در کشی جرم و خطا را
خداوندا بدان تشریف عزت — که دادی انبیا و اولیا را
مسلمانان بصدق آمین بگویید — که آمین تقویت باشد دعا را
چو از بی دولتی دور اوفتادیم — بنزدیکان حضرت بخش ما را
محمد سید سادات عالم — چراغ و چشم جمله انبیا را

وله ایضا

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا — سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا
نکند یاد گل و سنبلم اندر خاطر — روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا
شربتی تلخ‌تر از زهر فراقت باید — بی دهان تو که زهر آید ازان نوش مرا
هر شبم در هوس روی تو سر بر بالین — تا بخاطر بود آن لعل بناگوش مرا
بی دهان تو گرم صد قدح نوش دهند — تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید — بنده‌ام بنده بکشتن بده و مفروش مرا

وله ایضا

ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را — گو طمع کم کن که محنت بیش باشد بیش را
خرم دنیا با خمار گل بخار آمیخته است — جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را
در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی — چون شبان آنکه گرگ افکنده باشد میش را
خویشتن را خیر خواهی نیکخواه خلق باش — کادمی را تن بلرزد چون ببیند نیش را
آنکه همت بیش ازان خواهد که قسمت کرده‌اند — اختیار آنست کو قسمت کند درویش را
ای که خواب آلوده و پس مانده از کاروان — نوش میخواهی بلا کر پای ازی نیش را
آنکه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد — بشکن ای مردی هوای نفس کافر کیش را
نیست رحم بر بیچارگان آوردن است — زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را
آنچه نفس خویش را خواهی حرامست سعدیا — ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را
راستی کردند و فرمودند مردان خدای — گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را — تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

وله ایضا

یا ربا افتاده را در کار و آن کنج اشتغال
همچنان امید میدارم که بعد از هجر
هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند
گبر و ترسا و مسلمان هر کسی بر دین خویش
دوش حورازاده دیدم که پنهان از رقیب
درد دل پوشیده دارم تا جگر پرخون شود
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده ایم
ای که رحمت می نیاید بر منت
قامتت گویم که دلبندست و خوب
حسن اندامت نمیگویم بشرح
ای جمال کعبه روئی باز کن
دستگیر این بحر دردم در حیات
درد دل با سنگدل گفتن چه سود
گفتم آتش در زنم آفاق را
آن به که چون بنی نرسی در وصال دوست
پروانه کیست تا متعلق شود بشمع
دور از هوای نفس که ممکن نمی شود
ما را شکایتی ز تو گر هست هم به تست
دیر آمدی ای نگار سرمست
بر آتش عشق آب تدبیر
ای [...] بلند بوستانی
[...]ی کنند خوبرویان
سرمست در آمدم از درم دوست
چون دیدمش آن رخ نگارین

وله ایضا

مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را
گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
قبله دارند ما زیبا نگار خویش را
در میان یاوران بگفت یار خویش را
هر که با دشمن نمائی حال زار خویش را
تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
خاک پایش خون آشتم شد بار گفتم زینهار
گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی
گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق

حرف الثاء

یا سخن یا آمدن یا رفتنت
خود حکایت میکند پیراهنت
تا طوافی میکنم پیرامنت
تا نگیرم در قیامت دامنت
باد سردی میدمم بر آهنت

شرمش از روی تو ناید آفتاب
ای که سر تا پایت از گل خرمنست
ماه رویا مهربانی پیشه کن
عزم دارم کز دلت بیرون کنم
گفتم از جورت بریزم خون خویش

وله ایضا

تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست
هل تا بسوزدش بسحاب جمال دوست
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
نزدیک دشمنان نتوان گفت حال دوست

رشک آمدم ز مردمک دیده بارها
ای دوست روزها به تنعم تو روزه باش
گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم
بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم

وله ایضا

چندانکه زدیم باز ننشست
در پیش درخت قامتت پست
تا جان داری نمیتوان رست

از رای تو سر نمیتوان تافت
چشمت بکرشمه خون من ریخت
در سر ننهی بر آستانش

وله ایضا

در خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کرده است

بی وفا یاران که بربستند بار خویش را
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
تا میان خلق کم گردی وقار خویش را
هر کسی کو مصلحت بیند کار خویش را
آفرین بر جان و رحمت بر تنت
کاندر آید بامداد از روزنت
رحمتی کن بر گدای خرمنت
سیرتی چون صورت مستحسنت
واندرون جان بسازد مسکنت
گفت خون خویشتن در گردنت
گفت سعدی درنگیرد با منت
کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست
باشد که در فتد شب قدر وصال دوست
یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست
تا مینمایدش همه عالم جمال دوست
زودت ندهیم دامن از دست
ور روی تو در نمیتوان بست
از قتل خطا چه غم خورد مست
دیگر چه کنی ز درد گر هست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست
گر عطر مشام روح خوش بوست

پیش قدمش بسر دویدم
بر من که دلم چو شمع یکجاست
گفتم همه نیکوئیست لیکن
عیب یاران و دوستان هنر است
مهر مهر از درون ما نرود
انکه منظور دیده و دل ماست
تو که در خواب بودهٔ همه شب
ما پراکندگان مجموعیم
اینقدر دون قدر اوست ولیک
سعدی از بارگاه صحبت دوست
گر صبر دل از تو هست و گر نیست
ایخواجه بجوی دلستانان
گویند بجانبی دگر رو
من درخور تو چه تحفه آرم
سعدی چو امید عشق باقیست
هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
بر که خواهم بستن آن دل گر ز وصالت بر کنم
گر ترا کامی برآید دیر و زود از دل یار
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای
ور بسنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت
بازت ندانم از سر پیمان ما که برد
چندین وفا که کرد چو من در هوای تو
گفتم لب ترا که دل من تو برده
جز چشم تو که فتنه و قتال عالم است
توان نشد که دل از صحبت تو برگیرند

در پای فتادمش که ای دوست | یکباره ره ترک ما بگفتی
پیراهن غم چو شمع ده توست | چشمش بکرشمه گفت با من
این است که بی وفا و بدخوست | بشنو لغتی دعای سعدی

وله ایضا

ای برادر که نقش بر حجر است | چه توان گفت در لطافت دوست
نتوان گفت شمس یا قمر است | هر کسی گو بحال خود باشید
چه نصیبت ز بلبل سحر است | آدمی اگه جان معنی نیست
یار ما غایب است و در نظر است | برگ تر خشک میشود بزمان
خداکان ما همین قدر است | پرده بر خود نمیتوان پوشید
تا خبر یافته است بیخبر است | ما سر اینک نهاده ایم بطوع

وله ایضا

زنهار مرو که ره بدر نیست | دانند جهانیان که در عشق
وز جانب او عزیزتر نیست | گر همه بوستان بکشتم
جانست و بهای یک نظر نیست | دانی که خبر ز عشق دارد
اندیشهٔ جان و بیم و سر نیست | پروانهٔ عشق بر خطر بود

وله ایضا

چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست | شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست
بعد از آن ما منت رسوائی بر آینه نیست | بازمان دیگر انداز ای که پندم میدهی
صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست | گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش
هیچ دانسته بر من بیخشاید اگر خود سنگ نیست | سعدیا ناست بر بندی در جهان فسانه شد

حرف الدال

وانکه ز دست هجر تو چندین جفا که برد | بگریست چشم ابر بر احوال زار من
گفتا کدام دل چه نشان کی بجا که برد | توفیق عشق روی تو گنجیست تا که یافت
صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد | سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست

وله ایضا

زنهار مگوی کاین نه نیکوست
دو نرگس مست من چو آهوست
گر چه همه عالمت دعاگوست
سخن دشمنان نه معتبر است
هر چه گویم از آن لطیفتر است
ای برادر که حال ما دگر است
در حقیقت درخت بی ثمر است
برگ چشمان ما همیشه تر است
ای برادر که عیب پرده در است
تا خداوند کار را چه سر است
هم صبر که چارهٔ دگر نیست
اندیشهٔ عقل معتبر نیست
بر هیچ درخت ازین ثمر نیست
آن کز همه عالمش خبر نیست
اکنون که بسوختنش خطر نیست
پنجه با زور آزما افکندن از فرهنگ نیست
صنع را آئینه باید که در روی زنگ نیست
کاین زمانم گوش بر چنگست و دل در چنگ نیست
دوستان را چز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست
از چه میپرسی گر بعد از سیاهی رنگ نیست
یا نغز کین عهد تو نقش وفا که برد
جز آه من بگوش وی این ماجرا که برد
باز اتفاق وصل تو گوئی بسان که برد
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد
و گر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست / چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد / که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد / که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند
وصال کعبه میسر نمیشود سعدی / مگر که راه بیابان پرخطر گیرند
کاروان میرود و بار سفر می‌بندند / خیمه را همچو دل از صحبت ما بر کردند
آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور / مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست / با طبیبان که درین باب دانشمندند
طبع خورسند نمی‌باشد و بس میکنند / که درین مرحله بیچاره اسیر چندند
مجلس دوست که بنیاد سعدی خوش نشست / شمع میگرید و نظارگیان میخندند
انکه بر نسترن از غالیه خالی دارد / کس ندانم که در آنکوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بسر آرد / زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول / حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج / آنکه در سر هوس چون تو غزالی دارد
پیش روی تو قمر نمیتابد / خور ز حکم تو سر نمیتابد
باد درخشندگی چشم خوشت / که تنور جگر نمیتابد
باز عشقت کجا کشد دل من / مزن ای جان که بر نمیتابد
ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد / اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هر چه مرادست میرود از پیش / بخواب در برود پادشا چه غم دارد
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری / جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
بکی الاسیر علی ما جری ولا جانی / چو روی خوب تو دید از قضا چه غم دارد
اگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب / تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
بلای عشق عظیم است لاابالی را / چو ترک خویش گرفت از بلا چه غم دارد
دلم خیال ترا رهنمای میداند / جز این طریق ندانم خدای میداند
ز درد روبه عشقت چو شیر مینالم / بچشمهای کشش دلربای میدانم
بسی بگشت غمت در دلم قرار گرفت / که چاره در غم تو هایهای میدانم

کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند / بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی
اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند / روا بود همه خوبان آفرینش را
وگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند / بچند سال نشاید گرفت ملکی را

وله ایضا

تا دگر بار ببینند که با سوگندند / خیل تاشان جفاکار و محبان ملول
ت روز جدائی پس پشت افکندند / طمع از دوست نه اینست و توقع نه چنین
رت صحبت نکند دل که بمهر آکندند / مرض عشق نه دردیست که می‌شاید گفت
مهرانان که بنا دیدن ما خورسندند / ساربان خسته نه بر اشتر و بار بندند

وله ایضا

الحق آراسته خلقی و جمالی دارد / غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا
تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد / زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست
گر ترا از من و از غیر ملالی دارد / مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی
حاصل آنست که سودای محالی دارد / عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی

وله ایضا

زهره وقت سحر نمیتابد / آتش اندرون من شب نیست
که قضا و قدر نمیتابد / ناوک غمزه بر دل سعدی

وله ایضا

ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد / تو پادشاهی و گر چشم پاسبان همه شب
ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد / اسیر خوبان آخر گدای خیل تو ایم
رفیق غافل ازین ماجرا چه غم دارد / هزار دشمن اگر در قفاست عار فرا
وگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد / قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست
چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد / جفا هر آنچه توانی بکن که سعدی را

وله ایضا

اگرچه همچو سگم هرزه لای میداند / ز فرقت تو ندانم هیچ لذت عمر
کجا رود چو هم اینجای جای میداند / بجان سعدی بیچاره مقعه چه زنی

ذوق شراب انس نه وقتی اگر باشد
بیخ مداومت را وقتی ثمر برآید
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را
زیرا که پادشاهی چون بقعه‌ای بگیرد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی
سرو بلند بین که چه رفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
تا روی کرده از همه عالم بروی او
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب
گر آن مراد شبی در کنار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان
وگر بدست نگارین دوست کشته شوم
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
نادر از عالم توحید کسی برخیزد
سنگوش در ره سیلاب کجا دارد پای
سعدیا دامن توحید گرفتن کارست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
چون دور عارض تو برانداخت سنبل
دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق
از دست من تو دست ندارم که دست نیست

وله ایضا

شاخ معاملت را روزی ثمر بباشد — استاد کیمیا را بسیار سیم باشد
در کوی دردمندان روزی گذر بباشد — عالم که عارفان را گویند نظر بدوزند
بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد — دیوانه را که گوئی هشیار باش و عاقل
لب بر دهان نی نه تا نی شکر بباشد — هر در ز قول سعدی شیرین نیاید

وله ایضا

هر که التفات پرواز میکند — آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری
وان سست مهر روی بدیوار میکند — غافل خبر ندارد از اندوه عاشقان
سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند — بیچاره از مطالعه روی نیکوان

وله ایضا

همین بس است که از غمگسار ما باشد — بکنج غاری عزلت بریم از همه خلق
وزین طرف شرف روزگار ما باشد — جفای پرده درانم تفاوتی نکند
میان عالمیان افتخار ما باشد — هیچ کار نیایم گرم تو نپسندی
اگر مراد خداوندگار ما باشد — نگارخانهٔ چین را که وصف میگویند

وله ایضا

گر سر هر دو جهان در نفسی برخیزد — بحوادث متفرق نشود اهل بهشت
هر که زین راه ببادی چو خسی برخیزد — گرچه دوری بردش گوش که در راه خدای

وله ایضا

تا منتهای کار سر از عشق چون شود — یاران حریف نیست که از در درآیدم
در کوه محنتم بمثل بیستون شود — ساکن نمیشود نفسی آب چشم من
تا زعفران چهره من لاله گون شود — دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد

وله ایضا

گر دست میرود دلم ای دوست دستگیر — سهل است دستگیری درماندگان من
خواهم که سر برآورم امید و دست دستگیر — راضی شدم بیک نظر اکنون چو وصل نیست
بر دستگیر دیگرم امید و دست دستگیر — سعدی که بار بلای تو برد است دست عجز

هر روز بامدادت ذوقی دگر بباشد
در خاک تیره کردن تا آنکه زر بباشد
گر یار ما ببیند صاحب نظر بباشد
ترسم که از نصیحت دیوانه تر بباشد
چون داستان شیرین فردا اثر بباشد
شوخ شکر دهن که چه گفتار میکند
قصد هلاک مردم هشیار میکند
خفتست و عیب مردم بیدار میکند
صد بار توبه کرد و دگر بار میکند
زهی سعادت دولت که یار ما باشد
گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
اگر عنایتی از پرده دار ما باشد
ورم قبول کنی کار کار ما باشد
نه یک بت است که شکل نگار ما باشد
که دایم آن نبود کاختیار ما باشد
طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد
سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد
که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد
عشق آن حدیث نیست که از سر بدر شود
کاین درد عاشقی بملامت فزونتر شود
رخت سرای عقل بیغما کنون شود
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود
هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر
آخر بدین محقرم امید و دست دستگیر
یکبار گرش ز سر کرمم امید و دست دستگیر

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
در آفاق گشاده است ولیکن بسته است
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
این حدیث از سر دردست که من میگویم
عشق پیرانه سر از من عجبت می آید
عجب از عقل کسا[illegible] مرا پند دهند
نظر دریغ مدار[illegible]ن ای مه منظور
بچشم نیک نگه کرده ام ترا همه عمر
تن درست چه داند [illegible]
دو رسته لؤلؤی منظوم در دهان داری
تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین
تندرستان را نباشد درد ریش
گفتن از زنبور بیحاصل بود
تا ترا حالی نباشد همچو ما
دلی که دید که غایب شده است ازین درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند
رسیده که مرا از خویشتن خبر دارد
کنون بسختی و آسایش بباید ساخت
گر بیار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
[illegible]لی بود جای ملک در خانهٔ صورت پرست
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویشتن
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
بدار یکنفس ای قاید این زمام جمل

حرف الراء

ز سر زلف تو بر پای دل ما زنجیر — بس نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر — در دلم بود که جان بر تو فشانم لیکن
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر — گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
چو جوانی که تو از دست بدادی [illegible] — بس از آن هر دو کمانخانهٔ ابروی تو خشم
برو ای خواجه که عاشق نشود پند پذیر — سعدیا پیکر مصنوع برای نظر است

ولہ ایضاً

چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور — ترا که درد نبوده است [illegible]
که شب چگونه بپایان همی برد رنجور — مرا که سخن در همه جهان رفته است
عبارت لب شیرین چو لؤلؤی منثور — تو بر سمند و بیچارگان اسیر کمند
میسرت نشود مست باش یا مستور — چنین سواران در عرصهٔ ممالک فارس

حرف الشین

با یکی در عمر خود ناخورده نیش — سوز من با دیگری نسبت مکن

ولہ ایضاً

گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش — بدست هر که فتاده است اگر مسلمانست
که باز رسید باین دردمند را دل ریش — نه هفته آتش گرفت و بند نهاد
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش — بشادکامی دشمن کسی سزاوار است
که در طبیعت زنبور باشد و نیش — دگر بیا و جفا کار دل مده سعدی

ولہ ایضاً

رو چو صورت محو گردی با ملک همخانه باش — پاک بینان را ز روی خوب بدین منع نیست
ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش — خانه آبادان درون را [illegible]
گر نه برخود عاشقی جانا [illegible] — سعدیا [illegible]

حرف اللام

بکمند تو گرفتارم و بدام تو اسیر
از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
باز در خاطرم آمد که متاعی است حقیر
رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
بر نگیرم و گرم دیده بدوزند به تیر
گر نه بینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر
که دریغ نمیدارد از خلایق نور
چه دردمند بنالد بداریش معذور
ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
کنار خانهٔ زین بهره مند و ما مهجور
ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
که بر دوام نکونامی از ملوک و صدور
جز بهمدردی نگویم درد خویش
او نمک بر دست و من بر عضو ریش
حال ما باشد ترا افسانه پیش
کز حلال بماند مظالم درویش
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد پیش
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
نمیدهیم و شوخی همی برند از پیش
تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
سجده کاری زر را به دل و سجده گه بتخانه باش
مرد عارف [illegible] اگر در ون بیگانه باش
چون [illegible] ز تنگ [illegible] این گنج ویرانه باش
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال

فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
اگر مرا نصیحت کنان همین است
سخن دراز کشیدیم همچنان باقیست
عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل
گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت چرا
نقد دریاب کاندر خانه خاطر ملک
در نگارستان صورت ترک جان گفتن
سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود
آن نه روییست که من وصف جمالش دانم
همه بینند نه این صنع که من می‌بینم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم
بسرت گر به سر پیمان محبت نروم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
بسکه در منظر تو حیرانم
پارسایان ملامتم مکنید
بچه کار آید این بقیه عمر
گر بخوانی مقیم درگاهم
کار مردان تحمل است و قرار
سهل باشد صعوبت ظلمات
ساقیا می ده که مرغ صبح بام
در دماغ می پرستان بازگشت
خاطر سعدی دیار عشق تو
چون من از نفس خویشتن انکار میکنم

کز دشمنان که فرصت بیابند بی محال
عجب فتادن مرد است در کمند غزال
که ترک دوست بگویم تصوریست محال
که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال

جماعتی که نظر را حرام میدانند
تو در کنار فراتی ندانی این معنی
بخاک پای تو جانا که گر سرم برود
بناله کار میسر نمیشود سعدی

ولہ ایضا

شهوت آتشگاه جانست و هوا زنار دل
نگذرد تا صورت یوسف برد زنار دل
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

آخر ای آئینه جوهر دیده بر خود کار جان
ملک آزادی نخواهی یافت جز افنای جان
تا ترا از کار کل امکان همت بیش نیست

حرف المیم

همه خوانند نه این نقش که من میخوانم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
ور نفرمائی رفتن بسر پیکانم
صبرم از دوست مفرمای که نتوانم
من بخود هیچ نیم هر چه تو گوئی آنم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
باش تا جان برود در طلب جانانم
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید
گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم

ولہ ایضا

گر من از عشق توبه نتوانم
که معشوق بر نیفشانم
ور برانی مطیع فرمانم
من کیم خاک پای مردانم
گر بدست آید آب حیوانم

هر که بینی بجسم و جان زنده است
گر تو از من عنان بگردانی
من نه آنم که سست بازآیم
گر اجابت کنی وگر نکنی
تا کی آخر جفا بری سعدی

ولہ ایضا

این سواد می تاب چشم جام
راکبی تند است و مرکوبی جمام

یارب از فردوس کی فرستاد این نسیم
جان ما و دل غلام عشق تست

ولہ ایضا

نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
براه بادیه دانند قدر آب زلال
ز سر بدر نرود همچنان امید وصال
ولیک ناله بیچارگان چو خرس است بنال
نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل
هر دو عالم بنده خود کن باستظهار دل
با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل
گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
عجب است آنکه من واصل و سرگردانم
دیر سالست که من بلبل این بستانم
که بکاری به از این باز ندانید جانم
من خود امروز پی طمع عجب حیرانم
ور نه تازانه قهرم بزنی شیطانم
صورتت را صفت نمیدانم
من بامید وصل جانانم
من نه شمشیر برنگردانم
ور ز سختی بلب رسد جانم
چاره من دعاست میخوانم
چکنم پای بند احسانم
رخ نمود از بیضه زنگار فام
یارب از جنت که آورد این پیام
ساتکینی ساتکینی ای غلام
بر فعل دیگران بچه انکار میکنم

بلبل سماع بر گل بستان همی کند
گر تیغ برکشند عزیزان بخون من
آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت
زنار اگر ببندی سعدی هزار بار
بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
بسکه دنیا را اگر بستم چو پور دانه کش
لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم
سعدی گردن کشم پیش سخن دانان نکت
سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم
هیچم از دنیی و عقبی نبود گوشه خاطر
من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم
نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت
عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم
تو که از صورت حال دل ما بیخبری
تو برو مصلحت خویش نگهدار که من
سنگ روی از همه عالم الکن دم
خاک نعلین تو ای دوست همی آرم
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نکند
گر بعقبی درم از حاصل دنیا برسند
خرم آن روز که باز آئی و سعدی گوید
ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
باغبان گر نگشائی در در بستان باغ
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد

من بر گل و شقایق رخسار می کنم	هر جا که سرو قامتی و موی کبرست
من همچنان تأمل دیدار میکنم	هیچم نماند در همه عالم باتفاق
الا حدیث دوست که تکرار میکنم	جانست و در محبت جانان دریغ نیست

وله ایضا

از دهای نفس بد را حلقه بر سر میکشم	بسکه بودم چون گل نرگس دو روی
مدتی چون سوزیانه روی در هم میکشم	روح با لم چند باشم سرنوی بر کنج حاک
دوست در خانه است تا کی رطل با دشمن کشم	وه که گر با دوست در یابم زمانی جام را

وله ایضا

رنگ رخسار خبر میدهد از سر نهانم	گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
که بدیدار تو شغلست و فراغ از سر دو جهانم	گر چنانست که روزی من مسکین گدا را
نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم	گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن
دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم	من همانروز بگفتم که طریق تو گرفتم
نظری باز بمن کن که بسی در تبجکانم	سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم

وله ایضا

غم دل با تو نگویم که ندانی دردم	ای که منعم کنی از عشق و ملامت گوئی
ترک جان دادم از آن پیش که دل بسپردم	عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم	رست خواهی تو مرا آشفته بیگردانی
تا بران دامن عصمت ننشیند گردم	روز دیوان جزا دست من و دامن تو

وله ایضا

بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم	خار عشقت نه چنان پای دلم آمد که
گویم آن روز که در صحبت جانان بودم	که پسندد که فراموش کند عهد قدیم

وله ایضا

الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم	هر یک از دایره جمع براهی رفتند
خبر از باغ بیاید بر درویش نسیم	گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد
نه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم	ای بحسن تو صنم چشم فلک ناندیده

خود را بدان کمند گرفتار میکنم
الا سری که در قدم یار میکنم
کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم
زیرا که خرقه بر سر زنار میکنم
باز کیخندی زبان در کام چون سوسن کشم
جور غنیم تا کی آخر بار اهرمن کشم
خورده دیگر حریفان را غرامت میکشم
جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم
باز گویم که عبانست چه حاجت بیانم
بدر غیره مبینی زد در خویش برانم
که من از عشق تو امیدوست چو فرهادز نام
که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
گر بپایان رسدم عمر بپایان نرسانم
با گناهیست که اول من مسکین کردم
تو نبودی که من این جام محبت خوردم
گر من این عهد بپایان نبرم نامردم
گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم
شاکر نعمت و پرورده احسان بودم
که سر سبزه و پروای گلستان بودم
بوصالت که نه مستوجب هجران بودم
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم
وی لشبه تو ولد ما در ایام عقیم

حال درویش چنان است که حال تو تباه
ایکه دلداری اگر جان بمنت می باید
سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم
کر غصهٔ روزگار گویم
چشمم بزبان حال گوید
مرغان چمن فغان بر آرند
کس نیست که دل سوی من آرد
من آن بدیع صفت را بترک چون گویم
کرم بهر سر موئی ملامتی بکنی
رقیب گفت برین در چه میکنی شب و روز
بکرد او نرسد پای جهد من هیهات
پری ندیده ام و آدمی نمیگویم
هزار قطعهٔ موزون بهیچ در نگرفت
چه کرده ام که چو بیگانگان نمی‌بهدان
من آن نیم که بپای حطام بر در خلق
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
ما دل دوستان بجان بخریم
انکه صبر از جفای او نتوان
یکنظر بر جمال طلعت دوست
باش تا خون ما همی ریزد
دوست چندانکه میکشد ما را
ای نسیم صبا ز روضهٔ انس
ما گدایان خیل سلطانیم
بنده را نام خویشتن نبود
دوستان در هوای صحبت دوست

چشمم دلریش چنان است که چشم تو سقیم / چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل
چاره نیست درین مسئله الا تسلیم / عشقبازی نه طریق حکما بود و لی

وله ایضا

بس قصهٔ بی شمار گویم / تا عمر هزار سال باید
بی انکه باختیار گویم / بر من دل انجمن بسوزد
گر فرقت نوبهار گویم / یاران صبوح چیم کجایند
تا غصهٔ روزگار گویم / درد دل بیقرار سعدی

وله ایضا

گمان مبر که تفاوت کند سر مویم / وگر نصیحت دل میکنم که عشق مبار
چه میکنم دل گم کرده باز میجویم / تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست
ولیک تا رمقی در تنست می پویم / در آمد از در من بامداد و پنداری
بهشت بود که در بار کرد بر رویم / ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود
چو زر ندید پری چهره در ترازویم / چو دیدمش که ندارد سر وفاداری
نظر به چشم ارادت نمیکنی سویم / گرفتم آتش دل در نظر نمی آری
بریز دانقدر آبی که هست بر رویم / بهر کسی نتوان گفت حال قصهٔ خویش

وله ایضا

در جهان شهر دشمن است غم نخوریم / ور بشمشیر میزند محبوب
بضرورت جفای او ببریم / گر بخشم است و گر بعین رضا
گر بجان میدهند ما بخریم / گر تو گوئی خلاف عقل است این
تا در آن دست و پنجه می نگریم / گر برانند و گر ببخشایند
ما بفضل خدای زنده تریم / سعدیا زهر قاتل از دستش
در گذر پیش از انکه در گذریم / تو خداوند کار باکرمی

وله ایضا

هر چه ما را لقب نهند آنیم / چون دلارام میزند شمشیر
زر فشانند و ما سر افشانیم / کو خداوند عقل و دانش و رای

طاق ابروی تو بی رابطه وسمه و سیم
چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم
نتوان کرد نهان صوت دل بر کلیم
تا من یکی از هزار گویم
گر درد فراق یار گویم
تا درد سر خمار گویم
هم با دل بیقرار گویم
گر دل ببرد بچوگان ور رفت چون گویم
سیاهیی از رخ رنگی با بنفشه گویم
اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
که آفتاب بر آمد ز مشرق کویم
مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم
گرفتمش که زمانی بساز با خویم
نگاه می نکنی آب چشم چون جویم
مگر بصاحب دیوان ایلخان گویم
همین قدر که دعا گوی دولت اویم
گو بزن جان من که ما سپریم
نظری باز کن که منتظریم
عاقلان دیگرند و ما دگریم
ما برین در گدای یک نظریم
گو بیاور که چون شکر بخوریم
گرچه ما بندگان بی هنریم
شهر بند هوای جانانیم
سر بیازیم و رخ نگردانیم
غیبت ما مکن که نادانیم

تنگ چشمان نظر بمیوه کنند / ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری / ما در آثار صنع حیرانیم

هرچه گفتیم جز حکایت دوست / در همه عمر ازان پشیمانیم
سعدیا بی وجود حضرت دوست / همه عالم بهیچ نستانیم

گر براند و گر ببخشاید / ره بجای دگر نمیدانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت / ترک یار عزیز نتوانیم

وله ایضا

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم / وگر ز غصهٔ دشمن بجان رسد کارم

نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ او / نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسی است / سفر کنید رفیقان که من گرفتارم

نه او بچشم عنایت نظر بجانب ما / نمیکند که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی / من این طریق محبت ز دست نگذارم

مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل / درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
دران قضیه که با ما بصلح باشد دوست / اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم

بعشق روی تو اقرار میکند سعدی / همه جهان بدر آیند گو بانکارم
کجا تو همت انکار دوستی کردن / که آب دیده گواهی دهد باقرارم

وله ایضا

میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم / خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم

وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم / غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
جان من زنده بتاثیر هوای لب تست / سازگاری نکند آب و هوای دگرم

میروم بیدل و بی یار یقین میدانم / که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد / بار می‌بندم و از بار فرو بسته ترم

چکنم دست ندارم بگریبان اجل / تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم
آتش چشم تو برد آب من خاک آلود / بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم

هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی / حرفها بینی آلوده بخون جگرم
تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر / تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم

از هوای سر زلف تو درآویخته بود / از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد / ور شکایت برم از دست تو پیش که برم

خار سودای تو آویخته در دامن دل / شرمم آید که باطراف گلستان نگرم
دیدهٔ روشنم از سرمهٔ خاک در تست / قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم

گرچه در کلبهٔ خلوت بودم نور حضور / هم سفر به که نماندست مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور بر ماست / ننگ دارم که ببالای صنوبر نگرم

گر وطن باز کنم جای دگر باکی نیست / که بدل غاشیه بر دوش رکابت درم
گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند / شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم

بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم / گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی چو مگس کردم و شرمم بادا / لاجرم همچو مگس من بکنار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز / میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

وله ایضا

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم / مگر بهمت از دور کام برگیرم
من آن خیال نبندم که دامن مراد / میان این همه تشویش دام برگیرم

ستاده ام بغلامی کرم قبول کنی / وگر برانی کفش غلام برگیرم
مرا ز دست تو گر منصفی برنجانم / گریز نیست که دل زین مقام برگیرم

کرم جواز نباشد ببارگاه قبول / وگر مجال نباشد که کام برگیرم
ازین قدر نگریزم که بوسه‌ای ز دست / اگر حلال نباشد حرام برگیرم

وله ایضا

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم / برفت در همه عالم به بیدلی خبرم

نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم / نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد / که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم

بلای عشق تو در من چنان اثر کرده است / که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند / میان آن همه تشویش در تو مینگرم

هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم … نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد
که هر چه در نظر آید از آن ضعیفترم … بجان تو که نگردانم از وصال تو روی

حرف النون

که من دست ندارم ز دامن … چنان مرغ دلم را صید کردی
گرفتار است در پایش سنگین … بحسن قامتت سروی در آفاق
اگر صاحبدلی وان سرو رنگین … جهان روشن بماه و آفتابست
منزلگاهی و بی زینت مزین … شبی خواهم که مهمان من آئی
عجب دارند از آه سینهٔ من … چو آتش در سرای افتاده باشد

وله ایضا

علی الصباح نظر بر جمال روز افزون … علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
بدست دوست حلالست اگر بریزد خون … مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه
عجب که لیلی را دل بسوخت بر مجنون … همین تغیر بیرون لیل عشق اینست
بملک روی زمین میسد هد زهی مغبون … سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست

حرف الواو

در چشم تو خیره چشم آهو … در چشم منی و غایب از چشم
چون چشم بر افکنم بر آن رو … عقلم بردی بچشم جادو
تا چشم منی و چراغ من کو … من بعد بران سرم که تا شب
چشمش مرساد دست و بازو … هر کو چه بچشم خلق زیباست
چشم سیه تر بهشت هندو … سعدی بدو چشم تو که دارد

وله ایضا

بسکه حیران می بماند عقل در سیمای تو … کاشکی صد چشم ازین بخوابیده بودی مرا
کاندرین مغوله ترسم تنگ باشد جای تو … گر ملامت میکنندم در قیامت میشود
فقر را مانه مرونست و استغنای تو … گر بخوانی پادشاهی بر آنی بندهٔ
نفس ما قربان لبت و رخت با یغمای تو … من سراپای تو ای سرو روان چون جان خویش

حرف الهاء

بجان دوست که تا دوست در برم نایی
تو نیز گر بشناسی مرا عجب نبود
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
بکن چندان که خواهی جور بر من
اگر دانی که در زنجیر زلفت
الا ای باغبان این سرو بنشان
توئی زیور محلائی و بی رخت
گروهی عام را گر دل خبر نیست
ترا خود هر که بیند دوست دارد
نشان بخت بلند است و طالع میمون
گر آبروی بریزد میان انجمن است
بسوخت مجنون در عشق و سوز لیلی
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست
جفای عشق تو چندان که میکشد سعدی
ای چشم تو دلفریب جادو
صد چشمه ز چشم من بر آید
هر شب چو چراغ چشم دارم
آن چشم و دهان و گوش و گردن
با آن همه چشم زنگی شب
راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم
ایکه در دل جای داری بر سر چشمم نشین
در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را
این قبا بر صنعت سعدی که در دوشی خوش است
که در تامل او خیره میشود بصرم
اگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
خیال روی تو بر میکند بسنگ کرم
که باز پس دل نمیخواهد نشستن
نپندارم که باشد غالب الظن
جهان با دیدار تو روشن
بکام دوستان و رغم دشمن
عجب نبود که دود آید ز روزن
گناهی نیست بر سعدی معین
چگونه دوست ندارد شمایل موزون
سر هلاک نداری مگرد پیرامون
که در حدیث نگنجد اشتیاق درون
حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
خیال وصل تو از سر نمیرود بیرون
زان چشم نمیکنم بهر سو
هوشم بردی بچشم جادو
بنشینم و سوگوار و بدخو
تو خوبتری بچشم و ابرو
چشمی و هزار دانهٔ لولو
در عبارت می نیاید چهره زیبای تو
تا تامل کردمی در منظر زیبای تو
بنده سر خواهد نهادن که نه سودای تو
رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
دوست میدارم و گر سر میرود در پای تو
حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته — روی زمین بحسن تو خالی نیافته
بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب — خود را لطافتی و جمالی نیافته
خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو — عنقای صبر من پر و بالی نیافته
فتاده در زبان خلایق حدیث من — با تو بیک حدیث مجالی نیافته
گلبرگ عیش من بچه امید بشکفد — از بوستان وصل شمالی نیافته
تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ — خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو — در زیر هفت پرده خیالی نیافته
تا کی ز درد عشق تو نالد روان من — روزی ز روی لطف شمالی نیافته
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت — عمرم زوال یافت کمالی نیافته
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند — یک مهربانی از تو بسالی نیافته

حرف الیاء

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی — من از تو روی نپیچم که مستحق منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من — چه جای سرو که مانند روح در بدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست — همین بس است که برقع ز روی برفکنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند — ترا چه شد که بهر قلب دوستان شکنی
کسی در آینه روئی بدین صفت بیند — کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ — که بی تکلف شمشیر عالمی بزنی
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند — تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
شنیده ام که مقالات سعدی از شیراز — همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی
ز بسکه نام لبت بر زبان من بگذشت — برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

وله ایضا

بنده ام گر بلطف میخوانی — چاکرم گر بقهر میرانی
نه بهمت بهر چه در عالم — ور تو ما را بهیچ نستانی
باز گفتم چه حاجتست بقول — که تو خود در دلی و میدانی
عشق دانی چه گفت تقوی را — پنجه با ما مکن که نتوانی
خودپرستان نظر بشخص کنند — پاک بینان بصنع یزدانی
رقص وقتی مسلم است ترا — کاستین بر دو عالم افشانی
کس نشاید که بر تو بگزینیم — که تو صورت بکس نمیمانی
گفتم این درد عشق پنهان را — بتو گویم که هم تو درمانی
نفس را عقل تربیت بکند — گر ز طبیعت عنان بگردانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق — پای بند هوای نفسانی
شب قدری بود که دست دهد — عارفان را سماع روحانی
قصهٔ عشق را نهایت نیست — صبر پیدا و درد پنهانی
سعدیا دیگر این حدیث مگو — تا نگویند قصه میخوانی

وله ایضا

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی — نظر بحال پریشان ما نیندازی
کجا بصید ملخ همتت فرود آید — بدین صفت که تو باز بلند پروازی
ز دست ترک خطائی کسی جفا چندین — نبرد که من از دست ترک شیرازی
کدام سنگدل است آنکه عیب ما گوید — گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی — چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم — که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد — گر من اسیر نیازم تو صاحب نازی
برآستی که نه همبازی تو بود من — تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
دگر هلاک منت در خور است باکی نیست — قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی
میسرت نشود عاشقی و مستوری — که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
من از فراق تو بیچاره سیل میبارم — مثال ابر بهاری تو خیل میتازی
تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را — بیکره از نظر خویشتن بیندازی

وله ایضا

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی — تا کی دوم از شوق تو دیوانه بهر کوی

تا کی دوم از عشق تو شوریده بهر سوی
خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی

بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان
می افتم و میگردم چون گوی بپهلو

خود گشته ابروی توام من بحقیقت
از دست تو در پای فتادند چو گیسو

تا یاد دل آویز تو هم زانوی من شد
کاندر الم هجر تو بستند بازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
گر رنگ توان برد بآب از رخ هندو

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که یکباره بکشتی از خدا نترسیدی

بپوش روی نگارین و زلف مشکین را
که لب بلب رسد جان بلب رسانیدی

محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم
که گرد عشق نگردای فقیر و گردیدی

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آیی
یا چو یاران بسر حجره من باز آیی

گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد
جان من وقت نیاید که بتن باز آیی

آب تلخ است مدامم چو صراحی در حلق
تو خود آن لطف نداری که بمن باز آیی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
هیچ افتد که چه مردم بسخن باز آیی

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی
که ای حورای روحانی دمی در باغ رضوان آی

گرت اندیشه میباشد ز بدگویان معنی
بکوی خضر ای مسکین فراز آب حیوان آی

چو عقرب دشمنان داری من با تو چو نیرانم
رها کن رای بدعهدی و اندر عهد یاران آی

خوش آمد نیست سعدی را درین بندان جسمانی
اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی

خوش بود یاری و یاری در کناره سبزه زاری
عین درمان است گفتن درد دل با غمگساری

هر کرا با دلستانی عیش می افتد زمانی
مغتنم است این دریاب یکدم اختیاری

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
آخر ای بیرحم باری از دلم بر گیر باری

ور ترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید
گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارید از جوانمردی و رحمت
با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
کو بخواهد ماند بیشک وین بماند یادگاری

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
ور قصد جان ما کنی طرب انگیز میکنی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

تا کی دوم از شوق تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موی

تا باد نگیرد پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم در پای سمندت

گر کشته شوم باز بفرمای بابروی
آنانکه بگیسو دل عشاق ببندند

سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام یک نفس از دل

وله ایضا

که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی
ز قیمتت که نبود از جهان من ارزم

که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن

که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت

دگر حلال نباشد که خود دلم بغریدی
بتیغ میزد و میرفت و باز مینگریست

وله ایضا

گر تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی
شمع من ور نیاید که شبم نفروزی

تا تو گیری ز چو ساغر بدهن باز آیی
من خود آن بخت ندارم که تو بنوازیم

وله ایضا

دهان چون غنچه بگشای و چو بلبل در گلستان آ
دمادم حوریان از خلد رضوان بهر سپندت

ز معنی سحری بر بند و چون اندیشه پنهان آ
دلم گر در لب لعلت سکندروار گردد

خلاف دشمنان یار ز عقرب سوی نیران آ
جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت

وله ایضا

مهربانان روی در هم و حسودان در کناری
راحت جان است رفتن با دلارامی بصحرا

گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت

بر سر راهت نشستم تا کنی بر من گذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد

گر بنالد دردمندی ور بگرید بیقراری
رفتنش دل میرباید گفتنش جان میفزاید

وله ایضا

بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گر خون دل خوری فرح افزای …

شاید که خنده شکر آمیز میکنی
حیران دست و دشنه زیبات مانده‌ام

سعدی گلت شکفت همانا ز صبحدم
مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
قضا بنالهٔ مظلوم ولابهٔ محروم
بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
ما بی تو بدل برنزدیم آب صبوری
خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو خرم
در باغ روای سرو خرامان که خلایق
نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبائی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن
خرد با عشق نیکو شد که ویرا در کمند آرد
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی جور بر ما کن
من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید
وجودم به تنگ آمد از جور تنگی
چو باز آمدم عالم آسوده دیدم
بنام ایزد آباد و پرناز و نعمت
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد
چنین شد در ایام سلطان عادل
یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم
حاجت مهری و اندیشهٔ کشور حیوانی
همه را ملکت حجازست بزرگی و امیری

وله ایضا

که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
دگر مشو دای نفس کو شیکی

من از جفای زمان ملبلا نخفتم دوش
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر

وله ایضا

چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
ما در گریزان و تو از خلق نفوری
گویند مگر باغ بهشت است تو حوری

بعد از تو که در چشم من آید که بچشم
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش
روی تو نه روئیست گر و صبر توان کرد

وله ایضا

هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
چه غم آسوده خاطر را ز حال ناشکیبائی
ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانائی
که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروائی

مرا نسبت بشیدائی کند ماه پریپیکر
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
مرا وقتی بنزدیکان ملامت سخت می آید
نپندارم که سعدی با بیازاری و بگذاری

وله ایضا

شدم در سفر روزگاری درنگی
دگرگان بدر رفته آن تیز چنگی
پلنگان رها کرده خوی پلنگی
کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی

جهان زیر پی چون سکندر بریدم
خط ماهرویان چو مشک ختائی
درون مردمی چون ملک نیک سیرت
چنان بود در عهد اول که دیدم

وله ایضا

بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
هم بدرگاه تو آییم که لطیفی و خبیری
که کریمی و رحیمی و حکیمی و قدیری
بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری

درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی
ور نبوسیدی ازین در برود بنده عاجز
خالق خلق و نگارندهٔ دیوان رفیعی
گر همه خلق بخصمی بدر آیند یکی را
سعدیا من ملک الموت غنیم تو فقیری

فریاد بلبلان سحرخیز مسکینی
ترا چه بود که تا صبحدم نخروشیدی
اگر شربتم غم هجران تلخ نوشیدی
که آنچه غایت سعی تو بود کوشیدی
گوئی همه عالم ظلماتست تو نوری
سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری
که هر کس با دلارامی سری دارد و سودائی
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی
نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنائی
بترسم دیگر از باران که فرهادم بدریائی
که بعد از سایهٔ لطفت ندارد در جهان جائی
وگر بادم برد چون خاک هر جزوی بیک قصائی
چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
سر زلف خوبان چو درع فرنگی
برون لشکری چون هژبران جنگی
جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی
یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
دیگرش جای نماند که تو بی شبه و نظیری
فالق صبح و برآرندهٔ خورشید منیری
چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری
چاره درویشی و عجزست و گدائی و حقیری

تمت الخواتیم بعون الملک القدیم

کتاب غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
جان نیز اگر قبول کنی هم فدای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج میدهی غرض ما قبول تست
ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست
گر بنده می‌نوازی و گر بنده میکشی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر
شادی بروزگار کسی کآشنای تست
هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای تست

تنها نه من بقید تو درمانده‌ام اسیر
گر هر طرف شکسته دلی مبتلای تست
قومی هوای نعمت دنیا همی کنند
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان زنده دلان مرحبای تست
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
جرمی که میرود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای تست
کس را بقای دائم و عهد مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دائم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری
موقوف آستان در کبریای تست
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست

وله ایضا

ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
ترسم تنهائیست ورنه بیم رسوائیم نیست
مرد گستاخی نیم تا خویش در آغوشت کشم
بوسه بر پایت دهم چون دست بالائیم نیست

بر گلت آشفته‌ام بگذار تا در باغ وصل
زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوائیم نیست
تا مصور گشت در چشمم جمال روی دوست
چشم خودبینی ندارم رای خود آرائیم نیست

درد دوری میکشم گرچه خراب افتاده‌ام
من گرا جویم که چون طبع تو هرجائیم نیست

سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع
بار جورت میکشم گرچه توانائیم نیست
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

درس این هست که صبرم ز نکورویان نیست
گر تو را قوت این هست مرا امکان نیست

وله ایضا

ترک خوبان خطا عین صوابست ولیک
زرق نفروشم و چیزی ننمایم که آن نیست
ای که مطبوع ببینی و تأمل نکنی
گر حریف ما سر نیست که در بستان نیست

ای پری روی ملک صورت انسان سیرت
چکند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست
من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم
مثل صورت دیوار که در وی جان نیست

درد دل با تو همان به که نگوید درویش
هر که با شکل تو انسش نبود انسان نیست
چشم بر کرده بسی خلق که نابینا اند
هیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست

سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد
ای برادر که ترا درد دل پنهان نیست
آنکه من در قلم قدرت او حیرانم
همچنان قصه سودای ترا پایان نیست

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت
تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت

وله ایضا

گر تو خواهی که کسی با سخن تلخ نگوئی
آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت
در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت
که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت

در اندیشه ببستم قلم وهم بشکستم
سخن تلخ نباشد چو برآید ز دهانت
نه من انگشت نمایم بهوا داری رویت
تو نه اینی و نه آنی که همین است و همانت

گر تو زیباتر از آنی که کنم شرح بیانت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا

ای قریب از نگشائی در دلبند بردیم
اینقدر بس که بگوئی که دعا گفت فلانت
من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم
گر تو خواهم که نباشم تن من برخی جانت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
چو ابر زلف تو پیرامن قمر بگشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد
دل از دریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد
بخاطرم غزلی سوزناک روی نمود
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
همین شکوفه دید چو روی دلستانت
و هر یک حسنی بتحقیقات ای دریغا
تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی
صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
از دل برون شوای غم دنیا و آخرت
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
سرمست در آمد از خرابات
دل مردهٔ شمع مجلس او
از چون تو پیادهٔ چه خیزد
گر چشم دلم بصبر بودی
صافی نبود بدور سعدی
مجنون عشق را دگر امروز حالت است
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
ای مدعی که میگذری بر کنار آب
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل
یاد کرد معامله با هیچکس نماند
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست
ما را بهشت صحبت یاران همدم است

وله ایضا

ز ابر دیده کنارم باشک تر گشت
ز شور عشق تو در کام جان خسته من
وجود مرده از آن آب هم چو تر گشت
اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی
نشان حالت زارم که زار تر گشت
ز شور عشق تو اندر سر قلم سودا

وله ایضا

نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
بخدا که پرده از روی چو آتشت بر افکن
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد

وله ایضا

برخوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
کاین خانه جای رخت بود یا مجال دوست
من بعد بیخ صحبت اغیار بر کنم
کان دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست

وله ایضا

با عقل خراب در مناجات
در خاک فکنده خرقهٔ زهد
پروانهٔ مشتری سعادات
جان در ره او بعجز بنکفت
ای کرده برخ هزار شه مات
حقا و بجانت ار توان کرد
جز عشق نبودی ام مهمات
تا باقی عمر بر چه آید

وله ایضا

کاسلام دین لیلی دگر ضلالت است
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش بود
داند که آب دیده و آه تر سالت است
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
ما را که غرقه ایم ندانی چه حالت است
زین در کجا رویم که ما را بخاک او
سر بر نمیکنم که مقام خجالت است
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایع است
سعی که بحضور تو کردیم اقالت است
از هر جفات بوی وفائی همی دمد

وله ایضا

دیدار یار نامتناسب جهنم است
هر دم که در حضور عزیزی بسر بری

منکه محتاج تو باشم هم بار گرانست
جواب تلخ تو شیرین تر از شکر می گشت
ز سیم سینهٔ تو کار من چو زر میگشت
فتاده چون من سودا زده بسر میگشت
که در خیال دماغ من از نظر میگشت
که باتفاق مبین دل عالمی بندت
چکند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
بطمع ز دست رفتی به پای در فکندت
که نه قوت گریز است و نه طاقت گزندت
برخواستم بطالع فرخنده فال دوست
در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
مقبل کسی که محو شود در خیال دوست
زنگار خورده کی بنماید جمال دوست
و آتش زده در لباس طامات
کای مالک عرصهٔ کرامات
با تو بهزار جان ملاقات
بر باد شد آنچه رفت هیهات
زین پس من و دردی خرابات
این برا شکیب نیست گر انزا ملامت است
کاین ره که بر گرفت بجائی دلالت است
داور بخون ما که بریزد عجالت است
جز سر عشق هر چه بگوئی بطالت است
در هر تعینت هزار استمالت است
علمی که ره بحق ننماید ضلالت است
دریاب شکر حیات جهان حاصل اندم است

هر که گوش و چشم و دهان دارد آدمیست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل
ممسک برای مال همه ساله تنگدل
انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد
هر روز یقین شد که تو محبوب خدائی
تا کوه گرفتم ز فراقت هرم آب
باران نشاط اول این سال بیارید
گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت
شاید که زمین خرقه بپوشد که چه سعدی
خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
تو ختائی بچه از تو خطا نیست عجب
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
آنرا که غمی چون غم ما نیست چه دانم
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
ما هیچ بدل بر نزدیم آب صبوری
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
گر بار دگر دامن کامی بکف آرم
قاصد رود از پارس که کشتی بخراسان
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
از صومعه رختم بخرابات برآرید
تا خلوتیان سحر از خواب درآیند

این دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که درو حسن سیرتست
جز بر دو روی یار موافق که درهمست
آنان که در بهار بصحرا نمیروند
پندش مده که جهل درو نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق
دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف

حرف الدال

گر عالم جان اینهمه دلها تو برون کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری
چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
زنهار ازان دبدبه کوس رحیلت
ابر این همه تاخیر که کرد از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد
سلطان صبا پر زر مصرش دهنی کرد
از دامن که تا بدر شهر بساطی

وله ایضا

یکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ز ملاحت چو بنخچیر روند
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش
کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
گر برآید بزبان نام منت باکی نیست

وله ایضا

گر شوق توام دیده چه شب میبندد
وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر
کاندوه دل سوخته هم سوخته داند
دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد
در آتش سوزنده صبوری که تواند
هر کو که بسوزد جگرم دیده بگرید
تا بر سر صبر من مسکین بدواند
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
تا زنده‌ام از چنگ غمش کس نرهاند
ترسم که نماند من ازین درد دریغا
گر در عقبش دیدهٔ من سیل براند
فریاد که چون شرح فراق تو نویسم
پیداست که قاصد بسمع تو رساند
زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی

وله ایضا

مستان صبوحی بمناجات برآیند
آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند

با لطف صورتی و دگر نقش عالمست
عیش خوش ربیع بر الشیلان محرمست
ور هست در مجاورتی یار همدمست
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
سعدی بروی دوست همه روز خرمست
زیرا که نه رویست که و صبر توان کرد
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
از سبزه بگسترد بر و لاله فشان کرد
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد
صید را پای ببندند و رها نیز کنند
سر و زر بر تو فشانند و دعا نیز کنند
کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند
باری نکشیدم که بهجران تو ماند
ور پند دهی سلسله از هم گسلاند
وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند
آنرا که فلک زهر جدائی بچشاند
کاندر دل من حسرت روی تو بماند
فریاد برآید ز دل هر که بخواند
هر کاین همه نشتر بخورد خون بچکاند
گرد از سر و سجاده و طامات برآرید
کو همچو ملک سر بسموات برآرید

در باغ عمل شاخ عبادت بنشانند / در بحر امل دُر مکافات برآرید
کو ملک دو عالم بجوی کس به بفروش / کو زهد چهل سال بهیهات برآرید
تا گرد ریا کم شود از دامن سعدی / رختم همه در آب خرابات برآرید

ولہ ایضا

بگوی لاله رخان هر که عشقباز آید / امید هست که دیگر بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید / قضا همی بردش تا بچنگ شهباز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محراب است / که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی / که هر دم از در او چون تو یار باز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی / که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گونهٔ زردم ببین و نقش مخوان / که گر بیان کنمت قصهٔ دراز آید
خروشم از تف سینه است و ناله از سر درد / نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه / که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

ولہ ایضا

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد
زین سان که وجود تست ای صورت روحانی / شاید که وجود ما پیش عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی / شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی / برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد / کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی‌باشد
هر که همه عمرش سودای گلی بوده است / داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی / الا بکسی گوئی کورا المی باشد

ولہ ایضا

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد / کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود / اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد
دلی عجب نبود گر بسوخت ز آتش عشق / چه جای موم که پولاد در گداز آرد
بناز اگر بخرامد درخت قامت تو / ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد
دگر بروی خود از خلق در نخواهم بست / مگر کسی ز توام مژده فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت / چو بت‌پرست که در پیش بت نماز آرد
یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار / که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

ولہ ایضا

زلف او بر رخ چو جولان میکند / مشک را در شهر ارزان میکند
جوهری عقل در بازار حسن / قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد / ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم / وان ستمگر عزم هجران میکند
گر نمکدان پر شکر خواهی بپرس / تلخی کان شکرستان میکند
تیر مژگان و کمند ابرویش / عاشقان را عید قربان میکند
از وفا هر چه بتوان میکنم / وز جفا هر چه بتوان میکند

ولہ ایضا

میل بین کان سرو بالا میکند / سرو بین کاهنگ صحرا میکند
میل ازین خوشتر نداند کرد سرو / تا خوش آن میل است کز ما میکند
حاجت صحرا نبود آئینه هست / گر نگارستان تماشا میکند
غافل است از صورت زیبای دوست / آنکه صورتهای دیبا میکند
من هم اول روز دانستم که عشق / خون مباح و خانه یغما میکند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم / راز پنهان آشکارا میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش / چون مراد اوست هل تا میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار / زشت نتوان گفت زیبا میکند
سعدیا غیر از تحمل چاره نیست / هر ستم کان دوست با ما میکند
تا کسی را جان شیرین در تن است / گرد آن گردد که حلوا میکند

حرف الشین

برکه توان نهاد دل تا ز تو واستانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش
آه و دریغ و آب چشم گرچه موافق منند
خون شد و دیدم همی از غره مژگانمش
غمزه مست و زلف تو تو که درازترش
گر پس ازین دمی چنان پایم و قدر دانمش
نیست تمام کام دل در کف اختیار من

حرف المیم

که برنخواست قیامت که پیش تو بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل
اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم
بکش چنانکه تو دانی که سعدی انکه هست

وله ایضا

مطرب بزن نوائی گر خرقه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من نه
کاندر سراچه دل نقش و نگار دارم
آن نقطه هم که دایم گردم بسر چو پرگار
بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم
سرمست اگر زمانی برهم زنم جهانی
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
زان می که ریخت وصلت در کام جان سعدی

وله ایضا

نه برزق آمده ام تا بلامت بروم
چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز
تا لب گور با عزاز و کرامت بروم
ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست

وله ایضا

مباد آن روز و آن ساعت که من جز با تو پیوندم
یکی همتای من جستی نهی بر عهد سنگین دل
کجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم
بجانت گر بسیان جان بجانت دوستر دارم
که من عهد دگر یاران ز هر سوئی پراکندم
شراب وصلم اندر ده که جام وصل نوشیدم
چو کار از دست بیرون شد چه سود از داد و پیوندم
معلم کو ادب کم کن که من نا جنس شاگردم

وله ایضا

دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم
دمی بی همدمی خرم ز جانم بر نمی آید
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم
مدارا میکنم با درد چون درمان نمی یابم

دست بجان نمی رسد تا بتو برفشانمش
ایمنی از خروش من گر بسپهان درافتمی
هر که بسر رسد الفلان حال دلت چگونه شد
لذت وقتها خوشش قدر نشست پیش من
عشق تو گفته بود هان سعدی آرزوی من
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
شکفته مانده ام از بامداد روز وداع
نماز بیخودی از روی شرع جایز نیست
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
ساقی بیار جامی گر زهد توبه کردم
شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر
گر هست با جمالت بازار خوبرویان
موسی طور عشقم در وادی تجلی
تو مپندار کزین در بملامت بروم
ترک سر گفتم ازین پیش که بنهادم پای
گر رسد از تو بگوشم که بمیرای سعدی
خرامان از درم باز آکه از جان آستین بندم
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد
اگر خود دولت قارون کسی در پایت اندازد
مکن غیبت ز هر سوئی زبان را ای اکنده
چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم
بزاری در رهت سعدی چو خاک افتاده میگوید
دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی بینم
مرا از زیست اندر دل بخون دیده پرورده

گرد در امید تو چند بسر دوانمش
آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش
جان من است لعل تو تو که ببوسه بستانمش
گر باجل فرا رسد زین همه وا رهانمش
بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش
ز من بریدی و با دیگری نپیوستم
که با خیال تو عقد نماز چون بستم
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
که با وجود تو دعوی کند که من هستم
ور باغ وصل جانان گل در کنار دارم
گر خاک راه هستی بر دل غبار دارم
سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم
عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
تا بامداد محشر سر در خمار دارم
دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
نه ارادت نه که از پیش غرامت بروم
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم
بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خورسندم
مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
پدر گو پند کمتر ده که من نا اهل فرزندم
پسندی بر دلم گردی که بر دامنت نپسندم
دمم با جان برآمد چونکه همدم نمی بینم
تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی بینم

تو نیز

گر تا من آشنا گشتم دل خرم نمی بینم | زچشم آبروی من برود از بسکه بگریم

ولہ ایضا

خوش آمدی علیک السلام والاکرام | قیام خواستمت کرد و عقل میگوید
ورت خیالت سرو آرزو کند بخرام | مکن که شوخ کند اندامهای سیمینت
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام | اگر تو آدمئی اعتقاد من آن است
درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام | انیس خاطر سعدی سماع روحانیت

ولہ ایضا

آوازه درست است که من توبه شکستم | گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت
از بند تو برخواستم و خوش بنشستم | زین بیش بر آمیختمی با همه مردم
تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم | ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم | حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب
کاین بت نه عجب باشد اگر من بپرستم | بند همه غمهای جهان بر دل من بود

ولہ ایضا

گر نه سودای گل و لاله حمرا دارم | بر گل روی تو چون بلبل شیدا الم
هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم | گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست
تو من خام طمع بین که چه سودا دارم | عقل مسکین بچه اندیشه فرا دست کنم
دست مسکین بگیر که دستی از دو بسر دارم | با تو ام یکنفس از بهشت بهشت اولیتر

ولہ ایضا

فراز سرو سیمینش گل بر بار می بینم | مگر طوبی بر آمد در سر بستان جان من
می لبی در دم بنوشم گل بخار می بینم | عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم
لب معشوق می بوسم رخ دلدار می بینم | چه طاعت کرده ام یا رب که این پاداش می یابم
منم یا رب که بخت خود چنین بیدار می بینم | چو خلوت با سیاس آمد نخواهم شمع کاشانه

ولہ ایضا

زان دو لب شیرینت صد شور بر انگیزم | گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر

خوشا و خرما اندل که هست از عشق نگاری
کنون بهم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد
زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
اگر کساد شکر بایدت زبان بگشای
تو آفتاب منیری و دیگران انجم
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست
درین سماع همه ساقیان شاهد روی
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود
از روی نگارین تو بیزارم اگر من
شبها گذرد بر من از اندیشه رویت
دیریست که سعدی بدل از عشق تو میگفت
منم این بتو که پروای تماشا دارم
گر نه برنا[illegible] مرغان چمن شیفته ام
گرچه لایق نبود گرد من و دامن تو
جانم از بختن سودای وصال تو بسوخت
سر من دار که چشم از همه کان بدوزم
سعدی خویشتنم خوان که بمعنی توام
منم یا رب بدین دولت که روی یار می بینم
گر دنیا سر آمد کاینچنین آزاد جنت
زمین بوسیدم و بسیار خدمت کردم و اکنون
تویی یا رب که خواب آلوده بر من تاختن کردی
کدامین لاله بویم من چو مغزم عنبر آگین شد
ز گردون نعره می آید که اینک بوالعجب کاری
مگر وز شیدائی در زلف تو آویزم

چرا کریم گران حاصل بغیر از انم نمی بینم
بامید دمی با دوست و اندم هم نمی بینم
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
درون جامه پدیدست چون گلاب از جام
که دیگران همه نقشند بر در حمام
چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام
برین شراب همه صوفیان دُرد آشام
من فارغم از هر چه بگویند که هستم
تا یار بدیدم در اغیار ببستم
من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم
دشنام بمن ده که درود تو نه درخور هستم
در بند تو افتادم و از جمله برستم
کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم
ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم
دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم
من که امروز چنینم غم فردا دارم
گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم
که بر هر شعبه مرغی شکر گفتار می بینم
که مستم یا بخوابم یا جمال یار می بینم
چه خدمت کرده ام یا رب که این عشق می بینم
تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم
چو ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می بینم
که سعدی از روی دوست برخوردار می بینم
ور راه وفا گیری جان در قدمت ریزم

بسر تو به و پرهیزم گر عشق تو باطل شد
در شهر برسوائی دشمن بدفم بر زد
گفتی بغم منشین یا از سر جان برخیز
با یاد تو گر سعدی در پوست نمی گنجد
وه که دور از تو چنان میسوزم
سوختم گر چه نمی آرم گفت
با تو یاران همه در ناز و نعیم
بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو
شب از فراق تو مینالم ای پری رخسار
دمی تو شربت وصلم نداده جانا
پیام دادم و گفتم بیا خوشم بیدار
ای بیاد هوس در افتاده
یکقدم بر خلاف نفس بنه
خود بیکبار از تو بستاند
دیدی این روز سفله نواز
ملک آزادیت چو ممکن نیست
سعدیا تا کی این حیل زنی
بسکه با خویشتن بگوئی راز
ای ولوله عشق تو بر هر سر کوئی
آخر بترحم سر موئی نگر آن را
ای هر تنی از فکر تو فتاده بکنجی
برهم نزند دست خزان بزم ریاحین
با این همه میدان لطافت که تو داری
ای باد که بر خاک در دوست گذشتی
باری بکرت بر رخ جانان نظر افتاد

من نیز بران شرطم گر توبه بپرهیزم   سیم دل مسکینم بر خاک درت گم شد
تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم   مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
فرمان بر بت جانا بنشینم و برخیزم   گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم

ولہ ایضا

که بیک شعله جهان میسوزم   شمع وش پیش رخ شاهد یار
که من از عشق فلان میسوزم   رحمتی کن که بسر میگردم
من کنه کار ازان میسوزم   سعدیا ناله مکن گر بکشنم

حرف الواو

همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو   اگر تو بر من مسکین چنین کنی جانا

حرف الهاء

در خیال خدای ننهاده   راه گم کردن از طریق صلاح
چرخ بیضا قضای ناداده   رنج بردار دیو نفس مباش
چون گرفت از تو جان آزاده   چون تو آسوده چه میدانی
شهر بند هوا و حس نگشاده   لاف مردی زنی و زن باشی
محمل از پیش نا فرستاده   هر زمان چون پیاله چند زنی

حرف الیاء

کاهی بودش تعبیه در هر بن موئی   کم می نشود تشنگی دیده شوخم
وی هر دلی از جور تو آواره بسوئی   ما یکدل و تو پاک نداری که برآئی
گر باد ببستان برد از زلف تو بوئی   در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی

ولہ ایضا

پندارمت از روضه رضوان بگذشتی   دور از سببی نیست که شوریده سودا
سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی   از کف ندهم دامن معشوقه زیبا

خاک سر هر کوئی بعنایه می بیزم
فرهاد لب شیرین چه پی خسرو پرویزم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم
دمبدم شعله زنان میسوزم
شفقتی کن که بجان میسوزم
کس نداند که نهان میسوزم
بیا ببین که در اندم چه نا خوشم بی تو
چو روز گردد گوئی در آتشم بی تو
دو پایم از دو جهان نیز در کشم بی تو
جوابدادی و گفتی که من خوشم بی تو
بادت اندر سر است یا باده
در بیابان غفلت افتاده
در هوای بتان پریزاده
که مرا نیست عیش آماده
همچو خنثی مباش نرماده
خنده در روی لعبت ساده
چون صراحی باشک بیجاده
روی تو ببرد از دل ما هر غم بعلی
با آنکه روان کرده ام از هر مژه جوی
هر لحظه بدستانی هر روزه بخوئی
از سنگ نخیزد چو دل سخت تو روئی
سعدی چه بود در خم چوگان تو گوئی
هر لحظه چو شوریده دوانم در و دشتی
هل تا برود نام من ای یار بزشتی

جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان — با آنکه تو یکباره هم از یاد بهشتی — با طبع ملولت چکند دل که نسازد — شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

بسیار گذشتی و نکردی سوی ما چشم — یکدم نگذشتی که بخاطر نگذشتی — شوخی شکر الفاظ و مهی سیم بناگوش — سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی

قلاب تو در کس نفکندی که نبردی — شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی — سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام — آنها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

وله ایضا

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی — شکایت از طرف ماست یا تو بدخوئی

تو از نبات گرو برده به شیرینی — باتفاق ولیکن نبات خودروئی — هزار جان بارادت تراهمی جویند — تو سنگدل بارادت دلی نمیجوئی

ولیک با همه عیبی تو صبر نتوان کرد — بیا و گر همه بد میکنی که نیکوئی — کلم نباید و سروم بچشم در باید — مرا وصال تو باید که سرو گلبوئی

هزار گونه سپر ساختیم و هیچ نکرد — خدنگ غمزهٔ خوبان نه در خور تو بی — درست شد که بیکدل دو دوست نتوان داشت — بترک خویش بگواهی که طالب اوئی

همینکه پای نهادی بر آستانهٔ عشق — بدست باش که دست از جهان فرو شوئی — درازنای شب از چشم دردمندان پرس — تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی

رخاک سعدی بیچاره بوی عشق آید — هزار سال پس از مرگ او گرش بوئی

تمت غزلیات قدیم بعون الملک الکریم

کتاب الصاحبیه فی نعت النبی صلعم

نگین خاتم رسالت محمد عربی — شفیع روز قیامت محمد مختار — اگر نه واسطهٔ روی و موی او بودی — غذای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

فی نعت النبی صلعم

ای چشم و چراغ اهل بینش — مقصود وجود آفرینش

صاحبدل لا ینام قلبی — جهان ابیت عند ربی — ای وصف تو لا نبی بعدی — خود وصف تو و زبان سعدی

فی مدح صاحب الدیوان

ما هذه الدنیا بدار مخلد — طوبی لمدخر النعیم الی غد

کالقاصد الصدر الکبیر العالم — المستنصف البر الاجل الامجد — میزان عدل لا یجور ولا یحیف — وما اعتدی الا علی من یعتدی

بشر الینا بالرجاء بمنه — وتفایض الدنیا بدولته سرمد — مهما رجوت رجوت خیر المرتجی — ومتی قصدت قصدت خیر المقصد

و غدا حیوة الناس تحت ظلاله — لا زال فی اهنی الحیوة وارغد — هذا الجلال الزاکیات وصفتها — لمحمد بن محمد بن محمد

او یحسب الانسان من سلک الهدی — الا من هداه الله فهو المهتدی

وله ایضا

ای بلند اختر خدایت مزد بینایان دهد — آنچه پیروزی به روزی خدایت آن دهد — جاودان نفس شریفت پیرو فرمان حق — بعد ازان بر جمله فرماندهان فرمان دهد

داعیان اندر دعا کوشند پیش خسروان
نعمتی را کز پی مرغان حق در باختی
یارب بکمال عافیت بر دوام باد
سال و مه تبارک و روز و شب تکبیر
فرزند نیکبخت تو پیش خدا و خلق
سخن بذکر تو آراستن مرادان است
در قطره باران بهاری چه توان گفت

وله

هر کز پر طاوس کسی گفت که زشت است
طریق و رسم صاحبدولتان است
پدر چون با خداوندان لقا داد

وله

بندگان شکر خداوندان گویند و لیک
مظلوم دست بسته مغلوب را بگوی

وله

همیشه با خصومت جهود و ترسا را
پدرم بندهٔ قدیم تو بود
خدمت دیگری نخواهد کرد
در چشم تار حقیر بود صورت فقیر

وله

چو دست تیغ باشد دراز چندان کن
آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست

وله

تو چوب راست از آتش دریغ میداری
گویند بر کنار چناری کدو بنی

طاق ایوان تو دایم بوسه بر کیوان دهاد … سن بنهم دولت عقبی نشاندن بدوست
حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد … ای بهار کروی هر روزت بکام دوستان

وله فی المدح

بخت بلند و گردش گیتی بکام باد … فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست

قطعه

که پیش اهل شرف منصبی بود ما را … و گرنه منقبت آفتاب معلوم است

دو بیتی

گر در همه چیزی صفت نعت بگنجد … در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
یا دیو کسی گفت که رضوان بهشت است … نیکی و بدی در گهر مرد سرشت است

المقطعات من الصاحبیه حرف الالف

هر که در بند تو شد بستهٔ جاوید بماند … پای رفتن بحقیقت نبود بندی را

ایضا

تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا … کاین دست بسته هم بگشایند عاقبت
سپاس دار خدای لطیف دانا را … که لطف کرد و هم بر گماشت اعدا را

ایضا

عمر در بندگی بسر برده است … بنده زاده چو در وجود آمد

کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است … البخت نافذ را که حقیر است و خوار مکن
چنین که هست نماند قرار دولت و ملک … که هر شبی را بی اختلاف روزی هست

ایضا

پنداشت که مهلتی و تاخیری هست … گو هیچ مزن که خیمه میباید کند
براه راست توانی رسید در مقصود … تو راست باش که هر دو لتی که هست آنست

ایضا

بر رست و به دو بید بر و بر برد زیست … پرسید از چنار که تو چند روزه

تا عنان عمر در دست همیشه آن دهاد
دولت اندر ترقی باد و دشمن جان دهاد
اقبال و دولت و شرفت مستدام باد
حشر تو با رسول علیه السلام باد
همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد
چو خالیست بنشاط بدی زیبا را
در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت

ایضا

از نامه نخوانند بجز آنچه نوشته است
که بنوازند مردان نکو را
نکو دارند فرزندان او را

ایضا

چه توان گفت کرمهای خداوندی را
وان گشاده باز به بندند برقفا

وله

کمرک هر دو طرف تهنیت بود ما را
هم بروی تو دیده بر کرده است
که ورا نعمت تو پرورده است
قیمت بران کنند که بر شک اذفر است

ایضا

که دست دست تو باشد اگر بگردد دست
گورخت منه که بار میباید بست

ایضا

کجا بر آتش دوزخ برند مردم را
گفتا بدان که سال مرا بیشتر زسی است

خندید و گفت من نه قدم توبه بیست روز
کامروز با تو هم نه خصومت نه داوریست

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

وله — ایضا

وگر بلطف بسر میبرد بقهر مگوی
که هر که سر بکشد حاجت کمندش نیست

امید خلق برآور چنانکه بتوانی
که دستگیری درماندگان چه مصلحت است

وله — ایضا

بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز
وگرنه سیل چو بگرفت سر نشاید بست

گفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی
تدبیر سوز میکنی و جای ماتم است

گر کیمیای صحبت جاوید آرزوست
موی سر جوانان اکسیر اعظم است

دست بر پشت مار مالیدن
سنگ بر سر زدن سزاوار است

گر سفیهی زبان دراز کند
که فلانی بفسق ممتاز است

وله — ایضا

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام
بدگوهری که خبث طبیعیش در رگ است

وله — ایضا

عیب آنان مکن که پیش ملوک
پشت خم میکنند و بالا راست

هرکرا بر سماط بنشستی
عذر بیچارگی بباید خواست

خواست تا عیبم کند پرورده بیگانگان
لاغری بر من گرفت آن گرگدای فربه است

وله — ایضا

یا اسعد الناس جدا ما سعی قدم
الیک الا اراد الله اسعاده

وله — ایضا

گر در همه شهر یکسر نیشتر است
سیل از طرفی کند که آن نشیبتر است

دشمن اگر دوست شود چند بار
صاحب عقلش نشمارد بدوست

وله — ایضا

در سرای بهم کرده از پس سی ده
مباش غره که هیچ آفریده حاضر نیست

وله — ایضا

بگذشته ام بگو که ترا کاهلی زچیست
دادش چنان پاسخ خوبی که درگذر

ایضا

ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن
اگرچه مصلحت آمیز کاربندش نیست

ایضا

بحکم آنکه ترا اسم امید مغفرت است
اگر زپای درآئی بدانی این معنی

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چه کار رفت از دست

ایضا

آن دوستی که داشتی اول چه راست
الفا بجرم آنکه بهفتاد سالگی

ایضا

به تلطف نه کار هشیار است
کان بد اخلاق بی مروت را

ایضا

فسق بابی بیان یقین نشود
و او باقرار خویش غماز است

ایضا

قارون گرفتمت که شدی در توانگری
سگ نیز با قلاده زرین همان سگ است

ایضا

واجب آمد بجد بتش برخواست
چون مکافات فضل نتوان کرد

ایضا

گرچه درویشم بحمد الله محتشم نیستم
شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ به است

ایضا

لا یطلب الخیر الا من معادنه
وانت صاحب الخیر اکرم العاده

در پای کسی رود که درویشتر است
با این همه راستی که میزان دارد

ایضا

مار همان است بسیرت که هست
ورچه بصورت بدر آید ز پوست

ایضا

ازو بترس که مکتوب غیب میخواند
اگرش بلند بخوانی ورش بخفیه یکی است

مرا گویند با دشمن بیاویز / گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت / نبندد هرگز چنین دیوانه دست
تو زر بر کف نمی یاری نهادن / سپاهی چون نهد سر بر کف دست

ایضا

ره نمودن بخیر ناکس را / پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکویی با بدان و بی ادبان / تخم در شوره بوم کاشتن است

ایضا

یکی از بخت کامران بینی / دیگری کاهل از مجاهده پست
آن دران چاه خویشتن بفتاد / وین برین تخت خویشتن بنشست
تاج دولت خدای می بخشد / هر کرا این مقام و دولت هست
لاجرم خلق را بخدمت او / کمر بندگی بباید بست
تدبیر صواب از دل خوش باید جست / سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست / یعنی ز دل شکسته تدبیر درست
ای نفس چون وظیفهٔ روزی مقرر است / آزاد باش تا نفسی روزگار هست

ایضا

از پیری و شکستگی هیچ باک نیست / چون دولت جوان خداوندگار هست

وله ایضا

صاحب جمال را چه غم از نقص مال و جاه / چون ماه پیکری که برو سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق / بهتر که جامهٔ که درو هیچ مرد نیست

ایضا

گویند سعدیا بچه بطال مانده / سختی مبر که وجه کفافت معین است
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر / پای ریاضتت بچه در قید دامن است
هیچند اگر مدیح کنی کامران شوی / صاحب هنر که مال ندارد مغابن است
بی زر میسرت نشود کام دوستان / چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست / زر در میان مقابله روح در تن است
آری مثل بکرکس مردار خور زنند / سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
از من نیاید اینکه بدهقان و کدخدا / حاجت برم که فعل گدایان خرمن است
از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفله / چون خارپشت بر بدنم موی سوزن است
صد گنج شایگان بهای جوی هنر / منت برانکه میدهد و حیف بر من است
گر مرا بیتو در بهشت برند / دیده از دیدنت نخواهم دوخت

ایضا

کاین چنینم خدای وعده نکرد / که مرا در بهشت باید سوخت

وله ایضا

دهل را که اندران زندان باد است / بگردن میرود فریادش از پوست

ایضا

چرا در دهن فغانی خورد باید / رها کن تا بگوید دشمن و دوست

وله ایضا

کسی گفت عزت بمال اندر است / که دنیا و دین را درم یاور است

ایضا

چه مردی کند زور بازوی جاه / که بی مال سلطان بی لشکر است
تهی دست با هیبت و نام و ننگ / زن زشت روی نکو چادر است
بدان مرغ ماند که بر شخص او / پرورش بسیار و خود لاغر است
دگر کس نگر تا جوابش چه گفت / بجا هست اگر آدمی سرور است
خردمند را جاه باید نه مال / وگر مال خواهد بجاه اندر است
مذلت برد مرد مجهول نام / وگرچه بمال آستانش بزر است
وگر راست خواهی ز سعدی شنو / قناعت ازین هر دو نیکوتر است

ایضا

گر تو گویی حدیث عشق مگوی / اینقدر حکم بر زبانم هست
لیکن از منع گریه خواهی کرد / دجله را پیش باز نتوان بست

آشفتن چشمهای مست
وین طرفه که درد چشم اوا
بیا که پرده براندازیم ز صورت حال

حرف

بتماشای میوه راضی شو
وادمی را که دست تنگ بود

حرف

ملک ایمن درخت بارورست

وله

بس چون تو ملک مانه بر تخت نشاند
دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود

وله

تا نگوئی که عاملان حریص
کاسنجه در مملکت بیفزایند
چو دولت خواهد آمد بنده

وله

نکنی دفع ظالم از مظلوم

وله

اگر خونی نریزد پادشاهی

وله

رسم و آئین پادشاهان است

وله

آسیا سنگ ده هزار منی

وله

شد غلامی که آب جوی آرد

ایضا

خونابه ز چشم ماروان است | دو فتنه بیک قرینه برخواست

ایضا

دعای خیر تو گویم اگر تو جنگ کنی | وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

ای که دستت نمیرسد بر شاخ | کرم ار نیز دستگه بودی
نتواند قضا دپای فراخ | وله | چه سود از درد آنکه توبه کردن
بلند از میوه کوتاه کن دست | که کوته را نباید دست بر شاخ

وله

چون ز نخلش بر آورد نادان | میوه یکبار بیش نتوان خورد
هرکس مراد خویشتن کامی راند | از جمله بماند و در گیتی نبود

ایضا

خرم تنی که حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و بدشمن رها کرد

ایضا

از شاهی جمیل بیگاهند | راحت از مال وی بخلق رسان

ایضا

چو برگردید ز روز نیک بختی | در و دیوار بر رویش نیش گردند

ایضا

تا تو با صید گرگ پرداری | گوسفندان هلاک میباشند

ایضا

بباید کشت هرگه چند گرگی | برای تا دگر گرگان گریزند

ایضا

ور پس مرگ او وفاداری | با خردمند زاده نیز کنند

ایضا

لیکن از زیر بر زبر بردن | بهزار آدمیش نتوانند

ایضا

دو و دل یار مهربان است
پیداست که آخر الزمان است
من آن نیم که سخن بر خلاف خواهم گفت

الخاء

بارگه گردمی و صفه و کاخ
که نتواند کمند انداخت بر کاخ

الدال

زو قناعت بمیوه باید کرد

رباعی

دریاب که از تو همچنین خواهد ماند
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

ایضا

نیکخواهان دولت شاهند
تا همه عمر و دولتش خواهند
همه بیگانگانش خویش کردند

ایضا

تا دل خلق نیک بخراشند

ایضا

بس خونا که در عالم بریزد

ایضا

که خردمند را عزیز کنند

ایضا

بدو مرد از کمر بگردانند

ایضا

آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی	ایضا	ماهی این بار رفت و دام ببرد
وله	طمع خام که سود می بخشم ‖ سود و سرمایه بیکبار ببرد	ایضا
خر دعا کرد که بارش ببرند	ایضا	سیل بگرفت خر و بار ببرد
وله	نفس ظالم مثال زنبور است ‖ که جهانش ز دست مینالند	ایضا
صبر کن تا بیوفتد روزی	ایضا	که همه پای بر سرش مالند
وله	خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد ‖ رفع پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود	ایضا
کاهن سخت که بر سنگ صلابت آید	ایضا	نتواند که تواضع نکند با داود
وله	یاد دارم ز پیر دانشمند ‖ تو هم از من بیاد دار این پند	ایضا
هر چه بر نفس خویش نپسندی	ایضا	نیز بر نفس دیگری مپسند
وله	نشان آخر عهد و زوال ملکست آن ‖ که در مصالح بیچارگان نظر نکنند	ایضا
بدست خویش مکن جایگاه خود ویران	ایضا	که دشمنان تو با تو از این بتر نکنند
وله	آدمیزاد و نیک محضر باش ‖ تا ترا بر دواب فضل نهند	ایضا
تو بعقل از دواب ممتازی	ایضا	ورنه ایشان بقوت از تو بهند
وله	نه سام نریمان نه افراسیاب ‖ نه کسری نه دارا نه جمشید ماند	ایضا
تو هم دل مبند ای خداوند ملک	ایضا	چو کس را ندانی که جاوید ماند
وله	چو دور جوانی خلل میکند ‖ بیابان پیری چه امید ماند	ایضا
جوشن ببار و نیزه در کستوان رستم	ایضا	تا روی آفتاب بعصفر کنیم زرد
وله	گر برد بار باشم و هشیار و نیک مرد ‖ دشمن گمان کند که بترسیم از نبرد	ایضا
زند و ر چرخ چه نالی نجبت خویش بنال	ایضا	که از گزند تو مردم هنوز مینالند
وله	نگفتمت که چو زنبور تندخوی مباش ‖ که چون پرت نبود پای بر سرت مالند	ایضا
الحق مپسند ای مال ایتام	ایضا	همچون تو حلال زاده یابند
وله	هرگز زن و مرد کفر و اسلام ‖ نفس از تو پلید تر نزایند	ایضا
طفلان ترا پدر بمیرد	تا جور وصی بیازمایند ‖ اطفال عزیز ناز پرورد	از دست تو دست بر خدایند
بسیار برفتند و بجائی نرسیدند	ایضا	ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
وله	توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد ‖ ابلیس براندند و بر و کفر بماندند	ایضا

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش

ولہ

ناکسان را فراستی ست عظیم

ولہ

گر جهان فتنه باشد از چپ و راست
راستی پیش گیر و ایمن باش
سخن گفته دگر باز نیاید بدهان

ولہ

پسر نو رسیده شاید بود
پیر فانی طمع مدار که باز
غلّه چون زرد شد امید مدار

ولہ

دوستان آمدند تا لب گور
آنکه پیوسته با تو خواهد بود
وفا با هیچکس کرده ست گیتی

ولہ

هیچ فرصت ورای آن مطلب
تو هم ایمن مباش و غرّه مشو
آدمی فضل برد بر حیوان
گر تو گوئی بصورت آدمیم
بسا بساط خداوند ملک و دولت را

ولہ

امیر با عسل از دست خلق مینخورد

ولہ

یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت

ایضا

چو دستشان نرسد لاجرم به نیکی خویش | بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند

ایضا

چون دو کس مشورت کنند بهم | گوید این عیب من همی گویند
وانش صعقه پیش و پس باشد | تو پریشان نگردهٔ کس را
گو رهاننده تو پس باشد | خونیان را بود ز شحنه هراس

ایضا

تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن | که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

ایضا

پانزده ساله چون پسر گردد | سبزه گر احتمال آن دارد

ایضا

ناگهان بانگ در سرای افتاد | که فلان را محلّ وعده رسید
قدمی چند باز پس گردید | وانکه او دوستر همیدارید
عمل تست و نفس پاک و پلید | نیک دریاب و بد مکن زنهار

ایضا

چو میدانی که جاویدان نمانی | روا داری که رسم بد بماند
که کسی مرگ دشمنان بیند | تا نمیرد یکی بناکامی
که فلک هیچ دوست نگزیند | شادکامی مکن که دشمن مرد

ایضا

هوشمند این سخن عجب دارد | پس تو همتای نقش دیواری

ایضا

چو قطرهٔ قطرهٔ باران خورد بر کهسار | که سنگهای بزرگ از کمر بگرداند

ایضا

عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز | حذر نمیکند از تیر آه زهرآلود

ایضا

که خار دیدهٔ بدبخت نیکبختانند

ایضا

گرچه تاریک طبع و بدخویند

ایضا

چه پریشانیت ز کس باشد
شبروان را غم از عسس باشد
اوّل اندیشه کند مرد که عاقل باشد

ایضا

که نود ساله چون پدر گردد
گر ز خوردی بزرگتر گردد
که دگر باره سبز و تر گردد

ایضا

مال و ملک و قباله بردو کلید
که بد و نیک باز خواهی دید
که با یار قرار خود بماند

ایضا

دیگری شادکام ننشیند
مرغ دانه یکان یکان چیند
بجوانمردی و ادب دارد
گو همین چشم و گوش و لب دارد
گر آب دیدهٔ مظلوم در نورداند

ایضا

که زهر در قدح انگبین تو لذ بود

ایضا

که این موافق شاه زمانه می‌آید

اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس | که تیر آه سحر بر نشانه می آید

و له

نه دشمنان شنوای دوست تا چه میگوید | که عیب در نظر دوستان هنر باشد

و له

کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب | تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

و له

کلیم خویش برآرد سیه کلیم از آب | وگر کلیم رفیق آب میبرد شاید

و له

وانکه زبان میرسد از وی بخلق | این همه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ | دزد که ناظور همان میکند
بندگان را از حد بدر منواز | زود باشد که برتری جوید
رحمت صفت خدای باقی است | وان را که خدای برگزیند

و له

شنیدم که بیوه زنی دردمند | همی گفت و رخ بر زمین مینهاد

و له

تو خود جفا نکنی بیگناه بر بنده | وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد

و له

صانع نقشبند بیاسند | که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاد در پر و بال | پر دهد تا بنزد او آید
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود | که ای خزاین ارزاق را کلید تو
بلطف و خوی تو در بوستان موجودات | بمن رسید که گفتی ولی بمن نرسید
زور کم کشتن فرزند تقاضای قضا | چاه دروازه کنعان بپدر ننماید

و له

نه هر که ستم برد گری بتواند | بیباک چنانکه میرود میراند

و له

ایضا

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز | ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد

ایضا

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد | ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود

ایضا

نه آدمیست که در خرمی و مجموعی | بخستگان پراگنده بر نبخشاید

ایضا

عامل ظالم بسنان قلم | دزدی بی تیر و کمان میکند
فهم ندارد که زیان میکند | گله ما را گله از گرگ نیست

ایضا

این سخن سهل لستری گوید | کانکه با خود برابرش کردی

ایضا

گر جرم و خطای ما نباشد | پس عفو تو بر کجا نشیند

ایضا

هر آن که خدا را که بر بیوه زن | ترحم نباشد زنش بیوه باد

ایضا

به نیشی از مگس نحل بر نشاید گشت | که نیش سابقه نوش انگبین دارد

ایضا

که بهر طعمه فرو آید | روزی عنکبوت مسکین را

ایضا

شکوفه شکفت و شمامه ندمید | چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی

ایضا

باش تا دست دهد دولت ایام وصال | بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

ایضا

پیداست که امر و نهی تا کی ماند | تا چرخ زمانه داد خود بستاند

ایضا

دریاب که زین جهان گذر خواهد بود	وین جان بصورت دگر خواهد بود	گر خود همه خلق زیردستان تواند	دست ملک الموت زبر خواهد بود
هرکس که درست قول و ایمان باشد	ایضا		او را چه غم از شحنه و سلطان باشد
وله	وان خبث که در طینت ثعبان باشد	او را به از آن نیست که پنهان باشد	ایضا
هرکس بمراد خویش خواهند رسید	ایضا		هرگز نرهند جای پاکان پلید
وله	گر بخت دری مراد خود خواهی یافت	ور بخت بدی سزای خود خواهی دید	ایضا
[illegible] که آب دیده سپیر	ایضا		از دو چشم جوان چرا نچکد
وله	برف بر بام سال خورده ماست	آب در خانهٔ شما نچکد	ایضا
خونخوار اگرچه دشمن خود است نهان	ایضا		مهل رها مکن که زمانش بپرورد
وله	تا لعب کودکی بود آغاز چشمه را	چون بیشتر شود ز سر مرد بگذرد	ایضا
نه هرکه طره از جامه بر دوش کند	ایضا		خود را ز شراب کبر مدهوش کند
وله	بد عهد بود که یار درویشی را	در وقت توانگری فراموش کند	ایضا
نادان همه جا با همه خلق آمیزد	ایضا		چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
وله	با مردم زشت نام همراه مباش	کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد	ایضا
از دست تهی کرم نیاید	ایضا		هرچند دلش جواد باشد
وله	مسکین چه کند سوار چالاک	گش اسب نه بر مراد باشد	ایضا
کاملانند در لباس حقیر	ایضا		همچو لؤلؤ که در صدف باشد
وله	ای که در بند آب حیوانی	کوزه بگذار با خزف باشد	ایضا
جز بسعی آدمی نخواهد شد	ایضا		ورچه دریای عنبری باشد
وله	وآدمی را که تربیت نکنند	تا بصد سالگی خری باشد	ایضا
ای غره برحمت خداوند	ایضا		در رحمت او کسی چه گوید
وله	هرچند مؤثر است باران	تا دانه نیفکنی نروید	ایضا
گر تیر جفای دشمنان می آید	ایضا		دل تنگ مشو که دوست میفرماید
وله	بر یار ذلیل هر ملامت آید	چون یار عزیز می پسند شاید	ایضا
دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست	ایضا		شرط پیمانست گر پیوند یارش نگسلد
وله	صد هزاران خیط کتان را نباشد تو بتو	چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد	ایضا

هرکجا دردمندی از سر شوق	گوش بر ناله حمام کند	چارپایی بر آورد فریاد	وان تلذذ بر او حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را	ایضا		که ز فیر خر ازد حام کند
وله	کاج بلبل خموش بنشستی	تا خر آواز خود تمام کند	ایضا
گر خردمند از اوباش جفایی بیند	ایضا		تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
وله	سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود	ایضا
ز دست ترشروی خوردن طبرزد	ایضا		چنان تلخ باشد که گویی طبرزد
وله	گرم روی با پشت گرد از آن	که روی به بینم که پشتم بلرزد	ایضا
گدا طبع اگر در تموز آب حیوان	ایضا		بدستت دهد جور سقا نیرزد
وله	کسی را فراغ از جهان روی دیدن	مسلم بود کو فراغت نورزد	ایضا
آن که تو دست پیش آری	ایضا		کس تیغ جفا زدن نیارد
وله	وان را که تو پی کنه بکشتی	کس نیست که دست پیش آرد	ایضا
اگر ملازم خاک در کسی باشی	ایضا		چو آستانه ندیم خسیست باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او	برین مثال که گفتم بسیست خواهد بود	هزار سال تنعم کسی بدان نرسد	که گر زمان بمراد کسیست خواهد بود
چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت	ایضا		چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
بتازیانه مرگ از سرش بدر کردند	که سلطنت بسر تازیانه میفرمود	نفس کی نفس رو تکیه بر نفس باد است	بوقت مرگ بداند که باد می پیمود
عنکبوت ضعیف نتواند	حرف الراء		که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری و بالی داد			تا بدامش در او فتند ناچار
وله	فریاد پیره زن که برآید ز درد دل	کیفر برو ز جملهٔ مردان کارزار	ایضا
سیصد هزار بار از آن بخت سر زند	ایضا		ضربت که شیر شرزه و شمشیر آبدار
وله	خداوند دولت خطا میکند	شب و روز ضایع بخمر و خمار	ایضا
جهان بانی و تخت کیخسروی	مقامی بزرگست کو جنگ مدار	که گر پای طفلی برآید بسنگ	خدای از تو پرسد در روز شمار
بقفل و پرهٔ زرین همی توان بستن	ایضا		زبان خلق با فسون دهان شد امار
وله	تبرک از در قاضی چو باز پس آورد	دیانت از در دیگر برون شود ناچار	ایضا
هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت	ایضا		رسم خیرش همچنان برجای دار
وله	نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت یادگار	ایضا

هونا گفتم از چه پیمانی
هرکه مشهور شد به بی ادبی
چو برنج برنتوانی گرفت از رنجور

و له

درویش که حلقه سحری زد یکبار

و له

حدیث و قصه بجائی رسید در شیراز

و له

بردند سپیران و پاکان
دل تنگ مکن که تیک و سندان
ماه روئی چو لعبت سیمین

و له

برای ختم سخن دست در دعا دارم
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت
متی وقوفک عند الله فی ملاء

حرف

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت

و له

گروهی از سر بمغز بخبر گویند

و له

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز

و له

چون نعرهٔ شیران بدرد نعرهٔ کوس

حرف

ملکداری بدیانت باید و فرهنگ و هوش

وز چه فریاد میکنی هموار   گفت خاموش چون کنم سعدی
دیگر از وی امید خیر مدار   آب کز سر گذشت در جیحون

ایضا

هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم   چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

ایضا

تو غره مشو که با تو میگوید راز   هر گو بیکی گفت بگوید بهزار

ایضا

فقیه گرسنه تکرار چون تواند کرد   مگر بروز گدائی کند بشب تکرار

ایضا

پیوسته درم زنند و دینار   قدر زر و سیم کم نگردد

ایضا

ور بلندی درشت میخواهی   سیلی از حل مناره در برگیر
امیدوار قبول از مهیمن غفار   همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور
نگاهداشته از نائبات لیل و نهار   تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست

ایضا

یا غافر الذنب هل ضمیر لنفسک فی   قیل الاسائة واخوانی علی سرر

ایضا

بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای   که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

ایضا

من این ندانم دانم تأمل او نیز   که تیره نیست که چون بر کنی بعید باز

ایضا

تو راستی کن و با گردش زمانه بساز   که مگر هم بخداوند مگر گردد باز

حرف السین

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز   دستی که بدندان نتوان برد ببوس
مستی و غافل کی تواند عاقل و هشیار باش   پادشاهان پاسبانند خفتن شرط نیست

کاین همه کوفت میخورم از یار
چه مدستی چه نیزه چه هزار
قدم ز رفتن و برسیدنش دریغ مدار

ایضا

دیگر غم او مخور که در پا بسیار

ایضا

که نیست جز سلس البول اندر و ادرار

ایضا

از بی ادبان جفای بسیار
دامن نشود بزرگ مقدار
کام خویش از دهان او برگیر

ایضا

مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار
ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار
یوم التغابن واستبقط المزدجر

الزاء

یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز

ایضا

بریده به سر بدگوی تا نگوید راز

ایضا

که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز

ایضا

برباد مده جان گرامی بفسوس

الشین

یا مکن با چون حر است میانی منه بیش

سودی نکند فراخنای بر و دوش — گر آدمیی عقل و هنر پرور و هوش

و له — ایضا

بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار — که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش

و له — ایضا

ای صاحب مال فضل کن بر درویش — گر فضل خدا همی شناسی بر خویش

و له — ایضا

مشتمر بود ملک آن پادشاه — که او را نباشد خردمند پیش

و له — ایضا

پروردگار خلق خدائی بکس نداد — تا همچو کعبه روی بمالند بر درش

و له — ایضا

دل مبند ای حکیم بر دنیا — که نمانند زهر در شکرش

پیش از آن کز نظر بیفکندت — که بندگی بود بدین قدرش

هر کرا اخلاق ظاهر شد بخلق — خبر خوش بود بنا مه درش

آنکه ظاهر کدورتی دارد — که نماند و بماند سیم و زرش

رطب از شاهدی و شیرینی — نرسد هر که آفتی بسرش

بلبل اندر قفس نمیماند — که فرستند باز بر اثرش

و ز لطافت که هست در طاوس — که نباید مصیبتی بسرش

هر بهشتی که در جهان خداست — دوزخی گردد اندر گذرش

ای که دانش بخلق آموزی — باری از عیب دیگران خاموش

مغتصب کون برهنه در بازار — قحبه را نیز نه که روی بپوش

و له — ایضا

مردی درون شخص خوش آتش در آهن است — و آتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ

و له — ایضا

گفت اگر در کشند من افتی — پیش خشمت جهان کنم تاریک

و له — ایضا

ایضا

گاو از من و تو فراختر دارد چشم — پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

ایضا

بنفط گنده چه حاجت که در دل افتد آتش — ترا خود آن لب لعل است در جهان آتش

ایضا

نیکوئی کن که مردم نیک اندیش — از دولت و بختش همه نیک اندیش

ایضا

خردمند کو پادشاهی سپاس — که او پادشاهست بر ملک خویش

ایضا

از مال تبه کار خداوند عز و جاه — چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

که نه چیزیست جاه مختصرش — شکر آنان خورند از ین غذا

ای برادر بیفکن از نظرش — خورد باشد بچشم اهل تمیز

نیک بینی گمان بد ببرش — حسن عنوان چنانکه معلوم است

تر از وی باشد آستر سرش — زندگانی و مردنش بد بود

سنگها نیز نند بر شجرش — شجر مقل در بیابان خفا

سالها حبس علت بسرش — زاغ ملعون از آن خسیس ترست

کودکان بشکنند بال و پرش — که شنیدی ز دوستان خدای

ایضا

آنچه گوئی بخلق خود منیوش — خویشتن را علاج می نکنی

ایضا

پیداست خود که مرد که آذرنگ دام — در تنگنای حلقه میدان بروز جنگ

ایضا

کس گفت عنکبوتی را — کاین چه ساقست و ساعد باریک

ایضا

کسان که تلخی حاجت نیاز موده اند — ترش کنند و بتابند روی از اهل سؤال

تراکه میشنوی طاقت شنیدن نیست

وگر بحکم قضا حاجت اتفاق افتد

آن شنیده باشی که بخوابی خواری چه

له

خطاب حاکم عادل مثال باران است

ضرورتست که آحاد را سری باشد

چو دوستان ترا بر تو دل بیازردم

بلی حقیقت دعوی دوستی این است

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد

وله

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود

وله

نظر که با هم داری بچشم بخشایش

وله

طبیب و تجربت سودی ندارد

وله

سگی شکایت ایام با سگی می گفت

نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران

مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان

نه در ریاضت و خلوت مقام مسلم

چو گربه در بر بام رنج دست مردم خیر

مرا که سیرت از این جنس و خوی این صفت است

همین دو خصلت ملعون کفایتست ترا

امروز که دستگاه داری و توان

قیاس کن که خود او را چگونه باید حال | چنانکه مشرق و مغرب بهم نه پیوندد

بدانکه هردو بتقیید اندرند بحجاب و بال | که آن بعادت خویش انبساط نتواند

حرف المیم

گله از دست ستمکاره بسلطان باید | چون ستمکاره تو باشی گله پیش که برم

چه بر حدیقه سلطان چه بر کنیسه عالم | اگر رعایت خلقست نصف همه باشد

وگرنه ملک بگیرد بهیچگونه نظام | بشرط آنکه بداند سرا کار بر ملک

وله ایضاً

مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام | تو نیکنام شوی در زمانه و زین بس است

ایضا

هر کسی را عملی هست و امیدی دارد | ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

ایضا

دو چشم در سر هر کس نهاده اند ولیک | تو نقش بینی و من نقشبند می نگرم

ایضا

مرا دوباره نوازش کن و کرم فرمای | یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

خر مرده نخواهد خواست برپای | اگر گوشش بگیرد خواجه گردم

ایضا

قناعتم صفت و بردباری ... | کرم دهند خورم ورنه میبرم آزاد

کفایتست همین پوستین پارینم | هزار سنگ پریشان بگیر بخورم

که جایگاه کلوخست و سنگ بالینم | بلقمه که تناول کنم ز دست کسی

در او فتاده بود ریزه ریزه پرچینم | بجای من که نشیند که در مقام رضا

چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم | جواب داد کزین بیش نعمت خود گوی

حرف النون

بیخی که بر سعادت آرد نشان | پیش از زان دیگری بود جهان

میان عالم و جاهل تألفست محال

وزین نیاید تقریر علم با جهال

ملکا جور مکن چون بجوار تو درم

ایضا

نه مال زید حلال است و خون عمرو حرام

که بوجود رعیت سریست بی اندام

چه حسن عهد بود پیش بنگر دانم

که دوستان ترا با تو دوست گردانم

خدای عز و جل رزق خلق را قسام

زاهدان خورده مگیرید که مارند ایم

ایضا

که هر چه مینگرم شاهد است در نظرم

ایضا

درد که بر همه باری ز ابر کف کریم

ایضا

چه خواهد رفت جان از جسم مردم

ایضا

نه بینیم که چه برگشته حال و مسکینیم

نه همچو آدمیان خشمناک بنشینیم

که او فتاده بینی برابروان چینیم

رواست گر بزند بعد از آن بر و بینیم

برابر است گلستان و تل سرگینیم

که خیره گشت ز وصف بیان تحسینیم

غریب دشمن و مردار خوار می بینیم

بعد از تو از آن دیگری باشد این

بشنو بارادت سخن پیر کهن	تا فهم کنی کار جهان از سر و بن
وله	ایضا
گربه اینسنتی گو خواهد مرد ناکه در میان	خانه هر کرکی تنیدی پیله گرد خویشتن
وله	ایضا
نکوئی با بدان کردن وبال است	ندانند این سخن جز هوشمندان
وله	ایضا
هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم	اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
وله	ایضا
هر بد که بخود نمی پسندی	با کس مکن ای برادر من
وله	ایضا
خدایا فضل کن گنج قناعت	چو بخشیدی دوای گنج ایمان
وله	ایضا
صبر بر قسمت خدا کردن	به که حاجت بنا سزا بردن
وله	ایضا
اگر گویندش اندر نار جاوید	که گویندش مرو فردا بدیوان
دو بهره دینش از سعدوم گردد	که از رسمش بر آید منی نان
گدایان بینی اندر روز محشر	که گوئی آفتابانند ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری	بیایش از عقوبت عذرخواهان
نگار من چو در آید بخنده نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
وله	ایضا
یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده	هرچه آن ترا پسند نباشد بر و مران
از شر خلق و فتنه نفسش نگاه دار	نیکت بود چو نیک تأمل کنی در آن
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری	درویش دستگیر و خردمند پروران
این خاک نیست گر بتأمل نظر کنی	گردان شاهنامه و خاقان و قیصران
بسیار نیک و بد که گذشت است روزگار	از دور ملک دادگران و ستمگران

ایضا

خواهی که کسی بار نرسد بر تو سخن	بنگر تو و هرچه آن نه نیکوست مکن

ایضا

خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت	تا چنین فنون ندانی دست در فعلی مزن

ایضا

زینهار آنکه با گرگان نکوئی	بدی باشد بحال گوسفندان

ایضا

گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد	پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

ایضا

گرما در خویش دوست داری	دشنام مده بمادر من

ایضا

کرم روزی نماند تا بمیرم	به از نان خوردن از دست لئیمان

ایضا

تشنه بر خاک گرم مردن به	که آب سقای بی صفا خوردن
بخواهی ماند با فرعون و هامان	چنان سختش بیاید صاحب جاه
نیاید در ضمیرش هیچ نقصان	برآید جانش از محنت ببالا
بتخت ملک بر چون پادشاهان	چنان نورانی از فر عبادت
که بر دوشت بود بار گناهان	اگر دانی که بد کردی و بد رفت

ایضا

چه بودی از سر لغت بدستم قباد کی	چو آستین گریبان بدست درویشان
این پادشاه عادل و سالار خسروان	توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
یارب بحق سیرت پاک پیمبران	بعد از دعا نصیحت درویش بعرض
حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران	بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن
چشمست روی و قامت زیبای دلبران	نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد
اکنون چو بر تو میگذرد نیک بگذران	چون نام نیک و بد تو شنیدی که بازماند

عدل خستمار کی [illegible] م مردما
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
از من شنو نصیحت خالی که دیگری
بادا همیشه بر سر تخت کلاه بخت
کسی ملامتم از عشق روی او میکرد

ولـه

چند گوئی که مهر از او بردار

ولـه

دوران ملک ظالم و فرمان فاحشش

ولـه

نه نیکان را بد افتاد است هرگز

ولـه

گفتم بره ببینم ودامن بگیرمش
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی
شاهنجم است چه حاجت بشرح حال
زمان ضایع مکن در علم صورت
اگر بقراط جولاهی نداند
شوربختان بآرزو خواهند
راس[illegible] خواهی هزار چشم چنان
تا دل دوستان بدست آری
با بداندیش هم نکوئی کن
مرا گر صاحب دیوان اعلا

ولـه

آئین برادری و شرط یاری

ولـه

بهتر ز نام ننگ بضاعت مسافران | خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری
گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران | این پنج روز مهلت دنیا بهوش باش
چندین دلاوری نکند با دلاوران | ننگ مهتران نصیحت سعدی کنند گوش
در پیش ایستاده کمر بسته چاکران | تا آن زمان که پیکر ماهست بر فلک

ایضا

از او بپرس که دارد اسیر بر فتراک | ز من بپرس که دارم کمند در گردن

ایضا

کهربا را بگوی تا نبرد | چکند کاه پاره مسکین

حرف الواو

هر کس که خانهٔ مردم خراب کرد | آباد بعد از آن نبود خانمان او

ایضا

بدان رفتند و نیکان هم نماندند | چه ماند نام زشت و نام نیکو
کای رشک آفتاب جمال منیر تو | شهری بر آتش غم هجران بسوختی
تا بندهٔ تو باشم و منت پذیر تو | صاحبدلی بتر بشنیم گفت زینهار

حرف الهاء

مگر چندان که در معنی بری راه | چو معنی یافتی صورت رها کن

ایضا

مقبلان را زوال نعمت و جاه | گر نه بلند بروز شب پره چشم

ایضا

بوستان[illegible]ند[illegible]خته به | بچشن دیگ سنیکخواهان را
دهن سگ بلقمه دوخته به | دیگ تنگ دشمنان خدا

ایضا

چو میدانم قصور پایهٔ خویش | خلاف عقل باشد خودنمائی

ایضا

هست اگر خلاف شایسته روم | از غایت دوستیم دشمن داری

خالی مباش یکنفس از حال کهتران
تا دل شکسته نکند بر تو دل گران
گر بشنوی سبق بری از سعد مهتران
خالی مباد مجلست از ماه پیکران
کز خیره چند شنا بی بخون خود خوران

ایضا

خویشتن را بصبر ده تسکین

ایضا

چندان روان بود که برآید روان او

ایضا

نه بد کردار را افسر جام نیکو

ایضا

اول منم بقید محبت اسیر تو
غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو
که این نجم است و آنها سر بسر کاه
نیفزاید بر در برقدر جولاه
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
کور بهتر که آفتاب سیاه
هرچه رخت سرا[illegible]ت سوخته به
سنان اجل بدوخته به
چرا گوید بخدمت می نیائی

ایضا

آن نیست که عیب من هنر پنداری

ایضا

نخواهی که بزرگان جو ... بینی

وله

ای که بر سر سو ... زبانی گردد
پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق

وله

تو نیز بندهٔ آخر ستیزه نتوان کرد

وله

در همه حال نیک محضر باش

وله

چیست دانی سر دلداری دانشمندی

وله

کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود

وله

دل در جهان مبند که دوران روزگار

وله

پس آنکه مملکت از دست رنج او دادی
دوش در سلک صحبتی بودم
گفتم ای ال فرارکیر اکنون
نظر کردم بچشم رای و تدبیر
نگویم لب به بند و دیده بردوز
زمانی شعر و شطرنج و حکایات
گرگان فضایلی و کرده یایی

وله

نبایدت که پریشان شود قواعد ملک

وله

ایضا

اگر طاقت نداری صد بیل — چرا باید که بر موران نهی پای
شکر یکنعمت از انعام خدای نکنی — حق چندین کرم و رافت و رحمت شرطا

ایضا

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را — روا بود که بکم کنه بندگی

ایضا

آن مکن در عمل که در عزلت — خوار و مذموم و متهم باشی

ایضا

بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی — گر برای من و اندیشهٔ من خورسندی

ایضا

مقابلت نکند با مجرب پیشانی — مگر کسی که تهور کند بنادانی

ایضا

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن — لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی

ایضا

گر از خراج رعیت نباشدت یاری — تو برگ حاشیه و لشکر از کجا آری

ایضا

گوش و چشم مطرب و ساقی — با میان معاشرت کردم
که همین بود حد مشتاقی — دیگر از بامداد می بینم

ایضا

ولیکن هر مقامی را مقالی — زمانی بحث علم و درس تنزیل
که خاطر را بود دفع ملالی — خدایست انکه ذات بیمثالش

ایضا

گر با همه عیبها کریم آسائی — عیبت هنر است و زشتیت زیبائی

ایضا

چنانکه طایفه در پناه جاه تو اند — تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

عزیز من بگردان بر بخشای

ایضا

گر بجای آوری و سست وفائی نکنی
تا بشب بر در معبود گدائی نکنی

ایضا

خلاف حکم خداوندگار چند کنی

ایضا

تا همه وقت محترم باشی

ایضا

آن روادار که گر بر تو رود بپسندی

ایضا

توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

ایضا

هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ایضا

روا مدار که بر خویشتن بیازاری
هر چه سالوس بود و زراقی
طلب نفس همچنان باقی
ندیدم به ز خاموشی خصالی
گر باشد نفس انسان کمالی
نگردد هم گر از حالی بحالی
براحت خلق باد می پیمائی

قطعه

نگاهدار دل مردم از پریشانی

ایضا

رحم الله معشر الماضين
آن عزیزان چو زنده می‌شنوند

و له

ابله که تیشه بر قدم خویش میزند
وقتست که برکت راه عقبی سازی
عمار را بحضرت سلطان که راه داد

و له

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا

و له

بس دست دعا بر آسمان بود

و له

خداوندان نعمت را کرم هست

و له

خرم تن آنکه رسم نیکیش

و له

ضمیر مصلحت اندیش هرچه پیش آید

و له

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد

و له

ای طفل که دفع مکس از خویش ندانی

و له

ز لوح روی کودک بر توان خواند

و له

شنیده‌ام که فقیهی بدشتبانی گفت
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست

که مردی قدم سپر زندی	راحت نفس بندگان خدای

قطعه

از من بگوی شاه رعیت نواز را	سنت سنه که ملک خود آبادکنی

قطعه

تا کی بجمال و مال دنیا نازی	ای دیر نشسته وقت آنست که جا

قطعه

امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو	فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

قطعه

پیاده رفتن و ماندن به از سواری بری	که ناگهت بزمین برزند چنانکه بمانی

قطعه

ای گرگ نگفتمت که روزی	ناگه بسر افتدت پلنگی

قطعه

اگر بیگانگان تشریف بخشند	هنوز از دوستان خوشتر گدائی

قطعه

این است جزای منت نیک	در عادت بدنهی تو دانی

قطعه

اگرچه رای تو در کارها بلند بود	بلندتر بود از رای هر کسی رائی

قطعه

حاجت خلق از در خدای برآید	مرد خدا را چه کار بر در والی

قطعه

شکرانه زور آوری و روز جوانی	آنست که قدر پدر پیر بدانی

قطعه

سرشت نیک و بد پنهان نماند که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری که فرق نیست میان دو نوع بسیاری	توان دانست ریحان از دو برگی از این طرف دو بدانگی گر اختیار کنی بگفت زانچه تو بینی جلال و ملکت نیست

راحت جان خود شمردندی
کاش این ناکسان بمردندی

ایضا

به بخت کور دست که فریاد سگی
یکچند بو خواستکان پردازی
هم صحبت تو هیچ تو باید هنروری

ایضا

که التفات نکردند بروی اهل معانی

ایضا

تا پای بر آمدت بسنگی

ایضا

ولیکن سیر به بر بینوائی

ایضا

ماند پس مرگ جاودانی

ایضا

بتجربت بزند بر محک دانائی

ایضا

هر دو جهان پیش چشم همت عالی

ایضا

هرچند که بالغ شدی آخر نه همانی

ایضا

که بد یا نیک باشد در بزرگی

ایضا

وزان چهار بدانگی قیاس کن یاری
نیافریده است بدستم بوجه آزاری

حرامرا نبود نزد شرع مقداری | فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد

قطعه

گر بچشمش درنیاید مردمی | راست میخواهی بچشم خار پشت

قطعه

وگر خزاین قارون و ملک جم داری | نیرزد آنکه وجودی زخود بیازاری

قطعه

چه خبر دارد از پیاده سوار | او همی میرود تو میتازی

وله فی المثنویات

نه یکی راضی و دگر محروم | خیر با همگنان باید کرد

بدگر بخلاف درناید | عدل و انصاف دائمی باید

دل مردم خراب و گنج آباد | پادشاهی که یار درویش است

کس ندیدش دو روز در یکجای | راست چون بانگش از دهن برخاست

مثنوی

با کدام است خرج نافرجام | بگدائی فراهم آوردن

بازگردید سر گرفته بکام | مرغ وحشی چو رفت بر دلوا

نی بجنگش دگر بیازارید | زخم بالای یکدیگر نزنند

مثنوی

چه زاهد که برخود کند کار سخت | بزهد و ورع کوش و صدق و صفا

مثنوی

چو ترک ملک و دولت گفت خاتم | نباید بستن اندر چیز کس دل

مثنوی

سرشک از دیده میبارید و می گفت | ندانم پادشه یا پاسبانی

مثنوی

سخن چین بدبخت در یکنفس | پریشان کند خاطر چند کس

وزان دیگر سپرانم بغارت آورند

بی هنر را دیدن صاحب هنر

هرکه نامردم بود عذرش بنه

اگر ممالک روی زمین بدست آری

وله

دیگران در ریاضت اند و نیاز

تمة المقطعات

همه را ده چو میدهی مرسوم

کانچه در کیسه بیفزاید

نکند هرگز اهل دانش یاد

مطربی دور از این خجسته سرای

مرغ ایوان ز هول او بپرید

هیچ دانی که چیست دخل حرام

نشنیدم که مرغ رفته ز دام

رفتگان را بلطف باز آرید

خوار و گل در هم است و ظلمت و نور

چه رند پریشان شوریده بخت

از اندازه بیرون سپیدی مخواه

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم

یکی را دیدم اندر خانقاهی

بدست از بار کاهش خاک میرفت

بیکسال در جادوئی رسنی

وله

ازین حرام ترت هست صد بیماری

نیش بر دل میزنند چون کژدمی

خار پشتی بهتر است از قاقمی

وز آسمان بربائی کلاه جباری

ایضا

ای که در کام نعمت و نازی

بعون خالق البریات

تا نیفتد میان ایشان کرد

ور خزینه تهی بود شاید

پاسبان ممالک خویش است

خلق را موی بر بدن برخاست

سفر ما برد و حلق خود ببرید

پس بشوخی و معصیت خوردن

که تواند گرفت دیگر بار

بخراشند و مرهمی نکنند

عسل و شهد و نشتر و زنبور

ولیکن میفزای بر مصطفا

که مکروه باشد چه جای سیاه

که دل برداشتن کاریست مشکل

که میگفت و میگفت قبر پادشاهی

همی بینیم که مشتی استخوانی

میان دو شخص افکند دشمنی

ایضا

چه سرپوشیده کان مرد بودند / که گوی نخوت از مردان بودند

تو با این مردی و زور آزمائی / همی ترسم که از زن کمتر آئی

نگوئی گرچه با ناکس نباید / برای مصلحت گه‌گه بباید

سگ درنده چون [illegible] بندباز / نگوئی با وی از چیزی بد نیست

گر گرسنش زنی جنگ [illegible] زماید / که در خیلش بود قائم مقامی

چو در مجلس چراغی هست اگر شمع / بمیرد همچنان روشن بود جمع

دشنام تو سر بسر شنیدم / تا فرق بود جواب مارا

کان روز که از عمل بیفتی / با دشمن و دوست لطف و احسان

غمخواری دوستان خدارا / دلداری دشمنان مدارا

دیر آمدی ای نگار سرمست / آخر به از آنکه سیر ننشیند

من آن مورم که در پایم بمالند / نه زنبورم که از دستم بنالند

وله / **ایضا**

خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی برند از بیم سختی

وله / **ایضا**

فرشته صفت مردم هوشیار / نه بسیار خفتست و بسیار خوار

وله / **ایضا**

طعام ار لطیف است و گر سرسری / که خواهش لقمه اندر آرد به سینه

مجال سخن تا نیابی ز پیش / نه دیوانه تیغ بر خود مزن

به پیر غبستی شهوت انگیختن / که روزی بکار آیدت در نبرد

چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار

اگر خوش بخسبد خداوند تاج / غم ملک و دین خورد باید بهم

خداوند دانش غم دین خورد / که با زیردستان جفا پیشه کرد

که سختی و سستی بهم بگذرد / بترس از زبردستی روزگار

عدو را بکوچک نباید شمرد / ز شیران جنگی برآرند شور

نظر کن بر آن موی باریک سر / چو پر شدند زنجیر محکم تر است

وله / **ایضا**

مثنوی

تو حالی استخوانی پیش انداز / بعرف اندر جهان از سگ نیرز

ورش تیمارداری کله باید / نمیرد گر بمیرد نیکنامی

مثنوی

اهکان متفاوتست ندیدم / با مثل تو به بود مدارا

بر گوش تو آید آنچه گفتی / دانی چه بود کمال انسان

مثنوی

زودت ندهیم دامن از دست / معشوقه که دیر دیر بینند

مثنوی

کجا خود شکر این نعمت گذارم / که زور مردم آزاری ندارم

مثنوی

برو شادی کن ای یار دل‌افروز / غم فردا نشاید خوردن امروز

مثنوی

دریغ آدمی زادهٔ پر محل / که باشد کالانعام بل هم اضل

چو دیریت بستا و فند خوش خوری / سر آنکه به بالین نهد هوشمند

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش / از اندازه بیرون مرو پیش زن

برغبت بود خون خود ریختن / بسی سال باید نگهداشت مرد

مثنوی

رعیت نخسبد شب در دواج / نخواهی که ملکت برآید بهم

که دنیا بهر حال می بگذرد / بد انجام رفت و بد اندیشه کرد

بماند بر وسا طعام بد / غم زیردستان بخور زینهار

که کوه گران دیدم از سنگ خورد / نه بینی که چون باهم آیند مور

که باریک بینند اهل نظر / چو تنهاست از رشته کمتر است

رعیت درختست اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از یخ و بارش مکن	گنادان نیند خشم بر خویشتن
خردمند باشد جهاندیده مرد	زند بر سپیران نه پیچد سر
جوانان ببازوی شمشیر زن	ندانند دستان روباه پیر
ببند آواز نادان کردن فراخت	که دانا را به بی شرمی ببند آخت

وله / **ایضا**

سگ بر آن آدمی شرف دارد	که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید	سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفادارد	و آدمی دشمنی روادارد
هر که دل پیش دلبری دارد	نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد	کوه گردد ز غصه اش بستوه
جان شیرین چو رنج کش باشد	دل مسکین چگونه خوش باشد
سخن زید نشنوی بر عمرو	بخلاف این سخن پریشان است
همه فرزند آدمند و بشر	میل بعضی بخیر و بعض بشر
این یکی سود از و نیازارد	که جوابی نیاید از پیران
عذر من بر عذار من پیداست	بعد از نیم چه عذر باید خواست
مگوی آنچه طاقت نداری شنود	بود حرمت هر کس از خویشتن
چه دشنام گوئی دعا نشنوی	نکوگوی تا بد نگوید کسست
نباید که بسیار بازی کنی	جهان از تو گیرند راه گریز
مگوی و منه تا توانی قدم	نه زجر و تطاول به یکبارگی
بجوز دان سفرهای کار زشت	نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع کنی روزگار	مگر آنکه با شیر گردد بجنگ
اگر هوشمندی مکن جمع مال	شب در و زم از کیسه پر سیم بود
بفکندم و دوی برتافتم	وزان پاسبانی فرج یافتم
اگر تنگدستی مرو پیش یار	مدام آورد صحن چینی بر او
که گر روی بر خاک پایش نهی	که بی هیچ مردم نیرزند هیچ

مثنوی

کز بسیار گرم آزموده است و سرد	جوانان فرخنده بخت و ور
نواحی گشایند و پیران شکن	جوانان پیل افکن شیرگیر

مثنوی

نمیداند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

مثنوی

تا معانی بدل فرود آید	آدمی با تو دست در مطعوم

مثنوی

ریش در دست دیگری دارد	آهوی با لهنگ در گردن
گر جفائی کند بباید برد	غم نه بر دل که گر نهی بر کوه

مثنوی

تا ندانی نخست باطن امر	گر خلافی میان ایشان است

مثنوی

وان دگر سگ بر او شرف دارد	همه دانند لشکر و میران

مثنوی

که چون کشته گندم نخواهد درو	چه نیکو زد است این مثل برهمن
بجز کشته خویشتن ندروی	نخواهی که نفرین کنند از پست
که م قیمت خویش را بشکنی	و گر تند باشی بگفتار و تیز
از اندازه بیرون و ز اندازه کم	نه کوتاه دستی و بیچارگی
که سندان نشاید شکستن بمشت	رعیت نوازی و سرلشکری
بنا کار دیده سفرهای کار	نه هر گاو زور آورد بر پلنگ
که جمعیت را کند پایمال	مرا پیش ازین کیسه پر سیم بود

مثنوی

و گر سیم داری بیا و بیار	خداوند زر برکند چشم دیو
جوابت نگوید بدست تهی	تهی دست بر خوبرویان هیچ

رذلی

زدست [تهی] بر نیاید امید	بزر برکنی چشم دیو سفید
این دع[ا] [...] دوستان که می‌بینی	همچو زنبور بر تو میجوشند
بازو قن[...] ده خراب شود	مهربانی نبود پنداری
بار دیگر که [...] بت باز آید	در روی نشستند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند	کاستخوان از تو دوستر خواهند
هرکرا باشد از تو بیم گزند	غلب از بیم جان خویش زنند
هرکه بی مشورت کند تدبیر	غالبش بر هدف نیاید تیر

وله	ایضا
[...] پسندیده حیف بر درویش	از برای قبول منصب خویش

وله	ایضا
هرگز بد مدت ای گل خرم	از گلستان مصطفی آدم
حلقه از عبادی اندر گوش	تا نجاستاک در نیالائی
ای پدیدی احسن التقویم	شغل سافلین دلو دراست
خری از روستائی بگریخت	جل بیفکند و پاردم بگسیخت
در بیابان چو گوهر بیتاخت	داغ بیطار و بار رشته کند
شادمانا و خرما که منم	گفتش ای نابکار صبرم هست
پس بخواهی بوقت جو گفتن	هزل بگذار و جد از و بردار
همچنین مرد جاهل سرمست	نشود کاسه پر ز دیگ تهی
حرف [...] فرزند آدم نادان	واندگر دانه میبرد بشتاب
قیم[ت] عم[ر] [...] کنند اندر مرد	پس بگرید هر آنچه ضایع کرد
طفل [...] سیبکی دهند نقش	ندهد بی بهای خویش زدست
پند [...] ی بگوش دل بشنو	مزد خواست بکار در بگرو
الا اگر بیج[...] مند و هشیاری	بپیوست از زمین بر آسمان گرد
شه مسکین ز اسب افتاد مدهوش	ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی باز پیچانید و ویش	بسوی آنکه تمکینش کند شاه

مثنوی

بلمساند کرد شیرینی	تا خطا می که هست می نوشند
بکیسه چون کاسه رباب شود	ترک صحبت کنند و دلداری
روشنائی ز در فراز آید	دوغ بائی بیرکه از جیب درست

مثنوی

صورت امن از و خیال اند	اژدهان اکه خلق نیش زنند

مثنوی

بیخ بی مشورت که بنشانی	بر نیارد بجز پشیمانی

مثنوی

تا دل پادشه بدست آری	حیف باشد که حق بیازاری

مثنوی

خلعتی از بجهنم بر دوش	دهن این قبای بالائی
حذر از اتباع دیو رجیم	کادمی کونه در مقام خود است

حکایت

بانگ میکرد جفته می انداخت	که بجان آمدم ز محنت و بند
که ازین پس بکام خویشتنم	روستائی چو خر برفت از دست
که خری بد ز جا یکه رفتن	بمزاحمت نگفتم این گفتا
روز در ماند کی بنجاید دست	ندهند آنچه قیمتش ندهی
مثل مورچه است در بیدان	این یکی کشته زیر پای دواب

نصیحت

بستانند از و نگین مدش	جوهری را که این بصیرت نیست

حکایت

بقول هوشمندان گوش داری	شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد
چو پیلش سر بسنگی دید بر دوش	خردمندان نظر بسیار کردند
مفاصل نرم کرد از هر دو سو	دگر روز آمدش بو پاین در گاه

شنیدم کان مخالف طبع بدخوی
به بیشرمی بکرد اینها ازو روی

حکیم از بخت بسامان برآشفت
برون از بار که میرفت و میگفت

سرش برتافتم تا عافیت یافت
سر از من لاجرم بدبخت برتافت

چو از چاهش برآوردی و بنشاخت
دگر واجب بود در چاهش انداخت

غلامی را کیایی داد و فرمود
که امشب در شبستانش کن آسود

وز آنجا کرد عزم رخت بستن
که دانش نیست بیحرمت نشستن

شهنشه بامداد از خواب برخاست
نه از چیزی نکشتش نه از راست

طلب کردند مرد کاردان را
کجا بینی دگر برق یمان را

پشیمان از جفا میگفت هر دم
که بد کردم که نیکویی نکردم

چو به گشتی طبیب از خود میازار
که بیماری توان بودن دگربار

چو باران رفت بارانی میفکن
چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن

چو خر سر بر گرفتی کاه مفروش
که دون همت کند نعمت فراموش

منه در روشنایی دل بیکبار
چراغ از بهر تاریکی نگهدار

نشاید آدمی چون کره خر
چو سیر آید نگردد گرد مادر

وفاداری کن و نعمت شناسی
که بد فرجامی آرد ناشناسی

جزای مردمی جز مردمی نیست
بر آنکو حق نداند آدمی نیست

الا تا بر مزاج و طبع عامی
نکویی جز بخیر و نیکنامی

اگر بینی که بدخویی کند یار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار

من این رمز و مثال از خود نگفتم
دری پیش من آوردند و سفتم

زخوردی تا بدین غایت که هستم
حدیث دیگری بر خود نبستم

بزرگی این حکایت بر زبان راند
دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند

الا ای نیک رای نیک تدبیر
جوانمرد و جوان طبع و جهانگیر

ندانستند قدر فضل و رایت
وگرنه سر نهادندی بپایت

شنیدم قصه‌های دلفروزت
مبارک باد سال و ماه و روزت

تو نیکویی کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز

که پیش از ما چو ما بسیار بودند
که نیک اندیش و بدکردار بودند

بدی کردند و نیکی بر تن خویش
تو نیکوکار باش و بد میندیش

که سعدی هرچه گوید پند باشد
حریص پند دولتمند باشد

خدایت ناصر و دولت معین باد
دعای نیکخواهانت قرین باد

مراد و کام و بخت همنشین باد
ترا و هر که گوید همچنین باد

حکایت

پیری اندر قبیله ما بود
که جهاندیده‌تر ز عنقا بود

صد و پنجه بزیست یا صد و شصت
بعد ازان پشت طاقتش بشکست

دست ذوق از طعام باز کشید
خفت و رنجور ریش درکشید

روز و شب آخ و واخ و ناله و وای
خویشتن در بلا و هر که سرای

گشته صد ره ز جان خویش نفور
او ازان رنج و ما ازان رنجور

نشنیدی حدیث خواجه بلخ
مرگ بهتر ز زندگانی تلخ

مو گردد پس از سیاهی بور
نیست بعد از سپیدی الا گور

عاقبت پیک جان ستان آید
تا گرفتار را امان آید

جان سختش به پیش لب دیدم
روز عمرش به تنگ شب دیدم

بارگی گفتمش بخفیه لطیف
که بسلامت بریم یا بخفیف

گفت خاموش ازین سخن زنهار
بیش ازین زحمت و صداع مدار

اللهم تا هلاک جان خواهم
راست خواهی نه این نه آن خواهم

مگر از دیدنم ملول شدی
که بمرگم چنین عجول شدی

میروم گر ترا ز من ننگ است
که نه شیراز و روستا تنگ است

بستم این جایگه صباح و مسا
رفتم اینک بیار کفش و عصا

اندرین گفت تن ز جان پرداخت
رفت و منزل بدیگران پرداخت

اندر آمدم که چشمهاش نخفت
می شنیدم که زیر لب میگفت

ای دریغا که دیر ننشستیم
رخت بی‌اختیار بربستیم

آرزوی زوال کس نکند
هرگز آب حیات بس نکند

سپاس و شکر بی‌پایان خدا را
ابا مالا که بر مردم وبال است
حدیث پادشاهان عجم را
بخواند هوشمند نیک انجام
حرامش باد بدعهد بداندیش

و له

روا دارد کسی بر ناتوان زور

و له

سلطان باید که حظ درویش
آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
گر توانائی و گر کوتاه دست
گربه مسکین اگر پر داشتی
هر دم از عمر میرود نفسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
هر که آمد عمارتی نو ساخت
یار ناپایدار دوست مدار
گر بیند چنانکه نشاید
چار طبع مخالف سرکش
لاجرم مرد عارف کامل
برگ عیشی بگور خویش فرست
…ست اندر حق‌شناسی
اگر تو فضل حق بر خود بدانی
کتابی دست دادن هست

و له

مثنوی

مزید ظلم و تاکید ضلال است | مفاصل مرتخی و دست عاطل

مثنوی

نشاید خیره کردن ضایع ایام | مگر کز خوی نیکان پند گیرند

مثنوی

شکم پر زهر بارش باد و کژدم | که راحت خواهد اندر رنج مردم

مثنوی

اگر عنقا ز بی‌برگی بمیرد | شکار از چنگ گنجشکان نگیرد
خواهد نه مراد خاطر خویش | تا او بمراد خود شتابد

مثنوی

هر که را همی چنان باید که هست | آنکه مسکین است اگر قادر شود
تخم گنجشک از زمین برداشتی | وان دو شاخ گاو اگر خر داشتی

مثنوی

مگر این پنج روزه دریابی | عمر برفت و آفتاب تموز
کوس رحلت زدند و بار نساخت | خواب نوشین و بامداد رحیل
رفت و منزل بدیگری پرداخت | واندر بخت همچنین هوسی
دوستی را نشاید این غدار | مایه عیش آدمی شکم است
گر دل از عمر بر کنی شاید | ور گشاید چنانکه نتوان بست
چند روزی شوند با هم خوش | گر یکی زین چهار شد غالب
ننهد بر حیات دنیا دل | ای تهی دست رفته در بازار
کس نیارد ز پس تو پیش فرست | پند سعدی بگوش جان بشنو

مثنوی

بماند بر تو نعمت جاودانی | چه ماند ز لطف و احسان و نکوئی

مثنوی

گر دو بستان نه پایدان سوگند | که پایدان نباشد هیچ پابند

بدین نعمت که نعمت نیست ما را
به از سرپنجگی و زور باطل
حکایت نامه ضحاک و جم را
وز انجام بدان عبرت پذیرند
شکم بر گردن از پهلوی درویش

ایضا

کبوتر دانه هرگز خواهد از مور

ایضا

درویش مراد خود نیابد
هر یکی را آنچه لایق بود داد
بس چنانها که گر قادر شود
هیچکس را پیش خود نگذاشتی
چون نگه میکنم نماند بسی
اندکی مانده خواجه غره هنوز
باز دارد پیاده را ز سبیل
وین عمارت بسر نبرد کسی
چون بتدریج میرود چه غم است
گو بشوی از حیات دنیا دست
جان شیرین بر آید از قالب
ترسمت بر نیاوری دستار
ره چنین است مرد باش و برو
زوال نعمت اندر ناسپاسی است
حرامت باد اگر شکرش نگوئی
که اغلب خوی مردم بیوفائی است

ایضا

گر آن جسمست و جانش خوی نیکو | اگر شخص آدمی باشد پدیدا

مثنوی

که ای فربه مکن بر لاغران زور | بجال نیک و بد راضی شو ای مرد

مثنوی

که فردا بر جوی قادر نباشی | تو خود بفرست برگ رفتن از پیش

مثنوی

پس بیکبار از سرش برخواستن | هر که آمد بر خدای قبول

وله ایضا فی المقطعات

کجاست در همه عالم وثوق اهل عطا | متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد

قطعه

هذا الکتاب و بلغ سلامی الی الاحباب | اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست

قطعه

راست خواهی بچشم من نه نکوست | گفت خاموش شو که من نکنم

قطعه

کدام برگ درختست اگر نظر داری | که سر صنع الهی در آن نه مکتوبست

قطعه

وانکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش | همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

قطعه

آنت بر خود حرام باید کرد | وانکه بیخوف و بی خطر باشد

قطعه

لقمه در میانشان انداز | که تهیگاه یکدگر بدرند

قطعه

سفله گو روی بگردان که گر قارون است | کس از و چشم ندارد کرم و بهبود

قطعه

الا تا ننگری بر روی نیکو | چو فرق از آدمی تا نقش دیوار
جوان سخت رو در راه باید | که با پیران بقوت بباید
چه نیکو گفت دریای شتر مور | که نتوان اشتر بد را نکو کرد
چو سگ را بخت تاریکست و شرنگ | هم از خوردی نیندیشند کودکان سنگ
بکوش امروز تا گندم بپاشی | که خویشان را نباشد جز غم خویش
ای خداوندان طاق و طمطراق | صحبت گیتی نمی ارزد فراق
اندک اندک خانمان آراستن | نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد | همچنان یونس آلهی شد
تو آن نکرده ای از فعل خیر با من و غیر | که دست فضل کند دامن امید رها
جز آستانه فضلت که مقصد امم است | که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها
بسمع خواجه رسیدست گوئی این معنی | که گفت خیر صلوة الکرام ادعوها
ستی حللت بشیراز یا نسیم الصبح | همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
ما هرا دید مرغ شب پره گفت | شاهدت روی دلپذیرت خوبست
وانکه خلق آفتاب گویندش | دشمنی بادی از برای تو دوست
گر اهل معرفتی هر چه بنگری خوبست | که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست

وله | ایضا

دهن آلوده اگر خود همه حکمت گوید | سخن گفتن زیبای بدان به نشوند

وله | ایضا

مر ترا چون دو کار پیش آید | که ندانی کدام باید کرد
هر چه در وی مظنه خطر است | بهمانت قیام باید کرد
تا سگان را وجوه پیدا نیست | مشفق و مهربان یکدیگرند

وله | ایضا

مرغ جائی که علف بیند و چینه کند | مرد صاحب نظر آنجا که کرم بیند و جود

وله | ایضا

روزی بسر سش نشسته بودند | کاین دولت و منصب آن نیرزد

بی ساک

سی سال توانگری و فرمان — آن عاقبت فلان نیرزد
صد روز بقا چنانکه دانی — مردان بنده نکان نمیرد
من نگویم ندیده ام دیهی — نه همه سنگها شکر باشد
محقق است که دنیا سرای عاریتست — برای نشستن و برخواستن بفرماید
من این مقام نه از بهر آن بنا کردم — بجای من دگری همچنان بیاساید
وزانقدر نه گریزست مرغ و ماهی را — بود که در همه عمرت یکی بدام آید
بساکسا که گرش در بروی بگشائی — که رد شرع بود در نه خلل بفزاید
خلاف اهل زمان بخلاف معلوم است — که دوستی است که با دوستان نپاید
همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس — که خانه راکس ازین خوبتر نیارآید
آنرا که تو دست پیش داری — کس نیست که دست پیش دارد
بر تربت دوستان ماضی — بگذشت ز بوستان نسیمی باد

وله — ایضا

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف — که بارگاه ملوک و صدور را شاید

وله — ایضا

ز دیده رفت و ندانم رسد باز رسید — بدان دلیل که آینده دیر می آید
بپارسائی از اینحال مشورت بردم — نه هر سفینه ز دریا درست باز آید
یارب این نامه سیه کرده بضاید عمر — همچنان از کرمت بر نگرفتست امید
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار — من بمایه بدبخت تهی دست چو بید
لیکن از شرق الطاف الهی نه عجب — ماکیان را چه محل در نظر باز سپید
تو آن نه‌ای که بدر از تو روی برپیچید — گناه تست من استاده ام باستغفار

وله — ایضا

دل منه بر جهان که دور بقا — میرود همچو سیل سر در پیش

وله — ایضا

دوش مرغی بصبح مینالید — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — مرغ تسبیح گوی و من خاموش

یکروز هلاک جان نیرزد — دیدی که چه عیش کرد و چون مرد

قطعه

گر دهان تو تنگ تر باشد — تنگ تر زین دهان فراخ دست

قطعه

که بحر روز بقا اعتماد را شاید — بلی به نیت آن تا چه رخت بربندم
بقدر خویش حقیر آشیانه باید — سرای دام همای است نیکبختان را
سعادت ابدت در بروی بگشاید — حلال نیست که صورت کنند بر دیوار
که هیچ چیز نبخشد که باز نرباید — گر اهل معرفتی دل مبند بر دنیا

قطعه

کس تیر جفا زدن نیارد — وان را که تو بی گنه بکشتی

قطعه

گر لاله ز بوستان برون شد — سهل است لقای دوستان باد

قطعه

بصدر صاحب صاحبقران فرستادم — مگر بعین عنایت قبول فرماید

قطعه

مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید — چه گفت گفت ندانی که خواجه دریاست

قطعه

جای آنست که محبوس بمانم جاوید — هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری
که چو شب روز شود در همه تابد خورشید — ما گیائیم که در معرض مردان آییم

قطعه

مرا غبار تو در دل اثر کند هرگز — که خاک پای توام خاک را چه غم ز غبار

قطعه

پیر دیگر جوان نخواهد شد — پیریش نیز هم نماند بیش
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش — یکی از دوستان مخلص را
بانگ مرغی چنین کند مدهوش — گفتم این شرط آدمیت نیست

بغم خویش ندانم شبی که مرغ دلم
ترا فراغت ما گر بود و گر نبود
دلیل روی تو هم روی تست سعدی را
دشمنت خود مباد و گر باشد
خون و دندانش از دهن بر تاب
هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی
چو سید استی افتادن بناچار

و له

داهن جامه چو در خار مغیلان بگرفت
در سختی و درشتی پی او خواهی بود
هر کجا خط مشکلی بکشند
چون غلط بشنوی شتاب مکن
بجز از پیرهن شبلی معروف نپوشد

و له

یاران کجاده غم ندارند

و له

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نبرند

نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ | ز درد عشق تو امید رستگاری نیست
مرا بروی تو از هر که عالم است فراغ | ترا که این همه بلبل نوای عشق زنند

قطعه

دیده بر دوخته به تیر خدنگ | سر خصمت بگرز کوفته باد

قطعه

که ضر و نفع محال است از و نشان دادن | تو بت ز سنگ نه بل ز سنگ سخت تری

قطعه

بپای خویش رفتن به نبودی | گر از اسب افتادن و گردن شکستن
گر تو خواهی که به تندی بدر آری مگسی | یا ز مغلوب چو در جنگ بد اندیش افتاد
تو از آن دشمن خونخواره ستمکاره بترسی | که هنوز از تن مسکین بسر موی نیازرد

قطعه

گر نباید که خود غلط باشی | خامش محترم بکنج ادب

قطعه

گرگ اگر نیز کهنه کار نباشد بحقیقت | جای آنست که گویند که یوسف ندرید

قطعه

ای ماه مخنه سر فرود آر | تا حال پیادگان بدانی

قطعه

ملک و دولت را بتدبیر و تقاضا دانی | گر بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

تمت المثنویات و
المقطعات بعون خالق
الارض و السموات

گر بخیلان نتوانند بندگان با داغ
چو التفات بود بر صدای منکر زاغ
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ
سپر وان او فتاده در صف جنگ
چون اناری که بشکنی بدو سنگ
که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن
نبایستی چنین بالا نشستن

ایضا

یاری آنست که مردمی کنی جلوه گری
تو بنادانی و تعجیل سرش باز بری
جهد کن تا برون خطا باشی
به که گوینده سقط باشی
همه دانند که از سگ نتوان شست پلیدی

ایضا

از منقطعان کاردانی

ایضا

هر گرش نیک نباشد بدبنگی فرمای

رساله رباعیات

احد سامع المناجات — صمد کافی المهمات — هیچ پوشیده از تو پنهان نیست — عالم السر والخفیات

زیر و بالا نیست تو نم گفت — خالق الارض والسموات — شکر و حمد تو چون توانم گفت — حافظ فی جمیع حالات

هر دعائی که میکند سعدی

رباعی

فاستجب یا مجیب دعواتی

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را — واگاهی نیست مردم بیرون را — الا مگر آنکه روی لیلی دیده است — داند که چه درد میکند مجنون را

عشاق بدرگهت اسیرند بیا

رباعی

بدخوئی تو بر تو نگیرند بیا

و له

هر جور و جفا که کرده معذوری — زان پیش که عذرت بپذیرند بیا

ایضا

ای چشم تو مست خواب و سرمست آن

رباعی

صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب

مانند تو آدمی در آباد و خراب — باشد که در آئینه توان دید و درآب

و له

رباعی

ایضا

دل میرود و دیده نمی‌شاید دوخت — چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت

و له

پروانه مستمند را شمع نسوخت — آن سوخت که شمع را چنین می‌افروخت

ایضا

آن ماه که گفتی ملک رحمان است

رباعی

این بار اگرش نگه کنی شیطان است

و له

روئی که چو آتش زمستان خوش بود — امروز چو پوستین تابستان است

ایضا

گر خود ز عبادت استخوان مانی و پوست

رباعی

زشتست گر اعتقادمندی که نکوست

و له

گر بر سر پیکان برود طالب دوست — حقا که هنوز منت دوست بر اوست

ایضا

وه وه که قیامتست این قامت راست

رباعی

با سرو نباشد این لطافت که تراست

و له

شاید که تو دیگر بزیارت نروی — تا مرده نگوید که قیامت برخاست

ایضا

گر دل ملکی دهند یاری چو تو دوست

رباعی

کت خوی خوش و بوی خوش [illegible]

و له

از هر که وجود صبر نتوانم کرد — الا ز وجودت که وجودم همه اوست

ایضا

چون حال بدم در نظر دوست نکوست

رباعی

دشمن بجفا گو ز تنم بر کن پوست

و له

چون دشمن بر حریم فرستاده اوست — بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست

ایضا

آن یار که عهد دوستداری بشکست | رباعی | میرفت و منش گرفته دامن در دست

وله | میگفت دگر باره بخوابم بینی | پنداشت که بعد از و مرا خوابی هست | ایضا

آن سست وفا که یار دلخسته من است | رباعی | شمع دگران و آتش رخت من است

وله | ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف | جرم از تو نباشد گنه از بخت من است | ایضا

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت | رباعی | درمانش تحمّل است و سر پیش انداخت

وله | یا ترک گل لعل همی باید گفت | یا با الم خار همی باید ساخت | ایضا

شبها گذرد که دیده نتوانم بست | رباعی | مردم همه در خواب و من فکر تو مست

وله | باشد که بدست خویش خونم ریزی | تا جان بدهم دامن مقصود بدست | ایضا

هر شب که تو در کنارم آئی روز است | رباعی | وآنروز که با تو میرود نوروز است

وله | گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا | آن شب که تو در کنار باشی روز است | ایضا

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست | رباعی | وین جان بلب رسیده در بند تو نیست

وله | گر تو دگری بجای من بگزینی | من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست | ایضا

روزی گفتی شبی کنم دلشادت | رباعی | وز بند غمان خود کنم آزادت

وله | دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت | وز گفته خود هیچ نیامد یادت | ایضا

آنکس که خطای خویش نبیند که رواست | رباعی | تقریر مکن صواب نزدش که خطاست

وله | آن روی نمایدش که در طینت اوست | آئینه گر جمال نماید راست | ایضا

سرو از قدت اندازه بالا برداشت | رباعی | بحر از دهنت لؤلؤ لالا برداشت

وله | هر جا که بنفشه به ببینم گویم | بوی ز سرت باد بصحرا برداشت | ایضا

ماهی امید عمرم از شست برفت | رباعی | بیفایده روزم چه شب مست برفت

وله | عمری که از و دمی بجانی ارزد | افسوس که رایگانم از دست برفت | ایضا

با دوست چنانکه اوست میباید داشت | رباعی | خونابه درون پوست میباید داشت

وله | دشمن که نمیتوانمش دید بچشم | از بهر دل تو دوست میباید داشت | ایضا

گویند رها کنش که یاری بد خوست | رباعی | خوبیش نیرزد بدرشتی که در وست

وله | بالله بگذارید میان من و دوست | نیک و بد و رنج و راحت از دست نکوست | ایضا

هشیار سری بود ز سودای تو مست | رباعی | تا سر برود دامن امید بدست

وله	بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود	ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست	ایضا
صد بار بگفتم بغلامان درت	رباعی		تا آینه دگر نگذارند برت
وله	خود را چو به بینی برود دل ز برت	گر خود بگذارد که به بیند نظرت	ایضا
خیزم بروم چو صبر نا محتمل است	رباعی		جان در قدمش کنم که آرام دل است
وله	و اقرار کنم برابر دشمن و دوست	کانکس که مرا بکشت از من بحل است	ایضا
تا کبر سوی از تو هستی باقی است	رباعی		اندیشه کار بت پرستی باقی است
وله	گفتی بت پندار شکستم رستم	آن بت که ز پندار برستی باقی است	ایضا
تدبیر صواب از دل خوش خواهی جست	رباعی		سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
وله	شمشیر قوی نیاید از بازوی سست	یعنی ز دل شکسته تدبیر درست	ایضا
گر زحمت مردمان این کوی از ماست	رباعی		یا نیز ترش بودن این روی از ماست
وله	فردا که سعنبر شود این روی چو شیر	ما نیز برون شویم چون موی از ماست	ایضا
ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست	رباعی		هر چه آن بسر آیدم ز دست تو نکوست
وله	ای مرغ سحر تو صبح برخواستهٔ	ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست	ایضا
از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست	رباعی		گوئی بگناه سنج گردندش پوست
وله	وقتی غم او بر همه دلها بودی	اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست	ایضا
گویند هوای فصل آوار خوش است	رباعی		بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
وله	ابریشم زیر و نالهٔ زار خوش است	ای بیخبران این همه با یار خوش است	ایضا
اندوست که دستهاش در خون من است	رباعی		سر تا پایش چو طبع موزون من است
وله	سیرفت و بخنبه گوی دلها میبرد	می آمد و میگفت که گون گون من است	ایضا
هر چند که عیبم از قفا میگویند	رباعی		دشنام دروغ و ناسزا می گویند
وله	نتوان بحدیث دشمن از دوست برید	دانی چه رها کنیم تا میگویند	ایضا
کس نیست که غم از دل ما داند برد	رباعی		یا چارهٔ کار عشق بتواند برد
وله	گفتم که بشوخی ببرد دل از من	زین دست که او بیاد میداند برد	ایضا
آن درد ندارم که طبیبان دانند	رباعی		دردیست محبت که حبیبان دانند
وله	ما را غم روی آشنائی کشته است	اینحال نباید که غریبان دانند	ایضا

ای قدر بلند آسمان پیش تو خورد
ولە
گویند مرو در پی آن سرو بلند
ولە
ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد
ولە
چون بخت بتد بیر نکو نتوان کرد
ولە
آنان کە پری روی و شکر گفتارند
ولە
هر وقت کە بر سر آن لب پر سکیذ زد
ولە
سودای تو از سرم بدر می نرود
ولە
آهو برە را کە شیر در پی باشد
ولە
آن را کە نظر بروی هر کس باشد
ولە
با گل مثل چو خار میبایدبود
ولە
گر دست تو در خون روانم باشد
ولە
بس چون تو ملک شانە بر تخت نشاند
ولە
در خرقە توبە آمدم روزی چند

رباعی
دشمن چه کری کند کە خونش ریزی | از چشم عنایتش میندار کە مرد
رباعی
بی فایده پندم مده ای دانشمند | من چون نروم کە می برندم بکمند
رباعی
از مائش لبی سلام و خدمت برسان | گو یاد ز دوستان چنین خواهد کرد
رباعی
گفتم بروم صبر کنم کمینی چند | هم صبر براو کە صبر از و نتوان کرد
رباعی
فی الجملە نقاب نیز بی فایده نیست | تا زشت بپوشند و نکو بگذارند
رباعی
گوهر سخن تلخ کە خواهی بگوی | آخر بزبان چون شکر می گذرد
رباعی
افسوس کە در پای تو ای سرو روان | سر می برود ولی بسر می نرود
رباعی
این ملح در آب چند بتواند بود | وین برف در آفتاب تا کی باشد
رباعی
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع | در مذهب عشق شاهدی کس باشد
رباعی
خواهی کە سخن ز پردە بیرون نرود | در پردۀ روزگار میباید بود
رباعی
گویم چه گناه از من مسکین آمد | گو خستە شد از من غم آنم باشد
رباعی
از جملە بماند و دور گیتی بتو داد | دریاب کە از تو همچنین خواهد ماند
رباعی

گوی ظفر از خلق جهان خواهی برد
ایضا
انگشت نمای خلق بودن تا چند
ایضا
رخ بر رخ یار نازنین خواهی کرد
ایضا
بی فایده سعی و گفتگو نتوان کرد
ایضا
حیفست کە روی خوب پنهان دارند
ایضا
دانی کە ز شوق هم چه لب بر مسکیذ زد
ایضا
نقشت ز برابر نظر می نرود
ایضا
بیچارە چه اعتماد بروی باشد
ایضا
در دیدۀ صاحبنظران خس باشد
ایضا
با دشمن و دوست یار میباید بود
ایضا
مندیش کە آن دم غم جانم باشد
ایضا
هر یک بمراد خویشتن کامی راند
ایضا
چشم بدهان واعظ و گوش به پند

وله — ناکام بدیدم آن سهی سرو بلند — وز یاد برفتیم سخن دانشمند — ایضا

شمع ارچه بگریه جان گدازی میکرد — رباعی — گر به زدهٔ خنده مجازی میکرد

وله — آن شوخ سرش برید و در پای فگند — استاده بدو زبان درازی میکرد — ایضا

کس عهده وفا چنانچه پروانه خورد — رباعی — با دوست بپایان نشنیدیم که برد

وله — مقراض بدشمنی سرش برید است — پروانه بدوستیش در پا میمرد — ایضا

مردان بهشت و رنگ و بو میخواهند — رباعی — با خوی خوش و رنگ نکو میخواهند

وله — یاری دارد که مثل و مانندش نیست — در دنیی و آخرت هم او میخواهد — ایضا

مردان همه عمر پاره بر دوخته اند — رباعی — قوتی بهزار حیله اندوخته اند

وله — فردای قیامت بگناه ایشان را — باشد که نسوزند که خود سوخته اند — ایضا

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند — رباعی — بربود دلم ز دست و در پای فگند

وله — این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند — ایضا

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد — رباعی — دور از تو گرش دلی بود خون باشد

وله — آن کس که نفسی قرار بیرون تو نیست — اندیش که بی تو مدتی چون باشد — ایضا

ما را بچه وجه از تو صبوری باشد — رباعی — یا طاقت دوستی و دوری باشد

وله — جائی که درخت گل سوری باشد — نالیدن بلبلان ضروری باشد — ایضا

مشنو که مرا از تو صبوری باشد — رباعی — یا طاقت دوستی و دوری باشد

وله — لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب — خورسندی عاشقان ضروری باشد — ایضا

دانی که چرا بر دهنم راز آمد — رباعی — مرغ دلم از درون بپرواز آمد

وله — از من نه عجب که او ز رویش من — از یار جفا دید باواز آمد — ایضا

با دوست بگرمابه درم خلوت بود — رباعی — وان روی گلینش گل حمام آلود

وله — گفتا دگر این روی کسی دارد دوست — گفتم بگل آفتاب نتوان اندود — ایضا

تو هر چه بپوشی بتو زیبا گردد — رباعی — گر خام بود اطلس و دیبا گردد

وله — مندیش که هر که منظر روی تو دید — دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد — ایضا

کس عیب نظر باختن ما نکند — رباعی — زیرا که نظر داعی تقوا نکند

وله — بیکار بهیمه و گر طبع کسی — کو فرق میان زشت و زیبا نکند — ایضا

چون صورت خویشتن بد آئینه بدید	رباعی		دامن کام و دهان و لب و دندان بگزید
وله	سیگفت چنانکه میتوانست شنید	بس جان بلب آمد که بدین لب برسید	ایضا
نه هرکه زمانه کار او در بندد	رباعی		فریاد و فزع بر آسمان پیوندد
وله	بسیار کسان که اندرون شرح چون رعد	مینالد و چون برق لبش میخندد	ایضا
گر تیر جفای دشمنان می آید	رباعی		دل تنگ مشو که دوست میفرماید
وله	بر یار ذلیل هر ملامت کاید	چون یار عزیز می پسندد شاید	ایضا
نادان همه جا با همه خلق آویزد	رباعی		چون غرقه بهرچه دید دست آویزد
وله	با مردم زشت نام همراه مباش	کز صحبت دیگران سیاهی خیزد	ایضا
نه هرکه طراز جامه بر دوش کند	رباعی		خود را ز شراب کبر مدهوش کند
وله	بد عهد بود که یار درویشی را	در روز توانگری فراموش کند	ایضا
امشب نه بیاض روز بر می آید	رباعی		نه نالهٔ مرغان سحر می آید
وله	بیدار نشسته ام نظر بر کوه	تا صبح کی از سنگ بدر می آید	ایضا
فرزانه رضای نفس رعنا نکند	رباعی		تا خیره نگردد و تمنا نکند
وله	ابریق گر آب تا بگردن نکنی	بیرون شدن از لوله تقاضا نکند	ایضا
افسوس بر آن دل که سماعش نبود	رباعی		سنگ است و حدیث عشق با سنگ چه سود
وله	بیگانهٔ عشق را حرامست سماع	زیراکه نیاید بجز از سوخته دود	ایضا
نوروز که سیل تا کمر میگردد	رباعی		سنگ از سر کوهسار در میگردد
وله	از چشمهٔ چشم ما برفت این همه سیل	گوئی که دل تو سخت تر میگردد	ایضا
آن دوست که آرام دل ما باشد	رباعی		گویند که زشتست بهل تا باشد
وله	شاید که بچشم تو نه زیبا باشد	تا یاری زان من تنها باشد	ایضا
شاها سنم نسبت آسمان می سپرد	رباعی		از کید حسود و چشم بد غم نخورد
وله	لیکن تو جهان فضل و جود و هنری	اسپی نتواند که جهانی ببرد	ایضا
کس با تو عدو و محاربت نتواند	رباعی		زیراکه گرفتار کمندت ماند
وله	نه دل دهدش که با تو شمشیر زند	نه صبر که از تو روی بر گرداند	ایضا
وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد	رباعی		باد از رخ گل حسن شبابش ببرد

وله

وقت گل و روز شادمانی آمد

وله

ما چاکر آن نسیم که دل برباید

وله

این ریش تو سخت زود برمی آید

وله

جائی که درخت عیش پربار بود

وله

مجنون اگر احتمال لیلی نکند

وله

روی تو بفال دارم ای حورنژاد

وله

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود

وله

من دوش قضا یا رو قدر نشسته بود

وله

هر سرو که در بسیط عالم باشد

وله

دستارچه کان بت دلبر دارد

وله

آن را که جمال ماه پیکر باشد

وله

گر من سگکی زان تو باشم چه شود

وله

گل وقت رسیدن آب عطار ببرد | عطار بوقت رفتنش آب ببرد

رباعی

آن شد که بسر ما نتوانی آمد | سر با شد و وقت مهربانی آمد

رباعی

آنکس که نه عاشق و نه معشوق کس است | در ملک خدای اگر نباشد شاید

رباعی

بر آتش رخسار تو دلهای کباب | از بسکه بسوخت دود برمی آید

رباعی

آنجا همه کس یار وفادار بود | یار است هر آنکه در بلا یار بود

رباعی

در مذهب عشق هر که جائی دارد | روی دل از و بهر که دینی نکند

رباعی

فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت | تا لاجرم از بخت باشد دلشاد

رباعی

بیچاره بسی امید در خاطر داشت | امید دراز و عمر کوتاه چه سود

رباعی

دیدم که همی گزرم لب شیرینت | بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

رباعی

از سرو بلند هرگز این مدار | بالای دراز را خرد کم باشد

رباعی

بر مرده صد ساله اگر برگذرد | در حال ز خاک تیره سر بردارد

رباعی

آئینه بدست هر که بنماید خوب | از طلعت بصفا مکدر باشد

رباعی

شیران جهان روبه درگاه تواند | گر من سگ دربان تو باشم چه شود

ایضا

هنگام نشاط و کامرانی آمد

ایضا

یا دل بکسی دهد که جان آساید

ایضا

گرچه نه مراد بود برمی آید

ایضا

نو در نظر کهن در انبار بود

ایضا

شاید که بصدق عشق دعوی نکند

ایضا

زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد

ایضا

نشکفته تمام باد قهرش بربود

ایضا

نارنج زنخدان تو در مشتم بود

ایضا

شاید که به پیش قامتت خم باشد

ایضا

زان بوی اگر باد صبا بردارد

ایضا

در هر چه نگه کند منور باشد

ایضا

خاری ز گلستان تو باشم چه شود

ایضا

هرچند که هست عالم از خوبان پر	رباعی		شیرازی و کازرانی و کوهی ولر
وله	مولای من است آن عربی زاده که	کاخر بدهان جلو سکوید مر	ایضا
از دست مده صورت احسان پدر	رباعی		تا برخوری از عمر بفرمان پدر
وله	جان بدرست در انجهان سکوید	زنهار مکن خلاف ای جان پدر	ایضا
گر آدمئی باده کلرنک بخور	رباعی		با نالهٔ نای و نغمهٔ چنک بخور
وله	گر بنک خوری چو سنک مانی بر جای	یکباره چو بنک میخوری سنک بخور	ایضا
بستان رخ تو گلستان آرد بار	رباعی		وصل تو بقای جاودان آرد بار
وله	برخاک فکن قطرهٔ از آب دو لعل	تا بوم و بر زمانه جان آرد بار	ایضا
چون حیل تو صد باشد و خصم تو هزار	رباعی		خود را بهلاک می سپاری نهان
وله	تا بتوانی بر آور از خصم دمار	چون جنک ندانی آشتی عیب مدار	ایضا
از هرچه کنی مرهم ریش اولیتر	رباعی		دلداری خلق هرچه بیش اولیتر
وله	ای دوست بدست دشمنانم مسپار	گر میکشیم بدست خویش اولیتر	ایضا
نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز	رباعی		خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز
وله	ور بگریزم ز دستت ای مایهٔ ناز	هر جا که روم پیش تو می آیم باز	ایضا
ای ماه شب افروز شبستان افروز	رباعی		خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز
وله	تو خود بجمال لطف آراسته	پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز	ایضا
تا سر نکنم بر سرت ای مایهٔ ناز	رباعی		کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
وله	هرچند که راهم نبود درست و دراز	در راه بمیرم و نگردم ز تو باز	ایضا
یا روی بکنج خلوت آور شب و روز	رباعی		یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
وله	مستوری و عاشقی بهم نامد راست	گر پرده نخواهی که دردیده بدوز	ایضا
ای دوست جفای تو چو زلف تو دراز	رباعی		وی بی سببی گرفته پای از من باز
وله	ای دست ز آستین برون کرده بعهد	وامروز کشیده پای در دامن ناز	ایضا
گر بخبران و عیب گویان از پس	رباعی		منسوب کنندم بهوا و بهوس
وله	آخر نه گناهی است که من کردم و بس	منظور ملیح دوست دارد همه کس	ایضا
روئی که نخواستم به بیند همه کس	رباعی		الا شب و روز بود یارم و بس

پر توست

ولہ

چون زهرهٔ شیران ببرد نعرهٔ کوس

ولہ

گویند مرا صواب یاران بهوش

ولہ

منعم که بعیش میرود روز و شبش

ولہ

تو نیست کشیده عارض همزونش

ولہ

یا همچو همای بر من افکن پر خویش

ولہ

ای صاحب مال فضل کن بر درویش

ولہ

همسایه که میل طبع بینی سویش

ولہ

بوی بغلت میرود از پارس بکش

ولہ

ای بر تو فراخای جهان بر ما تنگ

ولہ

گر دست دهد دولت ایام وصال

ولہ

از جملهٔ بندگان منش بنده ترم

ولہ

من با دگری دست به پیمان بدهم

ولہ

پیوست بدیگران وار نا پیوند | یا رب تو بفریاد من مسکین رس

رباعی

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز | دستی که بدندان نتوان برد ببوس

رباعی

صبر از متعذر چکنم گر نکنم | گر خواهم و گر نخواهم از گریه گزیش

رباعی

بس آب که میرود بجیحون و فرات | در بادیه تشنگان بجان در طلبش

رباعی

نی خود دهنش چرا نگویم نقطی است | خط دایره کشیده پیرامونش

رباعی

ور لایق خدمتم ندانی بر خویش | گو من سر خویش گیرم و کشور خویش

رباعی

نیکویی کن که مردم نیک اندیش | از دولت و بخشش همه نیک آید پیش

رباعی

وان بد که نخواهی که ببینی رویش | دوزخ باشد بهشت در پهلویش

رباعی

وستاد ترا و از بغل گنده خویش | بوی تو بمشک و زعفران باشد بیش

رباعی

ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ | آخر نه نگویی که دل است آن یا سنگ

رباعی

یک بوسه بر آن نیمه خالش بدهم | تا گاه دو دیگر بوسه برین نیمه خال

رباعی

با این همه دل بر تو نه انداخته ام | چندانکه مرا بیش کشد زنده ترم

رباعی

دل بر تو نهم که راحت جانی | ور زانکه دل از تو برکنم به که نهم

ایضا

بر باد مده جان گرامی بفسوس

ایضا

چون دست نمیرسد بخرسندی کوش

ایضا

نالیدن درویش نداند سببش

ایضا

وان خال معنبر نقطی بر بوسش

ایضا

تا بندگیت کنم بجان و سر خویش

ایضا

گر فضل خدای میشناسی خویش

ایضا

فردوس برین بود سرای درویش

ایضا

همسایه بجان سید و بیگانه و خویش

ایضا

ما را بتو فخر است و ترا از ما ننگ

ایضا

ور سر برود در سر سودای محال

ایضا

ور چشم خداوندیش افکنده ترم

ایضا

دانم که نیوفتد سر لبنا از تو هم

ایضا

من با تو بیا بدم که صحرا بینیم

وله

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم

وله

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم

وله

شبهای دراز بیشتر بیدارم

وله

خیرم که نماند بیش ازین تدبیرم

وله

بگذشت بر آب چشم همچون جویم

وله

آن رفته که بود دل بدان مشغولم

وله

من بندهٔ بالای تو شمشاد تنم

وله

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم

وله

خود را بمقام شیر پیدا نستم

وله

ما دل ز مراعات جهان برکندیم

وله

هرگاه که نظر بر گل رویت فکنم

وله

شبها ز همه خلق نهان میگریم

رباعی

مقصود من است که تو لاله و گل | میچینی من در و تو بر می چینیم

رباعی

چون من نتوانم که جوان گردم باز | آخر کم از آن که در جوانان نگرم

رباعی

مارا ز برای دیدنش باید چشم | ور دوست نبینیم بچه کار آید چشم

رباعی

می پندارم که دیده بیند دوست | در خواب رود خیال می پندارم

رباعی

گر دست دهد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم

رباعی

من قصهٔ خویشتن بدو چون گویم | ترسم و چکان بزند چون گویم

رباعی

باز آمد و آن رونق بازارش نیست | خط خویشتن آورده که من معزولم

رباعی

چشمم بدهان تست و گوشم بحدیث | ور عشق لبت فهم سخن می نکنم

رباعی

در یکدم اگر هزار جان دست دهد | در حال بخاک قدمی بفروشیم

رباعی

گفتم من و صبر اگر بود روز فراق | چون واقعه او فتاد نتوانستم

رباعی

هر چند که نو آمده ایم از سر ذوق | بر کهنه جهان چون گل نو می خندیم

رباعی

ور پیش تو بیان ارغوان و سمنم | بنشینم و چون بنفشه سر برفکنم

رباعی

یا بر لب جوئی بهوس بنشینم

ایضا

در هیات او خیره بماند بصرم

ایضا

بیدیدنش از گریه نیاساید چشم

ایضا

نزدیک سحر روی ببالین آرم

ایضا

گر خود همه شمشیر زند یا تیرم

ایضا

پنداشت که زو مرحمتی میجویم

ایضا

ور فکنده بشمشیر جفا مقتولم

ایضا

فریاد تو شیرین دهن خوش سخنم

ایضا

صد خرمن شادی بغمی بفروشیم

ایضا

چون خصم آمد بر وبهی ما نستم

ایضا

صد نعمت را بمنتی نپسندیم

ایضا

خواهم که چو نرگس مژه بر هم بزنم

ایضا

چشمم ز غم دل بر آسمان میگریم

ولہ — ضل از غم مرغ رفته چون گرینه — بر عمر گذشته همچنان میگریم — ایضا

چون میکشد آن طره خورشید بهم — رباعی — من نیز بدل و حیف تن در ندهم

ولہ — باری دو سه بوسه برد هاش نهم — وانگه بکشد چو می کشد بی کنهم — ایضا

خیزم قد و بالای چو خورشید بینم — رباعی — وان طلعت آفتاب نورش بینم

ولہ — گر ره ندهندم که بنزدیک شوم — آخر نه نشندم که ز دورش بینم — ایضا

چون ما و شما اقارب یکدگریم — رباعی — بهتر زان نبود که پرده هم ندریم

ولہ — ای خواجه تو عیب من مکن تا نکنم — عیب تو نگویم که یک از یک بتریم — ایضا

گر برگ جان نشست آید تیرم — رباعی — چه خوشتر ازان که پیش دستت میرم

ولہ — دل با تو خصومت آرزو میکندم — تا صلح کنی و در کنارت گیرم — ایضا

آرام دل خویش نجویم چکنم — رباعی — واندر طلبش بسر نپویم چکنم

ولہ — گویند مرو که خون خود میریزی — ما دام که در کمند اویم چکنم — ایضا

سندیش که شست عهد و پیمانم — رباعی — وز دوستیت قرار گیرد جانم

ولہ — من وصل تو همچنان بجان میجویم — من خط تو همچنان ز بر میخوانم — ایضا

می آیی و لطف و کرمت می بینم — رباعی — و آسایش جان در قدمت می بینم

ولہ — وان وقت که غایب است می بینم — هر جا که نگه میکنمت می بینم — ایضا

خورشید رخا من بکمند تو درم — رباعی — بارت بکشم بجان و جورت ببرم

ولہ — گر سیم و زرم خواهی و گر جان ببرم — خود را بفروشم و مرادت بخرم — ایضا

گفتم که و گر چشم بد لب نکنم — رباعی — صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم

ولہ — دیدم که خلاف طبع موزون نیست — توبت کردم که توبه دیگر نکنم — ایضا

در دیده بجان سرمه سوزن دیدن — رباعی — برق آمده و آتش زده خرمن دیدن

ولہ — در قید فرنگ غل بگردن دیدن — به زانکه بجای دوست دشمن دیدن — ایضا

یرلیغ ده ای خسرو خوبان جهان — رباعی — تا پیش قدت چنگ زند سرو روان

ولہ — تا کی برم از دست جفای تو فغان — نی شرع محمد است نی یاسهٔ خان — ایضا

با زنده دلان نشین و صاحب نفسان — رباعی — حق دشمن خود مکن بتدبیر خسان

ولہ — خواهی که برازملک سلیمان بخوری — آزار باندرون موری مرسان — ایضا

رباعیات

... را زفلک بطرف بام آوردن

و له

ای دوست تو آتش زده در خرمن من

و له

سر خاک درش بدیده خواهم رفتن

و له

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن

و له

یاران بسماع دف و نی جامه دران

و له

یکروز باتفاق صحرا من و تو

و له

چون جاه و جمال حسن در رنگ آید بو

و له

ای مطرب از آن حریف پیغامی ده

و له

ما را نه برنج از تو مراد است نه به

و له

نه سرو توان گفت نه خورشید تو را

و له

ای ابروان الکنا از کوی تو نه

و له

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده

و له

ای یار کجائی که در آغوش نه

رباعی

وقت سحر و نماز شام آوردن | نتوان نتوان ترا بدام آوردن

رباعی

ای دوست نکاری که بسوزی دو | هر چند صلاح نیست دگر دامن من

رباعی

چون پای مگس که در عسل سخت شود | پیوند نگر برای نتواند رفتن

رباعی

نادیدن دوست گرچه مشکل امری | تنها نتر از آن که بنشین با دشمن

رباعی

عشق آن من است و الهوا لی کران | من چشم بر این کنم شما گوش بر آن

رباعی

دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم | آن وقت که کس نباشد الا من و تو

رباعی

آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو | نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

رباعی

ای ساقی از آن دور وفا جامی ده | وز رشک بر حسود کو جان می ده

رباعی

گر یار لب پستان تو که باشد وهب | هرگز نبود به از نمکدان تو به

رباعی

هر کس بهی سپرد اندر طلبت | گر ره نبودی بدی این همره را

رباعی

هر تشنه که از دست تو بستاند آب | از دست تو سیر گردد از روی تو نه

رباعی

سوز می بینی در آرزوی رخ تو | چون اشک چکیده در کنارم دیده

رباعی

وز روم کلیسا بشام آوردن

ایضا

تو دست نمیگذاری از دامن من

ایضا

ای خصم بگوی هر چه خواهی گفتن

ایضا

یا دوست گزین بدوستی یا دشمن

ایضا

ما دیده بجای تیغ و تیر نگران

ایضا

از شهر برون رویم تنها من و تو

ایضا

آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو

ایضا

وین دلشده را بعشوه آرامی ده

ایضا

تو خود شکری پسته و بادام بده

ایضا

آه از تو که در وصف نمی آیی آه

ایضا

ما بیخبر از عشق و گذر سوی تو نه

ایضا

گر پنده چو ابر نو بهارم دیده

ایضا

و امشب بر ما نشسته چون دوش نه

ای مرد

وله	ای سرو بلند و راحت جسم و روان	هر چند که غایبی فراموش نه	ایضا
ای کاج نکرده می نگاه از دیده	رباعی		بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
وله	تقصیر ز دل بود و گناه از دیده	آه از دل و صد هزار آه از دیده	ایضا
روزی دو سه شد که بنده ننواخته	رباعی		و اندیشه بذکر ما نپرداخته
وله	زان میترسم که دشمنان بنشینند	گر چشم عنایتم ببندی آخته	ایضا
تا دل بغرور نفس شیطان ننهی	رباعی		گر شاخ بدی کس نخورد بار بهی
وله	باید که ذخیره قیامت بنهی	ورنه نشود کاسه پر از دانه تهی	ایضا
فردا که بناه سیه درنگری	رباعی		بس دست تحیر که بدندان ببری
وله	بفروخته دین بدنی از بیخبری	یوسف که بده درهم فروشی چه خری	ایضا
ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی	رباعی		سرمست هوا و پای بند هوسی
وله	شاید که بیاران عزیزت نرسی	گر دست نیابی خویشتن در قفسی	ایضا
گر کام دل از زمانه تصویر کنی	رباعی		بیفایده خود را ز غمان پیر کنی
وله	گیرم که ز دشمنان بیالی هر دو دست	چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی	ایضا
گفتم که کنم توبه ز صاحب نظری	رباعی		باشد که بلای عشق گردد سپری
وله	چندانکه نگه میکنم ای شکل پری	بار دومین ز اولین خوبتری	ایضا
گردیم لبی جام لبالب خالی	رباعی		تا بو که نهیم لب بر آن لب خالی
وله	ترسنده از آن شدم که ناگاه ز جان	بی وصل لبت کنیم قالب خالی	ایضا
ای پیش تو لعبتان چینی حبشی	رباعی		کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی
وله	گر روی بگردانی و گر سر بکشی	ما با تو خوشیم اگر تو با ما نه خوشی	ایضا
گر دولت و بخت باشد و روز بهی	رباعی		در پای تو سر ببازم ای سرو سهی
وله	سهل است که من در قدمت خاک شوم	ترسم که تو پای بر سر من ننهی	ایضا
گویند که دوش شحنگان تتری	رباعی		دردی بگرفتند بصد حیله گری
وله	امروز بآویختنش می بردند	می گفت رها کن که گریبان بدری	ایضا
گیرم که بگفتوی خردمندی و رای	رباعی		از دایره شرع برون ننهم پای
وله	با سیل که طبع سیکند چتوان کرد	عیبی است که در من آفریدست خدا	ایضا

رباعی

ای غایب چشم و حاضر دل چونی
وی شاخ گل شکسته در گل چونی
یکبار نگوئی برفیقان وداع
کاخر تو درین اوّل منزل چونی

وله — ایضا — رباعی

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی
این است که دور از لب و دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست
تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

وله — ایضا — رباعی

ما با همه شیرینی و لطف نمکی
نه ماه زمین که آفتاب فلکی
تو آدمئی و دیگران آدمی اند
نی نی که تو خطّ سبز داری ملکی

وله — ایضا — رباعی

ای مایهٔ درمان نفسی ننشینی
تا صورت حال دردمندان بینی
گر من بتو فرهاد صفت شیفته ام
عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی

وله — ایضا — رباعی

گر دشمن من بدوستی بگزینی
مسکین چکنید با تو بجز مسکینی
صد جور بکن که همچنان محبوبی
صد تلخ بگو که همچنان شیرینی

وله — ایضا — رباعی

ای کاج که مردم آن صنم دیدندی
یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گر دیدندی
بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

وله — ایضا — رباعی

هر روز بشیوهٔ و لطف دگری
چندان که نظر می کنمت خوبتری
گفتم که بقاضی برمت تا دل خویش
بستانم و ترسم دل قاضی ببری

وله — ایضا — رباعی

ای کودک لشکری که لشکر شکنی
تا کی دل ما چو قلب لشکر شکنی
آن را که تو تازیانه بر سر شکنی
به زان که به تیغ و عنان برشکنی

وله — ایضا — رباعی

هرگز نبود آدمی بدین زیبائی
یا سرو بدین بلندی و رعنائی
مسکین دل آنکه از برش برخیزی
خرّم تن آنکه در کنارش آئی

والسّلام — والسّلام

تمّت الرّباعیّات بعون خالق الارضین والسّموات

المفردات

وربّ غلامٍ صائبٍ بطنه جلا
دانی چه گفته‌اند بنی عوف در عرب
دولت جاوید بطاعت در است
غریب شهر کسان تا دمی نباشد مرد
مروت نباشد بر افتاده زور
دو عاشق را بهم بهتر بود روز
رفتن چه ضرورست که منزل گذشت است
خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست
گر مشغله بال و جاه از آزاده به است
کس نیست که مهر تو در او شاید بست
این بنه با بانگ نای و چنگ و دهل است
گر آب چاه نصرانی نه پاک است
وقتی دل دوستان بجنگ آزارند
از روی نکو صبر نمی شاید کرد
شادمانی مکن که دشمن مرد
سگ هم از کوچکی پلید بود
گر همه عود گردد و گر سنگ در شود
گر ز هفت آسمان گزند آید
در گرگ نگه مکن که بزغاله برد
بیچاره صبوری چکند گر نکند
مرغ جائی رود که چینه بود
نه هر بیرون که بپسندی درونش همچنان باشد

ومیزانه من سوء فعله المثل
نسل بریده به که موالید بی ادب
سود مسافر بضاعت در است
از و درست نیاید غم غریبان خورد
برد مرغ دون دانه از پیش مور
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
من خود نفهم دلی که بر باید داشت
با هر که در اوفتی چنان باش که اوست
سگ نیز بصید از آدمیزاده به است
ناچار بجد همت کمر باید بست
کاین بار بمصاف شیر و جنگ شغال است
یهودی مرده می شوئی چه باک است
چندانکه نه جای آشتی نگذارند
لیکن نه باختیاری باید کرد
تو هم از مرگ جان نخواهی برد
اصل ناپاک از و پدید بود
مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود
همه بر عضو دردمند آید
یکروز نگه کن که پلنگش بدرد
خرسندی عاشقان ضروری باشد
نه بجائی رود که چی بنود
با حلوای صابونی که زهرش در میان باشد

علیک سلام الله ما لاح کوکب
خیری که بر آیدت بتوفیق ایزد است
از مایه بی سود نیاساید مرد
گمان مبر که جهان اعتماد را شاید
تو آتش به نی در زن و درگذر
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
هر که گوید کلاغ چون باز است
گر راه نمائی همه عالم راه است
نهالی که سی سال گردد درخت
اگر نوّاب و سرهنگان هم از درگه برآیند
میمیرم و همچنان نظر بر جیب و در است
دریاب کنون که نعمتت هست بدست
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
نیافرید خدایت بخلق حاجتمند
بخت در اوّل فطرت چه نباشد مسعود
سلطان چو بمنزل گدایان آید
خورشید چو بر جامه درویش افتد
اگر دندان نباشد نان توان خورد
منعم که نظر بحال درویش کند
گر تضرّع کنی و گر فریاد
تواضع گرچه محمود است فضل بیکران دارد
بیچاره که در میان دریا افتاد

وما طلعت زهر النجوم و تغرب
در حق کسی کن که در و خیری هست
مار از دم خویش چیز نتواند خورد
که بی عدم نبود هر چه در وجود آید
گر نه خشک در بیشه ماند نه تر
گر نامه رد کنند گناه رسول نیست
نشنوندش که دیدها باز است
ور دست نگیری همه عالم چاه است
نه بخشش بر آرد کسی با درشت
از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت
تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست
کاین دولت و ملک میرود دست بدست
بحکومت از دور دعا گر برسانند
بشکر نعمت آن در بروی خلق مبند
مقبل آنست که در خاک لحد شد مسعود
گر بر سر بوریا نشیند شاید
از بخت نکونش ابر در پیش افتد
مصیبت آن بود که نان نباشد
چندانکه کرم کند طمع بیش کند
دزد زر بار پس نخواهد داد
نشاید گردنش از حد که هیبت را زیان دارد
مسکین چکند که دست و پائی نزند

دروغی که حالی دلت خوش کند — به از راستی کت مشوش کند
بس قامت خوش که زیر چادر باشد — چون باز کنی مادر مادر باشد

یکی با دوستان هر روز و هر شب عیش سر آمد — چه غم دارد ز مسکینی که روز از شب نمیداند
هر که زندان بخویشتن بنهاد — مال مردم دگر نخواهد داد

چکند مالک مختار که فرمان ندهد — چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد
گفتم که بر آید آبی از چاه امید — افسوس که نیز دلو در چاه افتاد

یونس اندر دهان ماهی بود — همچنان یونس الهی بود
نا امید از در رحمت بکجا شاید رفت — یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار — که نا محکم بود بی اصل دیوار
چه داند خوابناک مست مخمور — که شب را چون بروز آورد رنجور

نهاد بد نه پسندد خدای نیکوکار — امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار
بزرگی بماند بر و پایدار — که مردم بچشمش نمایند خوار

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز — که مکر هم بخداوند مکر گردد باز
بشکرانکه تو در خانه و اهلت پیش — نظر دریغ مدار از مسافر درویش

زنده دل از مرد نصیحت نیوش — گرچه ترا آن نه خوش آید بگوش
بکین دشمنان باطل میندیش — که آن حیفی است ظاهر بر تن خویش

کوته نظران را نبود جز غم خویش — صاحب نظران را غم بیگانه و خویش
جائی نرسد کس بتوانائی خویش — الا تو چراغ همتش داری پیش

گر خود همه عالم بگشائی تو به تیغ — چه سود که باز میگذاری به دریغ
دست برهم زند طبیب ظریف — چون حرف ببیند او فتاده مرد ضعیف

سلام علیکم اهل بیت کرام — ومقصد محتاج و مامن خائف
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیز است والوقت سیف

با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق — شرط است یا موافقت جمع یا فراق
بد نه نیکست بی خلاف ولیک — مرد خالی نباشد از بد و نیک

لوان لی خیال بالتلاه یزول — لسمعت فکا بقربه عدول
هر که آمد بر خدا مقبول — بکند هیچش از خدا مشغول

گر بلندت کسی دهد دشنام — به که ساکن دهد جواب سلام
خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم — برخواستی از خفتنت نه زنده شدیم

بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام — پیش از تو خلق دیده و پیش از تو بوده‌ام
دلت خوش باد و چشم از بخت روشن — بکام دوستان و رغم دشمن

از بهر دل کسی بدست آوردن — مطبوع نباشد دگری آزردن
به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان — نه کس برند غریب و رسول و بازرگان

الهی عاقبت محمود گردان — بحق صالحان و نیکمردان
هر که با من بد است و با تو نکو — دل منه بر وفای صحبت او

چو بد کردی مباش ایمن ز بدگو — که بد را کس نخواهد گفت نیکو
دامن او بدست من روز قیامت او فتد — عمر بشد میرود در سر گفتگوی او

صاحبدل و نیک سیرت و علامه — گو کفش دریده باش و خلقان جامه
مردان نه بخویشتن سپردند این راه — لا حول و لا قوة الا بالله

کدام قوت مردانگی و برنائی — که خشم گیری و با نفس خویش برنائی
می شنیدم که بحبس قمری — چون بدید مستا از آن خوبتری

این باد و بروت نخوت اندر منی — آن روز که از عمل بیفتی بینی
کهی کاندر بلا مانی خدا خوانی بلا مانی — چو بارت عافیت بخشد سر از عشق او پیچانی

گر بر این کند بهرام گوری — نه چون ماهی مالح باشد ز شوری
کرم بجای فرو ماندگان چو نتوانی — مروت نه چندانکه خود فرومانی

خدا را در فراخی خان و عیش و تن آسانی — نه چون کار تنگ آید خدای جان و دل خوانی
ای گرگ نگفتمت که روزی — بیچاره شوی بدست یوزی

از دست کسی بسته هر روز بطالی — معذور بداریش اگر کرد جفائی
نقاب از بهر آن باشد که روی زشت بندی — تو زیبائی نیامیزد چرا با ما نه پیوندی

آن گوی که طاقت جوابش داری — گندم نبری بخانه چون جو کاری
ز خیرت خیر پیش آید بکن چندانکه بتوانی — مکافات بدی کردن نمیگویم تو خود دانی

مردی نه بقوت است و شمشیرزنی
چو نفس آرام نگیرد چه در قصری چه در کاخی
نداند آنکه در آورد دوستان از پای
تو با مار روز و شب در باغ السنی

آنست که ظلمی بنوائی نکنی
چو خواب آید چه بر تختی چه در پایان دیوار
که بی خلاف ببینند دشمنان از جای
خلافست انکه طول العهد ینسی

بس پارسائی و رندی و فسق مستوری
پای ملخی نزد سلیمان بردن
شمع گر صد بدر بیفروزی
من سخن راست نوشتم تو اگر راست بخوانی

چو خنیاره بدست تو نیست بهندوی
عیب است و لیکن هنر است از موری
بیم باشد که خانمان سعدی
جرم لحاج نباشد چو تو شطرنج ندانی

کتبت لیبقی الذکر فی ایام بعدی
فیا ذا الجلال اغفر لکاتبها السعدی

تمت المفردات بعون خالق

الهزلیات

فی الهزلیات والمطایبات

قال السعدی رحمه الله الزمنی بعض ابناء الملوك ان اصنف لهم کتابا فی الهزل علی طریق السوزنی فلم اجبه فهددنی بالقتل فلاجل ذلك اجبت امره و انشدت هذه الابیات و انا استغفر الله العظیم هذا فصل علی طریق الهزل ولا یعیبه اولوا الفضل لان الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام

هذا کتاب المطایبات و بالله التوفیق

حکایت

عارفی چشم و دل بروی داشت
چند روزش بسعی در سر شد
خواست تا اندرون شلوارش
گفت من تن به ننگ در ندهم
گفت رنجه شدم بدین پیمان
این بگفتند و من چه حاصل شد
دست در گردن آوریدند و ذوق
صبر مغلوب و عشق غالب شد
درمی چند ریخت در مشتش
عارف اندر نشاط و باز آمد
هر کسش بوسه بسر دادند
فتنه در میان قوم افتاد
پیش پیر قلندری رفتند

خاطر اندر شکنج مویی داشت
تا شبی خلوتی میسر شد
در بر دستمیر تا بسوفارش
روی آزاده بر زمین بنهم
ای درخت جوان سرو روان
تن در آغوش داد و حاصل شد
جان حمدان بلب رسید ز شوق
تا بدسته درفش غایب شد
سخت بازو بزر توان کشتش
تا بمنزل برفت و باز آمد
شافه تا بناف در دادند
که برآمد بر آسمان فریاد
ماجرائی که بود بگفتند

پسری شوخ چشم کشتی گیر
دست بردش بسیب مشک آلود
مردی تند خوی بود و درشت
لیکن از قانعی ببوس و کنار
این قدر بس که در برت گیرم
لب بلب بر نهاد و کام بکام
عاقبت سر ز حکم بیرون برد
گفت هیهات خون خود خوردی
خانه تسلیم کرد شهر آشوب
پیش یاران و دوستانش برد
این یکی کرد دعوی یاری
تا شد از سنگ و صفعه و سیلی
ساعتی نیک در تفکر بود

شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
چند نوبت گرفت شفتالود
سخن از تازیانه گفتی و مشت
من غلام توام بیا و بیار
پیش بالای دلبرت میرم
چون دو مغز اندرون یک بادام
در کنارش گرفت و در کون بر
این چه نااهلیست نامردی
گفت تا میخ میرود میکوب
بر رفیقان دیگرش بسپرد
و اندکی دوستی و دلداری
گردن سبزخوارگان نیلی
سر برآورد و تربیت فرمود

گفت در کیش اهل دریوزه
سر بفرمان او در آوردند
آنکه پیشش نیامدی بزمین
بعد از آن توبه کرد و استغفار
عمرت دراز باد که کوته کنی نفس
سفرت نمیبرد سخن سرد بی اصول
گر چه شبست و مردم اوباش در کمین
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه
سعدی نفس شمردن دانا بوقت نزع
آن شنیدی که در بلاد شمال
زشت باشد دبیقی و دیبا
شب خلوت که وقت عشرت بود
پرده زرنگار در برداشت
همه شب روی کرده بر دیوار
پسر از بخت خود برآشفتی
ملک الموت ازلقای تو به
بامدادان نه جایگاه ستیز
عاقبت درد دل بجان برسید
تا بامروز بنده پروردی
گر ثوابی و گر بفرمائی
نه من آسوده ام نه او خرسند
یا بسازی برنج و راحت دهر
استعانت بکدخدایان برد
پای بند بلا چه چاره ندید
تا شبی پای درد و آجش برد

بیست پاره الست یکروزه
همه با هم موافقت کردند
عاقبت بر زمین نهاد جبین

جمله را این سخن پسند آمد
سجده کردند و هر یک از طرفی
ژنده پوشیده و در پیش آمد

حکایت

دردت نیکند سر روئین چو من جرس
زندان ازین بتر نکند شحنه و عسس
حج ناگذارده شود از کعبه بازپس

خانه خدای گو در برج کبوتران
آن سر که هست که برابروی زشت شد
بمجلس خویش سطلی در جهان کسی

حکایت

بود مردی بخیل صاحب مال
که بود بر عروس نازیبا
عرق و عود کرد و مشک اندود
ناگه از روی بصیفا بر داشت
تا نبایست دیدن آن دیدار
زهر خندان بزیر لب گفتی
عقربم گو بزن تو دست منه
که تحمل کند نه پای گریز
نیش فکرت باستخوان برسید
مهربانی و مردمی کردی
پایم از بند غصه بگشائی
زحمت ما و خویشتن مپسند
یا بزندان شوی بعلت مهر
مبلغی مرد و زن شفیع آورد
بجز اندیشه راکناره ندید
میل در سرمه دان عاجش برد

دختری زشت روی بدخو داشت
با جوانی چو لعبتی شیرین
نقره اندود بر درست دغل
فال بد باز کرد طالع زشت
بارها نو عروس جان فرسای
تو مناره زپای بنشانی
تا بصبح از شراب فکرت مست
مدتی صبر بر مجاهده کرد
با پدر زن نمود قصه خویش
شکر فضلت بسالهای دراز
زن و مرد از برای آن باشند
سر برآورد و گفت پیر کهن
چون جوان این سخن شنید از پیر
همگنان را هیچ بر نگرفت
خواهرش را دل آورید بدست
روی بر روی و دست در گردن

داروی ریش دردمند آمد
بیت گفتند و برزدند کفی
کیر میخورد تا بریش آمد
صبر بیچارگان بود ناچار
پیغمبرت شفیع همی آورم که بس
بگشای پایکش که بمردیم در قفس
گر انگبین شود ننشیند بر و مگس
در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس
خوشتر ز زندگانی با غیر هم نفس
گر همه چیز جابه نیکو داشت
عقد بستش بمبلغی کابین
عنبر آمیخته بکند بغل
در دوزخ بروی اهل بهشت
دست در دامنش زدی که درای
شهوت من کجا بجنبانی
دست لاحول میزدی بر دست
عمر ضایع در آن مشاهده کرد
کی مصالح شناس خیر اندیش
نتوانم بشرح گفتن باز
که دلاویز و مهربان باشند
جان بابا سخن دراز مکن
متحیر بماند و بی تدبیر
هر چه گفتند هیچ در نگرفت
مهر از و بر گرفت و در وی بست
ناف در ناف و دسته در هاون

بعد از آن با برادرش پیوست / بند شلوار عصمتش بگسست
روی بر خاک جفته بر افلاک / چون سرش رفت تا بجایه چه باک
مادرش بی نصیب هم نگذاشت / مهر و پایش بر آسمان بر داشت
دایه را نیز هم بدلداری / مهربانی نمود و غمخواری
شب آدینه شمعی آنجا برد / نیم شمعیش در میان با برد
خواب نیدیش ز لطف بر زانو / قضی الامر کیف ما کان نوا
عاقبت رام چون سنور کرد / کیر در کون چون بلور شکرد
پاره دوغ ریخت در کشکش / تا نیاید ز دیگران کشکش
بوق روئین در آن قبیله نهاد / هیچو شمشیر قتل در بغداد
چند بانگ دهل نهان ماند / شنعتی خواست تا جهان ماند
بر سر خاکسار دود برفت / درد کان بست و زو بدر رفت
گفت کامین ده ملک و رخت وجهیز / همه پاکت حلال کردم خیز
آب در دید کان نکردانید / خویشتن در میان شادی دید
گفت نی نی سخن مگو با من / یا تو باشی درین سرا یا من
هر چه ماده درین سرا و سراست / از جفای تو نابکار تر است
گفت هرگز من این خطا نکنم / یار دیرینه را رها نکنم
جنگ با هر یک اتفاق افتاد / عاقبت صلح بر طلاق افتاد
گل رویش بنازکی بشکفت / هیچ امید و زیر لب بشکفت

کودک از کوچکی فغان در بست / بدو نشستی ز زرش دهان در بست
خانه خالی و دنبه فربه دید / گربه بر جست و سفره را بدرید
عمه را نیز شربتی بر دام / خاله را نیز شافه بنهاد
تا بدانست خوابگاهش را / خانه معلوم کرد و راهش را
نو بلوغی که بود شاگردش / بر دوانید و همچنان گردش
نازک اندام سرخوشی میکرد / بدلگامی و سرکشی میکرد
بعد از آن با کنیزکش پرداخت / کار او هم بقدر وسع بساخت
خویش و پیوند هر کرا دریافت / همه را در قفا و روی انداخت
همه همسایگان بدانستند / طفی منکر نمیتوانستند
آشنایان دوستان رفتند / حال پیش پدر زنش گفتند
کیسهای قباله حاصل کرد / بر داماد پهلوان آورد
یار درمانده کان شنید از پیر / متحیر بماند و بی تدبیر
گفت یا سیدی و مولائی / چه کنم کرده ام چه فرمائی
کاندرین خانه از قرابت و خویش / کس نمانده است جز من درویش
گر شبی تا ختن کنی با من / دیو شهوت که گیردت دامن
یاوران آمدند و انبازان / هر کس از گوشه برد تا زان
از کمند بلا بجست چو صید / که خلاصش بجان نبود از قید
حیف بردن ز کاردانی نیست / با گرانان بها ز گرانی نیست

زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار

ایضاً فی الهزل

دو منظور موافق روی درهم / چه خوش باشند همزانو و همدم
رفیق حجره و گرمابه و کوی / بصحبت متفق در خانه با هم
نهند از دوستی و مهربانی / چنان بر ریش یکدیگر که مرهم
چو نان در خانه باشند خدا را / ز سرمایه نباشد حبه کم
بدستی را که در مشتی نگنجد / چو انگشتی فرو برده بجانم
هر آنکس را که یاری در کنار است / اگر هیچش نباشد گو مخور غم

هر آنچه این را بود آن را مهیا / هر آنچه آن را بود این را مسلم
مؤخر در مقدم برده تا ناف / دگر بار این مؤخر آن مقدم
گر این صرفه نگهداری همه عمر / نه دینارت زیان باشد نه درهم
من این پاکیزه رویان دو سه دام / وگر دشمن شوندم خلق عالم
گل یک چشم عریان اوفتاده / چو اعرابی پسر در چاه زمزم
عروسان مقنع بی شمارند / عروسی را بدست آور معظم

اگر بیرون کنی شلوارش از پای
من آن تازی سوار پهلوانم
نظر بر روی منظوری حرامست
دو دست و هر دو زانو بر زمین نه
وصال دوستان هیچست فی الواقع
تا چه آید بر من از همدان من
چند سرگردانی مردم ده
در دبی در مانم از حد در گذشت
گر به بینم این من در آن او
دو غبانی در میان پای او
هر که خواهد هر چه خواهد گو بگو
ما و منظور آن بت زیبای من
اندرین شهر از کمند زلف اوست
جامه دانی دارد آن سیمین زنخ
ور بعمری دست در گردن کند
راضیم با خوی او گر جوی او
خوش بود عیش با شکر دهنی
روز و شب همسرای و هم دکان
که چنان تنگ رفته در آغوش
نیم گز خورده سر و بن تا ناف
من هوسی رضا دهم هیهات
سخن اینست دشمنان بگذار
ندیدم مردسی ساله چون تو در عالم
زنبا مرد کسی دهد بگزاف
هر کجا سرو قامتی بینی

تو پنداری که خروار است شلغم ‌ ‌ وگر باری شتقش در سپوزی
که در زیر مرم بنالد رخش رستم ‌ ‌ اگر دانی که دنیا غم نیرزد
گر نتوان خفت بر پشتش مهندم ‌ ‌ حجاب نام و ننگ از پیش بردار
اگر پشتی بخدمت میکنی خم ‌ ‌ وگر محکم به بندی عقد شلوار
حدیث دشمنان باد هست در رحم ‌ ‌ طریقت خواهی از سعدی بیاموز

ایضاً فی الهزل

این گل یک چشم سرگردان من ‌ ‌ گر کریبانم بدرد قحبه
غافلست از درد بیدرمان من ‌ ‌ کوئی آن گلبرگ خندان آورد
دولت آن باشد که باشد آن من ‌ ‌ روز حسرت میگذارم تا شبی
سهمگین باشد بیا دنجان من ‌ ‌ این همه دستان عشقش بنگرم
از بدی و نیکوئی در شان من ‌ ‌ جز متاع خویشتن نتوان فروخت

ایضاً فی الهزل

بند بر پای جهان پیمای من ‌ ‌ هر کسی با مهروئی سرخوش است
کاندر و کم میشود کالای من ‌ ‌ گر بیفتد باز نتوان یافتن
اتفاقا رای او با رای من ‌ ‌ روز و شب خواهم که در کونش نهم
کم نخواهد بود استسقای من ‌ ‌ این قیامت بین که عارف میکند

ایضاً فی الهزل

در دکان مرد و در سرای زنی ‌ ‌ گاه بر هم نهاده دست ادب
که دو تن را بس است پیرهنی ‌ ‌ میل در سرمه دان چنان شده تنگ
وز منی در میان پای منی ‌ ‌ تخت زرین خسروان را نیست
ما در است این سخن زمثل منی ‌ ‌ دفعهٔ در میان هر دو سرین

ایضاً فی الهزل

عجوبهای چنین آخر الزمان باشد ‌ ‌ اگر دو دست تو بگرفته بر قفا بندد

ایضاً فی الهزل

چشم در روی کس و خیو در مشت ‌ ‌ چون نه کونش دری و نه شلوار

عرق بر عارضین آرد چو شبنم
بروی دوستان خوش باش و خرم
که محرم کون بنوشاند ز محرم
هنوزت عقد صحبت نیست محکم
ره اینست ای برادر تا جهنم
ور بلای نفس من بر جان من
گاه لنگی بشکند دندان من
رحمتی بر دیده گریان من
گنبدش را تر کند باران من
وان دو دستی فارغ از دستان من
این بضاعت بود در انبان من
سر و روز افزون مهر افزای من
آن من گنگی است هم بالای من
در جوال وسع او خرمای من
نازنین تر عضوی از اعضای من
تا کجا باشد قیامت جای من
ارغوان روی یاسمن بدنی
همچو سرو ایستاده در چمنی
که بن شمع در سر لگنی
آن لطافت که پشت سیم بتی
به که هفتاد بوسه بر دهنی
تا بگویند هر یکی سخنی
بهفته دگرت ریش تا بهبان باشد
که نداند طریقت زردشت
بیگناهت کسی نخواهد کشت

درجامع آرزوت میباش — که شود با تو نرم کنگ درست
گر تامل کنی بدان ماند — که خری را خری رود در پشت
انکه سروش بقد بالا نیست — همه را جای هست و مارا نیست
بو العجب طالعی که من دارم — که بجز حسرتش بدریا نیست
ای بزیبائی از جهان ممتاز — دوستان دل شکیبا نیست
بی تو بر من شبی نمیگذرد — آب در مشک هیچ سقا نیست
بر سر بوق ما چرا نروی — که ترا برگ صحبت ما نیست
بوسه بر گرفتن از دهنت — که مرا بیش ازین تمنا نیست
گر بر سر بوق من نشینی — دروازهٔ گازرون ببینی
ای فتنهٔ دلبران یغما — تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین مقابلت نیست — با ما بچه جرم خشم کینی
هر که چه دوستان مخلص — نازت بکشم که نازنینی
شک نیست که من تورا بسیم — گر خود همه کوه آهنینی
خوش بود دلبستگی با دلبری — بر سرش خر بندگانه میزری
مردی کورا پلاسی در برست — تا برانگیزند مهر شوهری
خط زنگاری و خال مشکبوی — من گلیمی دوستدارم در بری
وان کلیم از پسش بستن بر قفا — زیر وی گسترده باشد بستری
شاهدی مطبوع شهری لیس است — عاشقان بر پشت زیبا منظری
این عصا کاندر میان پای من است — این حکایت را بباید دفتری
آفتابی و نور میسندهی — ابری ای کیر خواره زن ابری
مومنت خوانم و نه مومن — بیری ای کیر خواره زن بیری
بمذاق جهانیان تلخی — صبری ای کیر خواره زن صبری
روزی شنیده ام که زنی شوخ خنکجوی — با کدخدای خانه همی گفت در رواق
کی خالی از مروت و فارغ ز مردمی — جای دگر روی بتماشا و عشاق
بیش احتمال جور و جفا بر دنم نماند — فتوی بنیه ده دل من صبر بر فراق

تا بسخاتم فرو بری انگشت — حاصل آن بیش نیست خر کا

ایضاً فی الهزل

باهمه رستست و با ما نیست — اندرون فراخ گنبد او
که نصیبم ز خوان یغما نیست — بخت ماهی من چنان شورست
بیوفائی مکن که زیبا نیست — گر تو از دوش شکیبائی
گر عمود م چو سنگ خار است — ایکه همسنگ دوغ در کونت
مگرت خاطر تماشا نیست — چه کنم کرده ام نگارینا
حسرتم بر لبست و یارا نیست — بجا عیم دستگیری کن

ایضاً فی الهزل

وی طیره لعبتان چینی — خوبان جهان درخت بید ند
هر وقت که روی بر زمینی — ای بر همه مهربان و مشفق
بر خاک نهی بلطف بینی — هر جور و جفا که بینم انگار

ایضاً فی الهزل

ماه روئی مهربانی بهتری — چچچی مردانه در پای لطیف
خوشتر است از دختری در چادری — دختران را از زر و زیور حاجت است
در نبیاید بکار رسش زیوری — مقنعی گر حور ئی بر سر کنند
شرح آن چون من نداند دیگری — تا چو در روی او فتد سیمین زنخ
آفتابی بس بود در کشوری — پادشاهان خواب بر منظر کنند
بشکند گر آهنین باشد دری — بیش ازین در نامه نتوانم نوشت

ایضا

کبری ای کیر خواره زن کبری — بچیل بسپچو رو بهی و بکر

ایضاً فی الهزل

مردم ز بوی قلیهٔ همسایه در وثاق — جور زمانه بیش من آمد ز دردد ل
بیزاریم بده که نمیخواهمت صداق — گفت ای عزیز محترم و یار نازنین

گفتا بی غای ابه و تو آد قلتبان / چون کیر و نان و جامه نباشد کم از حلاف
گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود / وقت نشاط و خنده و بازی کادنست
برنه سر حکایت دوران روزگار / درویش مستحق و ترا وقت دادنست
ای سرو ایستاده بسیمین دمی بخفت / ای کیر خفته وقت بپا ایستادنست
بیرفت و هزار دیم باد / مانند شبی بروی روزی
چندان که نشاط کرد و بازی / گفتم بخرم سرت بگوزی
تو پار کر بختی چو آهو / نه هر الفی جوال دوزی
ترا من دوست میدارم که ب / درآغوشت کشم تا نیم روزی

و له / ایضا

هر که بینی مراد خاطر خویش / که قضا بخشد و قدر خواهد
دختر اندر شکم پسر نشود / گر بدان ره رود که خر خواهد
زر بجز گنده نباید داد / که جماعش نه معتدل باشد

و له / ایضا

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت / همچو ابلیس همان طینت ناصی دارد

و له / ایضا

قلم باد تو در مشت سن نمی گنجد / که دیر شد که نرفتست در دوات سپید

و له / ایضا

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور / بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند

و له / ایضا

براین الحان داودی عجب نیست / که مرغان در هوا حیران بمانند

و له / ایضا

خدا این حافظان ناخوش آواز / بیامرزاد اگر ساکن بخوانند

و له / ایضا

بانگ میکرد و زار مینالید / کای دریغا کلاه و دستارم

و له / ایضا

فی الغزل

محبوب خوبروی چه محتاج لادنست / امشب ترانه وقت نگارست و رنگ و بوی
ای ماه مهربان که گه سر نهادنست / آخر زکات ربع جوانی نمیدهی

فی الغزل

همچون شکرش لبی و پوزی / باز آمد و عارضش دمیده
در من اثری نکرد و سوزی / گفتا شکرم بیار و بادام
و امسال بیامدی چو یوزی / سعدی خط سبز دوست دارد

فی الغزل

مراد عاشق از معشوق این است / وگرنه مادری دارم چو یوزی
از همه خلق بیشتر خواهد / آن میسّر شود بکوشش و رنج
مهتری را که دل پسر خواهد / تیز بر ریش کاروان سالار

فی الغزل

دوستی تا بجایه نیک بود / ورنه تیمار درد دل باشد

فی الغزل

ناکس است آنکه بدرّاعه و دستار کس است / دزد دزد است وگر جامه قاضی دارد

فی الغزل

ترا دوات سیه گرد روزگار رسید / مرا ز چشم قلم سیر و مداد سفید

فی الغزل

گر توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد / تو خود دگر نتوانی بریش خویش بخند

فی الغزل

تو آمرزیده والله تعلیم / که اقلیمی بخیرت بگریانند

فی الغزل

مردکی غرقه بود در جیحون / از سمرقند بود پندارم

فی الغزل

روی زیبا و جامه دیبا / عرق و عود و رنگ و بوی و هوس

این همه زینت زنان باشد	فی الهزل		مرد را کیر و خایه زینت بس
و له	آن عهد بیاد داری و دولت داد	گر عاشق بیچاره نمیکردی یاد	ایضا
آنکه بکر بختی که کس چون تو نبود	فی الهزل		وامروز بیامدی که کس چون تو مباد
و له	این ریش تو سخت دیر بر می آید	موی زنخت بزیر بر می آید	ایضا
با این همه چون کون تو می آرم یاد	فی الهزل		آنجم بدهان کیر بر می آید
و له	ای دیده بهرزه لؤلؤ ناب مریز	بر روی چو زر اشک چو سیماب مریز	ایضا
شرطاست که از پس خوشی بریزند آب	فی الهزل		تو هیچ خوشی ندیده آب مریز
و له	عشاق بدرگهت اسیرند بیا	بدخوئی تو بر تو نگیرند بیا	ایضا
هر جور و جفا که کرده معذوری	فی الهزل		زان پیش که عذرت نپذیرند بیا
و له	از می طرب افزاید و مردی خیزد	وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد	ایضا
در باده سرخ پیچ و در کون سفید	فی الهزل		گر خوردن سبز روی زردی خیزد
و له	آن شیفته را چه باد در بوق فتاد	آن گنبد سیم رنگ بر باد بداد	ایضا
از بهر مناره زاویه وقف نمود	فی الهزل		همسائیه بدخدای کس را مدهاد
و له	گر خوبتر از روی تو باغی بودی	پاییم همه روزه راه آن پیمودی	ایضا
چندان کرمت نیست که خشنود کنی	فی الهزل		درویشی ازان باغ بشفتالو دی
و له	بران گلیم سیاهم حسد همی آید	که هست در بر سیمین چو صنوبر او	ایضا
گلیم بین که دران عیش بر چه سیر آمد	فی الهزل		سیه گلیمی من بین که دورم از بر او
و له	اگر صد دفتر شیرین بخواند	گران جان لایق تحسین نباشد	ایضا
مزاح و خنده کار کودکان است	فی الهزل		چو ریش آمد زنخ شیرین نباشد
و له	ترسم که بنفشه آب سیبت ببرد	بازار جمال دلفریبت ببرد	ایضا
بر حاشیه دفتر حسن آن خط سبز	فی الهزل		منویس که [illegible]تق کتیبت ببرد
و له	روزی نظرش بمن درویش آمد	دیدم که معلم بداندیش آمد	ایضا
نگذاشت که آفتاب بر من تابد	فی الهزل		آن سایه گران چو ابر در پیش آمد
و له	دی مردکی آب پشت بر خشت بدشت	می گفت و ازین حدیث در می نگذشت	ایضا
باری چو گناهکار میباید بود	فی الهزل		هم در کف پاک به که در کون پلشت

ستون راست	مصراع اول	مصراع دوم	ستون چپ
بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن	فی الهزل		کان دوست نباشد که برنجد ز سخن
و له	ای کنده درخت مهربانی از بن	شاید که فراموش کنی عهد کهن	ایضا
چون دید که شیبتم سفیدی بفزود	فی الهزل		برگشت و ارادتی زیادت ننمود
و له	گفتم که اگر سپید شد مویم زود	شکر است که دل همان سیاه است که بود	ایضا
خلق از تو برنجند و خدا ناخوشنود	فی الهزل		لعنت بتو می بارد و بر گبر یهود
و له	بر رحم نکوئی که چرا میزائید	آن قحبه که نه بتو آبستن بود	ایضا
خوب را گو پلاس در بر کن	فی الهزل		که همان لعبت نگارین است
و له	زشت را گو هزار حله بپوش	که همان مرده شوی پارین است	ایضا
دیوار چه حاجت که منقش بودی	فی الهزل		یا عود و شکر بر سر آتش بودی
و له	دانی که بعیش ما چه در میباید	این مطرب اگر نمیردی خوش بودی	ایضا
مرا از بهر دیناری ثنا گفت	فی الهزل		که بخت با سعادت مقترن باد
و له	چو دینارش ندادم لعنتم گفت	که شرم از روی مردانت چو زن باد	ایضا
چنین بدبخت ناکس را چگویم	فی الهزل		دعا و لعنتش بر خویشتن باد
و له	جامع هفت چیز در یک روز	عجب است گر نمیرد آن داهیه	ایضا
سیر و بریان و جوز و ماهی و ماست	فی الهزل		تخم مرغ و جماع و گرمابه
و له	خواستم تا زحل گویم و منحوس ترا	باز گو نه که صد بار از او نحس تری	ایضا
تلخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد	فی الهزل		که تو از گرسنگی تخم ملخ را بخوری
و له	چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی	ضرورت است که بر دیگران بگیرد سخت	ایضا
که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز	فی الهزل		دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت
متکلف بنغمه در قرآن	حق بیازرد و خلق را برود	این یکی جبر و آن دگر باشد	مایه وقتی زیان و وقتی سود
پسران فلان سه بدبختند	فی الهزل		که چهارم نزاد مادرشان
و له	این بد و آن بتر بنام ایزد	وان بتر تر که خاک بر سرشان	ایضا
ببرکت خواجه فلان هیچ کم گشت جهان	فی الهزل		که قائم است مقامش نتیجه قابل
بهمتی که در او دانشی است یا فضلی (?)	که نیست در همه آفاق مثل او جاهل	امید هست که او نیز چون پدر میرد	بنیکنامی و مقصود امرء فاضل (?)
زاهدی در میان رندان بود	فی الهزل		زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین
ز چشم مست تو امید خواب می‌بینم
دوش گفتم ز عشق تو به کنم
توبه کردم ازین سخن چو مرا
ای معشر یاران که رفیقان منید

و له

تیزی گر کشد مخنث را

و له

تا دل ندهی بخوبرویان

و له

میگفت امام مستمند دلریش
مرکب از بهر راحتی باشد
در حسرت آنم که ببینم بارست

و له

در صدر بلاغت ارچه با دست رسیم
ما گرچه بمنطق طوطی خوش نفسیم

و له

هر کس که ببارگاه سامی نرسد
زلفین تو را خمیده کی خواهم دید

و له

ای خواجه اگر با خرد و تمکینی
گفتم که بیا برس ای حور نژاد

و له

مردکی را که زن طلاق افتاد
هرگز این دوستدار او باشد

فی الغزل

تو خوش بخفت که ما را قرار خفتن نیست | بدین از تو قناعت نمیتوانم کرد

فی الغزل

یاد آن یار دلستان آمد | بر زبان نام کون او بردم

فی الغزل

این مطرب ما نبیک نمید اندرد | زین جا بشرون بد و نیکش برسند

فی الغزل

چند بینی چو جسر بغدادش | آب در زیر و آدمی بر پشت
گر غصه تلف شوی ور رنجه | آخر لعنت این قدر ندانی
آمد بنماز آن صنم کافرکیش | ببرید نماز مومنان درویش

فی الغزل

بنده از اسب خویش در رنج است | گوشت قطعا بر استخوانش نیست

فی الغزل

گر جور کسی بریم باری جور است | ور ناز کسی کشیم باری ناز است
در عالم نطق ارچه مسیحا نفسیم | دانم که بخاک در دستور جهان

فی جوابه

در بیعت شاعری باجماع امم | هرگز من و سعدی با بامی نرسیم
از بخت سیاه و بدکلامی نرسید | همگر که بعمر خود دنگر داشت نماز

فی الغزل

پیراهن تو بتن جنبالی دیدم | شلوار تو را کشیده کی خواهم دید
جز دلق زدن کار دگر نگزینی | چه خوشتر از آن بود که هنگام جماع

فی الغزل

گفتم که دعا کند بتو مادر من | گفتا بدعای مادرم خواهی
شوهری دیگر اتفاق افتاد | دست آن بر سر از جنانی نشد
یا باخلاص یار او باشد | قلتبان تا بیاد دارد جفت

که تو هم در میان ما تلخی
حکایتی دگرم هست جای گفتن نیست
که که رفتن از جهان آمد
کیر را آب در دهان آمد
عیش خوش خویشتن منغص مکنید

ایضا

تیزی را دگر نباید گشت

ایضا

الراحة اندرون بخیه

ایضا

ای کاش پس از این پس بدمی او زش
راست مانند اسب شطرنج است
ای مونس جان بشنوم آوازت

ایضا

سحبان زمانه مجد همگر نرسیم
بر شکر گفتهای سعدی مگسیم

ایضا

شک نیست که هرگز با ما می نرسد
لعل لب تو مکیده کی خواهم دید

ایضا

تا خایه فرو بری بسرش می‌بینی
گفتا که بیار تا چه ام خواهی داد

ایضا

گیر این در میان پای ز رشش
خیر در حق او تواند گفت

مردکی صافی از غرض باید ... تا گواهی ازو درست آید

آن ماه که گفتی ملک رحمانست ... این بار اگرش نکه کنی شیطانست

رودی که چو آتش بزمستان خوش بود ... امروز چو پوستین بتابستانست

تمت الطفرلیات و استغفر الله منها

جری به القلم

المجالس فی الطفرل والمطایبات

المجلس الاول

العن الشیطان و اشتم الحیطان لعناً لا یسعه الزمان و شتماً لا یحمله الدوران الذی جمع بیننا و بین النسوان کما یجمع باللواطة بین الرجال و الصبیان فهرهربوقنا فی مبار الطم و کزکز عمودنا فی شکاف کسستنا ادخل حملانانا فی نمد الفم و بعثنا نانا فی همد الطفر و املأ ظروفنا من النقل و الشراب و اطباقنا من الخبز و الکباب و اجعل سمعنا مملوا من صوت الچغانه و الرباب و زین مجلسنا بانوار خدود المنوره کالمهتاب و الصق جبینهم عندنا بالتراب اشهد ان اوحلوا الذمن الیاقوت و لونا احسن من لون الیاقوت و اکل البریان لا یتم الا بالراقوت و بطن الجائع لا یشبعه الا قوت و اشهد ان التماج عند العسرة انفع من السکباج و صوت البربط اطیب من چکچک کمان الحلاج و نغمات القوال احسن من تکتک دفتین النساج و ترس الحد بدا قوی من سختیان السراج شهادة لا ینفع الا عند الترهات و لا یسمع الا من کان یسمع لایق الترهات و فی زنخدان من سمع هذا ضراط تیزاً کبیراً کبیراً اما بعد فقد اخبرنا ابو شحشح الکسینی قال اخبرنا ابو شلقلق السیستانی قال اخبرنا ابو دیوث الجرجانی قال اخبرنا ابو البقره الخرستانی قال اخبرنا ابو شیمه اللحمستانی قال اخبرنا ابو الحمیر الفرستانی قال اخبرنا ابو الغنم الترستانی قال اخبرنا ابو الرفرف البغلستانی قال اخبرنا استاد هذه الصنعة و مفتی هذه الشنعة احمق بن قلتبان بن قواد الزانی عن ارذل الخلایق و احسن الناس الی الوسواس الخناس علیهم اللعنة قال الجماع فی الجمعه یکون بالجماعة اقرب و جماع النسوان بالاجماع مع الغلمان و الصبیان و قال ایضاً غربلت الایر فی الراحة عند الاباحة فی السفاحة اخف مؤنة و الدمس بنیک لما بونة کذب القائل و الناقل و انا من الکاذبین و انتم اجمعین فی درک الاسفلین اگرچه آغاز نصیحت و افتتاح سخن کن مکن بلاحول کنند و مجلسیان بتلقین این کلمه آب در دهن چون بول کنند اما یقین که شیطان لعین ازین کنه کاران بدین نعب غراب البین مسافت

بعد المشرقین جوید پس همان که در دعا آویزیم و کلماتی چند چون تشکل از دنباله فرو نیم که دعای این بچارکان و نصیحت این روسپی
زادکان این است که قومی که درین مجلس حاضر اند و بر روی این پیر بهرزه کوی ناظر لعنها الله ایشان را از کس و کون یکدیگر برخورداری دهد
و از شوهر و زن هم طلاق و بیزاری بخش و این میخوارکان بی طاعت و روسپی زادکان بی بضاعت را در کادن و دادن قوتی تمام
روزی کردان و در بر نهادن و اندرون شدن و آمد و شد کیر جام جان بخش فرمای و ذوق بوسه های چون قند از لب خواتین
دلبند و مردان ارجمند از حد هند تا خجند با کونهای کلان چون کوه الوند بکام همه برسان و نقل نقل این معقیلان از شکر و
بادام چشم و لب معشوقان کن نظام قیام شمع مشعله بر مشعله کاون صبح متصل کردان و چشم نیم شمع همه را در شمعدان من اولج
فیها فقد نجی من بادبوقه برسان عماد عمود یک یک را در خیمه اذا قام اتصل لعبوقه فرا سسته دار بند آزار کندکان بمفتاح نجاح
کسسته دار عقد پیوندشان تا حی علی الصلوة و حی علی الفلاح پیوسته دارد راویه زاویه همه را از آب کر زآباد کردان هادیه شان
که خلوتخانهٔ شیخ ابوالعباس است از کوه دبر برار و بکله ابر نامع الخصیتین منجلی دار و کوش این مشتاقان از آواز ناساز بلبل قلقل
صراحی مترنم دار چشمشان بالتقاء لقای روهای منور و کونهای مدور روشن دار دیدهٔ ناپسندیده رقیبان و مدعیان و کوش
بیهوش در دیدن این افعال و شنیدن این اقوال کور و کر کردان هر جا که دل آرامی خوش خرامی در دست زشت لقائی کرفتار است
او را البتر و صلاح در زیر این مشتاقان انداز بد بختان آئین بر رغبت بکوید شیطانا لعینا هر جا که تهی دستی می پرستی باد کس خرابی
یا کون مردی کیر را با براق در کوزهٔ مشت بتحریک آورده آن جلب رابی طلب و این کنده رابی انتظار مهیا و مهنا کن و هر جا
مفلسی مخلصی در کنج ویرانهٔ یا در زاویهٔ خانهٔ مهمانهٔ یا همسایهٔ برده است او را در آن کاشانه از دست بیکانه نکاهدار آمین کویرا
جماع با من روزی کن ای دوست ای عزیز من وای معدن کوز و تیز من دمی کوش هوش من دار و ریش در کون من چون دوش و
پریدوش تا تیزی چند بر سبلت فشانم و ترا چون دیکرو فقها بر زانو نشانم ترهات که ترا خواندم حدیثی است چون عقد
عهد فاجر و لوطی شکسته و بسته و چون تیز از کون طفلان در میان لوطیان نشسته حکایتی است چون کندکان نادرست و چون بند
شلوار جلبان سست سخنی است از قعر بحر فسق و فجور نادره ایست در خور این کافرکیشان نامستور رمزیست از کاشانه فساد و همزیست
از خلوتخانهٔ عناد شمریست از حدقهٔ محترقهٔ فؤاد ان حسبه و ثمریست از حدیقهٔ خدیعه برادران برپا پیوسته محرقه ایست که بمطرقه
بربروت مجلسیان می بندم زندقه ایست که بوسیلهٔ آن برریش مستمعان میخندم هذیانی از کتب خانهٔ من عمل به فهو من المردودین
کلبتیره ایست از حجره من سمعه فهو من الاحمقین شافه ایست از دارو خانهٔ من استعملها فقد وسع ثقبتاه شربتی است از دار المرض
من شربها فقد یبعد من الجنة ما واه تاویل این ترهات و معنی این هذیانات آنست که جماع در جمعه با جماعت زنان کردن و از
دست حریفان سیلی خوردن با جملع معاشران یاوه درای و مباشران ژاژخای اولیتر و پسندیده تر که کون کودکان دریدن و بحمدالله
سرکین از زوایای زاویهٔ ایشان کشیدن زنهار تا ضرزه بهرزه در بردن قصر قیصری شان غلمان ننهید و طرزه کرزه جز در کاس پرسوراخ
سر پوشیدکان جای مذهب بر طبل کودکان لبوق مرنید بلکه این سالوق را بر در در بند دولان فکنید و حمدان در زندان نوبلوغان

سیفشارید بلکه در نمدان جلبان گذارید قطرات عبرات این کل کیت چشم را بر پشت کوهسار میفشارید بلکه این شحات را بر صفحات کشته زار رانید که آن سعی بیحاصل و کوشش باطل است و این عیش متوهل و آسایش عاجل و آجل است ؛ اندر کس حیز کو پناهی دهد وز نقرهٔ خام تکیه گاهی دهد ؛ هر نقطهٔ سیماب که در وی ریزی ؛ نه ماه شود چارده ماهی دهد **سؤال** بولانا رحم کلاکل و ایاک و فی لعیتک جوز مکلکل بیا تا چه هرزه خواهی درائید و چه ژاژ خواهی خوائید بچه دلیل فرمودی و بچه علت نمودی که سبلت در کس دولان فشارید و ریش بکبند کان سپارید و لحیه بر فرج قواده نهید **جواب** بدانکه اگر جوانی سرگردانی فاجری تاجری ازبیاجری پوید تا مرادی از و بجوید با اندیشه بسیار و تفکر بیشمار این مطلوب دریابد و بعد از حصول آن عاق ابد برّاق اتّفاق دخول دست دهد یا نه ممکن باشد که از زیر آن بجهد یا کون بخبر فشارد و با این شعر کار کند تن درده و کیر خور جهان اینهمه نیست واگر بصد جهد و جد چون سنده اشکافد کنده یابد و اگر قواده در پی زخمی بفرستد در حال بهتقال دلربائی کرده گوید باروی همچو ماه و قد همچو سرو و ساج ؛ با گیسوی سیاه و کس همچو سرو و عاج خواه در کشت زار من نزل فیها استراح نزول کن و خواه در کهسار من صعد فیها فقد استریح شادی طیماسی و کام کرد کنسبه سیمین در طواف باش و گاه در قعر بحر سرین غواصی میکن دمی در بام آسیای گردانش بوق میزن لقفسی خرزه را در اندرون حجرهٔ معشوق میزن لحظه الف را در شکاف کاف میکن و لحظه دفتش را در سوراخ کرد چون ناف زمانی بر قلّه قلعهٔ من صعد فیها فقد امن من الآفات متحرک میباش ساعتی در حصن حصین من دخل فیها ساکنه الشهوات متزلزل میشو اگر در غرض مرضی نیست بطریق معقول مقصود از اینها هر دو موجود هست چنانچه در کتب آورده که وقتی لوطی قواده را بطلب مقصودی فرستاد در حال دوشیزه را حاصل کرد لوطی گفت لا ارغب الا فیمن تحته خصیتان و ایرفقالت القواده دبّر فی فرجها جزرا و علّق علیها بصلین ان لم یکن لک غرض این هذیان که گرچه خواندم مبنی بر این است که بیچاره مفلسی و آواره مخلصی که زر ندارد که جلبی بدست آرد باید که پارهٔ خیو از کوزهٔ برّاق آرد و بکچند آب پشت کم انگارد وا از جور قحبه و جفای برهد چنانچه گفته اند ؛ ای مرد خرد مباش زنهار ؛ چندین ز پی جماع رنجه ؛ آخر لعنت نقد ندانی ؛ کالراحة اندرون پنجه **رباعی** ای دوست اگر رازی و گر شیرازی ؛ دانی چه بود جماع بی انبازی ؛ کاندر کنجی بخلوتی بنشینی ؛ وز کف کس و کون هر که خواهی سازی وقت است که از این بالا بزیر آییم و گرد کس و کون این سرزنان بر آییم ربالبین همه مردان ش برسان که فردا اینجا آید تا دگر از کیر مرده رنگ ما برخوردار میباید. و جلبان دگر با خود بیاورد و هر دلبر خوبروی که بیابند از راه ببرند و هر زن رهزن هر که باوی باشد در چاه اندازند هذا ختمت و ندمت تمّت المجلس الاوّل **المجلس الثانی** حدّثنا شیخنا النّسناس ابو الوسواس قال اخبرنا ابو شیخه الکوفی قال اخبرنا ابو زافر قال اخبرنا صاحبنا الوسواس الخناس علیه اللعنه و سیّد الفراعنه و ملک الشیاطین اخسّ الخلق ارذل العباد ابلیس بن تلبیس لعنة الله علیه قال من ترک النّسوان و ینیک الغلمان و نصفح الاخوان یحشر یوم الحشر مع فرعون و هامان کذب عدوّ الله و انه من الکاذبین حدیثی نادرست و دروغی چست و نهادی سست از آن سرور لشکر ضلالت و مهتر کشور جهالت پیشوای مطرودان و مقتدای مردودان آن ثمرهٔ شجرهٔ شقاوت و آن نقطهٔ دایرهٔ غوایت که در همه عالم دیدهٔ طغرای طعن او دست و آفاق پر کوکبهٔ لعن او تا از هندسهٔ وسوسهٔ او تحرکی نخیزد جلب در ماجرا باهم بنیامیزد آستین جابه شقاوتش این طراز داد

که وَاِنَّ عَلَیکَ اللَّعنَةَ اِلیٰ یَومِ الدِّین عنوان نامهٔ لعنتش این توقیع دارد که وَاِنَّکَ لَمِنَ المُنظَرِین طغرای منشور ضلالتش
این است که وَاستَفزِز مَنِ استَطَعتَ مِنهُم بِصَوتِکَ خیال جمال نگارش این رنگ دارد واجلب علیهم بخیلک ورجالک
این حدیث ملعون روایتیست از ان شیخ مابون که هر ناجوانمرد بداختری که ترک موافقت زنان گوید دست ارادت از محبت ایشان
شوید و از گوشهٔ مخالطت آنها پرهیزد و از جماع بی انقطاع ایشان گریزد و گرد بارو و قلعهٔ صبیان طوف کند و هیچ خرزه را بر پارچهٔ کس
ایشان بخت کند و نفع خود را ببرادران مسلمان رساند پادشاه بنزاد در روز حشر و جزا او را با فرعون و هامان حشر کند عزیزا زنهار که این
حدیث را مجازی نشمری و این نصیحت را بازی نگیری و این سخن را از میان جان استقبال کنی و این عمود با مهر را بصدق دل استعمال
فرمائی و بوق در طبل صبیان نهی و ریش را در چنگ ایشان آری تا در تحت این خطاب آئی که وَمَن یَفعَل ذٰلِکَ فَقَد خَسِرَ خُسرَاناً
کَبِیراً ای خواجه چند روی در پای جلبان مالی که اگر گرد زهار ایشان برآئی جز خار خلنده نیابی و اگر سر تا سر خندق ایشان گرائی جز مار
گزنده نبینی دست همت در گوشهٔ دوال طبل صبیان نزن و قدم در طلبکاری ایشان منه تا باشد که روزی از ان کون گندی بر ریش و
سبلت تو رید ع وللریش من کند الغلام نصیب آخر دیدهٔ عبرت باز کن که عمود مرده رنگ بر چه شکلست حمدانست که قالب
آن نمدانست اگر از برای فرج زنان بودی شکل آن تیری باتیسی سؤال بولانا رحم کلکل چه حکمت است که جماع از
زاویهٔ کودکان خوشتر است که از کون زنان جواب لعن کلکل سؤالی خوب و حکایتی بغایت مرغوب آوردی ای بیچاره
ندانی که در پای مناره در چاهی باشد خوشتر از ان آبیست که نزدیک منجلاب بود ابونواس لوطی پیوسته قوم خود را ازین وصیت
کردی که ای غلامان بصره ورشوید بچیزی که در بهشت نیابید و حقیقت اینکه این حرفهٔ زیرکان و طریقهٔ خردمندانست کان
کونی اختیار زیرکان عالم است مذهبی لیس با نواد حرفه لیس معظم است هر که همچون بونواس اندر لواطه نصب شد از غم
نفقات و رنج گدائی بیغم است مرد صادق جز بگرد کون سیمین کی خزد با که گویم مرد صادق خود در اینعالم کم است غلام
آنست که کاجی خوردن صنعت اوست و تتماج بریدن پیشهٔ او و کون دادن حرفهٔ او و خرزه خوردن کار او تا بعد از ان زن و
فرزندش برخورند چنانکه آورده اند که مردی بود لوطی که هیچ طفل از ضربت حربت او نجستی و از زخم عمود او نرستی چون در گذشت پسری داشت
صاحب جمال که هرچه پدر بسالی کرده بود بیکساعت بیداد سؤال کردند که ان اباک ینیک وانت ینیاک چونست که پدرت را
رغبت بکون بود و ترا بکیر است و او را میل بزبر بود و ترا میل بزیر است گفت وام پدر ادا کنم و بعهدش وفا از عهدهٔ عهد او
برون آید مرد از هرچه گمان کنی فزون آید مرد پسر خلف آنست که وام پدر گذارد و او را زیر بار قرض نگذارد اگر خواهی که فسقت
بمنجنیق عیوق برسد و موج بحر فجورت از ایوان کیوان بگذرد سینه بر خاک نه و در زیر حمدان در آی مرد باید که در کشاکش کیر
سنگ زیرین آسیا باشد تا در خور این خطاب آید که اولئک لهم اللعنة ولهم سوء الدار معاشران کنده نصیحت بشنوید که شجرهٔ
نصیحت ما جز فضیحت بر نیاورد اگر جملهٔ خران عالم بر پشت شما آیند باید که هر دم صادق تر باشید بنده باشید با نیرنگ کنده باشید
بی نام و ننگ چون شیر نگاور کیر بر شما حمله کند تحمل کنید تا بجائی برسید که اگر هفتاد سال تیز دهید و بغل زنید سودی نکند تا دست

از خود نداری اگر تو رستم دستان و کیقباد شوی کمان هر که بپیری جماع ناداده وگر کیاست اهل جهان ترا باشد بکیر من که نکردی خلاص ناداده **المجلس الثالث** چنین سفر باید صاحب السیف والفرس والحنطة والعدس والرمح والترس والبط و الکرکس برق الدین عدالاسلام والمسلمین کاشف الآن والاین محب الشیاطین قاطع البطیخ بالسیف والسکین رهبان الدیر قلیل الخیر نهنگ البحر پلنگ الجبل دوربین الشرق والغرب سفره پرداز عراق وخراسان طوفان الزمان که هرچه زرد طاس وهرچه سپید کرباس وهرچه سیاه پلاس ایها الناس بترک وبیا ماس بادر والتیل والنهار والبر والبحار والهریط والعمار یاخوانی مهلاً منیک الصبیان وهکذا فعل الزمان فعلیکم بالبزاق علی الحمدان اوصیکم یا احباء الشیطان بترک الصلوات ودخول الخرابات وعجلوا بالشهوات واعملوا اللواطات قبل ان یاتی علیکم ملک الموت بالسلام ویاخذ منکم جان فانی لکم ناصح امین کما قال القائل الاباحة راحة والمنع الکفر استراو بل حجاب والبزاق بدعة همه پا بهوا برداریم ودستها بفشاریم و بگوئیم یارب این غلا بخانمان وفرزندان مجلسیان برسان اخبرنا الشیخ النجدی علیه اللعنة باسناده السقیم عن ابلیس انه اذا کان نصف اللیل الصعید علی جبل دماوند ویقول یا معشر الرجال ویا اهل الوبال قوموا قبل الموت واقبلوا قبل الفوت خبری نادرست واسنادی سست از شیخ فاجران ابلیس لعین که چون نیم شبی بگذرد و درد سر خمار بپایان آید ومجلس آزادکان باخر رسد آن ملعون مطرود شقی بدبخت دوزخی ابلیس بکوه دماوند برآید وطبلی از پوست سگ ودوالی از سیرم اهل بیاورد وآن دوال بران طبل زدن گیرد هر کجا از شرق تا غرب عالم حمدانیست چون سندان کرد ابوالعباس چون هرماس در زیر جلباب کف انداختن گیرد و چون دیوانگان سر از گریبان سراویل بیرون کند وقصد کف انداختن گیرد اگر چنان باشد که بیچاره درمانده باشد که دست وفاق بگردن اشتیاق او درآورد و در زمان درج دهن بحرکت آورد واین بیت را کار فرماید فرمان آن انگشت وآن خاتون آری صنما که زود برگردن کون برگردان کون وزود برگردان کون احسنت ای کون وشاد باش ای کس وکون **سؤال** اگر معشوقه بدین صفت میسر نشود **جواب** ای سگ یعنی اگر میسر نشود دختری طلب کن گرد سر و سپید کوهان تیز گوش واکنده ران گرد سرین ودراز دم که دانشمندان این صنعت چنین فرموده اند که سه عدد خشت زیر پای نهد واگر نتواند چوبکی برد وزانوی خر بندد و پای در ان نهد و درخر سپوزد ودسته گیاهی بر دست گیرد تا اگر وقت انزال بوسه چند از لبان چون قند تمنا کند گیاه را برابر چشم او دارد تا چون سر بیاد بوسه بر پوزه چون شکرش دهد بخویش وغریب وخان وجایم چکنم چون تو ندهی وخر نگایم چکنم **سؤال** اگر خر نیاید چکند **جواب** نعلین بگاپوی دریای کند و پاره صابون بدست آورد و در حمام بر کف مالد و دست را در سر این مدبر فرود آورد تا کور گردد گر مرد صلاحی وز اهل دینی جز جلق زدن کار دگر نگزینی چه خوشتر از ان بود که در وقت جماع تا خایه فرو بری سرش را بینی ای بیچارگان بدبخت از من سؤال کنید که سبب آمدن این آیه چه بوده است اگر روز قیامت شما را بدین گناه گیرند که آنرا جواب گوید اکنون روزگار عزیز است وما این روزگار یافته ایم زنهار بیاموزید عمل نمائید که فی التاخیر آفات الخواجه سقری بیتی چند در حق تو بگوییم ایزد همه خلق را ز ماء وطین کرد چون نسبت ترا ز آهک وسرگین کرد مادر تو بزائید پس آنگاه

پدر در تو نگریست بر کس نفرین کرد بگو ای مقری و کرنا و ثلمنا و من لکشک و البد نکانا ای مسلمانان ایری دارم که نه [illegible]
[illegible] سوراخ میرود و نه کوراست و نه چشم دارد پیل اگر زخم سیخ او ببیند مرگ را بر حیات بگزیند
[illegible] شر میسوزد وقتی عزیز است و در دوزخ گشاده و زبانیه نظاره کنان ایستاده منتظر
قدوم شوم شماست ای [illegible] ای زن جانان وای قلتبانان ای پیران سست وای جوانان کون نادرست یکساعت بر
خیزید و چون خران دهان باز کنید و آن آن آغاز که این غریب را عارضهٔ پیدا شده که جملهٔ غم ایام پیش او شادی شمارد و محنتی
که جملهٔ درد روزگار در مقابلهٔ آن دوا میداند که در میان پای این ضعیف همدانی هست که لایق ندان هست پارسیانش کیر و ترکان
سیک و تازیان زب و خوارزمیان حمان و هر شهر و هر قوم او را بنامی و لقبی همی خوانند کیست که او را ستوره یا مادری پیر باشد و
در راه این ضعیف [illegible] می کند او را چه دعا کنم یارب او را با قلای خشک روزی کن و دندانش با زنستان و کری
و خارش او را ارزانی دار و تا خنانش بر پیران و زنان و خواهران ایشان ارزانان و پیازو کیر دراز برسان و مردان این جمع را در عزت
دیوثی و حرمت قلتبانان نگاه دار بحق نور و نار و اشجار و ازهار و بهار و افکار و قنا ربنا عذاب النار تمت المجالس فی الهزل

واستغفر الله مما جری
به القلم
والسلام

المضحکات

شخصی از فقیهی سؤال کرد که مرا آفتابهٔ هست چون از ریدن فارغ میشوم آفتابه تهی میگردد گفت اول استنجا کن و بعد از آن قضای
حاجت **مضحکه** واعظی گفت هر کس هر شب دو رکعت نماز بگذارد او را حوری دهند که بالای او از مشرق تا مغرب باشد کسی گفت
من این نماز نکنم و آن حور را نمیخواهم گفتند چرا گفت زیرا که اگر سرش در کنار من باشد در شیراز و در بغداد کسش کاینده مرا چه خبر بود **مضحکه**
شخصی با شیر جنگ میکرد شیر نعره میزد و تیز میداد و دم میجنبانید پرسیدند چرا نعره میزنی گفت تا آدمی بترسد گفتند تیز چرا میدهی
گفت من نیز میترسم گفتند دنباله چرا میجنبانی گفت میانجی میطلبم **مضحکه** اصفهانی براه بغداد میرفت و تیز میداد رفیقی داشت
او را منع کرد گفت که خاموش که کاروانیان زبان ما ندانند **مضحکه** وقتی پادشاهی دست بر کون مخنثی زد مخنث تیزی بداد
گفت چرا بی ادبی میکنی گفت مرا زهرهٔ آن نباشد که پادشاه در من زند و جواب ندهم **مضحکه** مسخرهٔ را طفلی بوجود آمد بدکان
عصاری رفت تا روغن شیره بخرد عصار ارزیستند و بول در ظرفش کرد و بداد مسخره چون بخانه رفت و آنچنان دید هیچ نگفت بعد از
مدتی عصار را دید که از درد دندان مینالد برفت و پارهٔ نجاست خشک در کاغذ پارهٔ کرده بوی داد چون بدندان ریخت پرسید که

این چه بود گفت قرص نان روغن بسهت کرد آنروز بمن دادی **مضحکه** شخصی نشسته بود ذکرش پیدا بود پسرش گفت بابا این چیست گفت پای بابای تست گفت این پای را کفش کجاست گفت مادرت کهنه طرطوسی دارد که گاه گاه بپای میکشم **مضحکه** وقتی شخصی را ذکرش پیدا شد سیاه بود پسرش پرسید که چرا چنین سیاه است گفت از بسکه در کس مادرت نهاده ام روزی دیگر دست بر ریش فرود آورد که ریشم سفید شده پسرش گفت این را نیز در کس مادرم نه که سیاه شود **مضحکه** فقیری در مستحم تیز بلند بیدادی طبلی به پسرکی داد که چون من بستحم روم تو طبل بزن تا آواز تیز من نیاید پس هرگاه که آواز تیز بلند تر بودی پسرک را بزدی که طبل را چنان زن که آواز تیز من نیاید پسر گفت تو چنان تیز میدهی که آواز طبل فرو میماند درین مرا گناهی نیست تمت المضحکات

واستغفر الله من جمیع الذنوب والهفوات

بحمد الله وتوفیقه

تمام شد کتاب مستطاب کلیات الملح الشعراء شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمة در جزیرهٔ معمورهٔ بمبئی و تصحیح بر وجه اتم و اکمل بعمل آمد و باهتمام و بیمن همت والانهمت عالیشان عزت و سعادت نشان عمدة الاعیان و الاشراف آقا میرزا محمد ملک الکتاب شیرازی طبع گردید بخط اقل بندگان حضرت ودود میرزا داود شیرازی سمت انطباع پذیرفت و در لیلهٔ مبارکهٔ جمعهٔ بیستم شهر ذی القعدة الحرام من شهور سنه یکهزار و سیصد و یک هجری نبوی صلی الله علیه و آله وسلم سمت اتمام پذیرفت والسلام

اللهم اغفر لمن استقای به و استغفر لمصنفه و کاتبه و مصححه و مهتممه و مطبعه آمین یا رب العالمین

مطبع حسنی